تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد یازدهم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳۲/۴



تاریخ طبری (جلد یازدهم)
تألیف محمدبن جریرطبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۳
چاپ چهارم: ۱۳۷۵
چاپ: دیبا
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۳۴۲۵۰

فهرست مطالب

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از دو سه ماه دیگر نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب‌حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی‌زرین از انبوه مآثر یکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانهٔ خویش نیاید و کتابخانهٔ پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوستهٔ شبانروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شمار و جلد یازدهم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر از دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
آبانماه ۱۳۵۴

بسم الله الرحمن الرحیم

خلافت ابوالعباس، عبدالله بن-
محمد بن علی بن عبدالله بن عباس

سخن از سبب خلافت ابوالعباس: آغاز آن چنانکه گویند از پیمبر خدا بود صلی الله علیه وسلم که به عباس بن عبدالمطلب خبر داد که خلافت به اعقاب وی می‌رسد وفرزندان وی پیوسته در انتظار آن بودند ومیان خودشان در بارهٔ آن سخن داشتند.

رشید بن کریب گوید: ابوهاشم سوی شام رفت ومحمد بن علی بن عبدالله بن عباس را بدید و گفت: «ای پسر عمو، دانشی به نزد من هست که پیش تو رها می‌کنم و هیچ کس را از آن خبر دار مکن، این کار که کسان امید آن می‌دارند، میان شماست.»

گفت: «می‌دانم، مبادا کسی این راز از تو بشنود.»

خالد بن عجلان گوید: وقتی ابن اشعث مخالفت آورد و حجاج بن یوسف به عبدالملک نوشت، عبدالملک کس به طلب خالد بن یزید فرستاد و بدو خبر داد که گفت: «اگر شکاف از سیستان است مایه نگرانی تو نباشد، اگر از خراسان بود می‌باید بیمناک باشیم.»

جبلة بن فروخ تاجی گوید: امام محمد بن علی بن عبدالله بن عباس گفت: «ما

را سه وقت مقرر هست: مرگ طغیانگر، یزید بن معاویه، وانقضای یکصد سال، وفتنهٔ افریقیه، درآنوقت دعوتگرانی سوی ما دعوت می کنند، آنگاه یاران ما ازمشرق بیایند واسبانشان به مغرب رسد وآنچه را ستمگران در آنجا گنج کرده‌اند برون آرند.»

گوید: وقتی یزیدبن ابی‌مسلم در افریقیه کشته شد و بربران بشوریدند، محمد ابن‌علی یکی را سوی خراسان فرستاد، وبدودستور داد سوی شخص مورد رضایت دعوت کند واز کسی نام نبرد.

خبر محمدبن‌علی وخبر دعوتگرانی را که به خراسان فرستاد از پیش آورده‌ایم، پس ازآن محمدبن‌علی درگذشت و پسر خویش ابراهیم را جانشین کرد. ابراهیم‌بن محمد، ابوسلمه، حفص‌بن سلیمان‌وابستهٔ سبیع، را به خراسان فرستاد وهمراه وی به نقیبان خراسان نامه نوشت که نامه های وی را پذیرفتند وابوسلمه میان‌آنها بماند،سپس‌پیش ابراهیم باز گشت که اورا پس‌فرستاد وابومسلم را نیز همراه وی کرد. کار ابومسلم و خبروی را از پیش یاد کرده‌ایم، پس ازآن نامه‌ای که ابراهیم در جواب نامهٔ ابومسلم بدونوشته بود ودستور داده بودهرکه را در خراسان به عربی سخن می کند بکشد، به دست مروان افتاد وبه عامل خویش‌در دمشق نوشت که به یارخویش در بلقا بنویسد که سوی حمیمه رود وابراهیم‌بن‌محمد را بگیرد وبه نزد وی روانه کند.

عثمان نوادهٔ عماربن یاسرگوید: در حمیمه به نزد ابوجعفر بودم محمد و جعفر،دوپسرش، نیز با وی‌بودند، داشتم آنها را می‌رقصانیدم که به من گفت: «چه می کنی؟ مگر نمی‌بینی که در چه حالیم؟»

گوید: نظر کردم وفرستادگان مروان را دیدم که ابراهیم بن محمد را می‌جستند.

گفتم:«بگذارسوی آنهاروم.»

گفت: «تو که پسر عمار یاسری از خانهٔ من بیرون شوی!»

گوید: وقتی نماز صبح به سررفت درهای مسجد را گرفتند وگفتند:«کسانی که با آنها هستند ایمن باشند، ابراهیم بن محمد کجا است؟»

گفتند: «اینك اوست»، پس اورا بگرفتند.

گوید: مروان به آنها دستور داده بود، ابراهیم را بگیرند و وصف اورا همانند ابوالعباس گفته بود که درکتابها یافته بود که بنی‌امیه را خواهد کشت وچون اورا پیش مروان بردند گفت: «این مطابق وصفی که با شما گفته بودم نیست.»

گفتند: «یکی رامطابق وصفی که گفته‌بودی آنجادیدیم»، مروان آنها را به‌طلب وی فرستاد که خبرشان دادند وسوی عراق گریزان شدند.

علی بن موسی به نقل از پدرش گوید: مروان بن محمد یکی را سوی عراق فرستاد که ابراهیم بن محمد را پیش وی آرد و وصف وی را برای فرستاده بگفت. فرستاده برفت وچنان دیدکه وصف، وصف ابوالعباس، عبدالله بن محمد بود. و چون ابراهیم نمودار شد و ایمنی یافت، به فرستاده گفتند: «دستور دربارهٔ ابراهیم به تو داده‌اند واین عبدالله است.» وچون این، برای وی آشکارشد، ابوالعباس را رها کرد وابراهیم را بگرفت وببرد.

موسی گوید: من وکسانی از بنی‌عباس، و وابستگانشان، با وی برفتیم، ابراهیم روان شد، کنیز فرزند دارش که دلبستهٔ وی بود همراهش بود، بدو گفتیم: «فقط یکی از پی تو آمده، یا اورا بکشیم وبه کوفه پناه بریم که شیعیان ما هستند.»

گفت: «هرچه خواهید کنید.»

گفتیم: «صبرکن تا به‌راهی برسیم که سوی عراق می‌رود.»

گوید: پس برفتیم تا به راهی رسیدیم که به طرف عراق انشعاب می‌یافت و راهی دیگرسوی جزیره می‌رفت ودر منزلی جای گرفتیم. وچنان بودکه وقتی ابراهیم

می‌خواست بخوابد، به سبب حضور کنیز فرزنددار خویش به یکسو می‌رفت. برای کاری که دربارهٔ آن اتفاق کرده بودیم پیش وی رفتیم و اورا بانگ زدیم، برخاست که بیاید. کنیز فرزند دارش در او آویخت و گفت: «هرگز در چنین وقتی برون نمی‌شدی، برای چه می‌روی؟»

گوید: ابراهیم با وی سخن گونه‌گون گفت، اما نپذیرفت تا وقتی که خبر را با وی بگفت.

کنیز گفت: «ترا به خدا قسم اورا مکش که خاندان خویش را به شئامت می‌کشی، اگر او را بکشی مروان هیچکس از خاندان عباس را در حمیمه زنده نمیگذارد» واز اوجدا نشد تا سوگند یاد کرد که چنین نکند. آنگاه سوی ما آمد و خبر را با ما بگفت که گفتیم: «تو بهتر دانی.»

عبدالحمیدبن یحیی، دبیر مروان گوید: به مروان‌بن محمد گفتم: «از من بدگمانی؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «چنان می‌بینم که کار وی برتو غلبه می‌یابد به او زن بده و از او زن بگیر، اگر غلبه یافت میان خویشتن و او پیوند نسبی بسته‌ای که با وجود آن آشفته نمی‌شوی واگر با او برآمدی، خویشاوندی وی‌ترا خوار نمیکند.»

گفت: «وای تو اگر می‌دانستم این کار بدو می‌رسد سوی او می‌شتافتم، اما این کار از آن وی نیست.»

گویند: وقتی ابراهیم‌بن محمد را گرفتند که پیش مروان ببرند و کسان خاندانش به بدرقهٔ اورفتند از مرگ خویش خبرشان داد ودستورشان داد که با برادرش ابوالعباس، عبدالله‌بن‌محمد، سوی کوفه روند وشنوا ومطیع وی باشند. وصیت خویش را با ابوالعباس کرد و ویرا جانشین خویش کرد.

راوی گوید: پس ابوالعباس با کسانی از مردم خاندانش که با وی بودند و

از جمله عبدالله‌بن‌محمد و داود و عیسی و صالح و اسماعیل و عبدالله و عبدالصمد، همگان پسر علی، و یحیی بن محمد و عیسی بن موسی و عبدالوهاب و محمد، هردوان پسر ابراهیم، و موسی بن داود و یحیی بن جعفربن تمام، سوی کوفه روان شد. در ماه صفر آنجا رسیدند که ابوسلمه آنها را در محلهٔ بنی‌اود در خانهٔ ولیدبن سعد، وابستهٔ بنی‌هاشم، جای داد و تا حدود چهل روز کارشان را از همه سرداران و شیعیان مکتوم داشت و چنانکه گفته‌اند وقتی خبرمرگ ابراهیم بن‌محمد بدو رسید می‌خواست کار را به خاندان ابوطالب انتقال دهد.

ابوالسری گوید: امام با کسانی از مردم خاندان خویش به کوفه آمد و آنجا نهان شدند. ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «امام چه کرد؟»

گفت: «هنوز نیامده.» و چون ابوالجهم در کار پرسش اصرار ورزید گفت: «پرسش بسیار می‌کنی، اکنون وقت قیام وی نیست.»

گوید: چنین بود تا وقتی که ابوحمید، خادم ابوالعباس را به‌نام سابق خوارزمی بدید و دربارهٔ یارانش از او پرسید که بدو گفت: «آنها در کوفه‌اند اما ابوسلمه می‌گوید نهان بمانند.» پس او را به‌نزد ابوالجهم برد که خبر آنها را با وی گفت. ابوالجهم، ابوحمید را همراه سابق فرستاد که محل آنها را در کوفه بدانست آنگاه بازگشت و بیامد. ابراهیم‌بن‌سلمه که با آنها بوده بود نیز با وی بیامد و ابوالجهم را از منزلشان و اینکه امام در محلهٔ بنی‌اود جای دارد خبرداد و گفت که وقتی به کوفه آمدند امام کس پیش ابوسلمه فرستاده وصد دینار از او خواست که نداد.

گوید: پس ابوالجهم و ابوحمید و ابراهیم سوی موسی بن کعب رفتند و حکایت را با وی بگفتند و دویست دینار برای امام فرستادند. آنگاه ابوالجهم پیش ابوسلمه رفت و دربارهٔ امام از او پرسید که گفت: «اینک وقت قیام او نیست، زیرا هنوز واسط گشوده نشده.»

گوید: ابوالجهم پیش موسی بن کعب رفت و بدو خبر داد و متفق شدند که امام

را ببینند، پس موسی بن کعب وابوالجهم وابراهیم‌بن‌سلمه وعبدالله‌طایی و اسحاق ابن‌ابراهیم‌وعبدالله بن‌بسام و ابوحمید، محمدبن ابراهیم،وسلیمان‌بن‌اسود ومحمدبن‌حصین پیش امام‌رفتند.

گوید: ابوسلمه خبر یافت ودربارهٔ آنهاپرسید که گفتند: «برای‌حاجتی سوی کوفه‌رفته‌اند.» جمع به‌نزد ابوالعباس‌رفتند وبراو واردشدندوگفتند: «کدام‌یك‌ازشما عبدالله‌بن‌محمد،پسرزن حارثیه‌است؟»

گفتند: «این.»

گوید: پس سلام خلافت بدو گفتند. آنگاه موسی‌بن‌کعب و ابوالجهم بازگشتند. ابوالجهم دیگران را گفت که‌به‌نزد امام‌بمانند ابوسلمه کس به‌طلب ابوالجهم‌فرستاد وگفت: «کجابودی؟»

گفت: «پیش امامم رفته‌بودم.»

ابوسلمه سوی آنهارفت وابوالجهم به ابوحمید پیغام داد که ابوسلمه‌سوی شما آمده، بایدوقتی به‌نزد امام می‌رودتنها باشد. وچون ابوسلمه به نزد آنهارسید، نگذاشتند کسی باوی وارد شود واو به‌تنهایی برفت و به ابوالعباس سلام خلافت گفت. پس‌ازآن ابوالعباس به روز جمعه بر یابویی ابلق برون شد و با کسان نماز کرد.

ابوعبدالله سلمی گوید: وقتی ابوسلمه به ابوالعباس سلام خلافت کرد، ابوحمید بدو گفت: «به کوری چشم‌توای کسی که... لك‌مادرش را مکیده‌است.» و ابوالعباس بدوگفت:«آرام باش.»

گویند: وقتی با ابوالعباس‌بیعت‌کردند وبه منبر رفت، بالای‌آن ایستاد، داود ابن‌علی‌نیزبالارفت وپایین‌تر از او ایستاد ابوالعباس سخن کرد وگفت: «حمدخدای را که از روی بزرگواری اسلام رابرای خویش برگزید وآنرا حرمت‌داد وبزرگ داشت وبرای مابرگزید وبه‌وسیلهٔ ما تأییدکرد ومارا اهل وپناه وقلعهٔ آن کرد که‌به

کار اسلام قیام کنیم و از آن دفاع کنیم و نصرت آن کنیم و کلمهٔ تقوی را برما مقرر کرد و آنرا خاص ما کرد و مارا اهل آن کرد و خویشاوندی و نزدیکی پیمبرخدا را خاص ما کرد و مارا از پدران وی پدید آورد و از شجرهٔ وی برویانید و از منبع وی جدا کرد، وی‌را ازما کرد و رنج ما رابروی گران کرد[1] او اورا دلبستهٔ ما کرد، و نسبت به‌مؤمنان مهربان ورحیم. وما رادرقبال اسلام‌ومسلمانان به‌مقامی والانهاد، و براین قرار کتابی برمسلمانان‌نازل فرمودکه‌بر آنها خوانده شود و او گویندهٔ عزیز درقرآن محکم منزل خویش فرمود:

«انما یریدالله‌لیذهب عنکم‌الرجس‌اهل‌البیت ویطهرکم تطهیرا.»[2] یعنی: حق اینست که خدا می‌خواهدناپاکی‌را ازشمااهل این‌خانه ببرد وپاکیزه‌تان کند، پاکیزهٔ کامل.

ونیز فرمود:«قل لااسئلکم‌علیه‌اجرا الاالمودةفی‌القربی.»[3]

یعنی: بگومن‌ازشمابرای پیغمبری‌مزدی‌بجزمودت خویشاوندان‌نمی‌خواهم.

ونیزفرمود:«وانذرعشیرتک‌الاقربین.»[4]

یعنی: وخویشان نزدیکت را بترسان.

ونیز فرمود: «ماافاءالله علی‌رسوله من اهل‌القری فلله وللرسول ولذی‌القربی والیتامی.»[5]

یعنی: هرچه خدا از اموال‌مردم این دهکده‌ها عاید پیمبر خویش کرده خاص خدا و پیمبر و خویشاوندان وی‌ویتیمان است.

ونیز فرمود: «واعلموا انماغنمتم‌من‌شیئی فان‌لله خمسه وللرسول ولذی‌القربی

۱ـ اشاره به آیه ۱۲۸ سوره برائت، لقدجاءکم رسول من‌انفسکم عزیز علیه ما عنتم.
۲ـ احزاب (۳۳) آیه ۳۲
۳ـ سوره شوری (۴۲)آیه ۲۲
۴ـ سوره‌شعراء (۲۶) آیه ۲۱۴
۵ـ حشر (۵۹) آیه ۷

والیتامی»[1]

یعنی: بدانید که‌هرچه غنیمت گیرید پنج یك آن ازخدا وپیغمبروخویشان او ویتیمان است.

واو جل‌ثناءه فضیلت مارا معلوم مسلمانان‌داشت وحق‌ما و دوستیمان رابر آنها واجب کرد ونصیب‌ما را از غنیمت بیشتر کرد که‌نسبت به‌ما حرمت وتفضل کرده باشد وخدای دارای تفضل بزرگ است. سبائیان گمراه پنداشته‌اند، دیگران به‌کار ریاست وسیاست[2] وخلافت ازما محق‌ترند، روهایشان زشت باد.

ای مردمان، برای چه‌وچرا؟ درصورتی که خدا کسان رابه وسیلهٔ ما ازپس ضلالتشان هدایت کردوازپس جهالتشان‌بصیرت دادواز پس‌هلاکتشان نجات بخشید وبه‌وسیلهٔ ماحق‌رانمودار کرد و باطل‌را نابود کرد وتباهیشان رابه‌صلاح برد وزبون را رفعت داد و نقص رابه کمال‌برد وپراکندگی رابه فراهمی آورد، تاکسان درکار دین ودنیاشان ازپس‌دشمنی به‌الفت ونیکی و مساوات باز رفتند و درکار آخرتشان «برادران شدند برتختها روبروی هم[3]» خدا این را به‌محمد عطا کرد صلی‌الله‌ـ علیه وسلم ومنت‌ونعمت وی کرد وچون خدای اورابه‌نزد خویش‌برد، یارانش‌پس ازوی به‌این کار قیام کردند و«کارشان مابینشان به شوری‌بود»[4]، میراث اقوام رابه تصرف آوردند ودرکار آن عدالت کردند وآنرا به‌جایی که‌باید، نهادندو به‌اهلش دادند وازآن سبکباربرون شدند، آنگاه بنی مروان پاخاستند وآنرا ربودند و میان خویش دست به‌دست بردند و خاص خویش کردند و به‌اهلش ستم کردند، خدای مدتی مهلتشان داد تاوی رابه‌خشم آوردند وچون به‌خشمش آوردند به دست ما از آنها انتقام گرفت وحق‌ما راپس‌مان داد وبه‌وسیلهٔ ما امتمانرا دریافت ونصرت مارا عهده

۱ـ سوره انفال آیه ۴۱

۲ـ کلمهٔ متن

۳ـ اخوانا علی سرر متقابلین سوره حجر آیه ۴۷

۴ـ وامرهم‌شوری بینهم سوره شوری آیه ۳۷

کرد و به کار ما پرداخت تا به‌سبب ما بر کسانی که در این سرزمین زبون‌شده بودند منت نهد[1]، به ما ختم کرد چنانکه به ما آغاز کرده بود، و من امیدوارم که از جایی که خیر سوی شما آمده، ستم نیاید و از جایی که صلاح سوی شما آمده فساد نیاید و توفیق ما اهل بیت به‌وسیلهٔ خداست.

«ای مردم کوفه، شما مورد محبت و مودت مایید، شما آن کسانید که ستم ستمگران از این کار منحرفتان نکرد و تغییر نیافتید، تا روزگار ما را دریافتید و خدای دولت ما را بیاورد. شما به‌وسیلهٔ ما از همهٔ مردم نیکروزترید و پیش ما از همگیشان محترمتر، مقرریهایتان را یکصد درم افزودم، آماده شوید که من خونریز رسم‌شکنم و انقلابی نابودی‌آور.»

گوید: وی تب داشت، تبش شدت یافت و بر منبر نشست.

گوید: داود بن علی بالا رفت و بر پله‌های منبر پایین‌تر از وی نشست و گفت: «حمد خدای، سپاس او می‌داریم، سپاس او می‌داریم، سپاس او می‌داریم، که دشمن ما را هلاک کرد و میراث پیمبرمان محمد را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم سوی ما بگردانید، ای مردم اکنون ظلمات از دنیا برخاست و پردهٔ آن برداشته شد و زمین و آسمانش روشنی گرفت، خورشید از طلوعگاه برآمد و ماهتاب از محل تابش بتابید، حق به‌جای خویش باز آمد به خاندان پیمبرتان که با شما رئوفند و رحیم و عطوف.

«ای مردم، به‌خدا، ما به‌طلب این کار برنیامدیم که نقره یا طلا بیندوزیم، نهر نمی‌کنیم و قصر بنیان نمی‌کنیم، قیام ما از آنرو بود که حق ما را ربوده بودند، به‌خاطر پسرعموهای خویش خشم آورده بودیم و وضع شما بر ما ناگوار بود و گران که بر بسترهای خویش از وضع شما بیخواب بودیم و رفتار بدبنی‌امیه را منفور داشتیم که با شما خشونت می‌کردند و زبونتان می‌داشتند و غنیمت و حقوقتان را خاص کسان کرده بودند، به‌تعهد خدای تبارک‌و‌تعالی و تعهد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم و تعهد عباس که خدایش رحمت کند پیمان می‌کنیم که میان شما مطابق آنچه خدا نازل کرده حکم کنیم و به کتاب

1ـ اشاره به آیه چهارم سوره قصص، و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض.

خدای عمل کنیم و باعامه وخاصه به روش پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم رفتار کنیم، هلاکت،هلاکت از آن بنی‌حرب بن امیه و بنی‌مروان باد که به‌روزگار خویش دنیا را بر آخرت وخانهٔ فنا رابرخانهٔ بقا مرجح داشتند، مرتکب گناهان شدند وبسا مردمان ستم کردند،حرمت‌ها راشکستندودرحریم‌ها دویدند،در رفتارشان‌بابندگان وروششان در ولایتها به‌ستم گراییدند ارتکاب گناه وخطارا خوش داشتند، در راه معاصی چمیدند و درعرصه‌های گمراهی‌دویدند، خدای می کشدشان که‌از کید وی‌ایمن‌بودند اماعذاب خدای شبانگاه که‌خفته بودند بر آنها فرودآمدوحکایتهاشدند وپراکنده‌شد ولعنت برقوم ستمگرباد. خدای‌مارابرمروان‌ظفرداد که(شیطان)غرورآوراورانسبت به‌خدا مغرور کرده بود،عنان‌دشمن‌خدای‌رهاشده‌بودوبه‌سردرآمد.دشمن‌خدای‌پنداشته بود که‌به‌وی‌دست‌نخواهیم‌یافت، دستهٔ خویش‌را بانگ زدوخدعه‌های‌خویش رافراهم کرد ودسته‌های سوار به کارانداخت، اما پیش‌روی وپشت‌سروبه راست وبه چپ خویش ازکید وشدت‌وعذاب خدای‌چندان دید که‌باطل وی رانابود کرد وضلالتش رابه پستی کشانید و عزت وحرمت مارا تجدید کرد و حق ومیراثمان را به ما پس داد.

«ای مردم، امیرمؤمنان که خدایش نصرتی بزرگ دهد،ازپس نماز به‌منبر رفت‌که نخواسته بود به‌گفتار جمعه چیزی راجزآن بیامیزد وازآن‌پس که درسخن پیش رفته بود شدت تبش‌از اکمال سخن باز داشت، برای سلامت امیرمؤمنان دعاکنید که‌خدا به‌جای مروان دشمن‌خدا وخلیفهٔ شیطان وپیروسفلگان که زمین رااز پس‌صلاح به‌فساد کشانیدند و دین را تغییردادند وحریم‌مسلمانان‌راشکستند، به‌جای وی‌جوان پیرنمای وآرام‌روشن‌راآورد که‌از اسلاف‌نیکوکارنیك روش‌خویش‌تبعیت می کند.آنها که بانشانه‌های هدایت وطرق پرهیزکاری زمین را ازپس‌فساد به‌صلاح آوردند.»

گوید: وکسان بانگ به دعابرداشتند.

آنگاه گفت: «ای مردم کوفه به خدا ما پیوسته مظلوم و حق باخته بودیم تا خدای، شیعیان خراسان را به ما داد و به وسیلهٔ آنها حقمان را تجدید کرد و حجتمان را آشکار کرد و دولتمان را غلبه داد و چیزی را که منتظر و نگران آن بودید به شما وانمود و خلیفه‌ای از خاندان هاشم میان شما آورد و به سبب وی رومیانتان را سپید کرد و برمردم شام ظفرتان داد و قدرت را به شما انتقال داد و اسلام را نیرو بخشید و به سبب امامی که وی را عدالت داده و سرپرستی نکوست برشما منت نهاد. چیزی را که خدا به شما داده باسپاسداری فراگیرید و پای‌بند اطاعت ما باشید و به فریب خویشتن مپردازید که کار، کار شماست، هر خاندانی را شهری هست و شما شهر مایید.

«بدانید که از پس پیمبر خدای، صلی الله علیه وسلم، خلیفه‌ای جز امیرمؤمنان علی بن ابیطالب و امیرمؤمنان عبدالله بن محمد(وبا دست به ابوالعباس اشاره کرد) براین منبرتان بالا نرفته است، بدانید که این کار میان ما هست و برون نمی‌شود، تا آن را به‌عیسی بن مریم صلی الله علیه تسلیم کنیم. ستایش خدای را، پروردگار جهانیان، بر آنچه به ما داد و به ما سپرد.»

گوید: آنگاه ابوالعباس فرود آمد، داود بن علی پیشاپیش وی بود تا وارد قصر شد و ابوجعفر را نشانید که در مسجد از کسان بیعت بگیرد. و او همچنان بیعت گرفت تا نماز پسینگاه را با آنها بکرد و چون شب تاریک شد برفت.

گویند: داود بن علی و پسرش موسی که به عراق بودند یا به جای دیگر، به آهنگ شراة بیرون شده بودند، ابوالعباس که به آهنگ کوفه می‌رفت در دومة الجندل به آنها رسید که برادرش ابوجعفر، عبدالله بن محمد، و عبدالله بن علی و عیسی بن موسی و یحیی بن جعفر بن تمام بن عباس و گروهی از غلامانشان نیز با وی بودند.

داود به آنها گفت: «آهنگ کجا دارید و حکایت چیست؟»

ابوالعباس: حکایت خودشان را با وی بگفت که آهنگ کوفه دارند که در

آنجا قیام کنند و کار خویش را نمودار کنند.

داود گفت: «ای ابوالعباس، به کوفه می‌روی در صورتی که پیر بنی‌مروان، مروان بن محمد با مردم شام و جزیره در حران است و ناظر عراق است. پیر عرب، یزید ابن عمر بن هبیره نیز با نیروی عمدهٔ عرب در عراق است!»

ابوالغنائم* گفت: «هر که به زندگی دلبسته باشد ذلیل شود، و شعر اعشی را به تمثیل خواند به این مضمون:

«از مرگی که قرین زبونی نباشد

«و جان، کوشش خویش را کرده باشد

«چه باک!»

راوی گوید: داود به عیسی پسر خویش نگریست و گفت: «به خدا پسر عمویت راست گفت، با وی می‌رویم که یا با عزت زندگی کنیم، یا محترمانه بمیریم.»

گوید: عیسی بن موسی وقتی برون شدن آنها را از حمیمه به آهنگ کوفه یاد می‌کرد می‌گفت: «آن گروه چهارده نفری که از خانهٔ خویش و از نزد کسانشان به طلب هدفهای ما برون شدند، همت بلند و جانهای بزرگ و دلهای قوی داشتند.»

سخن از باقیماندهٔ خبر حوادثی که به سال صدوسی و دوم بود.

اکمال سخن دربارهٔ سبب بیعت با ابوالعباس، عبدالله بن علی، و کار وی

ابوجعفر گوید: از پیش آنچه را راویان دربارهٔ ابوالعباس آورده‌اند یاد کردیم و اینک آنچه را دربارهٔ کار وی و ابوسلمه و اینکه چگونه خلافت به ابوالعباس رسید آورده‌اند یاد می‌کنیم، از اینقرار که وقتی ابوسلمه خبر یافت که مروان بن

---

* در متن، چاپ اروپا و قاهره، چنین است اما مطمئناً ابوالعباس درست است.م.

محمد، ابراهیم را که اورا امام می گفتند بکشته در کار دعوت به سوی فرزندان عباس تغییر رای داد و به خاطر گرفت که برای کسی جز آنها دعوت کند. و چنان بود که وقتی ابوالعباس به کوفه آمده بود ابوسلمه وی را با کسانی از خاندانش که همراه وی آمده بودند، در خانهٔ ولیدبن سعید در محلهٔ بنی اود جای داده بود، و وقتی از ابوسلمه دربارهٔ امام می پرسیدند می گفت: «شتاب میارید.»

راوی گوید: ابوسلمه در اردوگاه خویش در حمام اعین بود و پیوسته کاروی بدینگونه بود. تا ابوحمید به آهنگ بازار برون شد، و خادم ابراهیم را به نام سابق خوارزمی بدید و اورا بشناخت که در شام پیش آنها می رفته بود، بدو گفت: «امام ابراهیم چه شد؟»

سابق بدو خبر داد که: «مروان به خدعه اورا بکشت و ابراهیم به برادر خویش ابوالعباس وصیت کرده و اورا جانشین خویش کرده که به کوفه آمده و بیشتر خاندانش با وی هستند.»

ابوحمید از سابق خواست که وی را به نزد آنها ببرد.

سابق گفت: «وعدهٔ من و تو فردا درهمین جا» که نمی خواست بی اجازه شان به آنها رهنمون شود.

ابوحمید روز بعد به جایی رفت که با سابق وعده نهاده بود، و او را بدید. که ابوحمید را سوی ابوالعباس و خاندانش ببرد، و چون به نزد او وارد شد پرسید کدامشان خلیفه است؟

داودبن علی گفت: «این امام و خلیفهٔ شماست» و به ابوالعباس اشاره کرد که ابوحمید به وی سلام خلافت گفت و دو دست و دو پایش را ببوسید و گفت: « دستور خویش را با ما بگوی» و دربارهٔ امام ابراهیم به وی تسلیت گفت.

گوید: و چنان بود که ابراهیم بن سلمه ناشناس وارد اردوگاه ابوسلمه شد و پیش ابوالجهم رفت و از او اطمینان گرفت. آنگاه بدو خبر داد که فرستادهٔ ابوالعباس

وخاندان اوست ونام کسانی راکه با آنها بودند ومحلشان را بدوخبر داد واینکه ابوالعباس اورا پیش ابوسلمه فرستاده بود وصد دینار از اوخواسته بود که به کرایه شترانی که برآن آمده بودند به شتربان دهد، اما ابوسلمه نداده بود.

گوید: ابوحمید نیزپیش ابوالجهم رفت و وضع آنها را باوی بگفت. آنگاه ابوالجهم وابوحمید با ابراهیم‌بن سلمه، نبرد موسی‌بن کعب رفتند وابوالجهم خبر را با آنچه ابراهیم‌بن سلمه گفته بود برای وی نقل کرد.

موسی‌بن کعب گفت: «این دینارهارا با شتاب پیش وی فرست»، واورا روانه کرد. ابوالجهم بازگشت ودینارهارا به ابراهیم‌بن سلمه داد و وی را براستری نشانید و دوکس را با وی همراه کرد که وارد کوفه شدند.

گوید: وقتی در اردوگاه شایع شدکه مروان بن‌محمد، امام را کشته، ابوالجهم به ابوسلمه گفت: «اگرامام کشته‌شده باشد، از پس وی برادرش ابوالعباس خلیفه وامام است.»

ابوسلمه گفت: «ای ابوالجهم، ابوحمید را از رفتن به کوفه بازدار که مردمی شایعه پراکن ومفسدند».

گوید: شب بعد ابراهیم‌بن سلمه بنزد ابوالجهم وموسی‌بن کعب رفت و پیامی از ابوالعباس ومردم خاندان وی به آنها رسانید، وهمان شب پیش سرداران و شیعیان رفت که در خانهٔ موسی‌بن کعب فراهم آمدند. عبدالحمیدبن ربعی وسلمةبن محمد وعبدالله طایی واسحاق‌بن ابراهیم وشراحیل و عبدالله‌بن سام از آن جمله بودند با سرداران دیگر که دربارهٔ رفتن پیش ابوالعباس ومردم خاندان وی مشورت کردند وروز بعد نهانی برفتند ووارد کوفه شدند. پیشوایان قوم موسی‌بن کعب و ابوالجهم وابوحمید حمیری، محمدبن ابراهیم، بودند که برفتند تا به خانهٔ ولید ابن‌سعد رسیدند وبه نزد آنها وارد شدند.

موسی‌بن کعب وابوالجهم گفتند: «کدامتان ابوالعباسید؟» به ابوالعباس اشاره

کردند که بدو سلام گفتند ودربارهٔ امام ابراهیم به‌وی تسلیت گفتند وسوی اردوگاه بازگشتند اما ابوحمید وابومقاتل وسلیمان‌بن اسود ومحمدبن حسین و محمدبن‌حارث ونهاربن حصین ویوسف‌بن محمد وابوهریره، محمدبن فروخ،را به نزدآنها به جا نهادند.

گوید: ابوسلمه کس فرستاد وابوالجهم را پیش خواند که بدو گفته بود کسه سوی کوفه می‌رود و گفت: «ابوالجهم کجا بودی؟»

گفت: «به نزد امامم رفته بودم» آنگاه ابوالجهم برون‌شد وحاجب‌بن‌صندان را خواست واورا سوی کوفه فرستاد و گفت: « بـرو وبه ابوالعباس سلام خلافت گوی » ، و به ابوحمید و یـارانش پیام داد کـه اگر ابوسلمه پیش شما آمد، بایـد تنهاوارد شود، اگـر وارد شد وبیعت کرد، که باید بکند، وگـرنه گردنش را بزنید.

گوید: چیزی نگذشت که ابوسلمه پیش آنها رسید وتنها واردشدوبه‌ابوالعباس سلام خلافت گفت. ابوالعباس بدو گفت سوی اردوگاه خویش بازگردد، که هـمان شب بازگشت.

گوید. صبحگاهان کسان سلاح برداشته بودند وصف بسته‌بودند که‌ابوالعباس قیام کند، پس وی با کسانی از مردم خاندانش که همراهش بودند بـرنشستند و وارد قصر امـارت کوفـه شدند. بـه روز جمعه دوازده روز رفته از ماه ربیع‌الآخر.

گوید: پس از آن ابوالعباس از دارالاماره وارد مسجد شد وبالای منبر رفت وحمد خدا گفت وثنای او کرد واز عظمت پروردگار تبارك وتعالی سخن آورد واز فضیلت پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم گفت وخلافت و وراثت را کشانید تا به‌خودا‌رسید ومردم را وعدهٔ نکوداد آنگاه خاموش شد.

سپس داودبن علی سخن کرد، وی برمنبر سه پله پایین‌تر از ابوالعباس بود، حمد خدا گفت و ثنای او کرد و بر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم صلوات گفت، آنگاه گفت: «ای مردم، به خدا مابین شما و پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم خلیفه‌ای جز علی ابن ابیطالب و امیرمؤمنان، همینکه پشت سر من است، نبوده.»

گوید: آنگاه فرود آمدند، ابوالعباس برون شد و در حمام اعین اردو زد: در اردوگاه ابوسلمه که باوی و در جای وی بود و پرده‌ای میانشان بود، در آنوقت حاجب ابوالعباس عبدالله‌بن بسام بود، عموی خود داود بن علی را بر کوفه و سرزمین آن گماشت، عبدالله‌بن علی عموی دیگر خویش را سوی ابوعون‌بن یزید فرستاد، برادرزادهٔ خویش عیسی‌بن موسی را سوی حسن‌بن قحطبه فرستاد که ابن هبیره را در واسط در محاصره داشت، یحیی برادر زادهٔ عباس را نیز سوی حمید بن قحطبه فرستاد که در مدائن بود، ابوالیقظان نوادهٔ عماربن یاسر را سوی بسام بن ابراهیم فرستاد که در اهواز بود، سلمةبن عمرو را نیز سوی مالك‌بن طریف فرستاد.

گوید: ابوالعباس چند ماه در اردوگاه ببود، آنگاه حرکت کرد و در مدینة‌الهاشمیه که در قصر کوفه بود، جای گرفت، پیش از آن با ابوسلمه سرگران شده بود واین عیان شده بود.

در این سال مروان‌بن محمد برساحل زاب هزیمت شد.

سخن از خبر نبرد زاب که با مروان ابن محمد بود وسبب وچگونگی آن

ابوصالح مروزی گوید: قحطبه، ابوعون، عبدالملك‌بن یزید ازدی را از نهاوند به شهرزور فرستاد که عثمان‌بن سفیان را بکشت، ودر ناحیة[1] موصل ببود، و

1ـ کلمهٔ متن.

چون مروان از کشته شدن عثمان خبر یافت، از حران حرکت کرد، در اثنای راه در جایی فرودآمده بود وپرسید: «نام این منزل چیست؟»

گفتند: «بلوی.»

گفت: «نه، علوی[1] است وبشری.»

گوید: پس از آن به رأس‌العین رفت، پس از آن به موصل رسید و برکنار دجله فرودآمد وخندقی بکند، ابوعون سوی اورفت و برکنار زاب فرودآمد، ابوسلمه، عیینةبن موسی، ومنهال‌بن قیان واسحاق‌بن طلحه را سوی ابوعون فرستاد، هرکدام با سه هزار کس، و چون ابوالعباس بیامد سلمة بن سلمة بن محمد را فرستاد با دو هزار کس، و عبدالله طایی رابا هزارو پانصد کس، عبدالحمیدبن ربعی طایی را نیزبا دوهزارکس و وداس‌بن نضله‌رابا پانصدکس.

گوید: پس از آن ابوالعباس گفت: «از مردم خاندانمن کی به‌مقابلهٔ مروان می‌رود؟»

عبداللهٔبن علی گفت: «من.»

گفت: «به برکت خدای روان شو.»

گوید: عبداللهٔبن علی روان شد وپیش ابوعون رسید، ابوعون سرا پردهٔ خویش را برای وی خالی کرد وهرچه رآنجا بود برای وی واگذاشت عبدالله بن‌علی، حیاش حبیب‌طایی را برنگهبانان خویش گماشت نصیربن‌محتفز را نیز بر کشیکبانان خویش گماشت.

گوید: ابوالعباس موسی‌بن کعب را با سی کس براسبان برید، سوی عبدالله ابن‌علی فرستاد وچون دو روز ازجمادی‌الآخر سال صدوسی ودوم برفت عبدالله بن‌علی سراغ گذاری گرفت که گذاری را در زاب بدونمودند پس به عیینةبن موسی بگفت که با پنجهزار کس عبور کرد وبه اردوگاه مروان رسید وبا آنها نبرد کردتاشب درآمد وآتش برای آنها بالا بردندکه از همدیگر جدا شدند. عیینه بازگشت واز

۱ـ از علو به معنی بالا، که ازکلمه بلوی فال بد زده بوده.

گذار سوی اردوگاه عبدالله‌بن‌علی عبور کرد.

گوید: صبحگاهان مروان پل زد و پسر خویش عبدالله را فرستاد که پایین‌تر از اردوگاه عبدالله‌علی خندقی بکند، عبدالله‌بن علی، مخارق‌بن غفار را با چهار هزار کس فرستاد که روان‌شد ودر پنج میلی اردوگاه عبدالله بن‌علی توقف کسرد، عبدالله‌بن‌مروان، ولیدبن معاویه را فرستاد که با مخارق مقابله کرد. در آن روزیاران مخارق هزیمت شدند و به اسارت افتادند وجمعی از آنها کشته شد.

ولید اسیران را پیش عبدالله‌بن‌مروان فرستاد و عبدالله آنها را با سرها پیش مروان فرستاد. مروان گفت: «یکی از اسیران را پیش من آرید.»

گوید: مخارق را پیش مروان بردند، وی مردی لاغر بود، بدو گفت: «تو مخارقی؟»

گفت: «نه، یکی از مملوکان اردوگاهم.»

گفت: «مخارق را می‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دراین سرها بنگر، اورا می‌بینی؟»

مخارق به یکی از سرها نگریست وگفت: «اینست.»

یکی که با مروان بود، وقتی مخارق را دید، واورا نمی‌شناخت، گفت: «خدا ابومسلم را لعنت کند که اینان را به مقابلهٔ ما آورده که به کمك آنها با ما نبرد کند.»

علی به نقل از پیری از مردم خراسان گوید: مروان گفت: «اگر مخارق را ببینی می‌شناسی؟ میگویند میان سرهایست که پیش ما آورده‌اند.»

گفت: «آری.»

گفت: «سرها رابه اونشان بدهید.»

گوید: پس نظر کرد وگفت: «گمان دارم فرار کرده است»، پس مروان اورا

رها کرد.

وقتی خبر هزیمت به عبداللهبن‌علی رسید، موسی‌بن کعب بدو گفت: «پیش از آنکه هزیمتیان به اردوگاه رسند و آنچه بر مخارق گذشته معلوم شود، سوی مروان حرکت کن.»

پس عبداللهبن‌علی، محمدبن‌صول را پیش خواند، اورا براردوگاه گماشت وحرکت کرد. ابوعون برپهلوی راست وی بود. مروان بن‌ولید، برپهلوی چپ وی بود، سه‌هزارکس از سرخ‌پوشان[1] با وی بودند بعلاوه دوکانیان وصحصحیان و راشدیان.

گوید: وقتی دوسپاه تلاقی کرد، مروان به عبدالعزیزبن‌عمربن عبدالعزیز گفت: «اگر امروز آفتاب بگشت وآنها با ما نبرد نکردند ماکسانی خواهیم بود که خلافت را به عیسی‌بن‌مریم تسلیم می‌کنیم، و اگر پیش از زوال خورشید با ما نبرد کردند اناالله وانااالیه راجعون.»

گوید: مروان کس پیش عبداللهبن‌علی فرستاد و تقاضای متارکه کرد.

عبداللهبن‌علی گفت: «این زریق دروغ گفت آفتاب به زوال‌نرود مگر آنکه وی‌راپایمال اسبان کنم انشاءالله.»

مروان به مردم شامی گفت: «بایستید وباآنهانبرد آغاز مکنید.» وآفتاب را می‌نگریست. ولیدبن معاویةبن مروان که شوهر دختر مروان بودحمله برد که‌مروان خشمگین شد واورا دشنام داد. ابن‌معاویه بامردم پهلوی‌راست نبردآغازید.ابوعون سوی عبداللهبن‌علی عقب نشست. موسی‌بن کعب به عبدالله گفت: «کسان را دستور بده که‌پیاده‌شوند.» وندا داده شد: زمین،زمین. کسان‌پیاده شدندونیزه‌هارا بالابردند و زانو زدند وباآنهانبرد کردند. مردم شامی عقب‌رفتن آغاز کردند گویی‌می‌خواستند

۱- کلمهٔ متن: محمره.

بروند. عبدالله چند قدم برفت و می گفت: «خدایا تاکی در راه تو کشته شویم.» آنگاه بانگ زد: «ای مردم خراسان، ای خونیهای ابراهیم، ای محمد، ای منصور.» و نبرد در میانه شدت گرفت.

مروان به مردم قضاعه گفت: «پیاده شوید.»

گفتند: «به بنی سلیم بگو پیاده شوند.»

کس پیش سکسکیان فرستاد که حمله برید. گفتند: «به بنی عامر بگو حمله برند.»

کس پیش مردم سکون فرستاد که حمله کنند، گفتند: «به مردم غطفان بگو حمله برند.»

به سالار نگهبانان خویش گفت: «پیاده شو.»

گفت: «نه، به خدا خودم را هدف نمی کنم.»

گفت: «به خدا باتو بدی می کنم.»

گفت: «به خدا خوش داشتم که قدرت این کار را داشتی.»

گوید: پس از آن مردم شام هزیمت شدند و مروان هزیمت شد و پل را ببرید. کسانی که آنروز غرق شدند از کشتگان بیشتر بودند. ابراهیم بن ولید بن عبدالملک از جمله غرق شدگان بود.

گوید: عبدالله بن علی بگفت تا بر رود زاب پل بستند و غرق شدگان را برون آوردند که ابراهیم بن ولید از آن جمله بود. عبدالله بن علی گفت: «و چون دریا را برای شما بشکافتیم و نجاتتان دادیم و فرعونیان را غرقه کردیم و شما می نگریستید[1].»

گوید: عبدالله بن علی هفت روز در اردوگاه خویش بماند، یکی از فرزندان

---

1 ــ و اذ فرقنا بکم البحر فانجیناکم و اغرقنا آل فرعون و انتم تنظرون. سورهٔ بقره آیه ۴۷

سعیدبن عاص به سرزنش مروان شعری گفت به این مضمون:

«فرار مروان را رها نکرد وبدو گفتم

«ستمگر شتر مرغی شد که همه کار اوفرار است

«این فرار وترك شاهی چیست که وقتی

«آرامش از توبرفت نه دین ماند ونه حرمت

«وفر پروانه‌داشت وعقوبت‌فرعون

«واگر بخشش اورا می‌خواستی

«سگی بود که وصول‌بوی آسان‌نبود.»

گوید: عبدالله‌بن‌علی خبر فتح وفرار مروان را برای امیرمؤمنان نوشت و اردوگاه مروان را با هرچه در آن بود به تصرف‌آورد وسلاح ومال بسیار درآن یافت، زن آنجا نیافتند مگر کنیزی که ازآن عبدالله‌بن‌مروان بود.

گوید: وقتی نامهٔ عبدالله‌بن‌علی پیش ابوالعباس رسید دو رکعت نماز کرد سپس گفت:

«وهمینکه طالوت سپاهیان را برون برد، گفت: «خدا شمارا به جویی امتحان می‌کند، هرکه ازآن بنوشد از من نیست وهرکه ازآن نخورد از من است مگر آنکس که با دست خویش کفی برگیرد. وازآن، جز اندکیشان، بنوشیدند وهمینکه او باکسانی که ایمان داشتند، از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست. آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می‌روند گفتند: بسیار شده که گروهی اندك به خواست‌خدا، برگروهی بسیار غلبه یافته وخداپشتیبان صابران است وچون با جالوت و سپاهیانش روبرو شدند گفتند: پروردگارا صبری به ما ده وقدمهایمان را استوارساز وبرگروه کافران فیروزمان کن. پس به‌خواست‌خدا شکستشان دادند وداود وجالوت را بکشت وخدایش پادشاهی‌وفرزانگی‌داد وآنچه

می‌خواست به‌او بیاموخت.»[۱]

و بگفت تا بهریك‌از کسانی که در آن نبرد حضور داشته بودند، پانصدبدهند ومقرریشان را بـه هشتادبالا برد.

عبدالرحمان‌بن‌امیه گوید: وقتی مردم خراسانی با مروان تلاقـی کردند هـر تدبیری می‌کرد مایهٔ خلل وتباهی‌بود.

گوید: شنیدم روزی که هزیمت شد ایستاده بود و کـسان نبرد می کردند، پس بگفت تا مقداری مال بیاوردند وبه کسان گفت: «ثبات کنید ونبرد کنید که این مال از آن شماست.» وکسان بناکردند ازآن برمی‌گرفتند. بدوپیغام دادند که کسان به مـال پرداخته‌اند و بیم داریم آنـرا ببرند و او کس پیش پسر خود عبداللهفرستاد که: «با یاران خویش به عقب اردوگاهت‌برو وهرکه رااز این مال برگرفته بکش ومانعشان شو.»

گوید: عبدالله با پرچم یاران خویش پشت بکرد، کسان گفتند:«هـزیمت!» و هزیمت شدند.

ابوالجارودسلمی به نقل از مردم خراسانی گوید: «برساحل زاب بامـروان مقابل شدیم، مردم شامی به ما حمله‌آوردند، گفتی کوههای‌آهن بودند، زانوزدیم و نیزه‌ها را بالا بردیم‌که پشت بکردند،گویی ابری بودند، وخدای‌ما را برآنها مسلط کرد. به هنگام عبور، پل مجاورشان ببرید، یکی از مردم شامی برآن بماند، یکی

۱ــ فلما فصل طالوت بالجنود، قال، ان الله مبتلیکم بنهر، فمن شرب‌منه فلیس‌منی،ومن لم یطعمه فانه منی،الامن اغترف غرفةبیده، فشربوا منه‌الاقلیلامنهم، فلماجاوزه‌هووالذین آمنوا معه قالوا لاطاقةلنااليوم بجالوت و جنوده، قال‌الذین یظنون انهم ملاقواالله کم من فئةقلیلةغلبت فئة کثیرة باذن‌الله والله مع‌الصابرین. ولمابرزوا لجالوت وجنوده قالوا ربنا افرغ‌علیناصبرا و ثبت اقدامنا وانصرناعلی القوم‌الکافرین، فهزموهم باذن‌اللهوقتل داود جالوت وآتاه‌الله‌الملك والحکمة وعلمه‌مما یشاء(بقره‌آیه ۲۴۸ تا۲۵۱)

از ما سوی وی رفت که شامی اورا بکشت. یکی دیگر رفت که او را نیز بکشت تا سه کس را کشت. یکی از ما گفت: «شمشیری بران وسپری استوار برای من بجویید.» که بدو دادیم وسوی شامی رفت. شامی ضربتی بدو زد که با سپر دفع کرد و پای شامی را با شمشیر بزد وببرید واورا بکشت وباز گشت. وی را برداشتیم وتکبیر گفتیم، معلوم شد عبیداللهٔ کابلی بود.

گوید: هزیمت مروان چنانکه گفته‌اند صبحگاه روز شنبه بود، یازده روز رفته از جمادی الاخر.

در این سال ابراهیم بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس کشته شد.

سخن از سبب کشته‌
شدن ابراهیم بن محمد

سیرت نویسان در بارهٔ ابراهیم بن محمد اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند: کشته نشد، بلکه در زندان مروان بن محمد به‌طاعون درگذشت.

ابوهاشم، مخلد بن محمد گوید: وقتی مروان به رقه آمد که به مقابلهٔ ضحاک رود سعید بن هشام بن عبدالملک را با دو پسرش عثمان ومروان همراه آورد که دربند بودند و آنها را به نزد جانشین خود فرستاد، بجز آنها، که در زندان آنجا بداشتشان، ابراهیم بن علی وعبدالله بن عمر وعباس بن ولید ومحمد بن سفیانی که اورا بیطار می‌گفتند نیز بزندان بودند واز این جمله عباس بن ولید وابراهیم بن محمد وعبدالله بن محمد در زندان حران از وبایی که در حران رخ داد بمردند.

گوید: یك جمعه از آن پیش که مروان بر کنار زاب از عبدالله بن علی هزیمت شود، سعید بن هشام با کسانی که همراه وی بودند، از زندان درآمد، زندانبان را بکشتند وسعید با همراهان خویش برون شد. ابومحمد سفیانی در زندان بماند واز آنجا برون نشد، کسان دیگری نیز با وی بودند که برون شدن را روا ندانستند.

گوید: مردم حران وغوغاییان شهر سعید بن هشام و شراحیل بن مسلمة بن عبدالملک و عبدالملک بن بشر تغلبی وچهارمین بطریق ارمینیه را که نامش کوشان بود با سنگ بکشتند وپانزده روز پس از کشته شدن آنها مروان به هزیمت از زاب سوی حران آمد وابومحمد ودیگر کسانی را که در زندان وی بودند آزاد کرد.

علی بن موسی به نقل از پدرش گوید: مروان بن محمد، خانه‌ای را بر علی بن ابراهیم ویران کرد واورا بکشت.

مهلهل بن صفوان گوید: با ابراهیم بن محمد به زندان بودم عبدالله بن عمر وشراحیل بن مسلمة بن عبدالملک نیز به زندان بودند وبه دیدارهمدیگر می‌رفتند ومیان ابراهیم وشراحیل خصوصیت آمده بود، یک روز فرستادهٔ وی شیری پیش ابراهیم آورد وگفت: «برادرت می‌گوید: از این شیر بنوشیدم وآن را خوش یافتم، دوست دارم تونیز از آن بنوشی.»

گوید: ابراهیم، شیررا برگرفت وبنوشید وهماندم بیمار شد وپیکرش فرسوده شد واین به روزی بود که پیش شراحیل می‌رفت ونرفت واوپیغام داد که فدایت شوم، نیامدی مانع توچه بود؟

ابراهیم پیغام داد که وقتی از آن شیر که فرستاده بودی بنوشیدم به جای ماندم.

گوید: شراحیل سراسیمه سوی وی آمد وگفت: «نه، به خدایی که جز او خدایی نیست نه امروز شیر نوشیده‌ام ونه برای توفرستاده‌ام، اناالله واناالیه‌راجعون، به خدا با توخدعه کرده‌اند.»

گوید: به خدا همان شب بیشتر زنده نبود وصبحگاهان مرده بود.

ابراهیم بن علی به رثای وی شعری گفته به این مضمون:

«چنان بودکه خویشتن را

«دلیر می‌پنداشتم

«اما قبری که در حران است
«وعصمت دین در آنجاست
«مرا بلرزانید
«در آن قبر امام و بهترین همه کسان
«میان تخته سنگها وسنگها و گل
«جای دارد
«امامی آنجاست که مصیبت وی عام است
«وتوانگر ومسکین را نیازمند کرده است
«خدا مظلمه‌ای را برمروان نبخشد
«اما کسی را که آمین گوید ببخشد.»
در این سال مروان بن‌محمد بن‌مروان بن‌حکم کشته شد.

سخن از کشته شدن مروان ونبرد وی با کسانی از مردم شام که می‌خواستند در اثنای راه که از تعاقب میگریختن اورا بکشند

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی مروان از زاب هزیمت‌میشدمن در اردوگاه وی بودم. دراردوگاه وی در زاب یکصدوبیست‌هزار کس‌بود، شصت‌هزار سپاه وی بود، سپاه پسرش نیز همانندآن‌بود، وزاب در میانشان بود. عبدالله‌بن‌علی با همراهان خویش وابوعون و جمعی از سرداران، از جمله‌حمیدبن قحطبه با وی تلاقی کردند، وچون امویان هزیمت شدند مروان‌سوی حران رفت که ابان بن‌یزید برادر زاده‌اش‌عامل آنجا بود.بیست وچند روز آنجا ببود وچون عبدالله‌بن‌علی نزدیك وی رسید کسان وفرزندان وعیال خویش را برداشت و به فرار برفت و ابان‌بن‌یزید را که ام عثمان دختر مروان زن وی بود، در شهر حران به جای

نهاد.

گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی بیامد، ابان که سیاه پوشیده بود به‌آهنگ بیعت کردن به پیشواز وی رفت وبا اوبیعت کرد وبه اطاعت وی در آمد که اورا با همه کسانی که در حران وجزیره بودند امان داد.

گوید: مروان برفت تا به قنسرین رسید، عبدالله در تعقیب وی‌بود، سپس‌از قنسرین به حمص رفت ومردم‌آنجا به‌آهنگ شنوایی واطاعت با بازارها به پیشواز وی‌آمدند که دوروز یا سه روز آنجا ببود، آنگاه‌ازآنجا روان شد. وچون کمی یارانش را بدیدند در اوطمع‌بستندو گفتند: «ترسان وفراری است.» و از آن پس که از نزدشان حرکت کرده بود به تعقیب وی رفتند ودر چند میلی به اورسیدند.

گوید: وقتی‌مروان، غبار اسبانشان را بدید دوسردار خویش را یکی به نام یزید ودیگری مخلد در دره‌ای کمین نهاد وچون نزدیك وی رسیدند واز کمین‌ها گذشتند وخردسالان نیز عبور کردند، با همراهان خویش صف بست وآنها را قسم داد، اما به دست اندازی ونبرد وی اصرارآوردند ودر میانشان نبرد افتاد. کمینها از پشت سر تاخت‌آوردند که هزیمتشان کرد، و سواران‌وی ازآنها همی‌کشتند تا به نزدیك شهر رسیدند.

گوید: مروان برفت تا به دمشق رسید که ولیدبن‌معاویه عامل آنجا بود، ولید داماد مروان بود و دختر وی را به نام ام‌الولید به زنی داشت. پس مروان برفت و اورا در دمشق به جا نهاد که عبدالله‌بن‌علی بیامد وچند روزی او را محاصره کرد. سپس شهر گشوده شد وبه زور واردآنجا شد وبه‌مردم شهرپرداخت. ولیدبن‌معاویه جزوکشتگان بود. عبدالله‌بن‌علی دیوار شهر را نیز ویران کرد.

گوید: مروان به اردن رسید. ثعلبة‌بن‌سلامه را که از جانب وی عامل آنجا بود همراه خویش ببرد وشهر را بی‌ولایتدار واگذاشت، تا عبدالله‌بن علی بیامد و ولایتداری برآنجا گماشت. آنگاه مروانسوی فلسطین رفت که رماحس‌بن عبدالعزیز

از جانب وی عامل آنجا بود، وی را همراه برداشت و برفت تا به مصر رسید، سپس از آنجا برون شد و در جایی از سرزمین مصر به نام بوصسیر فرود آمد، عامر بن اسماعیل و شعبه که سواران موصل را همراه داشتند شبانه بر او تاختند و وی را در آنجا کشتند.

عبدالله و عبیدالله، پسران مروان، همان شب که به مروان شبیخون می‌زدند، به سرزمین حبشه گریختند و از حبشیان محنت دیدند که به نبردشان آمدند و عبدالله را کشتند و عبیدالله با گروهی از همراهان خویش و از جمله بکر بن معاویه باهلی جان برد و به سلامت بود تا در ایام خلافت مهدی که نصر بن محمد بن اشعث عامل فلسطین او را بگرفت و بنزد مهدی فرستاد.

اما بگفتهٔ ابوصالح مروزی، مروان بن محمد با یکصد و بیست هزار کس با عبدالله بن علی تلاقی کرد که بیست هزار کس همراه داشت، راویان در شمار کسانی که آنروز همراه عبدالله بن علی بوده‌اند اختلاف کرده‌اند.

مصعب بن ربیع خثعمی که دبیر مروان بوده بود گوید: وقتی مروان هزیمت یافت و عبدالله بن علی بر شام تسلط یافت، من امان خواستم که امانم داد. یك روز پیش وی نشسته بودم و او تکیه داده بود، از مروان و هزیمت وی سخن آوردند، به من گفت: «در نبرد حضور داشتی؟»

گفتم: «آری، خدا امیر را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «از نبرد با من سخن کن.»

گوید: گفتمش: «آنروز به من گفت قوم را تخمین بزن.»

گفتم: «من اهل قلمم نه اهل نبرد.» و او به راست و چپ نگریست و گفت: «دوازده هزار کسند.»

عبدالله گفت: «خدایش بکشد، دیوان در آنروز بیشتر از دوازده هزار کس شمار نکرده بود.»

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی مروان هزیمت شد تاشهر موصل برفت که‌هشام‌بن‌ـ عمروتغلبی وبشربن خزیمهٔ اسدی‌آنجا بودند وپل را بـریدند، مردم شامی به‌آنهـا بانگ زدند که اینك مروان.

گفتند: «دروغ گفتید امیرمؤمنان‌فرار نمی‌کند.»

پس مروان سوی بلد رفت واز دجله‌گذشت وسوی حران رفت آنگاه‌به‌دمشق رفت و ولیدبن معاویه را آنجا نهاد وگـفت: «با آنها نبرد کن تا مردم شام فراهـم آیند.»

گوید: آنگاه مروان به فلسطین رسید و بر کنار رود ابی فطرس فرود آمد. حکم‌بن‌ضبعان جذامی به فلسطین تسلط یافته بود مروان کس پیش عبدالله‌بـن یزید زنباعی فرستاد که اورا عبور داد، بیت‌المال به دست حکم بود.

گوید: ابوالعباس به عبدالله‌بن‌علی نوشت ودستور داد مروان را تعقیب کند. عبدالله سوی موصل رفت. هشام‌بن‌عمروتغلبی وبشربن‌خزیمه که سیاه پوشیده بودند با مردم موصل به پیشواز آمدند وشهر را بر وی‌گشودند، آنگاه سوی حران رفت ومحمدبن‌صول را برموصل گماشت واوخانه‌ای‌را که ابراهیم‌بن‌محمد در آن به‌زندان بوده بود ویران کرد.

گوید: سپس عبدالله از حران به‌منبج رفت که سیاه پوشیده بودند، درمنبج فرودآمد وابوحمید مروروذی را برآنجا گماشت. مردم‌قنسرین‌بیعت‌خویش را بـه وسیلهٔ‌ابوامیه تغلبی‌بوی‌خبر دادند.

گوید: درمنبج عبدالصمدبن‌علی‌نیزبه‌نزدوی‌آمد که ابوالعباس اورا باچهار هزار کس‌به کمك‌عبدالله فرستاده‌بود ودوروزپس‌از آمدن‌عبدالصمد آنجابماند سپس سوی قنسرین‌رفت و چون آنجا رسیدمردمش سیاه پوشیده بودند، دو روز ببود سپس برفت تا در حمص فرود آمد وچند روز آنجا ببود که مردمش بـاوی بیعت کردند، آنگاه سوی بعلبك رفت و دو روز ببود، آنگاه حرکت کردو درعین‌الجر

فرود آمد و دو روز ببود آنگاه حرکت کرد ودر مزه یکی از دهکده‌های دمشق فرود آمد و بماند.

در آنجا صالح‌بن‌علی به کمك وی دررسید و باهشت هزار کس در مرج‌عذرا فرود آمد، بسام‌بن‌ابراهیم و خفاف و شعبه و هیثم‌بن‌بسام نیز با وی بودند.

گوید: پس از آن عبدالله‌بن‌علی حرکت کرد وبردر شرقی فرود آمد، صالح ابن‌علی بردرجابیه فرود آمد وابوعون بردر کیسان وبسام‌بردر صغیر وحمیدبن‌قحطبه بردر توما وعبدالصمد ویحیی‌برصفوان وعباس‌بن‌یزید بردر فرادیس. ولیدبن‌معاویه در دمشق بود، مردم دمشق و بلقارا محاصره کردند، مردم‌شهر دچار تعصب قبایلی شدند وهمدیگر رابکشتند ولیدرا نیز کشتندودرهارا گشودند،به‌روزچهارشنبه ده روز رفته ازرمضان سال‌صدوسی و دوم.

گوید: نخستین کسی که از در شرقی بردیوار شهر بالا رفت عبدالله طایی بود، بسام‌بن‌ابراهیم نیز از جانب باب‌الصغیر بالا رفت که سه‌ساعت درآنجا نبرد کردند.

گوید: عبدالله‌بن علی‌پانزده روز در دمشق بماند، آنگاه به آهنگ فلسطین روان‌شد وبر کنارنهرالکسوه، فرود آمد وازآنجا یحیی‌بن‌جعفرهاشمی راسوی‌شهر فرستاد، آنگاه‌سوی اردن‌حرکت کرد که‌سیاه‌پوش‌سوی‌وی‌آمدند: آنگاه دربیسان فرود آمد، سپس سوی‌مرج‌الروم‌رفت، آنگاه‌سوی نهر ابی‌فطرس رفت که مروان گریخت و اودر فلسطین جای گرفت. درآنجا نامهٔ ابوالعباس به‌نزد وی آمد که صالح‌بن‌علی را به‌تعقیب مروان فرست. صالح‌بن‌علی در ذی‌قعدهٔ سال صدوسی و دوم ازنهرابوفطرس حرکت کرد، فتان وعامربن اسماعیل وابوعون نیز باوی بودند. صالح،ابوعون‌را به همراه‌عامربن‌اسماعیل‌حارثی‌بامقدمه‌خویش‌فرستادوخود برفت تا

در رمله فرود آمد. آنگاه برفت و بر کنار دریا فرود آمدند. صالح کشتی‌ها فراهم آورد به آهنگ مروان که در فرما بود آماده شد، آنگاه بر ساحل برفت و کشتی‌ها به دریا روان بود، تا به عریش رسید.

گوید: مروان خبر یافت و هرچه علف و آذوقه اطراف وی بود بسوخت و بگریخت. صالح بن علی برفت تا بر کنار نیل فرود آمد. آنگاه برفت تا به صعید رسید و خبر یافت که گروهی از سواران مروان در ساحل علفها را می‌سوزانند، سردارانی سوی آنها فرستاد که کسانی را بگرفتند و پیش صالح بردند که در فسطاط بود.

گوید: مروان از نیل عبور کرد و پل را ببرید و هرچه را اطراف وی بود بسوخت. صالح به تعقیب وی برفت و با گروهی از سواران مروان بر کنار نیل تلاقی کرد که نبرد کردند و صالح هزیمتشان کرد. آنگاه به طرف خلیج رفت و آنجا با گروهی سوار، از آن مروان، برخورد که آسیبشان زد و هزیمتشان کرد. آنگاه سوی خلیجی دیگر رفت که عبور کردند و غباری دیدند و پنداشتند مروان است.

صالح طلیعه‌ای فرستاد به سالاری فضل بن دینار و مالك بن قادم، اما کسی که مایهٔ بدگمانی باشد نیافتند و سوی صالح بازگشتند. صالح حرکت کرد و به جایی رسید به نام ذات الساحل، که فرود آمد و ابوعون عامر بن اسماعیل را با شعبة بن کثیر مازنی پیش فرستاد که به گروهی سوار از آن مروان برخوردند و هزیمتشان کردند و کسانی از آنها را اسیر کردند که بعضی‌شان را بکشتند و بعضی دیگر را زنده داشتند و در بارهٔ مروان از آنها پرسش کردند که محل وی را گفتند به شرط آنکه امانشان دهند.

گوید: پس برفتند و مروان را یافتند که در بوصیر در کلیسایی فرود آمده بود، آخر شبی به آنها رسیدند، سپاهیان گریختند مروان با گروهی اندك برون آمد که اورا درمیان گرفتند و کشتند.

عامربن‌اسماعیل گوید: در بوصیر با مروان تلاقی کردیم، ما با گروهی اندک بودیم به ما حمله آوردند که سوی نخلی پناه بردیم، اگر کم بودنمان را دانسته بودند ما را کشته بودند، به کسانی از یارانم که همراه من بودند گفتم: «اگر صبح شود و کم بودن ما را ببینند، هیچکس از ما جان نبرد.» و سخن بکر بن ماهان را به یاد آوردم که می‌گفت: «به خدا تو مروان را می‌کشی، گویی می‌شنومت که می‌گویی دهید[1] ای جوانکان[1]»

گوید: نیام شمشیرم را شکستم، یارانم نیز نیام شمشیرهای خویش را شکستند گفتم: «دهید[1] ای جوانکان»[1] گویی آتشی بود که بر آنها ریخته شد که هزیمت شدند، یکی به مروان حمله برد و با شمشیر خویش بزد و او را بکشت.

راوی گوید: عامربن اسماعیل برنشست و سوی صالح بن علی رفت. صالح بن علی نوشت: «به امیرمؤمنان ابوالعباس، ما دشمن خدای، جعدی را تعقیب کردیم تا او را به سرزمین دشمن خدا و همانند وی فرعون راندیم و او را در سرزمین فرعون کشتیم.»

ابوطالب انصاری گوید: یکی از مردم بصره به نام مغود بسانیزه ضربتی به مروان زد و او را از پای در آورد، وی را نمی‌شناخت یکی بانگ زد که امیرمؤمنان از پای در آمد و سوی او دوید، یکی از مردم کوفه که انارفروش بود زودتر بدو رسید و سرش را ببرید.

گوید: عامربن‌اسماعیل سرمروان را پیش ابوعون فرستاد که ابوعون این را نزد صالح بن علی فرستاد و صالح آنرا همراه یزیدبن هانی که سالار نگهبانان وی بود بنزد ابوالعباس فرستاد، به روز شنبه سه روز مانده از ذی‌حجه سال صدوسی ودوم.

گوید: صالح به فسطاط بازگشت، سپس سوی شام رفت، غنایم را به ابوعون سپرد، سلاح و مال و برده‌ها را به فضل بن دینار سپرد و ابوعون را در مصر جانشین کرد.

---

۱ ـ در هر دو جا «دهید، ودجوانکان» در متن به فارسی است. اما حرف ندا را به عربی آورده‌ام.

ابوالحسن خراسانی به‌نقل از پیری از مردم بکربن‌وائل گوید: من با بکیربن‌ماهان در دیرقنی بودم، سخن می‌کردیم که جوانی گذشت که دو مشك همراه‌داشت وچون به‌دجله رسید آب گرفت و بازگشت. بکیر اورا پیش خواند و گفت: «جوان نامت چیست؟»

گفت: «عامر.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر اسماعیل، از بنی الحارث.»

گفت: «من نیز از بنی‌الحارثم» آنگاه گفت: «نکند از بنی‌مسلیه باشی؟»

گفت: «از آنها هستم.»

گفت: «به‌خدا تو مروان رامی کشی، گویی می‌شنوم که می‌گویی: «ای‌جوانکان دهید[1]».

کنانی گوید: از پیرانی در کوفه شنیدم که می‌گفتند: «نیرهٔ مسلیه قاتلان مروانند.»

وقتی که مروان کشته‌شد، به‌گفتهٔ بعضی‌ها، شصت‌ودو سال داشت، به‌گفته‌ای‌دیگر شصت‌ونه‌سال داشت و به‌گفته‌ای‌دیگر پنجاه‌وهشت‌سال. کشته‌شدن وی به‌روز یکشنبه بود، هشت‌روز رفته از ذی‌الحجه. زمامداری وی از وقتی باوی‌بیعت کردند تاوقتی کشته شد پنجسال ودوماه وشانزده روز بود. کنیهٔ‌عبدالملك داشت. به‌گفتهٔ‌هشام‌بن‌محمد، مادرش یك کنیز کرد بود.

ابوسنان جهنی گوید: می‌گفتند: مادر مروان‌بن‌محمد از آن ابراهیم‌بن‌اشتر بوده بود که‌وقتی ابن‌اشتر کشته شد به‌دست‌محمدبن مروان افتاد، اورا از بنه‌ابراهیم گرفت. زنی خوشگذران بود ومروان را بربستر وی‌زاد. وقتی ابوالعباس پاگرفت عبدالله‌بن‌عیاش متوف به‌نزد وی درآمد و گفت: «حمد خدای که به‌جای خرجزیره

۱ــ جمله به‌فارسی است اما حرف‌تعدا، به عربی است.م.

وپسر کنیز نخع، پسر عموی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم پسرعبدالملك را بـه‌ما داد.»

در این سال عبدالله‌بن‌علی، گروهی ازبنی‌امیه را کـه‌هفتاد ودو کس بودندبر کنار نهرابوفطرس کشت.

درهمین سال ابوالورد، درقنسرین ابوالعباس را خلع کرد وسپیدپـوشید و کسان نیز باوی‌سپید پوشیدند.

سخن ازخبر سپیدپوشیدن ابوالورد وسرانجام وی و کسانی که باوی سپیدپوشیدند

سبب آن به‌طوریکه در روایت ابوهاشم، مخلدبن‌محمد، آمده‌چنان بـود کـه گوید: ابوالورد که نامش‌مجزاة بود پسر کوثر، ازقبیلهٔ کلب‌بودوازیاران‌وسرداران و یکه‌سواران مروان بود. وقتی مروان هزیمت شد ابوالـورد در قنسریـن بـود وچون عبدالله‌بن‌علی آنجا رسید با وی بیعت کـرد و مانند سپاه خویش به اطاعت آمد.

گوید: فرزندان مسلمةبن‌عبدالملك در بالس ونـاعوره مجاوران وی بودند، یکی ازسرداران‌عبدالله‌بن‌علی که ازجملهٔ هزارمردیان‌بود باصدوپنجاه سوار به‌بالس رفت‌وبا فرزندان مسلمةبن‌عبدالملك وزنانشان رفتارناهنجار کـرد. یکیشان شکایت ازآن پیش‌ابوالورد برد واو از مزرعهٔ خویش به‌نام زراعه بنی‌ظفر که آنرا‌خساف‌نیز میگفتند باگروهی از مردم خاندان خویش‌برون شد وبر آن سردار که درقلعهٔ مسلمه جای داشت حمله‌برد وباوی نبرد کرد تااورا باکسانی که همراهش بـودند بکشت و سفید پوشید و عبدالله‌بن‌علی را خلع کرد و مردم قنسرین را بدان خواند که همگی‌سفیدپوش‌شدند.

گوید: در آن وقت ابوالعباس در حیره بود و عبدالله بن علی به نبرد حبیب بن‌مره مری سرگرم بود که در سرزمین بلقا و بثنیه و حوران با وی نبرد می‌کرد. عبدالله بن علی با جمع وی تلاقی کرده بود و جنگ در میانشان رفته بود، وی از سرداران و یکه سواران مروان بوده بود و سبب سپیدپوشیدنش آن بود که بر خویشتن و نیز بر قوم خویش بیمناک بود. مردم قیس و دیگران از مردم ولایت بثنیه و حوران که مجاورشان بودند با وی بیعت کرده بودند.

گوید: وقتی خبر سفید پوشیدن مردم قنسرین به عبدالله بن علی رسید، حبیب بن‌مره را به صلح خواند و با وی صلح کرد و اورا با کسانی که همراهش بودند امان داد و برون شد و برای مقابله با ابوالورد سوی قنسرین روان شد و چون بر دمشق گذشت و ابوغانم، عبدالحمید بن ربعی طایی را با چهار هزار کس از سپاه خویش به جا نهاد.

گوید: در آن وقت ام‌البنین زن عبدالله بن علی، دختر محمد بن عبدالمطلب نوفلی و خواهر عمرو بن محمد، با چند کنیز فرزنددار عبدالله و بنه‌ای از آن وی در دمشق بودند. وقتی در این سفر به حمص رفت، از پس رفتن وی مردم دمشق بر ضد او بشوریدند و سپید پوشیدند و با عثمان عبدالاعلی ازدی قیام کردند.

گوید: شورشیان با ابوغانم و کسانی که با وی بودند، تلاقی کردند و از یاران وی کشتاری بزرگ کردند و آنچه را که عبدالله بن علی از بنه و کالای خویش به جا نهاده بود غارت کردند، اما متعرض کسان وی نشدند.

گوید: همه مردم دمشق سپید پوشیدند و بر مخالفت اتفاق کردند.

گوید: وقتی عبدالله بن علی برفت، جماعتی از مردم قنسرین به نزد ابوالورد فراهم آمده بودند و با مجاوران خویش از مردم حمص و تدمر نامه نوشته بودند و هزاران کس به سالاری ابومحمد نوادهٔ ابوسفیان سوی آنها آمده بودند.

گوید: مردم قنسرین ابومحمد را سالار خویش کردند و سوی او دعوت کردند و

گفتند: با وی همان سفیانی است که از او یادمی کرده‌اند. به جمعشان نزدیک چهل هزار کس بود و چون عبدالله بن علی نزدیک آنها رسید، ابومحمد در مرغزاری به نام مرغ اخرم اردو زده بود و ابوالورد عهده‌دار و مدیر سپاه و متصدی نبرد و حادثات بود. عبدالله برادر خویش عبدالصمد بن علی را با ده هزار کس از سواران سپاه خویش سوی آنها فرستاد. ابوالورد به مقابلهٔ آنها رفت و میان دو اردوگاه تلاقی شد و کار کشتار میان دو گروه بالا گرفت، حریفان ثبات کردند و عبدالصمد و کسانی که با وی بودند عقب نشستند و هزاران کس از آنها کشته شد.

گوید: وقتی عبدالصمد به نزد عبدالله رسید، وی روان شد، حمید بن قحطبه و جمع سرداران سپاهش نیز با وی بودند. باردیگر در مرغ اخرم تلاقی شد و نبردی سخت کردند. جمعی از آنها که با عبدالله بودند عقب رفتند آنگاه باز آمدند. عبدالله و حمید بن قحطبه در مقابل حریفان ثبات کردند و هزیمتشان کردند. گوید: ابوالورد با حدود پانصد کس از خاندان و قوم خویش ثبات آورد که همگی کشته شدند. ابومحمد و کسانی از مردم کلب که با وی بودند به فرار برفتند تا به تدمر پیوستند. عبدالله مردم قنسرین را امان داد که سیاه پوشیدند و با او بیعت کردند و به اطاعت وی درآمدند.

گوید: پس از آن عبدالله باز گشت و سوی دمشق رفت که برضد وی سپید پوشیده بودند و ابوغانم را هزیمت کرده بودند. وقتی نزدیک دمشق رسید کسان گریختند و پراکنده شدند و نبردی درمیانشان نرفت، عبدالله مردم شهر را امان داد که با وی بیعت کردند و از آنچه کرده بودند مؤاخذه‌شان نکرد.

گوید: ابومحمد همچنان نهان و فراری بود تا به سرزمین حجاز پیوست. زیاد ابن عبیدالله حارثی عامل ابوجعفر از محل وی که در آن نهان شده بود خبر یافت و گروهی سوار سوی وی فرستاد که با وی نبرد کردند تا کشته شد و دو پسر وی را به اسیری گرفتند. زیاد سر ابومحمد را با دو پسرش به نزد ابوجعفر امیر مؤمنان فرستاد که دستور

داد آزادشان کنند و امانشان داد.

اما بگفتهٔ ابوصالح مروزی ابوالورد در قنسرین خلع کرد ابوالعباس به عبدالله بن علی که در فطرس بود نوشت که با ابوالورد نبرد کند، آنگاه عبدالصمد را با هفت هزار کس سوی قنسرین فرستاد سالار کشیکبانان وی مخارق بن غفار بود و سالار نگهبانانش کلثوم بن شبیب بود. پس از وی ذویب بن اشعث را نیز با پنجهزار کس فرستاد و همچنان سپاهها می‌فرستاد.

گوید: عبدالصمد با جمع بسیار با ابوالورد تلاقی کرد، کسان از اطراف عبدالصمد هزیمت شدند و تا حمص برفتند. عبدالله بن علی، عباس بن یزید و مروان و ابوالمتوکل، هر دوان گرگانی، را هر کدام با یاران خویش سوی حمص فرستاد، عبدالله بن علی به خویشتن برفت و در چهار منزلی حمص جای گرفت. عبدالصمد ابن علی نیز در حمص بود.

گوید: عبدالله به حمید بن قحطبه نوشت که از اردن پیش وی رفت. مردم قنسرین و ابوالوردبن...[1] با ابومحمد سفیانی که نامش زیاد بود و نوادهٔ یزیدبن معاویه بود بیعت کردند، مردم دیگر نیز باوی بیعت کردند. وی چهل روز به جای ماند. آنگاه عبدالله بن علی سوی آنها رفت، عبدالصمد و حمید بن قحطبه نیز باوی بودند، تلاقی شد و نبردی سخت کردند، ابومحمد آنها را به دره‌ای تنگ راند و کسان پراکنده شدن گرفتند. حمید بن قحطبه به عبدالله بن علی گفت: «برای چه بمانیم آنها فزون می‌شوند و یاران ما کاسته می‌شوند، با آنها نبرد کن.»

گوید: پس به روز سه شنبه آخرین روز ذی‌حجه سال صد و سی و سوم نبرد کردند. ابوالورد بر پهلوی راست ابومحمد بود. اصبغ بن ذواله بر پهلوی چپ وی بود. ابوالورد زخمدار شد اورا پیش کسانش بردند که بمرد. گروهی از یاران ابوالورد به بیشه‌ای پناه بردند که بیشه را بر آنها بیفروخت. مردم حمص بشوریده بودند

۱ــ متن افتاده دارد.

و می‌خواستند ابومحمد را برگزینند و چون از هزیمت وی خبر یافتند به جای ماندند.

در این سال حبیب‌بن‌مره مری خلع کرد و با کسانی از مردم شام که با وی بودند سپید پوشید.

سخن از خلع و سپید پوشی حبیب‌بن مره‌مری

علی به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی حبیب بن مره‌مری و مردم بثنیه و حوران سفید پوشیدند، عبدالله‌بن‌علی در اردوگاه ابوالورد که در آنجا کشته شده بود، جای داشت.

ابوهاشم، مخلدبن‌محمد، گوید: سفید پوشیدن حبیب‌بن‌مره و نبرد وی با عبدالله ابن‌علی پیش از سفید پوشیدن ابوالورد بود. سفید پوشیدن ابوالورد به وقتی بود که عبدالله در سرزمین بلقا با بثنیه و حوران به نبرد حبیب‌بن‌مره‌مری سرگرم بود، عبدالله بن‌علی با همه جمع خویش با وی مقابله کرده بود و نبردها درمیانشان رفته بود. وی از سرداران و یکه سواران مروان بوده بود و سبب سپید پوشیدنش آن بود که برخویشتن و قوم خویش بیمناک بود، مردم قیس و مجاورانشان از مردم ولایت بثنیه و حوران با وی بیعت کرده بودند. وقتی عبدالله‌بن‌علی از سپید پوشیدن مردم قنسرین خبر یافت، حبیب‌بن‌مره را به صلح خواند و با وی صلح کرد و اورا با کسانی که همراهش بودند امان داد و به آهنگ قنسرین و مقابلهٔ ابوالورد برون شد.

در این سال مردم جزیره نیز سفید پوشیدند و ابوالعباس را خلع کردند.

سخن از خبر سپیدپوشیدن مردم جزیره و سرانجام کارشان در این باب

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی خبر قیام ابوالورد و شورش مردم قنسرین به مردم جزیره رسید سپیدپوشیدند و پیمان شکستند و سوی حران روانه شدند. در آن وقت موسی‌بن کعب با سه‌هزار سپاه آنـجا بود کـه در شهر بماند و سفیدپوشان از هرجانب سوی وی روان شدند و او را باکسانی که همراهش بودنـد، محاصره کردند، اما کارشان پراکنده بود وسری نداشتند که فراهمشان کند. از پی این رخداد اسحاق‌بن‌مسلم از ارمینیه رسید، وی وقتی خبر هزیمت مروان را شنیده‌بود از آنجا روان‌شده بود، مردم جزیره اورا به سالاری برداشتند ومدت دو مـاه موسی‌بن کعب رادرحران محاصره کرد.

گوید: ابوالعباس، ابوجعفر را با سپاهیانی که با وی بودند وابن‌هبیره را در واسط به محاصره داشتند روانه کرد که برفت تا به قرقیسیا رسید که مردم آنجا سپید پوشیده بودند ودرهای شهررا برروی خویش بسته بودند، آنگاه سوی شهر رقه رفت که به همین گونه‌بودند وبکاربن مسلم آنجا بود. سپس از آنجا سوی حران رفت و اسحاق‌بن‌مسلم سوی رها رفت. واین به سال صدوسی وسوم بود. موسی‌بن کعب نیز باکسانی که همراه وی بودند ازشهر حران‌درآمد وپیش ابوجعفررفتند. بکارنیز پیش برادر خویش اسحاق‌بن‌مسلم رفت که اورا سوی جماعت ربیعه فرستاد که به دارا و ماردین بودند، درآنوقت سالار ربیعه یکی از حروریان‌بود به نام بریکه، ابوجعفر آهنگ وی کرد وباآنها تلاقی کرد که‌درآنجا با وی نبردی سخت کردند که بریکه در نبردگاه کشته شد، سپس بکار در رها پیش برادرخود اسحاق رفت که اسحاق وی را آنجا نهاد وبا بیشتر سپاه سوی سمیساط رفت وبرای سپاه خویش خندق زد.

ابوجعفر باجمع خویش برفت وبکار دررها با وی مقابل شد و میانشان نبردها

رخ داد.

گوید: ابو العباس به عبداللّه‌بن‌علی نوشت که با سپاهیان خویش سوی اسحاق رود به سمیساط، و او از شام برفت تا در مقابل اسحاق که در سمیساط بود جای گرفت، آنها شصت‌هزار کس بودند، همه اهل جزیره، و فرات در میانه حایل بود. ابو جعفر نیز از رها در رسید، اسحاق به آنها نامه نوشت و امان خواست که این را پذیرفتند و به ابو العباس نوشتند که دستور داد او را با هر که با وی بود امان دهند.

گوید: پس مکتوبی در میانه نوشتند و ضمن آن پیمان مؤکد کردند، اسحاق پیش ابو جعفر آمد و صلح در میانه انجام شد و از برگزیده‌ترین یاران ابو جعفر شد. پس از آن مردم جزیره و مردم شام به استقامت آمدند و ابو العباس، ابو جعفر را به جزیره و ارمینیه و آذربیجان گماشت و بدینسان بود تا به خلافت رسید.

گویند که اسحاق‌بن‌مسلم عقیلی هفت‌ماه در سمیساط بود و ابو جعفر او را در محاصره داشت. می‌گفت: «بیعتی به‌گردن من هست که آنرا وانمی‌گذارم تا بدانم که صاحب بیعت مرده یا کشته‌شده.»

راوی گوید: ابو جعفر بدو پیغام داد که مروان کشته‌شده.

گفت: «تا یقین کنم.»

پس از آن صلح خواست و گفت: «دانستم که مروان کشته شده.» ابو جعفر او را امان داد که با وی شد و به نزد او منزلت بزرگ داشت.

بقولی عبداللّه‌بن‌علی بود که اسحاق را امان داد.

در این سال ابو جعفر به خراسان پیش ابو مسلم رفت تا رای وی را دربارهٔ کشتن ابو سلمه، حفص‌بن‌سلیمان، بداند.

سخن از رفتن ابوجعفر به نزد ابومسلم
دربارهٔ کشتن ابوسلمه و کار وی و ابومسلم
در این باب

پیش از این، کار ابوسلمه را با رفتار وی دربارهٔ ابوالعباس وهاشمیان همراه وی، وقتی که به کوفه آمده بودند و به‌سبب آن از وی بدگمان شدند، یاد کرده‌ام.

یزید بن اسید گوید: ابوجعفر می‌گفت: «وقتی ابوالعباس، امیرمؤمنان، غلبه یافت، شبی به‌صحبت بودیم و از رفتار ابوسلمه سخن آوردیم، یکی از ما گفت: «شما چه می‌دانید شاید آنچه ابوسلمه کرد با نظر ابومسلم بوده.» و هیچکس از ما سخنی نگفت.

گوید: امیرمؤمنان، ابوالعباس گفت: «اگر این با نظر ابومسلم بوده ما هدف بلیه‌ای هستیم مگر خدا آنرا از ما بگرداند.» آنگاه پراکنده شدیم. پس از آن ابوالعباس مرا پیش خواند و گفت: «رای تو چیست؟»

گفتم: «رای، رای تواست.»

گفت: «هیچکس از ما به ابومسلم از تو نزدیکتر نیست، سوی او برو ومعلوم دار که رای او چیست؟ که برتو مخفی نمی‌ماند، وقتی او را بدیدی، اگر با نظر وی بوده احتیاط خویش بداریم و اگر با نظر وی نبوده خاطرهامان آسوده شود.»

گوید: با ترس روان شدم وچون به ری رسیدم نامهٔ ابومسلم به عامل رسیده بود که شنیده‌ام عبدالله بن محمد سوی تو آمده، وقتی رسید همانندم که پیش تو می‌رسد اورا سوی من فرست. وچون رسیدم عامل ری به نزد من آمد ومرا از نامهٔ ابومسلم خبر داد ودستور حرکت داد که ترسم بیشتر شد.

گوید: از ری برون شدم و بیمناک وترسان بودم، وقتی به نیشابور رسیدم، عامل آنجا

با نامهٔ ابومسلم پیش من آمد که وقتی عبدالله بن محمد پیش تو آمد وی را بفرست و اورا وامگذار که سرزمین تو سرزمین خوارج است و براو بیمناکم.

گوید: خاطرم آسوده شد و باخویش گفتم: «می‌بینم که به کارمن توجه دارد.» راه پیمودم وچون به دوفرسخی مرو رسیدم ابومسلم باکسان، از من پیشواز کرد وچون به نزدیك من رسید، پیاده سوی من آمد تادستم رابوسید، گفتمش: «برنشین.» واو برنشست و وارد مروشد.

گوید: در خانه‌ای فرود آمدم وسه روز ببودم که دربارهٔ چیزی از من نمی‌پرسید، سپس به روز چهارم به من گفت: «برای چه آمده‌ای؟» که با وی بگفتم.

گفت: «ابوسلمه چنین کرد؟ زحمت اورا از شما برمی‌دارم.» آنگاه مراربن انس ضبی را پیش خواند وگفت: «به کوفه برو وهرکجا ابوسلمه را دیدی او را بکش، ودر این باب به رای امام کار کن.»

گوید: مرار سوی کوفه رفت، ابوسلمه به نزد ابوالعباس به صحبت بود، در راه وی نشست وچون برون آمد اورا بکشت وگفتند: «خوارج او راکشتند.»

سالم گوید: از ری تا خراسان همراه ابوجعفر بودم وحاجب وی بودم، ابومسلم به نزد وی می‌آمد وبردرخانه پیاده می‌شد ودر دهلیز می‌نشست ومی‌گفت: «برای من اجازه بخواه.»

گوید: ابوجعفر برمن خشم آورد وگفت: «وای تو، وقتی اورا دیدی در را براو بگشای وبگو براسب خویش وارد شود.» چنان کردم وبه ابومسلم گفتم که ابوجعفر چنان وچنان گفت.

گفت: «بله، می‌دانم، اما برای من از او اجازه بخواه.»

گویند: ابوالعباس پیش از رفتن از اردوگاه نخیله از ابوسلمه آزرده خاطر بود، پس از آن، از نزد وی، به مدینةالهاشمیه رفت ودرقصر امارت که آنجا بود

جای گرفت وهمچنان از وی آزرده بود واین از رفتار وی معلوم بود.

راوی گوید: ابوالعباس به ابومسلم نوشت ورای خویش را معلوم وی داشت و اینکه ابوسلمه قصد دغلی داشته واز او بیم دارد. ابومسلم به امیرمؤمنان نوشت: «اگر امیرمؤمنان چنین چیزی از او دانسته باید اورا بکشد.»

گوید: اما داودبن علی به ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان چنین مکن که ابومسلم ومردم خراسان که باویند، و وضع اورا به نزدشان می‌دانی، آنرا برضد تو دستاویز کنند، به ابومسلم بنویس که یکی را سوی ابوسلمه فرستد و او را بکشد.»

پس ابوالعباس این را به ابومسلم نوشت و به همین سبب ابومسلم مراربن انس ضبی را فرستاد که در مدینة‌الهاشمیه پیش ابوالعباس رفت وسبب آمدن خویش را معلوم وی داشت.

گوید: پس ابوالعباس بانگزنی راگفت تابانگ زد که امیرمؤمنان از ابوسلمه خشنود است واورا پیش خواند وجامه پوشانید. پس از آن شبی ابوسلمه به نزد وی آمد وهمچنان پیش وی بود تا بیشتر شب برفت. آنگاه برون شد وتنها و پیاده سوی منزل خویش می‌رفت تا واردطاق‌ها شد. مراربن انس ضبی و یارانش که باوی بودند راه ابوسلمه راگرفتندواورا بکشتند. درهای شهربسته شدو گفتند: «خوارج ابوسلمه‌را کشتند.»

گوید: روز بعد، جثهٔ اورا بیاوردند ویحیی بن محمدبن علی بر او نماز کرد و در مدینة‌الهاشمیه به‌گورش کردند وسلیمان‌بن مهاجر بجلی شعری دربارهٔ او گفت به این مضمون:

«وزیر، وزیر آل محمد به هلاکت رسید
«وآنکه باتودشمنی می‌کرد وزیر شد.»

گوید: وچنان بود که ابوسلمه را، وزیر آل محمد می‌گفتند، و ابومسلم را، امین آل‌محمد. وقتی ابوسلمه کشته شد ابوالعباس برادر خویش ابوجعفر را باسی

کس از جمله حجاج بن ارطاة و اسحاق بن فضل هاشمی سوی ابومسلم فرستاد و چون ابوجعفر پیش ابومسلم رسید عبدالله بن حسین لنگ با وی همراهی می کرد و سلیمان ابن کثیر نیز با او بود. سلیمان بن کثیر به لنگ گفت: «ای کس، ما پیوسته امید داشتیم که کار شما سامان گیرد، اگر مایل بودید ما را برای هرچه خواستید دعوت کنند.»

گوید: عبدالله پنداشت که وی مأمور ابومسلم است و از این بیم کرد، ابومسلم از همراهی سلیمان بن کثیر با ابوجعفر خبر یافت، عبدالله نیز پیش ابومسلم رفت و آنچه را سلیمان گفته بود با وی بگفت که می پنداشت اگر چنین نکند او را به غافلگیری می کشد، پس او را کشت.

گوید: آنگاه ابومسلم سلیمان بن کثیر را پیش خواند و گفت: «سخن امام را به یاد داری که به من گفته: از هر که بدگمان شدی اورا بکش؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من از تو بدگمان شده ام.»

گفت: «ترا به خدا قسم می دهم.»

گفت: «مرا قسم مده که خیانت امام را به دل داری.» پس بگفت تا گردن او را زدند. بجز او هیچیک از کسانی که ابومسلم گردنشان را زده بود علنی نبود.

گوید: ابوجعفر از پیش ابومسلم بازگشت و به ابوالعباس گفت: «اگر ابومسلم را واگذاری و اورا نکشی خلیفه نخواهی بود و کارت اعتبار ندارد.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «به خدا هرچه بخواهد می کند.»

ابوالعباس گفت: «خاموش باش و این را نهان بدار.»

سخن از خبر نبرد با یزید ابن عمر بن هبیره در واسط

در این سال، ابوالعباس، برادر خویش، ابوجعفر، را برای نبرد یزید بن عمر بن هبیره به واسط فرستاد.

از پیش کار سپاه خراسان را که همراه قحطبه و پس از وی همراه پسرش حسن، با ابن هبیره تلاقی کردند و هزیمت وی را که با سپاهیان شامی همراه خویش به واسط رفت و آنجا حصاری شد یاد کرده‌ام.

ابوالسری گوید: وقتی ابن هبیره هزیمت شد کسان از اطراف وی پراکنده شدند، وی کسانی را بر بنه‌ها گماشت که اموال را ببرند حوثره بدو گفت: «اینک که یارانها کشته شده کجا میروی؟ سوی کوفه برو که سپاه فراوان داری و با آنها نبرد کن تا کشته شوی یا ظفر یابی.»

گفت: «به واسط می‌رویم و می‌اندیشیم.»

گفت: «پیش از این نمی کنی که او را بر خویش تسلط می‌دهی و کشته می‌شوی.»

یحیی بن حضین بدو گفت: «چیزی پیش مروان نخواهی برد که به نظر وی بهتر از این سپاهیان باشد، برکنار فرات برو تا پیش وی رسی. مبادا به واسط روی که حصاری می‌شوی و از پس حصاری شدن بجز کشته شدن نیست.»

گوید: اما نپذیرفت. و چنان بود که از مروان بیمناك بود که مروان دربارهٔ چیزی به او می‌نوشته بود و او مخالفت می کرده بود و بیم داشت اگر پیش وی رود کشته شود. پس به واسط رفت و وارد آنجا شد و حصاری شد.

گوید: ابوسلمه حسن بن قحطبه را فرستاد، حسن و یاران وی خندق زدند و مابین زاب و دجله جای گرفتند. حسن سراپرده‌های خویش را مقابل درمضمار به پا

کرد ونخستین نبردی که میانشان رخ داد به روز چهارشنبه بود.

گوید: مردم شامی به ابن‌هبیره گفتند: «به ما اجازه بده‌با آنها نبرد کنیم.» که اجازه‌داد. شامیان‌بیرون‌شدند، ابن‌هبیره‌نیز بیرون شد، پسرش داود برپهلوی‌راست وی بود. محمدبن‌نباته‌با کسانی از خـراسانیان، از جمله ابوالعود خراسانی، یاوی بودند. خازم‌بن‌خزیمه برپهلوی راست حسن بود. مقابل درمضمار با ابن‌هبیره‌تلاقی شد. خازم به ابن‌هبیره حمله برد که‌شامیان را هزیمت کردند و آنها را سوی خندقها راندند. و کسان به طرف درشهرشتافتند و بردرمضمار انبوه شدند هنگامی که حسن آنجا توقف کرده بود. ارابه‌داران‌به‌آنهاسنگ‌میانداختند. آنگاه با سواران، مابین شهر وخندق روان‌شد شامیان باز آمدند. حسن به آنها حمله برد که میان‌وی وشهر حایل شدند اما سوی دجله‌رانده‌شدند وبسیار کس از آنهاغرق شدآنگاه با کشتی‌ها بیامدند و آنها را ببردند.

گوید: درآنروز ابن‌نباته سلاح خویش را بیفکند وبه‌آب زد، باکشتی‌ای به دنبال وی رفتند که برنشست.

گوید: پس ازآن از هم جدا شدند وهفت روز بماندند. آنگاه به روزسه‌شنبه برون‌شدند وپیکار کردند. یکی‌از مردم شام به‌ابوحفص هزارمردحمله‌برد وضربتی به اوزد ونسبت خویش رابگفت که من جوان سلمیم. ابوحفص نیز ضربتی به اوزد و نسبت خویش را بگفت که من جوان عتکیم، و او را از پای در آورد. مردم شام به وضعی زشت‌هزیمت شدند ووارد شهر شدند وچندان که خدا خواست بماندند و نبردی نبود بجز تیراندازی از پس دیوار.

گوید: در آنوقت که ابـن‌هبیره در حصار بود شنید که ابوامیهٔ تغلبی سیاهپوش‌شده وابوعثمان‌را به‌منزل‌اوفرستاد که‌واردقبه ابوامیه شد و گفت: «امیر مرا به‌نزد تو فرستاده که قبه‌ات‌رابکاوم؛ اگر جامه‌سیاه درآن‌باشد آنرابه گردنت آویزم با یك طناب وترا به نزد وی برم، اگر پارچهٔ سیاهی در خانه‌ات نباشد، این‌پنجاه

هزار جایزه‌تست.»

گوید: اما چون ابوامیه نخواست بگذارد که قبه‌اش را بکاود، او را پیش ابن‌هبیره برد که وی را بداشت. معن بن زائده و کسانی از قبیلهٔ ربیعه در این باب سخن کردند و سه تن از بنی‌فزاره را گرفتند و بداشتند و ابن‌هبیره را دشنام گفتند. یحیی بن حضین به نزدشان رفت و با آنها سخن کرد که گفتند: «رهاشان نمی‌کنیم تا یار ما را رها کنند.»

گوید: اما ابن‌هبیره نپذیرفت که یحیی بن حضین بدو گفت: «کار خویش را تباه می‌کنی که اینک در محاصره‌ای، این مرد را رها کن.»

گفت: «نه و حرمتی نیست.»

ابن حضین سوی آنها بازگشت و خبر را بگفت و معن و عبدالرحمان بن بشر عجلی، کناره‌گیر شدند. ابن حضین به ابن هبیره گفت: «اینان یکه‌سوارانند که تباهشان کرده‌ای و اگر در این کار اصرار کنی برضد تو سخت‌تر از محاصره کنندگان خواهند بود.»

گوید: پس ابن‌هبیره ابوامیه را پیش خواند و جامه پوشانیدو او را رها کرد، که صلح کردند و به وضعی که بوده بودند، باز گشتند.

گوید: ابونصر، مالك بن هیثم، از ناحیهٔ سیستان بیامد. حسن بن قحطبه هیثتی را سوی ابوالعباس فرستاد و آمدن ابونصر را خبر داد و غیلان بن عبدالله خزاعی را سرهیئت کرد. غیلان از حسن آزرده بود، وی را سوی روح بن حاتم فرستاده بود به عنوان کمکی، و چون به نزد ابوالعباس رسید گفت: «شهادت می‌دهم که تو امیرمؤمنانی و طناب محکم خدایی و امام پرهیزکارانی.»

گفت: «ای غیلان حاجت خویش را بگوی.»

گفت: «از تو بخشش می‌خواهم.»

گفت: «خدا ترا ببخشد.»

داود بن علی گفت: «ای ابوفضاله خدایت توفیق دهد.»

غیلان گفت: «ای امیرمؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش بر ما منت بنه.»

گفت: «مگر یکی از مردم خاندان من، حسن بن قحطبه، بر شما گماشته نیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان با یکی از مردم خاندان خویش بر ما منت بنه.»

ابوالعباس، سخن اول خویش را تکرار کرد.

غیلان گفت: «ای امیرمؤمنان، بایکی ازمردم خاندان خویش برمامنت بنه که به چهرهٔ وی بنگریم وچشمانمان بدوروشن شود.»

گفت: «بله، ای غیلان.» و ابوجعفر را فرستاد و غیلان را سالار نگهبانان وی کرد.

گوید: ابوالعباس به واسط رفت، ابونصر به غیلان گفت: «همان کردی که می‌خواستم.»

گفت: «به بود.»[1]

غیلان چند روزی سالاری نگهبانان داشت، سپس به ابوجعفر گفت: «به کار نگهبانان توانایی ندارم، ترا به‌یکی‌رهنمون میشوم که از من دلیرتر است.»

گفت: «کی؟»

گفت: «جهور بن مرار.»

گفت: «قدرت عزل ترا ندارم از آنرو که امیرمؤمنان ترا به‌کار گرفته.»

گفت: «بدو بنویس ومعلوم وی‌دار»

گوید: پس ابوجعفر، به ابوالعباس نوشت که به جواب او نوشت مطابق‌نظر غیلان کار کن و اوجهور را سالار نگهبانان خویش کرد.

گوید: آنگاه ابوجعفر به غیلان گفت: «یکی‌را برای من بجوی که اورا سالار کشیکبانان کنم.»

گفت: «کسی که من اورا برای خویشتن می‌پسندم، عثمان بن نهیک است.» که

۱ـ کلمهٔ متن.

سالار کشیکبانان شد.

بشربن‌عیسی گوید: وقتی ابوجعفر به‌واسط آمد حسن منزل خویش را بدو واگذاشت. ابوجعفر به نبرد قوم پرداخت که‌باوی نبرد کردند. روزی ابونصر به‌نبرد آنها رفت، مردم شام هزیمت شدند و سوی خندقهایشان رفتند. معن و ابویحیی جذامی به کمین نشسته بودند وچون خراسانی از آنها گذشتند برون شدند و با آنها نبرد کردند تا شب شد. ابونصر پیاده شد و به‌نزد خندقها نبرد کردند و آتشها را بالا بردند. ابن هبیره در برج بود به‌در خلالین. هنگام شب چندان که‌خدا خواست نبرد کردند. آنگاه ابن‌هبیره کس سوی معن فرستاد که‌باز گردد و او بازگشت.

گوید: پس از آن چند روز ببودند و باز مردم شامی با محمدبن‌نباته و معن‌بن زائده و زیادبن‌صالح و گروهی ازیکه سواران شامی برون شدند و خراسانیان به‌تیرشان پرداختند تا آنها را سوی دجله راندند که در دجله همی افتادند.

ابونصر گفت: «ای اهل خراسان مردمان خانه‌ یابان هستید و برخیزید.»[1]

گوید: خراسانیان بازگشتند، پسر ابونصر از پا درآمده بود، روح‌بن‌حاتم او را برداشت، پدرش بر او گذشت و به‌پارسی بدو گفت: «پسرکم ترا کشتند، پس از تو خدا دنیا را لعنت کند.»[2] آنگاه به‌مردم شامی حمله بردند تا آنها را به‌شهر واسط راندند. وبعضی از آنها به‌بعضی دیگر گفتند: «نه‌به‌خدا از پس این‌شب هرگز توفیق نخواهیم داشت، ما که‌یکه‌سواران مردم شامیم سوی آنها رفتیم که هزیمتمان کردند، تا وارد شهر شدیم.»

گوید: در آن‌شب از مردم خراسانی بکار انصاری کشته شد با یکی دیگر از مردم خراسانی و این هردو ازیکه سواران خراسان بودند.

گوید: در اثنای محاصرهٔ ابن هبیره، ابونصر کشتی‌ها را پراز هیزم می‌کرد و

۱ــ تمام جمله درمتن به فارسی آمده، بجز حرف ندا.

۲ــ درمتن به‌عربی است.

آتش در آن می‌زد تا برهرچه می‌گذرد بسوزاند اما ابن‌هبیره زورقها آماده می‌کرد که قلابها داشت و این کشتیها را می‌کشید.

گوید: یازده‌ماه بدین‌گونه بسر کردند و چون کار محاصره به‌درازا کشید تقاضای صلح کردند، و این کار را وقتی کردند که از کشته‌شدن مروان خبر یافتند. خبر را اسماعیل ابن‌عبدالله قسری برایشان آورد و به آنها گفت: «وقتی مروان کشته شد برای چه‌خودتان را به کشتن می‌دهید؟»

گویند: ابوالعباس، ابوجعفر را وقتی که از خراسان ازپیش ابومسلم بازگشته بود برای نبرد ابن‌هبیره فرستاد. ابوجعفر حرکت کرد و پیش حسن‌بن‌قحطبه رفت که ابن‌هبیره را درواسط به محاصره داشت. حسن‌منزل خویش رابه ابوجعفر داد که ابوجعفر در آن‌جای گرفت.

راوی گوید: وچون محاصرهٔ ابن‌هبیره و یارانش به‌درازا کشید، یارانش به‌خلاف وی برخاستند. یمانیان گفتند: «مروان را که باما چنان رفتارها داشت یاری‌نمی‌کنیم.» نزاریان گفتند: «ما نبرد نمی‌کنیم مگر آنکه یمانیان نیز همراه‌ما نبرد کنند.»

گوید: وچنان بود که تنها اوباش وغلامان، همراه ابن‌هبیره نبرد می‌کردند. ابن‌هبیره می‌خواست سوی محمد، نوادهٔ حسن‌بن‌علی، دعوت کند بدو نوشت، اما جواب وی نرسید. ابوالعباس به‌یمانیان طرفدار ابن‌هبیره نامه نوشت و به‌طمعشان انداخت. زیادبن‌صالح و زیادبن‌عبیدالله، هردوان حارثی، سوی وی رفتند و به ابن‌هبیره وعده دادند که جانب ابوالعباس‌را برای‌وی سامان دهند، اما نکردند. فرستادگان میان ابوجعفر و ابن‌هبیره روان بودند تابدو امان داد و دربارهٔ آن مکتوبی نوشت که چهل روز ابن‌هبیره دربارهٔ آن بامطلعان مشورت می‌کرد تاعاقبت آنرا پسندید و سوی ابوجعفر فرستاد و ابوجعفر آنرا سوی ابوالعباس فرستاد که بدو دستور داد آنرا اجرا کند.

گوید: نظر ابوجعفر این بود که به تعهد خویش با ابن‌هبیره عمل کند، اما ابوالعباس کاری را بی‌مشورت ابومسلم به‌سر نمی‌برد. ابوالجهم که به نزد ابوالعباس، خبرگیر ابومسلم بود همه اخبار وی را به ابومسلم نوشت و ابومسلم به ابوالعباس نوشت: «وقتی در راه هموار سنگ افکنند تباه شود، نه، به‌خدا راهی که ابن‌هبیره در آن باشد به صلاح نیاید.»

گوید: وقتی مکتوب صلح کامل شد، ابن‌هبیره با هزار و سیصد کس از بخاریان پیش ابوجعفر رفت، می‌خواست بر اسب خویش وارد منزل شود، سلام بن سلیم حاجب برخاست و گفت: «ابوخالد خوش آمدی، پیاده شو با توفیق.»

گوید: نزدیک به ده‌هزار کس از خراسانیان اطراف منزل را گرفته بودند. ابن‌هبیره پیاده شد. بالشی برای او خواست که بر آن بنشیند. پس از آن سرداران را خواست که وارد شدند. سپس، سلام گفت: «ابوخالد وارد شو.»

گفت: «من و همراهانم؟»

گفت: «برای تو تنها اجازه گرفته‌ام.»

گوید: ابن‌هبیره برخاست و وارد شد، بالشی برای او نهادند، که بر آن نشست و لختی با ابوجعفر گفتگو کرد. آنگاه برخاست و ابوجعفر از پی او نگریست تا از دید وی برون شد.

گوید: پس از آن چنان بود که ابن هبیره یک روز به جا می‌ماند و روز دیگر به نزد ابوجعفر می‌رفت با پانصد سوار و سیصد پیاده. یزید بن حاتم به ابوجعفر گفت: «ای امیر وقتی ابن‌هبیره می‌آید اردوگاه را می‌لرزاند و از قدرت وی چیزی کم نشده، اگر با این سواران و پیادگان حرکت می‌کند عبدالجبار و جهور چکاره‌اند؟»

گوید: پس ابوجعفر به سلام گفت: «به ابن‌هبیره بگو این جمع را بگذارد و با نزدیکان خویش پیش ما آید.» سلام این را با وی بگفت که چهره‌اش دگرگون شد و با نزدیکان خویش آمد که نزدیک سی کس بودند.

سلام بدو گفت: «گویی به گردنفرازی می آیی!»

گفت: «اگر دستور دهید پیاده سوی شما آییم، پیاده می آییم؟»

گفت: «قصد تحقیر ترا نداریم، امیر این دستور را به رعایت تو داده.» و پس از آن ابن هبیره با سه کس می آمد.

محمدبن کثیر گوید: روزی ابن‌هبیره با ابوجعفر سخن می کرد و گفت: «ای فلان» یا «ای آدم»، آنگاه از این سخن بگشت و گفت: «ای امیر دیری نرفته که با کسان بدینگونه سخن می کرده‌ام، چیزی برزبانم رفت که قصد آن نداشتم.»

گوید: ابوالعباس با اصرار به ابوجعفر دستور می‌داد که ابن‌هبیره را بکشد اما ابوجعفر بدو پاسخ می‌داد، تا وقتی که بدو نوشت به خدا یا او را می کشی یا کسی را می‌فرستم که او را از جایگاه تو برون کشد و کشتن وی را عهده کند.

گوید: پس ابوجعفر مصمم شد او را بکشد و خازم بن خزیمه و هیثم بن شعبه را فرستاد و دستورشان داد که بیت المالها را مهر بزنند. آنگاه کس به طلب سران قیسیان و مضریان طرفدار وی فرستاد که محمدبن نباته و حوثرة بن سهیل و طارق بن قدامه و زیادبن سوید و ابوبکربن کعب عقیلی و ابان و بشر، پسران عبدالملک بن بشر، با بیست و دو کس از مردم قیس و جعفربن حنظله و هزان بن سعد بیامدند.

گوید: سلام بن سلیم برون شد و گفت: «ابن حوثره و محمدبن نباته.» پس آنها برخاستند و وارد شدند. عثمان بن نهیک و فضل بن سلیمان و موسی بن عقیل با یکصد کس در جایگاهی نرسیده به جایگاه ابوجعفر نشسته بودند. شمشیر آنها را گرفتند و دستهاشان را بستند پس از آن بشر و ابان، پسران عبدالملک بن بشر، وارد شدند و با آنها نیز چنین کردند سپس ابوبکربن کعب و طارق بن قدامه وارد شدند.

گوید: جعفربن حنظله برخاست و گفت: «ما سران سپاهیانیم چرا اینان را بر ما مقدم می‌دارید؟»

گفت: «از کدام قومی؟»

گفت: «از قبیلهٔ بهراء.»

گفت: «پشت سرت برایت گشاده‌تر است.»

پس از آن هزان به‌پاخاست و سخن کرد که اورا پس زدند.

روح بن حاتم گفت: «ای ابویعقوب شمشیرهای قوم را اگرفتند.» موسی بن عقیل پیش آنها آمد بدو گفتند: «باما به‌نام خدا پیمان کردید و آنرا ناچیز کردید، امیدواریم خدا این رامکافات دهد.» ابن نباته بنا کرد شیشکی بندد.

حوثره بدو گفت: «این برای تو کاری نخواهد ساخت.»

گفت: «گویی این وضع را می‌دیدم.»

گوید: پس آنهارا بکشتند و انگشترهاشانرا بگرفتند. آنگاه خازم و هیثم بن شعبه واغلب بن سالم باحدود یکصد کس برفتند و به ابن هبیره پیغام دادند که می‌خواهیم مالها را ببریم.

ابن هبیره به‌حاجب خویش گفت: «ای ابوعثمان برو و مالها را به‌آنها نشان بده.»

گوید: کسانی را بردر اطاقها نهادند، آنگاه به‌اطراف خانه نگریستن گرفتند، داودپسر ابن هبیره و دبیرش عمرو بن ایوب و حاجب وی وتنی چند از غلامانش با وی بودند، پسرخردسال وی نیز دردامنش بود، از نظر کردن آنها نگران شد وگفت: «به‌خدا قسم در چهرهٔ این قوم شری هست.» سوی وی رفتند. حاجب ابن هبیره پیش رویشان برخاست و به‌آنها گفت: «چه خبر است؟» هیثم بن شعبه ضربتی به‌شانهٔ ابن هبیره زد که بیفتاد. پسرش داود نبرد کرد که کشته شد. غلامانش نیز کشته شدند. طفل را از کنار خویش دور کرد و گفت: «این بچه را بگیرید.» آنگاه به سجده افتاد ودر حال سجده کشته شد.

گوید: سرهاشان را پیش ابوجعفر بردند و برای کسان ندای امان داد، بجز حکم بن عبدالملک و خالد بن سلمه مخزومی و عمر بن ذر. زیاد بن عبیدالله برای ابن ذر امان خواست که ابوالعباس وی راامان داد. حکم بگریخت. ابوجعفر خالدرا امان داد اما

ابوالعباس اورا بکشت و امان ابوجعفر را روا نداشت. ابوعلاقه وهشام بن‌هشیم، هردوان‌فزاری، فراری‌شدند،حجربن‌سعید طایی‌برساحل‌زاب به‌آنها رسید وهردورا بکشت.

گوید: ابوعطای سندی به‌رثای ابن‌هبیره شعری گفت به‌این مضمون:

«حقادیده‌ای که‌در رخداد واسط

«اشك روان‌خویش را برتو نریخت

«دیده‌ای خشکیده بود

«آن شب که‌نوحه گران به‌پاخاستند

«و گریبانها دریده شد

«وچهره‌ها خراشیده شد

«اگرخانه‌ات متروك ماند

«شاید ازپس فرستادگان

«فرستادگانی درآنجا اقامت گیرند

«که از دوستدارن دور نیفتاده‌ای

«گرچه‌هر که زیرخاك باشد دور افتاده است.»

ابوبکر باهلی به‌نقل از پیری از مردم خراسان گوید: هشام‌بن‌عبدالملك دختر یزیدبن‌هبیره را برای‌پسرخویش، معاویه، خواستگاری کرد، اما نپذیرفت که دختر خویش‌راهمزنی‌وی‌دهد،ازآن پس‌میان‌یزیدبن هبیره وولیدبن قعقاع‌سختی‌رفت وهشام او را پیش ولیدبن قعقاع فرستاد که‌وی‌راتازیانه‌زد و بداشت.

گویند: وقتی ابوالعباس، ابوجعفر را برای نبرد ابن‌هبیره به‌واسط فرستاد، به حسن بن قحطبه‌نوشت:«سپاه،سپاه‌تواست‌وسرداران،سرداران‌تواند، اماخوش‌داشتم که‌برادرمن‌حضورداشته‌باشد، شنوا ومطیع‌وی‌باش‌وباوی‌همکاری کن. به ابونصر، مالك‌بن‌هیثم‌نیزهمانند آن‌نوشت،تدبیرامورسپاه به‌عهدهٔ حسن‌بود به‌دستور ابوجعفر-

منصور.

دراین‌سال، ابومسلم، محمدبن‌اشعث را سوی فارس فرستاد و بدو دستور داد عاملان ابوسلمه را بگیرد و گردنشان را بزند واوچنان کرد.

وهم در این‌سال، ابوالعباس، عموی خویش عیسی‌بن‌علی را به عاملی فارس فرستاد که محمدبن‌اشعث عامل آنجا بود وقصد عیسی کرد، بدو گفتند: «این کارحق تو نیست.»

گفت: «چرا، ابومسلم به‌من‌دستورداده‌هرکس‌جزازسوی‌اوبه‌دعوی ولایتداری پیش‌من آید گردنش رابزنم.»

راوی‌گوید: آنگاه از این کار دست بداشت که از عاقبت آن‌بیم داشت و به قسمهای مؤکد، عیسی را قسم داد که بـه منبری نـرود و شمشیر نیاویزد، مگر به هنگام جهاد. پس‌از آن عیسی‌کاری را عهده نکرد و شمشیر نیاویخت مگر در غزا.

گویـد: پس از آن ابوالعباس، اسماعیل‌بـن‌علی را بـه ولایتداری فـارس فرستاد.

در این‌سال، ابوالعباس، برادر خویش ابوجعفر را به ولایتداری جـزیـره و آذربیجان و ارمینیه فرستاد، برادر دیگر خویش یحیی‌بـن‌محمد را نیز ولایتدار موصل کرد.

وهم در این‌سال ابوالعباس‌عموی خویش‌داودبن‌علی را ازکوفه وتوابع‌آن برداشت ومدینه ومکه ویمن ویمامه رابدو داد وعیسی‌بن‌موسی رابه‌جای‌وی به‌عاملی کوفه وتوابع‌آن گماشت.

وهم دراین سال، مروان که در جزیره بودولیدبن‌عـروه‌را ازمدینه‌برداشت‌و برادر وی یوسف‌بن‌عروه رابرآنجاگماشت.

واقدی گوید: عروه چهار روز رفته ازماه ربیع‌الاول به‌مدینه‌رسید.

وهم در این‌سال عیسی بن‌موسی، ابن ابی‌لیلی‌را به قضای کوفه گماشت.

در این‌سال، عامل کوفه، سفیان بن‌معاویه مهلبی بود قضای آنجا با حجاج بن ارطاة بود. عامل فارس محمد بن‌اشعث بود عامل سند منصور بن جمهور بود. عامل جزیره وارمینیه وآذربیجان عبدالله بن‌محمد بود. عامل ولایتهای شام عبدالله بن‌علی بود. عامل مصر، ابوعون، عبدالملک بن‌یزید بود. عامل خراسان وجبال ابومسلم بود. دیوان خراج باخالد بن برمک بود.

دراین‌سال داودبن‌علی بن‌عبدالله بن‌عباس سالار حج بود.

آنگاه سال‌صدوسی‌وسوم درآمد.

سخن از حادثاتیکه بسال یکصدوسی‌وسوم بود

ازجمله حوادث سال آن‌بود که‌ابوالعباس، عموی خود سلیمان‌بن‌علی را به ولایتداری بصره وتوابع وولایت‌دجله وبحرین وعمان ومهرگان کدک فرستاد. وهم اوعموی خویش اسماعیل را به ولایتداری اهواز فرستاد.

وهم در این سال داودبن‌علی‌در مدینه بمرد،درماه‌ربیع‌الاول. ولایتداری وی چنانکه محمد بن‌عمر گوید سه‌ماه بود. داودبن‌علی به‌وقت مرگ پسرخویش موسی را برعمل‌خویش گماشت‌وچون خبروفات وی به‌ابوالعباس رسید دایی خویش زیاد ابن‌عبیدالله حارثی رابه‌عاملی‌مدینه‌ومکه‌وطایف فرستاد ومحمدبن‌یزیدحارثی‌رانیز به عاملی‌یمن‌فرستاد که‌درجمادی‌الاولی‌به‌یمن رسید.زیاد درمدینه‌بماندومحمدسوی یمن رفت. پس‌ازآن‌زیادبن‌عبیدالله، ابراهیم‌بن‌حسان‌سلمی، ابوحماد ابرص، را ازمدینه سوی‌مثنی‌پسرابن‌هبیره فرستاد که‌در یمامه‌بود واورابکشت ویارانش‌رانیز بکشت.

وهم در این‌سال ابوالعباس به‌ابوعون نامه نوشت و اورا به ولایتداری مصر به جا نهاد. به عبدالله وصالح، پسران‌علی ،نیزنوشت و ولایتهای‌شام‌را به‌آنها‌داد.

و هم در این سال محمدبن‌اشعث سوی افریقیه رفت و با آنها به سختی نبرد کرد تا آنجا راگشود.

وهم در این سال شریک‌بن‌شیخ‌مهری درخراسان دربخارا برضد ابومسلم‌قیام کرد وبراواعتراض‌آورد وگفت: «پیروخاندان محمد نشدیم که خمون بریزیم وبه خلاف حق عمل کنیم.» وبیشتر از سی‌هزارکس در این رای پیرو اوشدند. ابومسلم زیادبن‌صالح خزاعی را سوی اوفرستادکه با وی نبرد کرد و او را بکشت.

وهم در این سال، ابوداودخالدبن‌ابراهیم، ازوخش سوی‌ختلان‌رفت ووارد آنجا شد، حنش‌بن‌سبل شاه‌آنجا مقاومت نیاورد اما کسانی از دهقانان ختلان‌به‌نزد وی رفتند وبا وی حصاری شدند وبعضی‌شان در تنگه‌ها وگردنه‌ها وقلعه‌ها مقاومت آغازکردند وچون ابوداود با حنش سخت‌گرفت، وی شبانگاه با دهقانان وخدمهٔ خویش از قلعه برون شدکه‌تا سرزمین فرغانه برفتند وازآنجابه‌سرزمین ترکان‌برفت تا پیش شاه چین رسید. ابوداودکسانی ازآنها راکه به دست‌آورده بود بگرفت‌وبه بلخ آورد سپس پیش ابومسلم فرستاد.

وهم دراین سال عبدالرحمان‌بن‌یزیدبن مهلب‌کشته شد، سلیمان ملقب به‌اسود با وجود امانی‌که برای وی نوشته بود اورا کشت.

وهم در این سال صالح‌بن‌علی،سعیدبن‌عبدالله‌را برای غزای تابستانی‌آنسوی تنگه‌ها فرستاد.

وهم در این سال یحیی‌بن‌محمد از موصل معزول شد و اسماعیل‌بن‌علی به جای وی عامل شد.

در این سال زیادبن‌عبیدالله‌حارثی سالارحج بود، این را ازابومعشر آورده‌اند واقدی نیز چنین‌گفته است.

عامل کوفه وسرزمین‌آن عیسی‌بن‌موسی بود. قضای‌آنجا باابن‌ابی‌لیلی بود.

عامل بصره وتوابع آن و ولایت دجله وبحرین وعمان وعرض ومهرگان کدك‌سلیمان ابن‌علی بود.قضای آنجا با عبادبن‌منصور بود. عامل اهواز اسماعیل‌بن‌علی‌بود.عامل فارس محمدبن‌اشعث بود.عامل سند منصوربن‌جمهور بود. عامل خراسان و جبال، ابومسلم بود. عامل حمص وقنسرین و ولایت دمشق‌و اردن عبداللهبن‌علی بود.عامل فلسطین صالح‌بن‌علی بود. عامل مصر عبدالملك‌بن یزید، ابوعون،بود. عامل جزیره عبداللهبن‌محمدمنصور بود. عامل موصل اسماعیل‌بن‌علی بود. عامل ارمینیه صالح ابن‌صبیح‌بود، عامل آذربیجان مجاشع‌بن‌یزید بود. دیوان خراج با خالدبن‌برمك بود.

آنگاه سال صدوسی‌وچهارم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی وچهارم بود.

سخن از خبر خلع که بسام‌بن‌ابراهیم کرد

در این سال، بسام‌بن‌ابراهیم‌بن‌بسام مخالفت آورد وخلع کرد وی از یکه‌سواران مردم خراسان بود وچنانکه گفته‌اند باگروهی که باری وی‌هم‌آهنگی‌داشتند واز قیام خویش خوشدل بودند از اردوگاه ابوالعباس امیرمؤمنان روان شد. ابوالعباس درکارشان واینکه کجا رفته‌اندجستجو کرد تا از محلشان خبریافت که‌در مداین بود وخازم‌بن‌خزیمه را به مقابلهٔ وی فرستاد که چون بسام را بدیدبا وی نبرد آغاز کرد.بسام‌ویارانش‌هزیمت‌شدند وبیشترشان کشته‌شدندواردوگاه‌شان‌به‌غارت‌رفت. خازم‌ویارانش‌به‌تعقیب آنهادرسرزمین‌جوخاتاولایت‌شهریاران‌برفت‌وبهرکس‌ازآنها رسید که‌به‌هزیمت‌می‌رفت‌یاسرنبرد داشت اورابکشت. آنگاه ازآن جانب بازگشت وبه‌ذات‌المطامیر،یا دهکده‌ای‌همانندآن،گذشت که‌گروهی ازبنی‌الحارث‌بن کعب، دایاندور ابوالعباس، آنجابودند. وقتی‌برآنهاگذشت که درمجلس خویش بودند:

سی‌وپنج کس از آنها وهیجده کس جز آنها وهفده کس از غلامانشان، به آنها سلام نگفت وچون گذشت اورا دشنام دادند، وی از آنها آزرده دل بود که شنیده بود مغیرة ابن فزع که از یاران بسام‌بن‌ابراهیم بود به آنها پناه برده بود، پس با شتاب بازگشت ودربارهٔ اقامت مغیره به نزد ایشان، پرسش کرد.

گفتند: «یکی رهگذر برما گذشت که او را نمی‌شناختیم وشبی در دهکدهٔ ما بماند سپس برفت.»

به آنها گفت: «شما که دایان امیرمؤمنانید، دشمن وی بنزد شما می‌آید و در دهکده‌تان آرام می‌گیرد؟ چرا فراهم نیامدید واورا نگرفتید؟»

گوید: در پاسخ وی خشونت کردند واو بگفت تاگردن همگیشان را زدند و خانه‌هایشان را ویران کردند و اموالشان را غارت کردند آنگاه سوی ابوالعباس بازگشت.

گوید: یمانیان از عمل خازم خبر یافتند وآنرا سخت مهم گرفتند وهمسخن شدند، زیادبن‌عبیدالله باعبدالله‌بن‌ربیع، هردوان‌حارثی، وعثمان‌بن نهیك وعبدالجبار ابن‌عبدالرحمان که‌در آنوقت سالار نگهبانان ابوالعباس بود به نزد وی رفتند وگفتند: «ای امیرمؤمنان خازم در مورد چیزی برتو جرئت آورده که هیچیك از نزدیکترین فرزندان پدرت دربارهٔ آن برتوجرئت نمی‌آرد، که‌حق تراحقیر شمرده. دایان تو ولایتها سپرده‌اند وپیش تو آمده‌اند که به تو ببالند وطالب نیکی توبوده‌اند وچون به دیار وجوار تو رسیده‌اند خازم بر آنها تاخته وگردنهاشان را زده وخانه‌هاشان را ویران کرده واموالشان را غارت کرده واملاکشان را به‌ویرانی داده، بی آنکه‌خطایی کرده‌باشند.»

گوید: پس ابوالعباس آهنگ کشتن خازم کرد. موسی‌بن کعب وابوالجهم‌بن‌عطیه خبریافتند وپیش ابوالعباس رفتند وگفتند: «ای‌امیرمؤمنان شنیده‌ایم که ایس قوم‌ترا برضد خازم واداشته‌اند وگفته‌اند اورا بکشی وآهنگ آن کرده‌ای. ترا ازاین

کار به‌پناه خدا می‌سپاریم که وی مطیع است وسابقهٔ نکو دارد، آنچه کرده در خور تحمل است که شیعیان خراسانیتان، شما را برهمه خویشان، از اولاد و پدران و برادران، برگزیده‌اند وهر که را مخالفت‌شما کرده، کشته‌اند. تو درخور آنی که بدی بدکارشان را بپوشانی، اگر به ناچار سر کشتن وی داری این کار را به خویشتن مکن، وی را به معرض حوادثی ببر که اگر در اثنای آن کشته شد به مقصود خویش رسیده‌ای واگر ظفر یافت ظفر وی از آن تو باشد.»

گوید: بدو گفتند کـه خـازم را سوی خـوارج عمان، جلندی و یـاران وی، وخوارج جزیرهٔ ابن کاوان که باشیبان بن عبدالعزیز یشکری بودند، بفرستد.

گوید: ابوالعباس بگفت تا وی را باهفتصد کس روانه کنند. به‌سلیمان بن علی که در بصره بود نوشت که آنها را در کشتی‌ها به‌جزیرهٔ ابن کاوان وعمان بفرستد، و او حرکت کرد.

در این سال خازم بن خزیمه سوی عمان رفت وخوارجی را کـه آنجا بودنـد کشت و بر آنجا وشهرهای نزدیك آن تسلط یافت وسفیان خارجی را بکشت.

سخن از کار خازم بن خزیمه در عمان و کشتن خارجیان

گویند: خازم بن خزیمه باهفتصد کس که ابوالعباس بدو پیوسته بود و از خاندان خویش وپسر عمان و وابستگان و هم از مردم مروروذ برگزیده بود ومی‌شناختشان وبه آنها اعتماد داشت حرکت کرد وسوی بصره رفت وسلیـمان بن علی آنها را بسر کشتی‌ها نشانید. در بصره گروهی از مردم بنی‌تمیم به خازم پیوستند وبـرفتند تا بـه جزیرهٔ ابن کاوان رسیدنـد. خازم نضلة بن نعیـم نهشلی را با پانصد کس از یـاران خویش به مقـابلهٔ شیبان فرستاد که تلاقـی کردند ونبردی سخـت کردند. شیبان و یارانش که خارجیان صفری بودند بر کشتی‌ها نشستند وسوی عمان رفتند.

وقتی به عمان رسیدند جلندی ویارانش که خارجیان اباضی بودند به مقابلهٔ آنها آمدند ونبردی سخت کردند که شیبان وهمراهانش کشته شدند. آنگاه خازم با کسانی که همراه وی بودند به دریا برفت تا در سواحل عمان لنگر انداختند ودر بیابانی فرود آمدند. جلندی ویارانش به مقابله آمدند ونبردی سخت کردند. آنروز از یاران خازم بسیار کس کشته شد. درآنوقت برکنار دریا بودند، ازجمله کشتگان برادر مادری خازم بود به نام اسماعیل بانودکس از مردم مرورود.

گوید: به روز دوم باز تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. بر پهلوی راست خازم یکی از مردم مرورود بود به نام حمیدورتکانی. بر پهلوی چپ وی نیز یکی از مردم مرورود بود به نام مسلم ارغدی. سالار طلیعه‌داران وی نضلة‌بن‌نعیم نهشلی بود. درآن روز از خوارج نهصد کس کشته شد ونزدیك نودکس از آنهارا بسوختند.

گوید: بار دیگر پس از هفت روز از رسیدن خازم تلاقی شد به ترتیبی که یکی از مردم صغد بدو گفته بود که درآنجا معمول است.

بدو گفته بود به یارانش بگوید: گلوله‌هایی بسته از کتان وپنبه وموی بسر سر نیزه‌های خویش ببندند و آنرا به نفت آغشته کنند و آتش در آن زنند و با آن بروند وخانه‌های یاران جلندی راکه از چوب ونی بود مشتعل کنند.

گوید: وچون چنین کردند وخانه‌هاشان به‌آتش کشیده شد وبه‌خانه‌هاو زن و فرزند که درآن بود سرگرم شدند، خازم ویارانش به‌آنها حمله بردند و شمشیر در ایشان نهادند که در حال مقاومت نبودند.

جلندی جزو کشتگان بود، شمار کشتگان به ده‌هزار رسید،خازم سرهایشانرا به بصره فرستاد که چند روز در بصره بود، سپس آنرا پیش ابوالعباس فرستادند. پس‌ازآن‌خازم‌چندماه‌ببودتانامهٔ ابوالعباس بدورسید که بازگردد وباز گشت.

در این سال ابوداود،خالدبن‌ابراهیم، به غزای مردم کش‌رفت واخرید‌پادشاه

آنجا را بکشت. وی مردی شنوا ومطیع بود وپیش‌از آن در بلخ به نزد وی آمده بود، پس از آن‌نیز در کندك «مجاور کش با وی دیدار کرده‌بود.

ابوداود وقتی اخرید ویاران وی را می کشت مقداری فراوان ظروف چینی نقش‌دار مطلای بی‌مانند وزین‌های چینی و دیگر کالای چین از دیبا وغیره و تحفه‌های چینی از آنها گرفت وهمه را پیش ابومسلم فرستاد که به سمرقند بود.

راوی گوید: ابوداود، دهقان کش وتعدادی از دهقانهای آنجا را بکشت، طاران برادر اخرید را نگهداشت واورا شاه کش کرد، ابن‌النجاح را بگرفت و او را به سرزمینش پس فرستاد.

گوید: ابومسلم از آن‌پس که‌از مردم سغد و بخارا کشتار کرد وبگفت تا دیوار سمرقندرا بنیان کنند وزیادبن‌صالح را برسغد وبرمردم بخارا گماشت وآنگاه به مرو بازگشت.ابوداود نیز به بلخ بازگشت.

در این سال‌ابوالعباس، موسی‌بن کعب را برای نبرد منصوربن‌جمهور سوی هند فرستاد و سه هزار کس از عربان و وابستگان بصره و هزارکس ازبنی تمیم به‌مزد وری گرفت. موسی‌برفت ومسیب‌بن‌زهیر را به جای خویش برنگهبانان ابوالعباس‌گماشت. وقتی به هند وارد شد با دوازده‌هزارکس با منصوربن جمهور تلاقی کرد واو ویارانش را هزیمت کرد واوبرفت ودر ریگزار از تشنگی بمرد، به قولی به درد شکم مرد.

راوی‌گوید: وقتی پیشکار منصور که در منصوره بود از هزیمت وی خبر یافت عیال وبنهٔ منصور را با تنی چند از معتمدان وی به ولایت خزران برد.

وهم در این سال محمدبن‌یزیدبن‌عبدالله که عامل یمن بود درگذشت.پس ابوالعباس به علی‌بن‌ربیع حارثی که از جانب زیادبن‌عبیدالله عامل مکه بود نوشت واورا ولایتدار یمن کرد که سوی آنجا رفت.

در همین سال ابوالعباس از حیره به انبار انتقال یافت واین به‌گفتهٔ واقدی و

غیرواقدی در ذی‌الحجه بود.

وهم در این سال صالح بن صبیح از ارمینیه معزول شد ویزید بن اسید جای او راگرفت.

وهم در این سال مجاشع بن یزید از آذربیجان معزول شد ومحمد بن صول عامل آنجا شد.

در این سال ازکوفه تا مکه مناره وعلامت میل پدید آمد.

در این سال عیسی بن موسی که عامل کوفه وسرزمین آن بود سالار حج شد.

قضای کوفه با ابولیلی بود. عامل مدینه ومکه وطایف ویمامه زیاد بن عبیدالله بود. عامل یمن علی بن ربیع حارثی بود. عامل بصره وتوابع و ولایت دجله وبحرین وعمان وعرض ومهرگان کدك سلیمان بن علی بود. قضای بصره با عباد بن منصور بود. عامل سند موسی بن کعب بود. عامل خراسان و جبال ابومسلم بود. عامل فلسطین صالح بن علی بود. عامل مصر، ابوعون بود عامل موصل اسماعیل بن علی بود. عامل ارمینیه یزید بن اسید بود. عامل آذربیجان محمد بن صول بود. دیوان خراج با خالد بن برمك بود. عامل جزیره، ابوجعفر عبدالله بن محمد بود. عامل قنسرین و حمص و ولایت دمشق و اردن عبدالله بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی وپنجم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی و پنجم بود

از جمله حوادث سال قیام زیاد بن صالح بود، درآن سوی نهر بلخ، که ابومسلم برای تلافی وی آماده شد واز مروحرکت کرد، ابوداود خالد بن ابراهیم نیز نصر بن راشد را سوی ترمذ فرستاد وبدو دستور داد که درشهر جای گیرد، مبادا زیاد بن صالح

کس سوی قلعه وکشتی‌ها فرستد و آنرا بگیرد.

نصر چنین کرد وچند روز آنجا بماند وکسانی از راوندیان طالقان، با یکی که کنیهٔ ابواسحاق داشت، برضد وی قیام کردند ونصر را بکشتند.

راوی گوید: وقتی خبر این حادثه به ابوداود رسید، عیسی بن‌ماهان را به تعقیب قاتلان نصر فرستاد که تعقیبشان کرد وآنها را بکشت.

گوید: ابومسلم با شتاب برفت تا به آمل رسید. سباع بن‌نعمان ازدی نیز با وی بود. وی فرمان زیادبن‌صالح را از جانب ابوالعباس آورده بود وبه او گفته بود اگر فرصتی یافت به ابومسلم تازد واورا بکشد.

ابومسلم از این خبردار شد وسباع بن‌نعمان را به حسن بن‌جنید داد که ازجانب وی عامل آمل بود وگفت که اورا به نزد خود بدارد و خود سوی بخارا رفت‌وچون آنجا رسید ابوشاکر وسعدشروی با سردارانی که زیاد را خلع کرده بودند پیش وی آمدند. ابومسلم دربارهٔ زیاد از آنها پرسش کرد که کی او را به تباهی کشانید؟

گفتند:«سباع بن‌نعمان.»

گوید: پس ابومسلم به عامل آمل نوشت که یکصد تازیانه به سباع بزند، سپس گردنش را بزند واوچنان کرد.

گوید: وقتی سرداران زیاد، وی را رها کردند وبه ابومسلم‌پیوستند به‌دهقان باکث پناه‌برد ودهقان براو تاخت وگردنش را بزد وسرش را پیش ابومسلم آورد. ابوداود به سبب وضع راوندیان که قیام کرده بودند، از ابومسلم دیرمانده بود، ابومسلم بدونوشت: «اما بعد، بیم مدار، وآسوده خاطرباش که خدا زیاد را کشت، پس بیا.»

گوید: ابوداود سوی کش آمد وعیسی بن‌ماهان را سوی بسام فرستاد، ابن النجاح رانیز سوی شاوغر فرستاد، به مقابلهٔ اسپهبد، که قلعه را محاصره کرد ومردم

شاوغر صلح خواستند که پذیرفته شد.

عیسی بن ماهان درمقابلهٔ بسام کاری ازپیش نبرد تاوقتی ابومسلم به شانزده نامه دست یافت که عیسی بن ماهان به کامل بن مظفریارابومسلم نوشته بود که ضمن آن ابوداود را تحقیر کرده بود واورا به تعصب منتسب داشته بود واینکه عربان وقوم خویش را برمردم دیگر از اهل دعوت برتری می‌دهند و در اردوی وی سی وشش سراپرده برای امان‌خواهان هست.

گوید: ابومسلم نامه‌ها را پیش ابوداود فرستاد و بدو نوشت: «این نامه‌های این بومی است که وی را همسنگ خویش کرده‌ای کاروی باتواست.»

گوید: ابوداود به عیسی بن ماهان نوشت و دستورداد از مقابل بسام پیش وی بازگردد. وچون بنزد وی آمد اورابداشت وبه‌دست عمرالنغم داد که بنزد وی زندانی شد. پس از دوسه روز وی راخواست وبه‌یادش آورد که اورابرآورده وبرفرزند خویش مرجح داشته، که بدین مقرشد.

ابوداود گفت: «پاداش عمل من این بود که‌دربارهٔ‌ام سعایت کسردی وقصد کشتن من‌داشتی!»

عیسی این‌رامنکرشد، ابوداود نامه‌های وی را درآورد کـه انکار نکرد. پس همان روز ابوداود دوحدبه او زد که‌یکی به سبب حسن بن حمدان بود.

آنگاه ابوداود گفت: «من گناه ترا به‌خودت‌واگذاشتم اما سپاهیان بهتر دانند.» پس اورا بابندها برون بردند. وچون ازسراپرده‌ها برون‌شدحرب بن زیاد وحفص بن دینار وابستهٔ یحیی بن حضین براوتاختند واورا باگرز وتبرزین بزدند که‌به‌زمین افتاد آنگاه مردم طالقان ودیگران سوی اودویدند ودر جوالش کردند وباگرزها چندان بزدند که‌بمرد. ابومسلم نیز سوی مروبازگشت.

دراین‌سال، سلیمان بن علی سالار حج شد، وی عامل بصره‌وتوابع بود. قضای آنجا باعبادبن منصوربود. عامل مکه عباس بن عبدالله بن معبد بن عباس بود. عامل مدینه

زیادبن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه وتوابع عیسی‌بن‌موسی‌بود. قضای آنجابا ابن‌ابی‌لیلی‌بود. عامل‌جزیره‌ابوجعفرمنصوربود. عامل‌مصرابوعون بود.عامل‌حمص وقنسرین وبعلبک وغوطه وحوران وجولان واردن عبدالله‌بن‌علی‌بود. عـامل‌بلقاء و فلسطین صالح‌بن‌علی بود. عامل موصل اسماعیل‌بن‌علی بود. عامل ارمینیه یـزیدبن اسیدبود. عامل آذربایجان محمد بن‌صول بود. دیوان خراج باخالدبن برمک‌بود.

آنگاه سال صدوسی‌وششم‌درآمد.

سخن‌از حوادثی که به سال‌صدوسی‌و ششم بود

در این‌سال ابومسلم از خراسان، به عراق به‌نـزد ابوالعباس، امیرمؤمنان، رفت.

سخن‌از رفتن‌ابومسلم‌به‌ نزدابوالعباس‌و کار وی

هیثم‌بن‌عدی‌گوید:ابومسلم همچنان درخراسان‌بود تا وقتی‌که به‌ابوالعباس نوشت‌واجازه خواست پیش‌وی‌رود. ابوالعباس پذیرفت واوباجماعتی‌انبوه ازمردم خراسان ودیگرپیروان‌خویش‌به‌انبار آمد. ابوالعباس‌دستورداد مردم‌ازاوپیشواز کنند که پیشواز کردند. ابومسلم‌پیش‌ابوالعباس رفت وبه‌نزد وی درآمد ووی را بزرگ داشت وحرمت کرد،آنگاه‌ازوی‌اجازه‌حج‌خواست، گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به‌حج می‌رود، ترا به‌سالاری‌حج‌می‌گماشتم.»

گوید: ابوالعباس وی را نزدیک خویش جای داد وهرروز پیش‌وی‌می‌رفت وسلام می‌گفت، امامیان ابوجعفرو ابومسلم اختلاف بود ازآنرو که وقتی کارهابر ابومسلم‌راست شد ابوالعباس، ابوجعفر را با فرمان خراسان به نزد ابومسلم فرستاد

به نیشابور که برای ابوالعباس و برای ابوجعفر ازپس‌وی‌بیعت بگیرد.ابومسلم ومردم خراسان باوی بیعت کردند. ابوجعفر چند روز بماند تا از کار بیعت فراغت یافت، آنگاه بازگشت.

گوید: وچنان بود که دراین سفر ابومسلم،ابوجعفر راتحقیر کرده بود وچون بنزد ابوالعباس باز گشت از تحقیری که دربارهٔ وی کرده بود با ابوالعباس سخن کرد.

ولیدبه‌نقل‌ازپدرش گوید: وقتی ابومسلم، به‌نزد ابوالعباس‌رفت، ابوجعفربه‌ابوالعباس گفت: «ای امیرمؤمنان از من بشنو و ابومسلم رابکش که به‌خداخیانت درسر دارد.»

گفت: «برادر، تلاش وی و اعمالی را که انجام داده می‌دانی.»

ابوجعفر گفت: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا این به‌سبب اقبال مابود، به خدااگر گربه‌ای رافرستاده بودی وبه‌جای وی می‌بود، به دوران اقبال‌ما به‌جایی می‌رسید که اورسید.»

ابوالعباس گفت: «اورا چگونه باید کشت؟»

گفت: «وقتی به‌نزدتو آمد وباوی سخن کردی وروبروی تو دارد من وارد می‌شوم وغافلگیرش می کنم و ازپشت‌سرضربتی می‌زنم واورا می کشم.»

ابوالعباس گفت: «یارانش که اورا بردین و دنیای خویش مرجع می‌دارند چه می‌شوند؟»

گفت: «همهٔ این چیزها چنان‌می‌شود که‌خواهی، وقتی‌بدانند که وی کشته‌شده پراکنده‌می‌شوند وبه‌ذلت می افتند.»

گفت: «قسمت می‌دهم که از این کار بازمانی.»

گفت:«بیم‌دارم که‌اگر امروز اورا چاشت نکنی فردا وی‌تراشام کند.»

گفت: «بکن، تو بهتردانی.»

گوید: ابوجعفر از پیش ابوالعباس برفت و بدین کار مصمم بود، اما ابوالعباس پشیمان شد و کس پیش وی فرستاد که آن کار را بانجام مبر.

به قولی وقتی ابوالعباس اجازه داد که ابوجعفر، ابومسلم را بکشد، ابومسلم بنزد ابوالعباس در آمد و او یکی از خواجگان خویش را فرستاد و گفت: «برو ببین ابوجعفر چه می کند؟»

خواجه برفت و اورا دید که شمشیر خویش را آویخته بود و بدو گفت: «امیر مؤمنان نشسته؟»

گفت: «برای نشستن آماده شده.»

آنگاه خواجه پیش ابوالعباس بازگشت و آنچه را دیده بود بدو خبر داد که او را پیش ابوجعفر پس فرستاد وبدو گفت: «بگو کاری را که مصمم شده ای به انجام مبر.» وابوجعفر دست بداشت.

در این سال ابوجعفر منصور حج کرد، ابومسلم نیز باوی حج کرد.

سخن از خبر حج ابوجعفر منصور و ابومسلم و بازگشتن آنها

چنانکه گفته اند وقتی ابومسلم می خواست بنزد ابوالعباس رود بدو نوشت و اجازه خواست که بدو اجازهٔ سفر حج دهد، که اجازه داد و بدو نوشت که با پانصد کس از سپاهیان بیا.

ابومسلم بدو نوشت که من از مردمان، کسان کشته ام، و برخویشتن ایمن نیستم.

ابوالعباس بدو نوشت: «با هزار کس بیا که تو در قلمرو حکومت و دولت کسان خویش هستی و راه مکه گنجایش سپاه ندارد.»

راوی گوید: پس او با هشت هزار کس روان شد و آنها را از نیشابور تاری متفرق

کرد، مالها و خزینه‌ها را نیز ببرد ودرری نهاد مالهای جبل رانیز فراهم آورد و ازآنجا باهزار کس حرکت کرد ونرفت وچون می‌خواست وارد شود سرداران و دیگر مردمان به‌پیشواز وی رفتند آنگاه ازابوالعباس اجازهٔ حج خواست که اجازه داد و گفت: «اگر نبود که ابوجعفر به‌حج می‌رودترا به‌سالاری حج می‌گماشتم.»

ابوجعفر امیر جزیره بود، واقدی می گفته بودکه بعلاوهٔ جزیره ارمینیه و آذربیجان‌نیز باوی بود، که مقاتل‌بن‌حکیم‌عکی‌را به‌جای‌خویش‌نهاد وبنزدابوالعباس رفت وازاو اجازهٔ حج خواست.

ولیدبن‌هشام به‌نقل ازپدرش گوید: به‌سال صدوسی وششم، ابوجعفر به‌آهنگ حج سوی مکه رفت، ابومسلم‌نیز باوی به حج رفت وچون مراسم به سررسید ابوجعفر وابومسلم حرکت کردند. مابین بستان وذات عرق، مکتوبی در بارهٔ مرگ ابوالعباس به‌ابوجعفر رسید، وی یک‌منزل از ابومسلم جلو افتاده بود، به ابومسلم نوشت حادثه‌ای رخ داده، شتاب کن، شتاب کن. فرستاده‌بدو رسید وخبر را باوی بگفت و اوبیامد تا به‌ابوجعفر پیوست وباهم‌به‌کوفه آمدند.

در این‌سال ابوالعباس،عبدالله‌بن‌محمدبن‌علی برای برادرش ابوجعفر، ازپی خویشتن، پیمان خلافت کرد وکارمسلمانان را بدوسپرد و ازپی ابوجعفر، عیسی‌بن موسی‌بن‌محمدبن‌علی را، نهاد وفرمان آنرانوشت و دربارچه‌ای نهاد و با انگشتر خویش وانگشتر کسان خاندان خویش مهر زد وآن را به عیسی‌بن‌موسی سپرد.

وهم در این سال ابوالعباس، امیرمؤمنان، بمرد، در انبار به‌روز یکشنبه، سیزده روز رفته‌از ذی حجه، و مرگ وی چنانکه گفته‌اند به‌سبب آبله بود.

هشام‌بن‌محمد گوید: وفات وی دوازده روز رفته از ذی‌حجه بود.

دربارهٔ سن‌ابوالعباس به‌هنگام‌وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی‌وسه‌سال‌داشت. هشام‌بن محمدگوید: وقتی بمردسی‌وشش‌ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: بیست‌وهشت سال داشت. وخلافت وی ازوقت کشته‌شدن مروان‌بن محمد تا

به‌وقت وفات چهارسال بود، وازوقتی باوی بیعت خلافت کردند تابه‌وقت وفاتش چهار سال و هشتماه و به‌قولی نه‌ماه‌بود.

واقدی گوید: چهارسال وهشت‌ماه بود که‌هشتماه وچهارروزاز آنرا بامروان به‌نبرد بود وپس ازمروان چهارسال شاهی کرد.

چنانکه گفته‌اند: موی وی مجعد بود، بلند قامت وسپید گـونــه بود، با بینی عقابی وروی وریش‌نکو. مادرش ریطه دختر عبیدالله‌بــن عبدالمدان حــارثی بود، وزیرش ابوالجهم‌بن‌عطیه بود. عمویش عیسی‌بن‌علی براو نمازکرد ودرقصرش در انبار قدیم به‌گور کرد.

چنانچه گویند نه جبه وچهار پیرهن وپنج زیرجامه وپنج عباو سه روپوش به جانهاد.

خلافت ابوجعفر منصور
عبدالله‌بن‌محمد

دراین‌سال برای ابوجعفر منصور بیعت‌خلافت گرفتند،همان روز که‌برادرش ابوالعباس‌درگذشت. آنوقت‌ابوجعفر به‌مکه‌بودوکسی که‌ازپس‌مرگ‌ابوالعباس،درعراق برای ابوجعفر بیعت گرفت، عیسی‌بن‌موسی بود وهم موسی‌بدونامه نوشت‌و مرگ برادرش ابوالعباس وبیعت رامعلوم وی داشت.

علی‌بن‌محمد گوید: وقتی مرگ ابوالعباس در رسید، کسان راگفت‌تـابـرای عبدالله‌بن‌محمد، ابوجعفربیعت کنندوهمانروز که‌ابوالعباس بمرد کسان‌درانبار برای وی بیعت کردند وعیسی بن‌موسی کارکسان را عهده کرد.

گوید: عیسی‌بن‌موسی،محمدبن‌حصین عبدی را باخبرمرگ‌ابوالعباس وبیعت ابوجعفر پیش وی فرستاد که به مکه بود و در راه در محلی به‌نام زکیه وی را بدید وچون نامه بدو رسید کسان را پیش خواند که باوی بیعت کردند. ابومسلم نیز

با وی بیعت کرد.

گوید: ابوجعفر گفت: «اینک کجاییم؟»

گفتند: درز کیه.»

گفت: «کاریست که برای ما پاکیزه خواهد بود ان شاء الله»

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی ابوجعفر از حج بازگشت، در یکی از منزلهای راه به نام صفیه، خبر بیعت بدو رسید و از نام منزل فال نیک زد و گفت: «ان شاء الله تعالی برای ما صافی می‌شود».

دنبالهٔ روایت علی چنین است که گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید به ابومسلم که بر سر آب منزل گرفته بود و ابوجعفر از او پیش افتاده بود نوشت، و ابومسلم بیامد تا به نزد وی رسید.

به قولی: ابومسلم از ابوجعفر پیش افتاده بود و خبر را پیش از او بدانست و به ابوجعفر نوشت: «بنام خدای رحمان رحیم، خدایت به سلامت دارد و بهره‌ورای کند، خبری به من رسید که به وحشتم افکند چنانکه هرگز خبری دیگر، چنانم نکرده بود، محمد ابن حصین به نزد من آمد با نامه‌ای از عیسی بن موسی، در بارهٔ وفات امیر مؤمنان، ابوالعباس رحمه الله. از خدا می‌خواهم که پاداش ترا بزرگ کند و خلافت را بر تو نیکو بدارد و این وضع را که در آن هستی بر تو مبارک کند، بی گفتگو هیچیک از کسانت در کار بزرگداشت حق تو و اخلاص در نیکخواهیت و علاقه به چیزهای مایهٔ خشنودیت برتر از من نیستند.»

گوید: ابومسلم این نامه را سوی ابوجعفر فرستاد. انروز و روز بعد را بسر کرد، آنگاه خبر بیعت را فرستاد که میخواست ابوجعفر را از تأخیر آن هراسان کند.

دنبالهٔ روایت علی چنین است که گوید: وقتی ابومسلم بنشست ابوجعفر نامه را سوی وی افکند که بخواند و بگریست و اناالله گفت.

گوید: ابومسلم، ابوجعفر را دید که به سختی می‌نالید و گفت: «اکنون که خلافت نصیب تو شده این نالیدن چرا؟»

گفت: «از شر عبدالله بن علی و طرفداران وی بیمناکم.»

گفت: «از او بیم مدار که من شر وی را از تو بس میکنم، ان شاء الله که بیشتر سپاه و یاران وی از مردم خراسانند که نافرمانی من نمی کنند.»

گوید: عم ابوجعفر برفت، ابومسلم با وی بیعت کرد، کسان نیز بیعت کردند، آنگاه بیامدند تا به کوفه رسیدند. ابوجعفر، زیادبن عبیدالله را سوی مکه پس فرستاد، وی پیش از آن از جانب ابوالعباس ولایتدار آنجا بوده بود.

به قولی، ابوالعباس پیش از مرگ خویش زیادبن عبیدالله حارثی را از مکه برداشته بود و عباس بن عبدالله بن معبدبن عباس را ولایتدار آنجا کرده بود.

در این سال، عبدالله بن علی در انبار پیش ابوالعباس آمد که وی را به همراهی مردم خراسانی و مردم شامی و جزیره و موصل سالار نبرد تابستانی کرد. وی برفت تا به دلوك رسید و تا وقتی خبر وفات ابوالعباس بدو رسید، وارد سرزمین روم نشده بود.

در همین سال، عیسی بن موسی و ابوالجهم، ابوغسان، یزید بن زیاد، را برای بیعت منصور، پیش عبدالله بن علی فرستادند، اما عبدالله بن علی برای خویشتن بیعت گرفت و با سپاهیانی که همراه داشت سوی حران رفت.

در این سال ابوجعفر منصور مراسم حج را برای کسان به پا داشت. از پیش گفتیم که در این سال عامل کجا بود و هنگامی که به حج می رفت، کی را جانشین خویش کرد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. قضای آن با ابن ابی لیلی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن علی بود، قضای آن با عبادبن منصور بود. عامل مدینه زیاد ابن عبیدالله حارثی بود. عامل مکه عباس بن عبدالله بن معبد بود. عامل مصر صالح بن علی بود.

آنگاه سال صدوسی و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که
به‌سال صدوسی‌وهفتم بود

ازجمله حوادث سال آن بود که ابوجعفر منصوراز مکه بیامد ودرحیره‌منزل گرفت ودید که‌عیسی بن‌موسی سوی انبار رفته‌وطلحةبن‌اسحاق بن‌محمدبن‌اشعث را در کوفه جانشین‌خویش کرده ابوجعفر وارد کوفه شد و به‌روز جمعه نماز جمعه را بامردم آنجا بکرد و بـا آنها سخن کـرد ومعلومشان داشت که‌ازپیش آنها می‌رود. ابومسلم در حیره بنزد ابوجعفر رفت، آنگاه‌ابوجعفرسوی انبار رفت وآنجا اقامت گرفت وبه‌فراهم‌آوردن اطراف خویش پرداخت.

ولید، به‌نقل از پدرش گوید: عیسی‌بن موسی بیت‌المالها وخزینه‌هاودیوانها را به‌تصرف آورده بود که ابوجعفر بـه انبار رفت وکسان بـاوی بیعت خـلافت کردند وازپی وی باعیسی‌بن‌موسی. و او کاررا به‌ابوجعفر سپرد.

گوید: وچنان بود که ابوالعباس پیش از مـرگ خویش دستور داده بود با ابوجعفربیعت کنند وعیسی‌بن‌موسی‌ابوغسان راکه نامش یزیدبن زیاد بود وحاجب ابوالعباس‌بود، برای بیعت ابوجعفر پیش عبدالله‌بن‌علی فـرستاده بود. ابوغسان به نزدعبدالله‌بن‌علی رسید که بردهانه تنگه‌ها بودوآهنگ روم داشت، وقتی‌ابوغسان باخبرمرگ ابوالعباس‌به‌نزدوی رسید،درجایی‌بود به‌نام‌دلوک‌وبگفت تابانگزنی بانگ نمازجماعت‌داد وسرداران و سپاهیان‌به دور وی‌فراهم‌آمدند که‌نامهٔ وفات ابوالعباس را برای‌آنها بخواند وکسان راسوی‌خویش‌خواند وباآنها گفت که وقتی ابوالعباس می‌خواست‌سپاه‌سوی‌مروان‌بن‌محمد فرستند، فرزندان پدر خویش راپیش خواند و خواست‌آنهاراسوی‌مروان‌بن‌محمدروانه کندوگفت:«هرکس‌ازشما داوطلبانه سوی وی‌رود ولیعهدمن‌است»اماکسی‌جزمن‌داوطلب نشد وبراین‌قرار، از پیش‌وی برفتم وآن‌کسان‌راکه کشتم‌بکشتم.

گوید: ابوغانم طایی وخفاف مروروذی باگروهی از سرداران مردم خراسانی برخاستند و براین قضیه شهادت دادند، آنگاه ابوغانم وخفاف وابوالاصبغ وهمهٔ سرداران خراسانی که باوی بودند، ازجمله حمیدبن قحطبه وخفاف گرگانی وحیاش بن حبیب ومخارق بن غفار وترار خدا ودیگر کسان ازمردم خراسان و شام وجزیره، باوی بیعت کردند. درآنوقت وی درتل محمد جای داشت. وقتی از بیعت فراغت یافت حرکت کرد ودرحران فرود آمد که مقاتل عکی عامل آنجا بود کهوقتی ابوجعفر پیش ابوالعباس می‌رفته بود وی‌راجانشین خویش کرده بود. خواست ازمقاتل بیعت گیرد کهنپذیرفت وحصاری شد. عبدالله‌بن‌علی مقابل وی بماند ومحاصره‌اش کرد تا وی را از قلعه‌فرود آورد وبکشت.

گوید: پس‌ازآن‌ابوجعفر، ابومسلم‌رابرای نبرد عبدالله‌بن‌علی فرستاد وچون عبدالله ازآمدن ابومسلم خبر یافت‌درحران بماند، ابوجعفر به ابومسلم گفت: «یامن باید بروم یاتو» ابومسلم سوی عبدالله حرکت کرد که در حران بود و سپاه و سلاح فراهم‌آورده بود وخندق زده بود و آذوقه و علوفه و آنچه به کارش آید، مهیا کرده بود.

گوید: ابومسلم از انبار برفت وهیچکس‌از سرداران از اوباز نماند. مالك‌بن هیثم خزاعی را با مقدمهٔ خویش فرستاد. حسن وحمیدپسران قحطبه، با وی بودند. حمید از عبدالله‌بن‌علی جدایی گرفته بودکه عبدالله می‌خواسته بود او را بکشد، ابواسحاق و برادرش و ابوحمید و برادرش و جمعی از مردم خراسان نیز با وی بودند.

گوید: وچنان بودکه وقتی ابومسلم از خراسان می‌رفت، ابوداود، خالدبن ابراهیم را جانشین خویش کرده بود.

هیثم‌گوید: عبدالله‌بن علی‌مدت چهل روز، مقاتل عکی را در محاصره‌داشت، وقتی خبر یافت که ابومسلم سوی او روان شده هنوز بهمقاتل دست نیافته بود واز

هجوم ابومسلم بیم داشت،عکی را امان داد که‌باهمراهان‌خویش‌بنزد وی آمد وچند روز با وی بماندآنگاه وی را پیش عثمان‌بن‌عبدالاعلی ازدی فرستاد، به‌رقه، دو پسرش نیز با وی بودند ونامه‌ای بدونوشت وبه عکی داد.

گوید: وقتی پیش عثمان رسیدند، عکی را بکشت و دوپسرش را بداشت، اما وقتی از هزیمت عبدالله‌بن‌علی ومردم شامی در نصیبین خبریافت آنها را بیرون آورد وگردنشان را زد.

گوید: عبدالله‌بن‌علی بیم کرده بود که مردم خراسانی با وی نیکخواهی‌نکنند ونزدیك هفده هزار کس از آنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش بگفت که آنها را بکشت.

گوید: وهم او نامه‌ای برای حمیدبن‌قحطبه نوشت واورا سوی حلب فرستاد که زفربن عاصم عامل آنجا بود. در نامه نوشته بود که وقتی حمیدبن قحطبه بنزد تو آمدگردنش را بزن. حمید برفت ودر راه دربارهٔ نامهٔ خویش بیندیشید وگفت: «بردن نامه‌ای که‌نمی‌دانم در آن چیست خطاست.»

گوید: پس طومار را بگشود وبخواند وچون دید که در آن چیست کسانی‌از خاصان خویش‌راپیش‌خواند وخبر راباآنها بگفت‌وکارخویش‌رافاش کرد و باآنها مشورت کرد وگفت: «هر کس از شما که خواهد نجات یابد وفرار کند با من‌بیاید که قصد دارم راه عراق‌گیرم.» وبا آنها گفت که عبدالله‌بن‌علی دربارهٔ وی چه نوشته‌و گفتشان که هر که نمی‌خواهد خویشتن را به این سفر و ادارد، راز مرا فاش‌نکند و هرجا می‌خواهد برود.»

گوید: گروهی از یاران حمید، در این‌باره از اوپیروی کردند پس بگفت تا اسبان وی را نعل زدند یارانش نیز اسبان خویش را نعل زدند وبرای‌حرکت باوی آماده شدند،آنگاه راه بیابان‌گرفت واز راه بگشت واز جانب رصافه شام، رصافهٔ هشام، برفت.

در آنوقت یکی ازوابستگان عبدالله بن علی به نام سعیدبربری که در رصافه بود خبر یافت که حمیدبن قحطبه مخالفت عبدالله بن علی کرده وراه بیابان گرفته وبا سوارانی که به نزد خویش داشت به تعقیب وی روان شد ودر راه بدورسید. وقتی حمید اورا بدید اسب خویش را به طرف وی بگردانید وپیش وی رسید وگفت: «وای تومگرمرانمی شناسی، به خدا نبرد با من برای توخیری ندارد یاران من ویاران خویشتن را به کشتن مده که این برای توبهتر است»

گوید: وچون سعید بربری سخن حمیدبن قحطبه را شنید، آنرا پسندید وبه محل خویش در رصافه بازگشت وحمید با همراهان خویش برفت.

گوید: موسی بن میمون، سالار نگهبانان حمید، بدوگفت: «مرا در رصافه کنیزی هست، اگر رای تو باشد اجازه دهی که به نزد وی روم وپاره‌ای چیزها که می‌خواهم با وی بگویم، آنگاه به توپیوندم.» حمید بدو اجازه داد که به نزد کنیز خویش رفت وپیش وی بماند، آنگاه از رصافه برون شد که آهنگ حمید داشت. سعیدبربری وابستهٔ عبدالله بن علی اورا بدید وبگرفت وبکشت.

گوید: عبدالله بن علی برفت تا در نصیبین جای گرفت وبرای خویش خندق زد. ابوجعفر به حسن بن قحطبه که در ارمینیه جانشین وی بود، نوشته بود که پیش ابومسلم رود واو وقتی به نزد ابومسلم رسید که در موصل بود.

گوید: «وقتی ابومسلم بیامد به یکسوی جای گرفت و متعرض عبدالله نشد وراه شام گرفت وبه عبدالله نوشت که مرا دستور نبرد تو نداده‌اند و برای این کارم نفرستاده‌اند، بلکه امیرمؤمنان مرا ولایتدار شام کرد و آهنگ آن دارم.

گوید: کسانی از مردم شام که همراه عبدالله بودند بدوگفتند: «چگونه با تو بمانیم، در صورتی که این، سوی ولایت ما می‌رود که حرمت‌های ما آنجاست و هرکس از مردان ما را به دست آورد می‌کشد وفرزندان ما را اسیر می‌کند، سوی

ولایت خویش می‌رویم که از حرمت‌ها و فرزندانمان دفاع کنیم و اگر با ما نبرد کرد با وی نبرد کنیم.»

عبدالله بن علی به آنها گفت: «به خدا او آهنگ شام ندارد که او را جز برای نبرد شما نفرستاده‌اند، و اگر بمانید سوی شما آید»

گوید: اما خاطرشان آرام نیافت و اصرار داشتند که سوی شام روان شوند.

گوید: پس ابومسلم بیامد و نزدیک آنها اردو زد. عبدالله بن علی از اردوگاه خویش حرکت کرد و سوی شام روان شد، ابومسلم از جای خویش بگشت و در اردوگاه عبدالله بن علی، به جای او جا گرفت و آبهایی را که اطراف آن بود کور کرد و مردار در آن افکند.

عبدالله بن علی خبر یافت که ابومسلم در اردوگاه وی جا گرفته و به یاران خویش گفت: «مگر نگفتمتان؟» و بیامد و دید که ابومسلم پیش از او در اردوگاهش جای گرفته و در محل اردوگاه ابومسلم که در آنجا بوده بود، جای گرفت.

گوید: دو گروه مدت پنج یا شش ماه نبرد کردند، مردم شام سوار بیشتر داشتند و لوازم کاملتر. بکار بن مسلم عقیلی بر پهلوی راست عبدالله بن علی بود. حبیب بن سوید اسدی بر پهلوی چپ وی بود و عبدالصمد بن علی سالار سواران بود.

بر پهلوی راست ابومسلم حسن بن قحطبه وبود. بر پهلوی چپ وی ابونصر خازم بن خزیمه بود و چند ماه به نبرد بودند.

هشام بن عمر تغلبی گوید: در اردوگاه ابومسلم بودم، روزی کسان سخن کردند و گفتند: «کدام کسان دلیرترند؟»

گفت: «بگویید تا بشنوم.»

یکی گفت: «مردم خراسان.»

دیگری گفت: «مردم شام.»

ابومسلم گفت: «هر قومی در ایام اقبالشان دلیرترند.»

گوید: «آنگاه تلاقی کردیم، یاران عبداللّه‌بن‌علی به ما حمله کردند و چنانمان بکوفتند که از جاهای خویش برفتیم. آنگاه از مقابل ما برفتند. سپس عبدالصمد باگروه سواران به ما حمله آورد و شانزده کس از ما را بکشت، آنگاه یاران وی بازگشتند. پس از آن فراهم آمدند و پیش تاختند وصف ما را پس زدند که عقب نشستیم.

گوید: به ابومسلم گفتم: بهتر است اسبم را بتازم و بالای این تپه روم ومردم را بانگ زنم که آنها هزیمت شده‌اند.»

گفت: «چنین کن.»

گفتم: «تونیز اسبت را بتاز»

گفت: مردم خردمند در این حال اسب خویش را برنمی‌گردانند بانگ‌بزن که ای مردم خراسانی باز گردید که سرانجام با پرهیزکاران است.»

گوید: چنان کردم و کسان باز آمدند.

گوید: ابومسلم آنروز رجزی می‌خواند به این مضمون:

«هر که آهنگ کسان خویش دارد

«پشت نکند

«که از مرگ می‌گریزد

«اما سوی مرگ می‌رود.»

گوید: برای ابومسلم جایگاهی ساخته بودند که وقتی کسان تلاقی می‌کردند بر آن می‌نشست و نبرد را می‌نگریست و چون در پهلوی راست یا چپ خللی می‌دید به پهلودار پیام می‌داد که در سمت توشکافی هست مبادا از طرف تو آسیبی

رخ دهد، چنین کن، سوارانت را چنان پیش ببر، یا چنان عقب ببر به فلان مکان. و فرستادگان وی پیوسته رأی وی را پیش آنها می‌بردند تا دوگروه از همدیگر جدا شوند.

گوید: وچون روز سه‌شنبه یا چهارشنبه درآمد، نه روز رفته از جمادی‌الاخر سال صدوسی وششم یا صدوسی و هفتم، دوگروه تلاقی کردند و نبردی سخت کردند وچون ابومسلم این را بدید، با آنها خدعه کرد و کس پیش حسن‌بن‌قحطبه پهلودار راست خویش فرستاد که پهلوی راست را خالی کن و بیشتر کسان آن را به پهلوی چپ پیوسته کن، اماعقبداران و دلیران گروهت در پهلوی راست بمانند.

گوید: وچون مردم شامی این را بدیدند، پهلوی چپ خویش راخالی کردند و به پهلوی راست خویش پیوستند مقابل پهلوی چپ ابومسلم. آنگاه ابومسلم به حسن پیام داد که به سپاهیان قلب بگو با کسانی که در پهلوی راست مانده‌اند به پهلوی چپ مردم شام حمله برند. پس به آنها حمله بردند و درهمشان شکستند وقلب و پهلوی راست نیز عقب نشست.

گوید: مردم خراسانی دنبالشان کردند وهزیمت رخ داد، عبدالله‌بن‌علی به ابن‌سراقه ازدی گفت: «ابن سراقه، رای توچیست؟»

گفت: «به خدا رای من این است که ثبات آری ونبرد کنی تا بمیری که فرار ازکسی چون تو زشت است. پیش از این نیز فرار را بر مروان عیب گرفته‌ای و گفته‌ای: «خدا مروان را زشت بدارد که از مرگ بترسید وگریزان شد.»

گفت: «سوی عراق می‌روم.»

گفت: «من نیز با توام.»

گوید: پس هزیمت شدند واردوگاه خویش را رها کردند که ابومسلم آن را به تصرف آورد واین را به ابوجعفر نوشت. ابوجعفر ابوالخصیب وابستهٔ خویش را

فرستاد که آنچه را در اردوگاه عبدالله بن علی به‌دست آورده بودند شمار کند و ابومسلم از این خشمگین شد.

گوید: عبدالله بن علی و عبدالصمد بن علی برفتند. عبدالصمد امان خواست و ابوجعفر امانش داد. عبدالله بن علی نیز به نزد سلیمان بن علی رفت که در بصره بود و پیش وی بماند.

گوید: ابومسلم کسان را امان داد و هیچکس را نکشت و بگفت تا از آنها دست بدارند.

گویند: اسماعیل بن علی برای عبدالصمد بن علی امان گرفت.

به قولی وقتی عبدالله بن علی هزیمت شد با عبدالصمد برادر خویش سوی رصافه هشام رفت. عبدالصمد آنجا ببود تا سواران منصور پیش وی آمدند که سالارشان جمهور بن مرار عجلی بود که او را بگرفت و به‌بند کرد و با ابوالخصیب وابستهٔ منصور بنزد وی فرستاد و چون به‌نزد وی رسید بگفت تا وی را پیش موسی بن عیسی فرستند که امانش داد و آزادش کرد و حرمت کرد و چیز داد و جامه پوشانید. عبدالله بن علی نیز بیشتر از یک‌شب در رصافه نماند و شبانگاه با سرداران و وابستگان خویش روان شد و برفت تا در بصره بنزد سلیمان بن علی رسید که عامل آنجا بود، که پناهشان داد و حرمت کرد و مدتی به نزد وی مخفیانه به سر بردند.

در این سال ابومسلم کشته شد.

سخن از کشته شدن ابومسلم و سبب آن

محرز بن ابراهیم گوید: ابومسلم به ابوالعباس نوشت و اجازهٔ حج خواست و این به سال صد و سی و ششم بود. تنها مقصودش این بود که پیشوای نماز کسان شود. ابوالعباس به ابوجعفر که عامل جزیره و ارمینیه و آذربیجان بود نوشت که ابومسلم به من نوشته

و اجازهٔ حج خواسته من به او اجازه دادم و گمان دارم که وقتی بیاید می‌خواهد از من بخواهد که به پاداشتن مراسم حج را بدوسپارم، تو نیز به من بنویس و اجازه حج بخواه که وقتی تو در مکه باشی او طمع نیارد که بر تو تقدم یابد.

گوید: ابوجعفر به‌ابوالعباس نوشت و اجازهٔ حج از وی‌خواست که اجازه داد و او به انبار آمد. ابومسلم گفت: «ابوجعفر جز امسال سالی برای حج کردن نیافت؟» و این را در دل گرفت.

مسلم بن‌مغیره گوید: در آن سال ابوجعفر، حسن بن قحطبه را بر ارمینیه گماشت.

دیگری گوید: همشیر خویش یحیی بن‌مسلم بن‌عروه را گماشت که سیاه بود و وابستهٔ آنها بود.

گوید: پس ابوجعفر و ابومسلم سوی مکه رفتند. و چنان بود که ابومسلم در هرمنزل گردنه‌ها را اصلاح می کرد و بدویان را جامه می‌پوشانید و هر که از او تقاضا می‌کرد چیزش می‌داد و عباوروپوش به بدویان داد و چاهها کند و راهها را هموار کرد، شهرت از آن‌وی بود و بدویان می گفتند: در بارهٔ این شخص دروغ گفته‌اند.» وچون به مکه رسید، گروه یمانیان‌را بدید و به پهلوی نیزك زد و بدو گفت: «ای نیزك! چه سپاهی مـی‌شدند اینان اگر یکـی خوش زبـان که اشکش در آستین بود به آنها می‌رسید.»

راوی گوید: وقتی کسان از مراسم حج بازگشتند، ابومسلم پیش از ابوجعفر حرکت کرد و از اوپیش افتاد. نامه‌ای دربارهٔ مرگ ابوالعباس وجانشینی ابوجعفر بدو رسید ونامه‌ای به ابوجعفر نوشت و مرگ امیرمؤمنان را بدو تسلیت گفت اما تهنیت خلافت نگفت ونماند تا اوبرسد و باز نگشت.

گوید: ابوجعفر خشمگین شد و به ابوایوب گفت: «نامه‌ای تند به او بنویس» وچون نامهٔ ابوجعفر به‌ابومسلم‌رسید نامه نوشت و تهنیت خلافت گفت.

یزید بن اسید سلمی به ابوجعفر گفت: «خوش ندارم که در راه با وی به یکجا باشی که کسان سپاهیان ویند واز او بیشتر اطاعت می کنند و مهابت وی بیشتر است و کسی با تو نیست.»

گوید: ابوجعفر به رای وی کار کرد و همچنان عقب بود و ابومسلم پیش می‌رفت.

گوید: ابوجعفر یاران خویش را گفت که همگی بیامدند وفراهم شدند وسلاح آنها را فراهم آورد که در اردوی وی بیش از شش زره نبود.

گوید: ابومسلم سوی انبار رفت وخواست برای عیسی بن موسی بیعت بگیرد اما عیسی نپذیرفت. ابوجعفر برفت ودر کوفه جا گرفت. وقتی خبر آمد که عبدالله بن علی خلع کرده سوی انبار بازگشت وابومسلم را پیش خواند واورا سالاری سپاه داد و گفت: «به مقابلهٔ ابن علی رو.»

گوید: ابومسلم به ابوجعفر گفت: «عبدالجبار بن عبدالرحمان و صالح بن هیثم بد من می‌گویند، آنها را به زندان کن.»

ابوجعفر گفت: «عبدالجبار سالار نگهبانان من است، پیش از این نیز سالار نگهبانان ابوالعباس بوده. صالح بن هیثم نیز برادر شیری امیرمؤمنان است و من کسی نیستم که به سبب بدگمانی تو از آنها به زندانشان کنم.»

گفت: «می بینم که آنها به نزد تو از من برترند.» ابوجعفر خشمگین شد و ابومسلم گفت: «نمی‌خواستم چنین شود.»

مسلم بن مغیره گوید: در ارمینیه با حسن بن قحطبه بودم، وقتی ابومسلم سوی شام رفت ابوجعفر به حسن نوشت که پیش وی رو وبا وی همراه شو. پیش ابومسلم رفتیم که به موصل بود، چند روز ببود وچون می‌خواست حرکت کند به حسن گفتم: «شما سوی نبرد می‌روید وترا به من نیاز نیست، اگر اجازه دهی سوی عراق روم وآنجا بمانم تا بیایید ان شاءالله.»

گفت: «بله، وقتی خواستی بروی به من بگو.»

گفتم: «بله.»

گوید: وقتی فراغت یافتم و آماده شدم، بدو خبر دادم و گفتم: «آمده‌ام با تو وداع گویم.»

گفت: «بر در بمان تا من برون شوم.»

برون شدم و توقف کردم تا برون آمد و گفت: «می‌خواهم چیزی با تو بگویم که به ابوایوب برسانی، اگر به تو اعتماد نداشتم به تو نمی‌گفتم. اگر مقرب ابوایوب نبودی به تو نمی‌گفتم، به ابوایوب بگو، من از وقتی پیش ابومسلم آمده‌ام از وی بدگمان شده‌ام. نامهٔ امیرمؤمنان پیش وی می‌آید و آنرا می‌خواند و دهان کج می‌کند و نامه را پیش ابونصر می‌اندازد که می‌خواند و می‌خندد، از روی تمسخر.»

گفتم: «بله، فهمیدم.»

گوید: پس ابوایوب را بدیدم، پنداشتم که چیزی برای وی برده‌ام: اما بخندید و گفت: «ما از ابومسلم بیشتر از عبدالله بن علی بدگمانیم، ولی یك امید داریم، می‌دانیم که مردم خراسانی عبدالله بن علی را دوست ندارند که بسیار کس از آنها را کشته است.»

گوید: وچنان بود که عبدالله بن علی وقتی خلع کرد از مردم خراسان بیم کرد وهفده‌هزار کس از آنها را بکشت، به سالار نگهبانان خویش، حیاش بن حبیب بگفت تا آنها را بکشت.

ابوحفص ازدی گوید: ابومسلم با عبدالله بن علی نبرد کرد واورا هزیمت کرد واموالی راکه در اردوگاه وی بود فراهم آورد ودر محوطه‌ای جا داد. طلاو کالا وجواهربسیارگرفته بود که درآن محوطه پراکنده بود و یکی از سرداران خویش را به‌حفاظت آن گماشته بود. من از سرداران وی بودم که حفاظت را میان مابه‌نوبت

نهاده بود. وقتی یکی از محوطه بیرون می‌شد وی را می کاویدند.

گوید: روزی یاران من از محوطه برون شدند و من به جای ماندم امیر به آنها گفته بود: «ابوحفص چه شد؟»

گفته بودند: «در محوطه است.»

گوید: پس بیامد واز در نگاه کرد، من متوجه او شدم، پاپوشهایم را درآوردم واو می‌نگریست، آنرا تکانیدم، زیرجامه و آستینهایم‌را نیز تکانیدم، آنگاه پاپوشهایم را به پا کردم واو می‌نگریست، پس از آن برفت ودر مجلس خویش نشست. من نیز بیرون شدم.

به من گفت: «چرا آنجا مانده بودی؟»

گفتم: «خیر بود.»

پس با من خلوت کرد. گفت: «دیدم چه کردی، چرا چنان کردی؟»

گفتم: «درمحوطه مروارید ریخته ودرهمها ریخته وما روی آن می گردیم، بیم داشتم چیزی از آن در پاپوشهایم یا جورابهایم رفته باشد، ازاینرو پاپوشها و جورابهایم را درآوردم.»

گوید: این را پسندید وگفت: «برو.»

گوید: چنان‌شد که‌من جزو محافظان واردمحوطه می‌شدم وازدرمها وجامه‌های نرم برمی‌گرفتم وبعضی را در پاپوشهایم می‌نهادم وبعضی را به‌شکمم می‌بستم. وقتی یارانم برون می‌شدند آنها را می‌کاویدند، اما مرا نمی‌کاویدند تا مالی فراهم آوردم، اما به مرواریدها دست نمی‌زدم.

علی گوید: وقتی عبدالله‌بن علی هزیمت شد، ابوجعفر، ابوالخصیب را بنزد ابومسلم فرستاد که اموالی را که گرفته بود بنویسد، ابومسلم به ابوالخصیب ناروا گفت ومی‌خواست اورا بکشد، دربارهٔ وی با ابومسلم سخن کردند و گفتند: «وی فرستاده‌است.» که آزادش کرد واوپیش ابوجعفر بازگشت.

گوید: سرداران پیش ابومسلم آمدند و گفتند: «کار این مرد به ما سپرده بود که اردوگاه او را غنیمت کردیم و درباره آن از ما پرسش نکردند، فقط خمس این چیزها از آن امیرمؤمنان است.»

گوید: وقتی ابوالخصیب پیش ابوجعفر بازگشت بدو خبر داد که ابومسلم می‌خواسته او را بکشد. ابوجعفر بیم کرد که ابومسلم سوی خراسان رود و همراه یقطین بدو نوشت: «ترا ولایتدار مصر و شام کرده‌ام که برای تو از خراسان بهتر است، هر که را می‌خواهی سوی مصر بفرست و در شام بمان که نزدیک امیرمؤمنان باشی که بهترین دیدار آنست که از نزدیک بیایی.»

گوید: و چون نامه به ابومسلم رسید خشمگین شد و گفت: «مرا به شام و مصر می گمارد، در صورتی که خراسان از آن من است.» و مصمم شد سوی خراسان رود و یقطین این را به ابوجعفر نوشت.

راوی دیگر گوید: وقتی ابومسلم به اردوگاه عبدالله بن علی دست یافت، منصور، یقطین بن موسی را فرستاد و دستور داد آنچه را در اردوگاه هست شمار کند، ابومسلم او را «یك دین»[1] می‌نامید بدو گفت: «یقطین! برخونها امینم و در اموال خیانتکار؟» و به ابوجعفر ناسزا گفت که یقطین این را به او رسانید.

گوید: پس از آن ابومسلم که دل به مخالفت داده بود از جزیره روان شد و راه خویش گرفت که آهنگ خراسان داشت. ابوجعفر از انبار سوی مداین رفت و به ابومسلم نوشت که پیش وی رود. وی بر کنار زاب فرود آمده بود و آماده بود که از راه حلوان برود، به ابوجعفر نوشت: «برای امیرمؤمنان که خدایش گرامی بدارد دشمنی نمانده که خدایش بر او تسلط نداده باشد. ما از شاهان خاندان ساسان نقل می کرده‌ایم که وقتی توده‌ها آرام شوند وزیران ترسان باشند، ما از نزدیکی تو می‌رویم و تا وقتی

۱ـ کلمهٔ متن.

حفظ پیمان کنی به‌حفظ پیمان تودلبسته‌ایم و آمادهٔ شنوایی و اطاعت، اما از دور، که قرین سلامت است، اگر این‌ترا خشنود می کند من بهترین بندگان توام و اگر جزاین بخواهی که‌به دلخواه خویش کار کنی، به‌خاطربقای خویش‌پیمانی راکه‌با تو بسته‌ام‌می‌شکنم.»

گوید: وچون این نامه‌به‌منصور رسیدبه‌ابومسلم نوشت: «نامه ترا فهم کردم، تو چون آن وزیران‌نیستی که‌باشاهان‌خویش‌دغلی کرده‌اند،و به‌سبب کثرت‌خطاهاشان آرزو دارند کاردولت آشفته شود که آسایش آنها در پراکندگی‌نظم‌جماعت‌است. چرا خویش رابا آنها برابر گرفتی که‌تو به اطاعت ونیکخواهی وتحمل سنگینی‌های این‌کار چنان بوده‌ای که‌دانی. باترتیبی که‌بدان دلبسته‌ای موافقت‌نیست. امیرمؤمنان همراه‌عیسی‌بن‌موسی پیامی فرستاد، که‌اگر آنراگوش‌گیری آرام‌گیری، ازخدا می‌خواهم که ترا از شیطان و وسوسه‌های وی دور بدارد که برای تباه کردن نیت تو دری مطمئن‌تر و به‌جادوی او نزدیکتر از دری که بر تو گشوده نیافته است.»

گوید: جریربن یزیدبجلی راکه یگانهٔ دوران خویش بود، سوی ابومسلم فرستاد که او را فریب داد وپس‌آورد. وچنان بود که‌ابومسلم می‌گفته‌بود: «به‌خدا من درروم کشته‌خواهم‌شد.» منجمان‌این‌رامی‌گفته‌بودند. پس‌بازگشت‌منصور دررومیه بود، در سراپرده‌ها، کسان‌به‌پیشواز ابومسلم رفتند. وی را جای داد وگرامی‌داشت، به‌مدت چندروز.

علی‌گوید: ابومسلم به‌ابوجعفر نوشت: «من یکی را امام ودلیل خویش‌کردم دربارهٔ چیزها که خدای برخلق خویش مقررکرده‌است. وی در جایگاه علم بود و خویشاوند پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مرا ناآشنای قرآن دید وآنرا ازجای بگردانید، به‌طمع ناچیزها که‌خدابه مخلوق داده‌بود، وچون آن کس‌بود که‌به‌فریب طمع می‌انگیزد، مرا بگفت تاشمشیر برهنه کنم ورحم‌نکنم و عذر نپذیرم و ازخطا

درنگذرم. برای استوار کردن قدرت‌شما چنان کردم تا خدای شما را به کسانی که نمی‌شناختید شناسانید، آنگاه خدا مرا به توبه رهانید، اگر ببخشدم ازدیر بازاورا به بخشش شناخته‌اند و بدان منسوب داشته‌اند و اگر بر آنچه کرده‌ام‌عقوبتم کند خدای ستمگر بندگان نیست.»

گوید: ابومسلم به‌خودسری ومخالفت حرکت کرد و آهنگ خراسان داشت، وقتی وارد سرزمین عراق‌شدمنصور از انبار حرکت کرد وبرفت تابه مداین رسید، ابومسلم راه حلوان گرفت و گفت: «خدا را این سوی حلوان بسی کارها است.»

گوید: ابوجعفر به‌عیسی‌بن‌علی‌وعیسی‌بن‌موسی ودیگر بنی‌هاشمیان که‌به‌نزد وی‌بودند گفت: «به‌ابومسلم‌نامه‌نویسید.» وآنهابدونوشتند و کارش‌رابزرگ وانمودند و از اعمال وی سپاس گفتند وخواستند که چنانکه بوده بر اطاعت بماند و از عاقبت خیانت بیمش دادند وگفتند پیش امیرمؤمنان باز گردد و رضای وی را بجوید.

گوید: ابوجعفر نامه را همراه ابوحمید مروروذی فرستاد و بدو گفت: «با ابومسلم به‌نرمترین وضعی که کس سخن تواند کرد سخن کن، امیدوارش کن، بگو که اگربه‌صلاح آید وچنان‌شود که‌من می‌خواهم اورا برمی کشم وباوی چنان خوب رفتارمی کنم که کسی مانند آن باوی‌نکرده باشد.» اگرنپذیرفت که باز آیدبدوبگوی: «امیرمؤمنان به‌تومی گوید که‌اگربه‌مخالفت بروی وپیش‌من‌نیایی‌ازنسل‌عباس‌نباشم‌واز محمد بیزار باشم اگر کارترا به کس دیگر سپارم وتعقیب ونبردترا به‌خویشتن عهده نکنم. اگر به دریا روی به دریا شوم، اگر در آتش‌جهی‌در آتش جهم تاترا بکشم‌یا پیش‌ازآن بمیرم.» اما این‌سخن‌را باوی مگوی تاوقتی که از بازگشت وی نومیدشوی و از خیروی طمع ببری.

گوید: ابوحمید باکسانی ازیاران خویش که‌به‌آنها اعتماد داشت برفت‌تابه‌حلوان پیش ابومسلم رسیدند، ابوحمید با ابومالك ودیگران واردشد و نامه رابدو

داد و گفت: «کسان از روی حسد و نادرستی از امیرمؤمنان چیزها به‌تو می‌رسانند که نگفته ورای‌وی به‌خلاف آنست که می‌خواهند نعمت‌رادگرگون کنند واز میان‌ببرند، سوابق خویش‌راتباه مکن.»

وهم باوی‌گفت: «ای ابومسلم، تو پیوسته امین خاندان محمد بوده‌ای‌ومردم ترابه‌این‌می‌شناسند پاداشی که خدابه نزد خویش برای توذخیره نهاده بزرگتر از ینست که در دنیاداری، پاداش خویش را نابود مکن، شیطان ترا گمراه نکند.»

ابومسلم گفت: «کی‌بامن‌بدینسان سخن می‌کرده‌ای؟»

گفت: «توما رابه این، و اطاعت خاندان پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم وفرزندان عباس‌خواندی ودستورماندادی که‌هرکه مخالف آن باشد باوی نبرد کنیم، مارا از سرزمینهای‌پراکنده واقوام مختلف‌دعوت کردی که خدایمان براطاعت آنها فراهم آورد وبه‌سبب محبتشان میان دلهامان الفت آورد وبه‌سبب‌نصرتشان عزتمان داد. هیچکس‌از آنها راندیده‌بودیم، مگر به‌کمک‌آنچه خدای دردلمان افکنده‌بود، تابا بصیرت محکم و اطاعت خالصانه در ولایتشان به نزدآنها آمدیم. مگر اکنون که به نهایت آرزو وکمال مطلوبمان رسیده‌ایم می‌خواهی کارمان را تباه کنی وجمعمان‌را به‌تفرقه دهی؟ توبه‌ما می‌گفتی: هرکه باشما مخالفت کند اورا بکشید، اگرمن نیز مخالفتتان کردم، مرا بکشید.»

گوید: ابومسلم روبه ابونصر کرد وگفت: «ای‌مالک‌می‌شنوی این بامن‌چه می‌گوید؟ای مالک‌این سخنان از آن وی نیست.»

ابومالک گفت: «به‌سخن اوگوش مدار وازین رفتار وی بیم میار، به‌دینم قسم راست‌گفتی این سخن از آن وی نیست وآنچه به‌دنبال این هست سخنتراز اینست، ازپی‌کارخویش برو وبازمگرد که به‌خدا اگر بنزد وی روی بی‌گمان‌ترا می‌کشد، چیزی ازتو درخاطرش‌افتاده که هرگز از توایمن‌نشود.»

گفت: «برخیزید.» که برخاستند و کس به‌طلب نیزك فرستاد و گفت: «ای نیزك، به خدا دراز قدی عاقلتر از تو ندیده‌ام، رأی تو چیست؟ این نامه‌ها آمده و قوم چنان سخن کرده‌اند که می‌دانی.»

گفت: «رای من این نیست که سوی وی روی، چنان رأی دارم که سوی ری روی و آنجا بمانی و مابین ری و خراسان از آن تو شود که آنها سپاهیان تواند و هیچ‌کس با تو مخالفت نمی‌کند، اگر با تو راست بود با وی راست باشی، و اگر نخواست میان سپاه خویش باشی و خراسان پشت سر تو باشد و در کار خویش بیندیشی.»

گوید: پس ابومسلم ابوحمید را پیش خواند و گفت: «پیش یار خویش باز گرد، رای من آن نیست که پیش وی آیم.»

گفت: «در کار مخالفت وی مصمم شده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «مکن.»

گفت: «نمی‌خواهم او را ببینم.»

گوید: وچون ابوحمید را از بازگشت خویش نومید کرد، آنچه را ابوجعفر دستور داده بود باوی بگفت که دیرمدت خاموش ماند. آنگاه گفت: «برخیز.» و این سخن او را شکسته بود و بیمناك کرده بود.

گوید: وچنان بود که وقتی ابوجعفر از ابومسلم بدگمان شده بود به ابوداود که در خراسان جانشین ابومسلم بود نوشته بود که تا وقتی بباشی امارت خراسان از آن تست.

ابوداود به ابومسلم نوشت: «ما برای نافرمانی خلیفگان خدا و مردم خاندان پیمبرش صلی‌الله‌علیه‌وسلم قیام نکرده‌ایم، با امام خویش مخالفت مکن و بی اجازهٔ او بر مگرد.»

گوید: در همین وقت نامهٔ ابوداود پیش وی رسید و ترس و غمش بیفزود و

کس به‌طلب ابوحمید و ابومالک فرستاد و گفت: «مصمم بودم سوی خراسان‌روم، سپس‌چنان دیدم که ابواسحاق را پیش امیرمؤمنان‌فرستم که بارای وی به‌نزد من‌آید که‌بدو اعتماد دارم.»

گوید: پس‌ابواسحاق رافرستاد وچون‌آنجا رسید بنی‌هاشم‌به‌وضعی‌خوشایند اورا پذیره شدند، ابوجعفر گفت: «اورا از رفتن منصرف کن وولایتداری خراسان از آن‌تو باشد.» و بدو چیز داد.

ابواسحاق پیش‌ابومسلم بازگشت و گفت: «چیزی مایهٔ‌نگرانی نبود، دیدمشان که حق ترا بزرگ می‌دارند وبرای تو حقوقی همانند خویشتن‌قائلند.» وبدو گفت که پیش امیرمؤمنان بازگردد. ودربارهٔ آنچه از وی سرزده عذر بخواهد، که بدین‌کار مصمم‌شد.

نیزک بدو گفت: «مصمم‌بازگشت شده‌ای؟»

گفت: «آری.» وبه‌تمثیل شعری خواند بدین مضمون:

«مردان را درقبال قضا چاره نیست

«که‌قضا حیلهٔ کسان رابی‌اثر می کند.»

گفت: «اگر بدین کار مصمم شده‌ای خدا خیر پیش آرد، یک‌چیز را ازمن‌به یاد داشته‌باش. وقتی به‌نزد وی وارد شدی اورابکش، آنگاه بـاهر که مـی‌خواهی بیعت‌کن که کسان‌باتومخالفت نمی کنند.»

گوید: ابومسلم به ابوجعفر نوشت وخبر داد که سوی وی بازمی‌گردد.

ابوایوب گوید: روزی‌دررومیه به نزد ابوجعفر رفتم پس ازنمازپسینگاه در خیمه‌ای مویین بر سجاده‌ای نشسته بود، نامهٔ ابومسلم پیش رویش بـود، آنرا به‌طرف‌من افکند که بخوانم، سپس به‌من گفت: «به خدا اگـر چشمم به او بیفتد می کشمش.»

گوید: باخویش گفتم: «اناالله واناالیه راجعون، از پی دبیری‌بودم تا به‌کمال

آن‌رسیدم وچون دبیر خلیفه شدم این گونه چیزها میان مردم افتاد، به‌خدا گمان ندارم اگر کشته‌شود یارانش آرام گیرند واین‌را وهیچیک ازمسببان‌قتل‌وی‌را زنده بگذارند.» خواب به چشمم نیامد، آنگاه باخویش گفتم: «شاید این مرد بیاید و آسوده خاطر باشد، اگر آسوده‌خاطر باشد شاید این به مقصودی که دارد برسد اما اگر بیاید و محتاط باشد، بی‌خطربدو دست نمی‌یابد،بهتر است تدبیری بجویم.»

گوید: کس به‌طلب سلمة‌بن‌سعیدفرستادم و گفتم: «سپاس توانی داشت؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «اگر ترا به‌ولایتی گمارم که از آنجا همانند آنچه فرمانروای عراق به دست می‌آرد، برگیری، حاتم‌بن‌سلیمان برادر مرا باخود انبازمی‌کنی؟»

گفت: «آری.»

گوید: می‌خواستم طمع آرد وبدگمان نشود، گفتمش: «ونصف را از آن‌وی کنی؟»

گفت: «آری.»

گفتم: «کسکر به سال اول‌چنان وچنان‌داد اکنون‌سالانه‌چند برابر آن‌می‌دهد، اگر آن‌را به‌وصولی‌سال اول به‌تو دهم‌یابه‌طورعملکرد، چندان از آن‌ببری که‌خسته شوی.»

گفت: «چگونه این مال از آن من‌می‌شود؟»

گفتم: «فردا سوی ابومسلم می‌روی و او را می‌بینی وبا وی سخن می کنی و ازاومیخواهی که این‌راجزو کارهای‌خویش‌نهد که به‌نظرمی‌رساند که‌تو کسکر را عهده کنی به درآمد سال اول، که امیرمؤمنان می‌خواهد. وقتی آمد، همه کارهای بیرون‌در خویش رابدو واگذارد و آسوده شود وجانش بیاساید.»

گفت: «از کجا که امیرمؤمنان به‌من اجازه دهد که به‌دیدار وی‌روم.»

گفتم: «من برای تو اجازه می‌گیرم.» پیش ابوجعفر رفتم و گفتگو را با وی

بکشم.»

گفت: «سلمه را پیش بخوان.»

گوید: او را پیش خواندم که بدو گفت: «ابوایوب برای تو اجازه می‌خواهد می‌خواهی با ابومسلم ملاقات کنی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به تو اجازه می‌دهم، از جانب من سلامش بگوی و از شوقی که به دیدار او داریم خبردارش کن.»

گوید: سلمه برفت و اورا بدید و گفت: «رأی امیرمؤمنان دربارهٔ تو از همه کس بهتر است.» و او دلخوش شد که پیش از آن غمین بوده بود و چون سلمه پیش وی رسید از خبری که بدو داد خرسند شد، و او را باور داشت وهمچنان خرسند بود تا بیامد.

ابوایوب گوید: وقتی ابومسلم نزدیک مداین رسید، امیرمؤمنان به کسان دستور داد که از او پیشواز کنند، شبانگاهی که می‌رسید پیش امیرمؤمنان رفتم که در خیمه‌ای بود و برسجاده‌ای نشسته بود، گفتم: «این مرد امشب وارد می‌شود، می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «می‌خواهم وقتی چشمم به وی افتاد اورا بکشم.»

گفتم: «ترا به خدا قسم می‌دهم. کسانی که باوی می‌آیند کارهای وی را دانسته‌اند، اگر پیش تو آید و برون نشود بیخطر نخواهد بود، وقتی به نزد تو درآمد اجازه بده باز گردد و چون فردا پیش تو آید در کار خویش بیندیشی.»

گوید: منظورم این بود که وی را منصرف کنم که براو و خودمان، همگی، از یاران ابومسلم بیمناک بودم. شبانگاه ابومسلم به نزد وی درآمد و سلام گفت و پیش روی او بایستاد که گفت: «ای ابوعبدالرحمان برو و بیاسای و به حمام درآی که سفر آلودگی دارد، فردا پیش من آی.»

گوید: ابومسلم برفت وکسان نیز برفتند.

گوید: وقتی ابومسلم برون شد، امیرمؤمنان به من ناروا گفت وگفت: «کی بدین گونه براودست می‌یابم که دیدمش روی دوپای خود ایستاده بود، نمی‌دانم امشب چه خواهد شد؟»

گوید: صبحگاه پیش وی رفتم و چون مرا دیدگفت: «ای پسرزن بوگندو، خوش نیامدی، دیشب تو مرا از اوبازداشتی به خدا دیشب چشم برهم ننهادم»، آنگاه به من ناسزا گفت چندان که بیم کردم دستور کشتنم را بدهد. آنگاه گفت: «عثمان‌بن‌نهیک‌را به نزد من بخوان.»

گوید: اورا پیش خواندم که گفت: «ای عثمان، منت امیرمؤمنان به نزد تو چگونه است؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان من‌بندهٔ توام، به خدا اگر دستورم دهی که برشمشیرم تکیه زنم تا از پشتم درآید، چنان می‌کنم.»

گفت: «اگر دستورت دهم ابومسلم را بکشی چگونه خواهی بود؟»

گوید: لختی خاموش ماند وسخن نیارست. گفتمش: «چرا سخن نمی‌کنی؟»

آهسته گفت: «می‌کشمش.»

گفت: «بروو چهار کس از سران ودلیران کشیکبانان‌را بیار.»

گوید: «برفت وچون به نزدایوان رسید بانگ‌زد: «عثمان، عثمان، بازگرد.» وچون‌بازگشت گفت: «بنشین و کس‌پیش کشیکبانان‌معتمد خویش فرست وچهار کس از آنها‌را احضار کن.»

گوید: عثمان به خادم گفت: «برو وشبیب‌بن‌واج را بخوان، ابوحنیفه را بخوان.»دوتن دیگررانیز گفت که واردشدند وامیرمؤمنان سخنانی‌نزدیک به آنچه با عثمان‌گفته بود باآنها بگفت که گفتند: «می‌کشیمش.»

گفت: «پشت ایوان باشید، وقتی دست به هم زدم برون شوید و او را

بکشید.»

گوید: آنگاه پی‌درپی، فرستادگان سوی ابومسلم فرستاد که گفتند: «برنشسته.» آنگاه خادم آمد و گفت: «عیسی بن موسی آمده.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، بروم و میان اردوگاه بگردم و ببینم کسان چه می‌گویند آیا کسی بدگمان شده یا کسی سخنی گفته؟»

گفت: «آری.»

پس برون شدم، ابومسلم را دیدم که به درون می‌رفت و لبخند زد، بدو سلام گفتم. وارد شد و چون بازگشتم برزمین افتاده بود که دربارهٔ او منتظر بازگشت من نمانده بود.

گوید: ابوالجهم بیامد و چون او را کشته دید اناالله وانا الیه راجعون گفت. بدو گفتم: «وقتی مخالفت آورد گفتی او را بکشد و چون کشته شد این گفته را برزبان می‌رانی که غافلی را به‌خود آری.» آنگاه سخنی گفت و آنچه را بر زبان وی رفته بود اصلاح کرد. سپس گفت: «ای امیرمؤمنان مردم را پس بفرستم؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بگو اثاثی سوی ایوان دیگری از ایوانها بیرند.»

گوید: پس بگفت تا فرشی چند را ببردند، گویی می‌خواست ایوان دیگری را برای او مهیا کند. آنگاه ابوالجهم برون شد و گفت: «بروید که امیر می‌خواهد به نزد امیرمؤمنان خواب پیش از نیمروز کند.»

گوید: و چون اثاث را بدیدند که جابجا می‌شد وی را راستگو پنداشتند که برفتند و وقتی پس آمدند ابوجعفر بگفت تا مقرریهاشان را بدادند، یکصدهزار نیز به ابواسحاق داد.

ابوایوب گوید: امیرمؤمنان به من گفت: «ابومسلم پیش من آمد وی را ملامت کردم، سپس ناسزا گفتم. عثمان ضربتی بدو زد که کاری نساخت شبیب بن-

واج ویارانش برون شدند وبدوضربت زدند که بیفتاد، وقتی اورا می‌زدند گفت:
«ببخشش.»

گفتم: «ای‌پسرزن بوگندو بخشش، آنهم وقتی که شمشیرها درتو به‌کار افتاده.»
سپس گفتم: «بکشیدش، بکشیدش.»

ابوحفص ازدی گوید: همراه ابومسلم بودم، ابواسحاق با نامه‌هایی از بنی‌هاشم از پیش ابوجعفر به نزد وی آمد وگفت: «قوم را به خلاف آن دیدم که پنداشته‌ای، همگیشان برای تو حقوقی همانند خلیفه قائلند ومنتی را که خدای به‌وسیلهٔ تو بر آنها نهاده می‌شناسند.»

گوید: ابومسلم سوی مداین روان شد وابونصر را بابنهٔ خویش به‌جای گذاشت وگفت: «بمان تا نامهٔ من پیش تو آید.»

ابونصر گفت: «میان من و خودت نشانه‌ای بنه که نامهٔ ترا از روی آن بشناسم.»

گفت: «اگر نامهٔ من با یك نیمه انگشتر مهرخورده بود، من آنرا نوشته‌ام و اگر با همه انگشتر مهرخورده بود من آنرا ننوشته‌ام ومهر نزده‌ام.»

گوید: و چون نزدیك مداین رسید، یکی از سردارانش به پیشواز وی آمد و بدوسلام گفت و گفت: «حرف مراگوش گیر وباز گرد که اگر ترا ببیند می کشدت.»

گفت: «نزدیك این قوم رسیده‌ام وخوش ندارم که باز گردم.»

گوید: پس با سه‌هزار کس به مداین رسید که سپاه را در حلوان نهاده بود، به‌نزد ابوجعفر رفت که بدو گفت: آنروز برود. صبحگاهان به آهنگ وی برون‌شد. ابوالخصیب پیش روی وی رفت و گفت: «امیرمؤمنان مشغول است، لختی‌صبر کن تا خلوت شود ودرآیی.»

گوید: ابومسلم به خانه عیسی‌بن‌موسی رفت که با وی دوستی داشت، عیسی برای وی غذا خواست. امیرمؤمنان به ربیع که درآنوقت یکی از خادمان

ابوالخصیب بود گفت: «سوی ابومسلم‌رو، و کس نداند، به او بگو مرزوق می‌گوید: اگر می‌خواهی امیرمؤمنان را به خلوت ببینی، شتاب کن.»

گوید: ابومسلم برخاست و برنشست، عیسی بدو گفت: «در کار ورود شتاب میار تا من بیایم و با هم وارد شویم» اما عیسی به سبب وضو کردن تأخیر کرد، ابومسلم برفت و وارد شد و پیش از آنکه عیسی برسد کشته شد، وچون عیسی بیامد اورا درگلیمی پیچیده بودند.

گفت: «ابومسلم کجاست؟»

گفت: «دراین گلیم پیچیده است.»

گفت: «اناالله.»

گفت: «خاموش که فقط امروز قدرت و کار تو کمال یافت.» آنگاه بگفت‌تا او را در دجله افکندند.

ابوحفص گوید: امیرمؤمنان، عثمان‌بن نهیک وچهار کس از کشیکبانان را پیش خواند و گفت: «وقتی یکی از دستانم را به دست دیگر زدم، دشمن خدا را بزنید.»

گوید: پس ابومسلم بنزد وی درآمد که بدو گفت: «دوشمشیر که جزو اثاث عبدالله‌بن‌علی به دست آوردی چه شد؟»

گفت: «اینك یکی از آن همراه من است.»

گفت: «به من بنمای.»

گوید: پس اوشمشیر را از نیام درآورد وبدوداد، ابوجعفر آنرا بجنبانید وزیر تشك خویش نهاد، سپس رو بدو کرد و ملامت کنان گفت: «نامه‌ای که به ابوالعباس نوشتی واورا از موات منع کردی چه بود؟ می‌خواستی ما را دین بیاموزی؟»

گفت: «پنداشتم گرفتن آن روانیست، اما اوبه من نوشت‌وچون‌نامهٔ وی‌به‌نزدمن

آمد بدانستم که امیرمؤمنان وخاندانش معدن علمند.»

گفت: «چرا در راه از من پیشی گرفتی؟»

گفت: «نخواستم برسرآب فراهم آییم ومایهٔ زیان کسان شود، پیش افتادم که کسان راگشایش باشد.»

گفت: «چرا وقتی خبر مرگ ابوالعباس به تو رسید به کسی که به تو گفت پیش من بازگردی گفتی: برویم ودرکار خویش بیندیشیم. وبرفتی، نه بجای ماندی تا به‌تو برسیم ونه پیش من بازگشتی.»

گفت: «مانع من همان بود که گفتم، می‌خواستم تا کسان را گشایش باشد، گفتم سوی کوفه می‌رویم که سرمخالفت وی ندارم.»

گفت: «وکنیز عبدالله بن علی که میخواستی او را بگیری!»

گفت: «نه، بیم داشتم تباه شود واو را درخیمه‌ای جای دادم ویکی‌را بر او گماشتم که محافظتش کند.»

گفت: «خودسری وسوی خراسان رفتنت چه بود؟»

گفت: «بیم داشتم خاطرت از من آزرده باشد، گفتم سوی خراسان می‌روم و عذر خویش را می‌نویسم و تا آنوقت آزردگی خاطرت از میان رفته است.»

گفت: «به‌خدا هرگز چنین روزی ندیده‌ام، به خدا خشم مرا افزودی.» و دست به هم زد که سوی وی آمدند و عثمان و یارانش ضربت زدند تا او را بکشتند.

یزید بن اسید گوید: امیرمؤمنان می‌گفت: «عبدالرحمان راملامت کردم و گفتم «آن مال که در حران فراهم آوردی چه بود؟»

گفت: «خرج کردم و به‌سپاه دادم که نیرو گیرند وبه سامان آیند.»

گفتم: «خودسرانه سوی خراسان رفتنت؟»

گفت: «از این درگذر که من دیگر بجز خدا از کسی باك ندارم.»

ابوجعفر گوید: ومن خشمگین شدم وبه اوناسزاگفتم که بیرون شدند واورا بکشتند.

راوی دیگر دربارهٔ ابومسلم گوید: روزی که کشته شد وقتی کس از پی او فرستادند، بنزد عیسی‌بن‌موسی رفت واز اوخواست که با وی برنشیند.

عیسی گفت: «بروکه درپناه منی»

گوید: پس او بـه سراپردهٔ ابـوجعفر رفت. وی به عثمان‌بن‌نهیك سالار کشیکبانان گفته بود که شبیب‌بن‌واج مرو روذی راکه یکی از کشیکبـانان بـود با ابوحنیفه،حرب‌بن‌قیس، آماده کرد وبه آنهاگفت: «وقتی دودستم را بههم زدم،کارتان راآغاز کنید»، آنگاه به ابومسلم اجازهٔ ورود داد.

گوید: ابومسلم به محمد تجاری دربان گفت: «خبرچیست؟»

گفت: «خیر است، امیر شمشیر خویش را به من‌دهد.»

گفت:«با من چنین نمی کردند.»

گفت: «اشکالی نیست.»

ابومسلم در این باب به ابوجعفر شکایت بردکه گـفت: «هرکه با تـوچـنین کرده خدایش‌زشت‌بدارد.» آنگاه بدوپرداخت وملامت کنان‌گفت: «تونبودی که به من نامه نوشتی واز خویشتن‌آغاز کردی وبه من نـوشتی واز امیـنه دختر عـلی خواستگاری کردی وپنداشتی که پسر سلیط‌بن‌عبدالله‌بن عباسی؟ چرا سلیمان‌بن کثیر راکه درکار دعوت ما چنان اثر داشت وپیش ازآنـکه ترا درکاری دخـالت دهیم، یکی از نقیبان ما بود، کشتی؟»

گفت: «سر مخالفت داشت ونافرمانی من کردکه او راکشتم.»

منصورگفت: «در صورتی که وضع وی به نزد ما چنان بودکه می‌دانی، او راکشتی، نافرمانی‌من نیز می کنی ومخالف منی، خدایم بکشد اگرترا نکشم.» پس

اورا باگرزی یزد وشبیب وحرب برون شدند واو را کشتند. واین پنج روز مانده از شعبان بود، به سال صدوسی‌وهفتم.

گوید: منصور شعری گفت به این‌مضمون:

«پنداشتی که قرض را مطالبه‌نمی‌کنند

«ای ابومجرم پیمانه راکامل کن

«از جامی که به دیگران می‌نوشانیدی

«ودر گلو از حنظل تلختر بود

«بنوشیدی.»

گویند: ابومسلم در ایام سلطهٔ خویش ودر نبردها ششصدهزار کس را دست بسته کشته بود.

به قولی: وقتی ابوجعفر ابومسلم را سرزنش کرد وگفت: «فلان کردی و بهمان کردی»، ابومسلم بدوگفت: «از پس آن همه تلاش که کردم با من چنین نمی‌گویند.»

گفت: «ای پسر زن خبیث، به خدا اگر کنیزی به جای تو بود،قلمرو خویش را سامان می‌داد، آنچه کردی در ایام اقبال ما کردی و به اعتبار ما، اگر به اعتبار خودت بود، نخی رانمی‌بریدی. مگر تو نبودی که به من نامه نوشتی واز نام خویش آغاز کردی وبه من نوشتی و از امینه دختر علی خواستگاری کردی و پنداشتی که پسر سلیط بن عبدالله‌بن‌عباسی؟ بی‌مادر، به جایگاهی بلند اوج گرفتی.»

گوید: ابومسلم دست وی راگرفته بود و می‌مالید ومی‌بوسید وعذر می‌خواست.

به قولی: عثمان‌بن‌نهیك اول بار با شمشیر ضربتی سبك به ابومسلم زد و بیشتر از آن نبود که حمایل شمشیر وی را برید وابومسلم راآشفته کرد. شبیب‌بن‌واج ضربتی زد وپایش را قطع کرد، دیگر یاران وی پیاپی ضربت زدند تا اورا

کشتند. منصور بانگشان می‌زد: بزنید، خدا دستهایتان را قطع کند.

چنانکه گویند: ابومسلم در نخستین ضربت گفت: «ای امیرمؤمنان مرا برای دشمن خویش نگهدار.»

منصور گفت: «در این صورت خدایم نگه ندارد، کدام دشمنم از تو دشمنتر است.»

گویند: پس از کشته شدن ابومسلم، عیسی‌بن‌موسی درآمد وگفت: «ای امیرمؤمنان، ابومسلم کجاست؟»

گفت: «هم اکنون اینجا بود.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اطاعت ونیکخواهی وی را دانسته‌ای و اینکه امام ابراهیم دربارهٔ اوچه رأی داشت.»

گفت: «ای احمق، به خدا روی زمین دشمنی بدتراز اوبرای تونمی‌شناسم، اینك در این فرش است.»

عیسی گفت:«اناللـه واناالیه راجعون» که عیسی دربارهٔ ابومسلم رای نکو داشت.

منصور بدوگفت: «خدا قلبت را بکند، مگر با وجود ابومسلم ملك و قدرت وامرونهی برای شما مانده بود؟»

گوید:آنگاه ابوجعفر، جعفربن‌حنظله را پیش خواند که به نزد وی‌آمد و گفت: «دربارهٔ ابومسلم چه می‌گویی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اگر مویی از سر وی را گرفتی بکش، باز بکش، بازبکش.»

منصور گفت:«خدایت موفق بدارد.» آنگا بگفت تا بایستند وکشتهٔ ابومسلم را ببینند.

گفت: «ای امیرمؤمنان، خلافت خود را از امروز به حساب‌آر.»

گوید: پس از آن برای اسماعیل بن علی اجازه خواستند که وارد شد و گفت: «ای امیر مومنان شب پیش به خواب دیدم که گویی قوچی را سر بریده بودی و من پای بر آن نهادم.»

گفت: «ای ابوالحسن، چشمت آسوده بخوابد، برخیز و خواب خویش را محقق بین، خدای فاسق را کشت.»

گوید: اسماعیل به جایی رفت که ابومسلم بود و پای بر او نهاد.

گوید: پس از آن منصور آهنگ آن داشت که ابواسحاق سالار کشیکبانان ابومسلم و نیز ابونصر مالك سالار نگهبانان وی را بکشد.

ابوجهم با وی سخن کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان، سپاه وی سپاه تو بود، دستورشان دادی اطاعت او کنند که اطاعتش کردند.»

پس از آن منصور، ابو اسحاق را پیش خواند و چون بیامد ابومسلم راندید، ابوجعفر بدو گفت: «تو در کاری که دشمن خدا ابومسلم می‌خواست کرد پیرو او بودی؟»

اما او پاسخ نداد و چپ وراست را نگریستن گرفت که از ابومسلم بیم داشت.

منصور بدو گفت: «هرچه می‌خواهی بگوی که خدا فاسق را بکشت.» و بگفت تا وی را به نزد ابومسلم بردند که پاره پاره بود و چون ابواسحاق او را بدید به سجده افتاد و سجده‌اش درازشد.

منصور بدو گفت: «سر بردار و سخن کن»

پس او سر برداشت و گفت: «از وقتی که همراه وی بردم، یك روز از او ایمن نبودم، هرروز که پیش وی می‌رفتم وصیت می کردم و کفن به تن می کردم و حنوط می‌مالیدم، آنگاه لباس روی خویش را پس زد که زیر آن پوشش کتان تازه بود و به حنوط آلوده بود.

گوید: وچون ابوجعفر وضع وی را بدید بر او رحمت آورد آنگاه گفت: «اطاعت خلیفهٔ خویش را پذیره شو خدای را سپاس کن که ترا از فاسق آسوده کرد.» آنگاه بدو گفت: «این جمع را از نزد من پراکنده کن.»

گوید: پس از آن مالک‌بن‌هیثم را پیش خواند و با وی نیز نظیر همان‌سخنان بگفت که عذرآورد به اینکه او به اطاعت ابومسلم دستورش داده بود و به خاطر رضای وی بوده که کسان ابومسلم را خدمت کرده‌اند وسوی وی شتافته‌اند و او پیش از آنکه ابومسلم را بشناسد در اطاعت عباسیان بوده، که از او پذیرفت و چنانکه به ابواسحاق دستور داده بود به او نیز دستور داد که سپاه ابومسلم را پراکنده کند.

گوید: آنگاه ابوجعفر برای تنی‌چند از سرداران ابومسلم جوایز معتبر فرستاد و به همه‌سپاه وی‌چیزداد چندان که خشنود شدند. یاران وی‌برفتند ومی‌گفتند: «مولای خویش را به درم‌ها فروختیم» پس از آن ابواسحاق را پیش‌خواند و گفت: «به خدا اگر یکی از طنابهای مرا پاره کنند گردنت را می‌زنم آنگاه با آنها نبرد می‌کنم.» ابواسحاق پیش آنها رفت و گفت: «ای سگها بروید!»

ابوحفص ازدی گوید: وقتی ابومسلم کشته شد ابوجعفر نامه‌ای از زبان ابومسلم به ابونصر نوشت که دستور می‌داد بنهٔ وی را با آنچه به نزد ابونصر به‌جا گذاشته بارکند وبیاید ونامه را با انگشتر ابومسلم مهرزد وچون ابونصر نقش‌انگشتر را کامل دید، بدانست که نامه را ابومسلم ننوشته وگفت: «آنرا ساخته‌اند.» وسوی همدان سرازیر شد که آهنگ خراسان داشت. ابوجعفر فرمان‌شهرزوررا برای ابونصر نوشت ویکی را با فرمان به نزد وی فرستاد و چون فرستاده با فرمان برفت، خبر آمد که ابونصر سوی خراسان رفته، وابوجعفر به زهیربن‌ترکی که عامل همدان بود نوشت که اگر ابونصر برتو گذر کرد وی را بدار. ابونصر در همدان بود که‌نامه به زهیربن‌ترکی رسید، پس اورا بگرفت ودر قصر بداشت.

گوید: زهیر وابستهٔ خزاعه بود، ابونصر از بالا برابراهیم بن عریف که پسر برادر مادری وی بود نمودار شد و گفت: «ابراهیم عمویت را میکشی؟»

گفت: «نه، به‌خدا هرگز!» پس از آن زهیر نمودار شد و به‌ابراهیم گفت: «من مأمورم، به‌خدا اوی به‌نزد من از جمله عزیزترین مخلوق خداست، ولی نمی‌توانم دستور امیر مؤمنان را عمل نکنم. به‌خدا اگر یکیتان تیری بیندازد، سروی راپیش شما می‌افکنم.»

گوید: پس از آن ابوجعفر نامه‌ای دیگر به زهیر نوشت که اگر ابونصر را گرفته‌ای او را بکش؛ اما فرستاده‌ای که فرمان رامی‌برد بافرمان ابونصر به‌نزد وی آمد و زهیر که دل با وی داشت آزادش کرد. یك روز بعد نامهٔ کشتن وی به نزد زهیر رسید و گفت: «نامه‌ای در بارهٔ فرمان وی به‌من رسید و آزادش کردم»

گوید: ابونصر بنزد ابوجعفر رفت که بدو گفت: «تو به‌ابومسلم مشورت دادی که‌سوی خراسان رود؟»

گفت: «آری ای امیرمؤمنان، منت‌ها وبزرگواریها به‌گردن من داشت، بامن مشورت کرد که‌نسبت به‌او نیکخواهی کردم، تو نیز ای امیرمؤمنان، اگر برمن منت نهی نیکخواه تو می‌شوم وسپاس می‌دارم.»

گوید: پس ابوجعفر از او درگذشت.

گوید: وچون روز راوندیان رسید ابونصر بردرقصر ایستاد وگفت: «امروز دربانم، تامن زنده‌ام هیچکس وارد قصر نخواهدشد.»

ابوجعفر گفت: «مالك بن هیثم کجاست؟» خبر وی راباوی بگفتند و بدانست که‌نیکخواه وی بوده است.

به‌قولی وقتی ابونصر، مالك بن هیثم، سوی همدان رفت، ابوجعفر به‌زهیر بن ترکی نوشت «که‌اگر مالك ازدست تو بگریزد خونت هدر است.» زهیر پیش مالك رفت وگفت: «غذایی برای تو ساخته‌ام، چه‌شود اگر با ورود به‌منزل من حرمتم نهی.»

گفت: «بله»

زهیر، چهل کس را که برگزیده بود آماده کرد و آنها را در دو اطاق نهاد که از مقابل آن به‌مجلس مهیا شده می‌رفتند. وقتی مالك وارد شد گفت: «ای ادهم زودتر غذای خویش را بیار» پس آن چهل کس سوی مالك آمدند و اورا دربند کردند و قید به‌پاهایش نهادند که اورا پیش منصور فرستاد که بر او منت نهاد و از او درگذشت و عامل موصلش کرد.

در این سال سنباد در خراسان به‌خونخواهی ابومسلم قیام کرد.

سخن از خبر
سنباد و کشته‌شدن او

گویند: سنباد، مجوسی‌ای بود ازمردم دهکده‌ای به نیشابور به‌نام آهن و چون ظهور کرد اتباع وی بسیار شدند. قیام وی چنانکه گفته‌اند به‌سبب خشم از کشته‌شدن ابومسلم و انتقامجویی وی بود از آنرو که سنباد از پروردگان وی بود، وقتی قیام کرد بر نیشابور و قومس وری تسلط یافت، و نام فیروز اسپهبد داشت. وقتی به‌ری رسید خزینه‌های ابومسلم را بگرفت که ابومسلم وقتی حرکت کرده بود و سوی ابوالعباس می‌رفت خزینه‌های خویش را آنجا نهاده بود. بیشتر یاران سنباد مردم جبال بودند. ابوجعفر، جهوربن مرارعجلی را باده هزار کس سوی آنها فرستاد که میان همدان وری بر کنار بیابان تلاقی کردند. سنباد هزیمت شد و دراثنای هزیمت حدود شصت هزار کس از یاران وی کشته شد و زن و فرزندشان اسیر شد. پس از آن سنباد مابین طبرستان و قومس کشته شد، لوتان طبری او را کشت آنگاه منصور اسپهبدی طبرستان را به ونداهرمزداد که حرکت کرد.

ازقیام سنباد تابه وقت کشته شدن وی هفتاد روز بود.

در این سال ملبدبن حرملهٔ شیبانی در ناحیهٔ جزیره قیام کرد و حکمیت خاص

خداست گفت. پادگان جزیره که چنانکه گفته‌اند هزار کس بود سوی وی رفتند و ملبد با آنها نبرد کرد و هزیمتشان کرد و از آنها بکشت. آنگاه پادگان موصل سوی وی رفت که هزیمتشان کرد. پس از آن یزید بن حاتم مهلبی سوی او رفت که از پس نبردی سخت که در میانه رفت ملبد او را نیز هزیمت کرد و کنیزی از آن یزید را که باوی همخوابه می‌شد بگرفت و یکی از سرداران وی را بکشت.

راوی گوید: آنگاه ابوجعفر، مهلهل بن صفوان وابستهٔ خویش را با دو هزار کس از نخبهٔ سپاه سوی او فرستاد که ملبد هزیمتشان کرد و اردوگاهشان را به غارت داد. پس از آن نزار را که یکی از سرداران خراسان بود سوی او فرستاد که ملبد او را کشت و یارانش را هزیمت کرد. آنگاه زیاد بن مشکان را با جمعی بسیار سوی وی فرستاد که ملبد با آنها تلاقی کرد و هزیمتشان کرد. آنگاه صالح بن صبیح را با سپاهی انبوه و سواران و لوازم بسیار سوی وی فرستاد که هزیمتشان کرد. آنگاه حمید بن قحطبه که در آن وقت عامل جزیره بود به‌ری رفت که ملبد باوی مقابل شد و هزیمتش کرد و حمید از وی حصاری شد و صد هزار درم بداد که دست از وی بدارد.

به پندار واقدی ظهور ملبد و حکمیت خاص خداست گفتن وی به سال صد و سی و هشتم بود.

در این سال کسان را غزای تابستانی نبود که سلطان بـه نبرد سنباد مشغول بود.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد، واقدی و غیر او چنین گفته‌اند. اسماعیل عامل موصل بود.

عامل مدینه زیاد بن عبیدالله بود و عباس بن معبد عامل مکه بـود. وقتی مراسم حج به‌سر رفت عباس درگذشت و اسماعیل کـار وی را به زیاد بن عبیدالله پیوست و ابوجعفر وی را بر آن باقی نهاد.

در این سال عامل کوفه عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سلیمان بن‌ـ

علی بود، قضای آن باعمربن عامر سلمی بود. عـامـل خـراسان ابوداود، خالدبن ابراهیم بود. عامل جزیره حمیدبن قحطبه بود. عامل مصر صالح بن‌علی بن‌عبدالله‌بن عباس بود.

آنگاه سال صدوسی وهشتم درآمد

سخن از حوادثی که به‌ـ سال صدوسی وهشتم بود

ازجمله حوادث سال آن بود که قسطنطین‌جبار روم به‌زور وارد ملطیه شد و مردمش رامغلوب کردوحصار آنجا را ویران کرد و جنگاوران وفـرزندانی راکه در آنجا بودند بخشید.

به گفتهٔ واقدی ازجمله‌حوادث‌سال این بود که‌عباس بن‌محمدبن‌علی بن‌عبدالله‌بن عباس‌باصالح‌بن‌علی‌بن‌عبدالله به‌غزای تابستانی رفت وصالح چهل‌هزاردینار به‌اوداد. عیسی‌بن علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس نیز باوی برون شد که‌بدو نیزچهل هزار دینار دادو صالح‌بن‌علی آنچه‌را فرمانروای روم در ملطیه ویران کرده بود بنیان کرد.

به‌قولی رفتن صالح وعباس سوی ملطیه برای غـزا بـه سال صدو سی ونهم بود.

در همین سال عبدالله‌بن‌علی که دربصره به‌نزد برادرش سلیمان‌بن‌علی اقامت داشت با ابوجعفر بیعت کرد.

در این سال جهوربن‌مرارعجلی منصور را خلع کرد.

سخن از اینکه چرا جهوربن مرار، منصوررا خلع کرد؟

سبب آن‌چنانکه گفته‌اند این بود که‌وقتی‌جهور، سنباد را هزیمت کرد هرچه

راکه‌در اردوگاه‌وی‌بودبه‌تصرف‌آوردکه خزینه‌های ابومسلم که دری به‌جا گذاشته بود ازآن جمله بود. واین‌چیزهارا پیش ابوجعفر نفرستادو بیمناك شد و ابوجعفررا خلع کرد. وی محمدبن‌اشعث خزاعی را با سپاهی فراوان به‌مقابلهٔ جهور فرستاد. محمد با وی تلاقی کرد ونبردی سخت کردند. نخبهٔ سواران عجم، زیادودلاستاخنج باجهور بودند. جهور و یارانش هزیمت شدند و از یاران‌وی بسیارکس کشته شد وزیاد ودلاستاخنج اسیرشدند. جهورگریخت و به‌آذربایجان رفت پس‌ازآن در اسپاذرو دستگیرشد و کشته‌شد.

در این‌سال ملبد خارجی کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن ملبدخارجی

گویند: که‌وقتی ملبد، حمیدبن قحطبه راهزیمت کرد وحمید از وی حصاری شد، ابوجعفر عبدالعزیزبن عبدالرحمان برادر عبدالجبار را سوی وی فرستاد وزیاد ابن مشکان رانیز همراه اوکرد.ملبد هفتاد سوار به‌کمین‌وی‌نهاد و چون باعبدالعزیز تلاقی کرد کمین کردگان سوی وی آمدند و هزیمتش کردند و بیشتر یارانش را بکشتند.

راوی‌گوید: پس‌ازآن ابوجعفر خازم‌بن خزیمه را باحدود هشت هزار کس ازمروروذیان سوی وی فرستاد. خازم برفت تادرموصل جای گرفت و یکی ازیاران خویش راسوی ملبد فرستاد. فعلگان نیز باوی همراه کردکه سوی بلدرفتند وخندق زدند و بازارها بنا کردند.

خبر به‌ملبد رسید برون شد ودر بلد درخندق خازم جای گرفت. وقتی‌خبر به خازم رسید به‌محلی در اطراف موصل رفت که حصاری داشت وآنجا اردوزد و چون ملبد خبر یافت ازنزدیك بلد ازدجله گذشت وازآن سمت آهنگ موصل کرد

و سوی خازم روان شد.

وقتی خازم خبر یافت و اسماعیل بن علی نیز که عامل موصل بود خبر یافت به خازم دستور داد که از اردوگاه خویش باز گردد و از پل موصل عبور کند، اما او نکرد و از محل اردوگاه خویش پلی زد و سوی ملبد رفت. نضلة بن نعیم نهشلی بر مقدمه و طلیعه داران وی بود. زهیر بن محمد عامری بر پهلوی راست وی بود و ابوحماد ابرص وابستهٔ بنی سلیم بر پهلوی چپ وی بود. خازم با قلب روان شد و هم آهنگ با ملبد و یارانش راه پیمود تا شب در رسید و شب را مقابل همدیگر توقف کردند. صبحگاه روز چهارشنبه ملبد و یارانش به آهنگ ولایت حزه روان شدند. خازم و یارانش نیز با آنها همی رفتند تا شب رسید. صبحگاه پنجشنبه ملبد و یارانش روان شدند گویی می خواست از خازم بگریزد. خازم و یارانش به تعقیب آنها رفتند و خندق خویش را رها کردند که خازم با خارها برای خود و یارانش خندق زده بود. وقتی از خندق خویش برون شدند، ملبد و یارانش به آنها حمله آوردند. و چون خازم چنین دید خارها را مقابل خود و یارانش انداخت حریفان به پهلوی راست خازم حمله بردند و آنرا درهم ریختند. آنگاه به پهلوی چپ حمله بردند و آنرا نیز در هم ریختند سپس به قلب رسیدند که خازم آنجا بود. و چون چنین دید به یاران خویش بانگ زد: زمین، زمین. که پیاده شدند. ملبد و یارانش نیز پیاده شدند و بیشتر اسبان خویش را پی کردند، آنگاه با شمشیرها چندان ضربت زدند که بشکست.

خازم به نضلة بن نعیم دستور داد که وقتی غبار برخاست و همدیگر را نمی بینیم سوی اسبان خود و یارانت برو و بر آن بنشین. آنگاه تیراندازی کنید.

نضله چنان کرد و یاران خازم از پهلوی راست و چپ باز آمدند و ملبد و یارانش را تیرباران کردند. ملبد با هشتصد کس که پیاده شده بودند کشته شد سیصد کس از آنها نیز پیش از آنکه پیاده شوند کشته شده بودند بقیه فراری شدند که نضله به تعقیبشان رفت و یکصد و پنجاه کس از آنها را بکشت.

در این سال فضل بن‌صالح بن‌علی بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج بود. واقدی چنین آورده و گوید: وی از نزد پدرخویش ازشام به قصد حج برون شده بود و خبر تصدی مراسم وسالاری حج در راه بدو رسید و چون برمدینه گذشت از آنجا احرام بست.

زیادبن‌عبدالله عامل مدینه ومکه وطائف بود. عامل کوفه و اطراف عیسی‌بن موسی بود. عامل بصره وتوابع سلیمان‌بن‌علی بود. قضای آنجا با سوار بن‌عبدالله بود. ابوداود، خالدبن‌ابراهیم، عامل خراسان بود. عامل مصر صالح‌بن‌علی بود.

آنگاه سال صدوسی‌ونهم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوسی و نهم بود

از جمله حوادث سال آن بود که صالح‌بن‌علی وعباس‌بن‌محمد در ملطیه بودند تابنای ملطیه را به‌سر بردند. آنگاه ازراه‌حدث به غزای تابستانی رفتند ودر سرزمین روم پیش رفتند. ام‌عیسی ولبابه، خواهران صالح، نیز در این غزا با وی همراه بودند که نذر کرده بودند اگر ملک بنی‌امیه زوال یابد در راه خدای جهاد کنند. جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی نیز از راه ملطیه غزا کرد.

در همین سال، مبادلهٔ اسیران میان منصور وفرمانروای روم رخ‌داد که‌منصور اسیران مسلمان را از آنها بگرفت. چنانکه گفته‌اند، از آن پس تا به‌سال صدوچهل وششم مسلمانان را غزای تابستانی نبود که ابوجعفر به‌کار پسران عبدالله‌بن‌حسن مشغول بود.

ولی بعضیها گفته‌اند که به سال صدوچهلم، حسن‌بن‌قحطبه با عبدالوهاب‌بن‌ـ ابراهیم امام، غزای تابستانی کرد. قسطنطین فرمانروای روم بیامد و در جیحان جای گرفت وچون از کثرت مسلمانان خبریافت روی از آنها برتافت وازآن پس‌تابه‌سال

صدوچهل‌وششم غزای تابستانی نبود.

در این سال عبدالرحمان‌بن‌معاویةبن هشام‌بن‌عبدالملك بن‌مروان سوی‌اندلس رفت ومردم آنجاکار خویش‌را بدوسپردند، وتاکنون فرزندان وی ولایتداران آنجا هستند.

در همین سال ابوجعفر مسجدالحرام را توسعه داد. گویند سالی پرحاصل بود وسال فراوانی نام‌گرفت.

در همین سال، سلیمان‌بن‌علی از ولایت بصره ودیگر توابع آن‌که با وی‌بود معزول شد، به قولی عزل وی به سال صدوچهلم بود.

وهم در این سال منصور، قلمروعمل سلیمان‌بن‌علی را در بصره به‌سفیان‌بن معاویه داد واین چنانکه‌گفته‌اند به روز چهارشنبه نیمهٔ ماه رمضان بود. وقتی‌سلیمان معزول شد وسفیان ولایتدار شد عبدالله‌بن‌علی ویارانش از بیم‌جان خویش متواری شدند وچون این خبر به ابوجعفر رسیدکس پیش سلیمان وعیسی پسران‌علی‌فرستاد وبه‌آنها نوشت که عبدالله‌بن‌علی را پیش وی فرستند وتأکیدکردکه این کار رابکنند ومؤخر ندارند وآنها را دربارهٔ عبدالله بن‌علی ایمنی داد چنانکه راضی شدند و اطمینان یافتند وهم ابوجعفر به سفیان‌بن‌معاویه نامه نوشت و این را بدو خبرداد و دستور داد مزاحم‌آنها شود و وادارشان کندکه عبدالله وخاصانش راکه همراه وی بودند، زودتر بفرستند.

راوی‌گوید: پس سلیمان وعیسی، با عبدالله وهمه سرداران وخواص یاران و وابستگانش روان شدند تا پیش ابوجعفر شدند، به روز پنجشنبه‌دوازده روزمانده از ماه ذی‌حجه.

در همین سال ابوجعفر بگفت تا عبدالله‌بن‌علی‌را با یارانش بداشتند وبعضی از آنها را بکشتند.

سخن از خبر بداشتن عبدالله‌بن‌علی و یاران وی و کشتن بعضی از آنها

وقتی سلیمان وعیسی پسران علی پیش ابوجعفر رسیدند اجازه داد که به نزد وی وارد شدند وحضور عبداللّه‌بن‌علی را خبر دادند واز او برای عبدالله اجازه خواستند که دراین باب با آنها نرمی کرد اما آنهارا به گفتگو مشغول داشت وچنان بود که در قصرخویش برای عبدالله‌بن‌علی مجلسی آماده کرده‌بود ودستور داده بود از آن پس که سلیمان وعیسی به نزد وی درآمدند عبدالله را آنجا ببرند که چنین‌شد. آنگاه ابوجعفر از مجلس خویش برخاست وبه سلیمان وعیسی گفت: «عبدالله را زودتر بیارید.» وقتی برون شدند وی را در جایی که بود نیافتند وبدانستند که محبوس شده وباز گشتند که پیش ابوجعفر روند، اما به نزد وی راهشان ندادند.

در این وقت شمشیر کسانی از یاران عبدالله را که آنجا بودند از دوشهایشان برگرفتند وآنهارا بداشتند. خفاف‌بن‌منصور که آنها را ازاین بیم میداده بود ازآمدن خویش پشیمان شد وبه‌آنها گفت: «اگر اطاعتم کنید به یکباره سوی ابوجعفر حمله می‌بریم، به خدا کسی میان ما واوحایل نمی‌شود تا او را از پای در آریم، آنگاه با شمشیرهای کشیده براین درها حمله می‌بریم و هر که را همان را ببندد جانش را می‌گیریم تا برون شویم وجانهای خویش را نجات دهیم.»

اما اطاعت وی نکردند وچون شمشیرها راگرفتند ودستور داد به زندانشان کنند خفاف شیشکی می‌بست وتف به روی یاران خویش می‌انداخت.

ابوجعفر بگفت تا بعضی از آنها را در حضور وی بکشتند وبقیه‌راپیش ابو-داود خالدبن‌ابراهیم فرستاد به خراسان که آنها را در آنجا بکشت.

به قولی: ابوجعفر عبدالله‌بن‌علی را به سال صدوچهلم به زندان کرد.

در این سال عباس بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج بود.

عامل مکه و مدینه و طایف زیاد بن عبیدالله حارثی بود. عامل کوفه و سرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره و توابع سفیان بن معاویه بود، قضای آنجا با سوار بن عبدالله بود. عامل خراسان ابوداود، خالد بن ابراهیم، بود.

آنگاه سال صد و چهلم درآمد

سخن از حوادثی که بسال صد و چهلم بود

از جمله حوادث سال، هلاکت عامل خراسان بود.

سخن از هلاکت ابوداود عامل خراسان و سبب آن

گویند: در این سال در خراسان کسانی از سپاهیان، بر ابوداود، خالد بن ابراهیم، که از جانب ابوجعفر عامل آنجا بود تاختند، و این به هنگام شب بود وقتی که وی به در کشماهن مروجای داشت، و به محلی که در آنجا بود رسیدند. ابوداود روی آجری که از دیوار برون بود نمودار شد و یاران خویش را بانگ می‌زد که صدای او را بشنوند. هنگام صبح آجر بشکست و او بر طاق صفه‌ای افتاد که جلو بام بود و کمرش بشکست و هنگام نماز پسین بمرد. عصام سالار نگهبانان ابوداود به جای وی بود، تا وقتی که عبدالجبار بن عبدالرحمان ازدی بیامد.

و هم در این سال، ابوجعفر، عبدالجبار بن عبدالرحمان را ولایتدار خراسان کرد که آنجا رفت و کسانی از سرداران را در آنجا گرفت.

گویند: متهمشان کرد که سوی فرزندان علی بن ابیطالب دعوت کرده‌اند.

مجاشع بن حریث انصاری عامل بخارا و ابوالمغیره، خالدبن کثیر، وابستهٔ بنی‌تمیم و عامل قهستان و حریش بن محمد ذهلی پسر عموی ابوداود از آن جمله بودند که بکشتشان. جنیدبن خالد تغلبی و معبدبن خلیل مزنی را نیز از آن پس که بسختی تازیانه زد به زندان کرد عده‌ای دیگر از سرداران خراسان را نیز به زندان کرد و در کار وصول باقیماندهٔ مالهایی که به عهدهٔ عاملان ابوداود بود اصرار ورزید.

وهم در این سال ابوجعفر منصور به حج رفت و از حیره احرام بست و از آن پس که حج خویش را به‌سر برد به مدینه بازگشت و از آنجا به بیت‌المقدس رفت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش بودند، بجز خراسان که عامل آن عبدالجبار بود.

وچون ابوجعفر به بیت‌المقدس رفت، در مسجد آنجا نماز کرد و از راه شام بازگشت تا به رقه رسید و آنجا منزل گرفت که منصوربن جعونهٔ عامری را پیش وی آوردند و او را بکشت، سپس از آنجا روان شد و از کنار فرات برفت تا به هاشمیهٔ کوفه رسید.

آنگاه سال صدوچهل‌ویکم در آمد

سخن از خبر حوادثی که بسال صدوچهل‌ویکم بود

از جمله حوادث سال قیام راوندیان بود. بعضی‌ها گفته‌اند: کار راوندیان و کار ابوجعفر که از آن یاد می‌کنیم به سال صد و سی و هفتم یا صدوسی و ششم بود.

سخن از کار راوندیان
وابوجعفر منصور

راوندیان، چنانکه از علی‌بن‌محمدآورده‌اند، قومی از مردم خراسان بودند، پیروعقیدهٔ ابومسلم دعوتگر بنی‌هاشم که چنانکه‌گویند به تناسخ ارواح قائل بودند وپنداشتند که روح آدم در عثمان‌بن‌نهیك است وپروردگارشان که غذا وآبشان می‌دهد ابوجعفر منصور است وهیثم‌بن‌معاویه جبرئیل است.

گوید:راوندیان‌به‌نزدقصر منصوررفتند وآنجاطواف‌همی کردند،ومی گفتند: «این قصر پروردگارمان است». منصور کس سوی سرانشان فرستاد و دویست کس از آنها را به زندان کرد که یارانشان خشم آوردند و گفتند: «چرا آنها را به زندان کرده‌اند؟» منصور دستور داد اجتماع نکنند. پس تابوتی راکه خالی بود بیاوردند وبردوش کشیدندودرشهر برفتند، همینکه به‌درزندان رسیدند تابوت رابینداختند وبه کسان‌حمله بردند و وارد زندان شدند ویاران خویش را درآوردند وبه‌قصدمنصور رفتند. درآن وقت سیصدکس بودند. کسان همدیگر را بانگ زدند ودرهای‌شهر بسته شد که دیگرکسی به درون نیاید.

گوید:منصور پیاده‌از قصر برون شدکه درقصر اسبی نبود. ازآن پس اسبی رامی بستند که در خانهٔخلافت ودرقصرنزدیك وی باشد.

گوید: وقتی منصور برون شد اسبی آوردندکه برنشست وآهنگ راوندیان داشت. معن‌بن‌زایده‌بیامد وچون‌به‌نزدابوجعفررسید خویشتن را بینداخت وپیاده‌شد، دامن قبای خویش را زیر کمربند نهاد ولگام اسب منصور را گرفت وگفت: «ای امیرمؤمنان به خدا قسمت می‌دهم که بازگردی که این را عهده می کنند.»

گوید: ابونصر،مالك‌بن‌هیثم،نیزبیامد وبردرقصر بایستاد وگفت: «امروز من دربانم.»

میان مردم بازار ندا دادند که راوندیان را با تیرزدند وباآنها نبرد کردند و بسیارکس ازآنهارا بکشتند. آنگاه در شهر راگشودند وکسان بیامدند، خازم بن‌خزیمه براسبی دم کوتاه بیامد وگفت: «ای امیرمؤمنان، بکشمشان؟»

گفت: «آری.»

پس خازم به‌آنها حمله برد تابه پشت یك دیوارشان راند، سپس به‌خازم حمله بردند و وی ویارانش را عقب راندند. باز خازم حمله برد وآنها را به طرف دیوار شهرراند وبه هیثم‌بن‌شعبه گفت: «وقتی به ما حمله‌آوردند زودتر ازآنها سوی‌دیوار برو وچون بازگشتند، آنها را بکش.»

گوید: پس بـه خازم حمله بردند کـه در مقابلشان پس‌رفت. هیثم‌بن‌شعبه از پشت سرشان بیامد وهمگیشان کشته شدند.

گوید: درآنروز عثمان‌بن‌نهیك سوی راونـدیان رفت وباآنـها سخن کرد و بازگشت. تیری به‌او انداختند که‌میان‌دوشانه‌اش خورد. چند روزی‌بیماربود واز آن بمرد. ابوجعفر براونماز کرد وبرقبرش بـایستاد تابه خـاکش کردنـد وگفت: «ای ابویزید خدایت رحمت کند.» وبه‌جای وی‌عیسی‌بن‌نهیك را سالارکشیکبانان‌خویش کرد. وی همچنان به‌کارکشیکبانان بود تا بمرد و ابوالعباس‌طوسی را برکشیکبانان گماشت.

گوید: آنروز وقتی که درها بسته بود اسماعیل‌بن‌علی بیامد به دربـان گفت: «بگشای ویکهزار درهم بگیر.» اما نپذیرفت.

گوید: آنروز قعقاع‌بن‌ضرار در شهـر بود. وی سـالار نگهبانان‌عیسی‌بن‌موسی بود وتلاشی بـه سزا کـرد. ایـن همه درمـدینةالهاشمیه بود بـه کوفه.

گوید: آنروز ربیع آمد که لگام منصور را بگیرد. معن‌بن‌زائده گفت: «امروز از روزهای تونیست.»

گوید: ابرویزپسر مصمغان شاه دنباوند تلاشی نکوکرد. وی با برادرخویش

مخالفت کرده بود و بنزد ابوجعفر آمده بود که او را حرمت کرد و مقرری معین کرد. در آن روز پیش منصور آمد و جبران کرد. گفت: «با اینان نبرد کنم؟»

ابوجعفر گفت: «آری.» و ابرویز با آنها نبرد کرد و چون یکی را ضربت می‌زد و از پای می‌انداخت از نزد وی عقب می‌رفت.

گوید: و چون راوندیان کشته شدند و منصور نماز نیمروز را بکرد غذا خواست و گفت: «معن بن زائده را بیابید.» و از غذا دست بداشت تا معن بیامد و به قثم گفت: «از اینجا به آنجا برو.» و معن را به جای قثم نشانید و چون از غذا فراغت یافتند به عیسی بن علی گفت: «ای ابوالعباس شیر مردان را شنیده‌ای؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر امروز معن را با ما دیده بودی می‌دانستی که از آن جمله شیران است.»

معن گفت: «به خدا ای امیرمؤمنان وقتی بنزد تو آمدم دلم ترسان بود، وقتی دیدم به آنها بی‌اعتنایی و دلیرانه برضدشان اقدام می کنی، چیزی دیدم که از هیچ مخلوقی به هنگام نبرد ندیده بودم و دلم محکم شد و چنان کردم که دیدی.»

گوید: ابن خزیمه گفت: «ای امیرمؤمنان از اینان باقیمانده‌ای هست؟»

گفت: «کارشان را به تو سپردم، آنها را بکش.»

آنگاه گفت: «رزام را نیز بکش که رزام از جملهٔ آنهاست.»

گوید: رزام به جعفر بن ابوجعفر پناه برد که دربارهٔ وی تقاضا کرد و امانش داد.

ابوبکر هذلی گوید: بردر امیرمؤمنان ایستاده بودم که نمایان شد. یکی که پهلوی من بود گفت: «این پروردگار صاحب عزت است این است که ما را غذا می‌دهد و آب می‌دهد.» و چون امیرمؤمنان بازگشت و کسان به نزد وی وارد شدند، من نیز وارد شدم. وقتی خلوت شد بدو گفتم: «امروز سخنی شگفت‌انگیز شنیدم.» و حکایت

را با وی بگفتم و او به زمین کوفت و گفت: «ای هذلی، این که خدایشان به سبب اطاعت ما به جهنم برد بنزد من بهتر است تا به سبب عصیان ما به بهشتشان برد.»

ربیع گوید: شنیدم که منصور می‌گفت: «سه خطا کردم که خدا مرا از شر آن مصون داشت. وقتی ابومسلم را کشتم در خیمه بودم و اطرافیان من اطاعت وی را برمن مقلم می‌داشتند، اگر خیمه دریده می‌شد نابود شده بودم. به روز راوندیان برون شدم اگر تیری ناشناش به من خورده بود نابود شده بودم. سوی شام رفتم اگر در عراق دوشمشیر به هم می‌خورد خلافت از دست می‌رفت.

گویند: معن بن زائده از ابوجعفر نهان می‌زیست به سبب آنکه همراه ابن ـ هبیره بارها با سیاهپوشان نبرد کرده بود. نهانگاه وی به نزد ابوالخصیب مرزوق بود که می‌خواست برای وی امان بگیرد، وقتی راوندیان قیام کردند به در قصر آمد و آنجا بایستاد، منصور به ابوالخصیب که در آنوقت حاجبی وی را داشت گفت: «کی بر در است؟»

گفت: «معن بن زائده.»

منصور گفت: «یکی از مردان عرب که پردلست و جنگ آزموده و معتبر، وی را بیار.»

گوید: وچون وارد شد، منصور گفت: «هی، ای معن چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که میان کسان بانگ زنی و بگویی مالشان دهند؟»

گفت: «مال به چه کار کسان می‌خورد، کی جان خویش را برای مقابله با این کافران به خطر می‌افکند؟ ای معن، کاری نساختی، رای درست این است که من برون شوم و بایستم که کسان چون مرا ببینند نبرد کنند و به جان بکوشند و بازگردند و سوی من آیند، و اگر به جای مانم زبونی کنند و سستی آرند.»

گوید: معن دست وی را گرفت و گفت: «ای امیرمؤمنان در این صورت

هماندم کشته می‌شوی، ترا به خدا خویشتن را به‌خطر میندازد.»

گوید: ابوالخصیب نیز پیش منصور آمد و نظیر این سخنان بگفت. منصور جامهٔ خویش را از دست آنها کشید، آنگاه اسب خود را خواست و بی‌رکاب بر آن جست و برنشست، آنگاه جامه‌های خویش را مرتب کرد و برون شد. معن لگام وی راگرفته بود، ابوالخصیب نیز رکابش راگرفته بود. بیرون بایستاد، یکی سوی وی آمد، گفت: «ای معن، کافر را بگیر.» معن حمله برد و او را بکشت. پس از آن چهار کس را پیاپی بکشت. کسان بازگشتند و سوی وی آمدند و چیزی نگذشت که آنها را ازمیان برداشتند. پس از آن، معن پنهان شد.

گوید: ابوجعفر به ابوالخصیب گفت: «وای تو، معن کجاست؟»

گفت: «به خدا نمی‌دانم کجای زمین است.»

گفت: «مگر پندارد که امیرمؤمنان از آن پس که به جان کوشیده گناه او را نمی‌بخشد، امانش بده و او را نزد من آر.»

گوید: و چون معن را بیاورد، بگفت تا ده‌هزار درمش بدادند و او را ولایتدار یمن کرد.

ابوالخصیب گفت: «معن جایزهٔ خویش را پخش کرده و چیزی به دست ندارد.»

منصور گفت: «اگر هزار قیمت ترا بخواهد به‌دست تواند آورد.»

در این سال ابوجعفر منصور، پسر خویش، محمد را که در آن وقت ولیعهد بود با سپاهیان سوی خراسان روانه کرد و گفت در ری بماند، و محمد چنین کرد.

وهم در این سال، عبدالرحمان بن عبدالجبار که از جانب ابوجعفر عامل خراسان بود، خلع کرد.

ابومنصور خوزی گوید: وقتی منصور خبر یافت که عبدالجبار سران مردم

خراسان را می‌کشد و از بعضیشان نامه‌ای پیش وی آمد که نوشته بود زمین تباه شد، به ابوایوب خوزی گفت: «عبدالجبار شیعیان ما را نابود کرد و این کار را از آن‌رو می‌کند که قصد خلع کردن دارد.»

گفت: «تدبیر آن سخت آسان است، به او بنویس که آهنگ غزای روم داری و او سپاهیان خراسان را با یکه سواران و سران قوم سوی تو می‌فرستد و چون از آنجا برون شدند هر که را خواهی آنجا فرست که مقاومت نیارد کرد.»

گوید: منصور به عبدالجبار چنان نوشت که پاسخ داد: «ترکان بجوشیده‌اند و اگر سپاهیان را پراکنده کنم خراسان از دست برود.»

گوید: منصور نامه را پیش ابوایوب افکند و گفت: «رای تو چیست؟»

گفت: «عنان خویش را به کف تو داد. به او بنویس که خراسان برای من از جاهای دیگر مهمتر است و سپاهیان را از نزد خویش پیش تو می‌فرستم.» آنگاه سپاهیان سوی وی فرست که در خراسان باشند و اگر آهنگ خلع کردن داشت گردن وی را بگیرند.

گوید: و چون نامه به عبدالجبار رسید بدو نوشت که خراسان هرگز بدتر از آن نبوده که در این سال هست، اگر سپاهیان وارد آن شوند از گرانی بسختی افتند و هلاک شوند.

گوید: وقتی نامه به منصور رسید، آنرا پیش ابوایوب افکند. ابوایوب گفت: «چهرهٔ خویش را نمودار کرد که خلع کرده، با وی مناظره مکن.»

گوید: پس منصور، محمدبن منصور را سوی وی روانه کرد و دستور داد که در ری بماند. محمد مهدی سوی عبدالجبار روان شد و خازم بن خزیمه را پیشاپیش به نزد وی فرستاد. پس از آن مهدی برفت تا در نیشابور فرود آمد.

وقتی خازم بن خزیمه سوی عبدالجبار روان شد و خبر به مردم مروروذ رسید از ناحیهٔ خویش سوی عبدالجبار رفتند و با وی نبرد آغاز کردند و نبردی سخت

کردند که هزیمت شد و گریزان برفت و به‌پنبه‌زاری پناه بـرد ودر آنجا نهان شد. مجشر بن مزاحم از مردم مروروذ سوی وی رفت واسیرش کرد وچون خـازم بیامد عبدالجبار را پیش وی آورد. خازم پیراهنی پشمین براوپوشانید و برشتری نشانید ورویش را به طرف دنبالهٔ شتر گردانید و پیش منصور فرستاد، پسران ویارانش نیز همراه وی بودند.

گوید: منصور آنها را شکنجه داد وبا تازیانه‌ها بزدندشان وچندانکه‌توانست مال از آنها گرفت. آنگاه مسیب‌بن‌زهیر را بگفت تا دو دست و دوپـای عبدالجبار را ببرد و گردنش را بزند. ومسیب چنان کرد.

گوید: پس از آن منصور بگفت تا پسران عبدالجبار را سوی دهلك برند که جزیره‌ایست در ساحل دریا به ناحیهٔ یمن، وهمچنان آنجا ببودند تا هندوان بر آنـها هجوم بردند وجزو کسان دیگر اسیرشان کردند که پس از آن مبادله‌شدند وبعضیشان نجات یافتند، عبدالرحمان پسر عبدالجبار از جمله نجات‌یافتگان بود که نامش بـه دیوان ثبت شد وصحبت خلیفگان یافت وببود تا به سال صدوهفتادم در ایام‌خلافت هارون، به مصر، درگذشت.

در این سال بنای مصیصه به‌دست جبرئیل پسر یحیی خراسانی به سررفت و محمدبن‌ابراهیم امام مقیم ملطیه شد.

دربارهٔ عبدالجبار وخبر وی اختلاف کرده‌اند: واقدی گویـد: این، بـه سال صدوچهل ودوم بود. اما دیگری‌گوید: به سال صدوچهل ویکم بود.

علی‌بن‌محمد گوید: عبدالجبار ده روز رفته از ربیع‌الاول سال صدوچهل و ــ یکم به‌خراسان‌رسیدوهزیمت وی به روزشنبه،شش روز رفته از ربیع‌الاول‌سال‌صدو چهل‌ودوم، بود.

خلیفة‌بن‌خیاط گوید: وقتی مـنصور، مهدی را به ری فرسـتاد،واین پیش از بنیانگزاری بغداد بود، وی را برای نبرد عبدالجبار فرستاده بود. اما کسان دیگـر

با عبدالجبار نبرد کردند و بر او ظفر یافتند و زحمت وی را از مهدی برداشتند. اما ابوجعفر که نمی‌خواست مخارجی که برای رفتن مهدی کرده بود بیهوده شود، بدو نوشت غزای طبرستان کند و در ری جای گیرد و ابوالخصیب و خازم بن خزیمه و سپاهیان را سوی اسپهبذ فرستد.

در آنوقت اسپهبذ با مصمغان شاه دنباوند به نبرد بود و مقابل وی اردو زده بود و چون خبر رسید که مسلمانان وارد ولایت وی شده‌اند و ابوالخصیب وارد ساریه[۱] شده، مصمغان از این دلگیر شد و به اسپهبذ گفت: «وقتی سوی تو رفته‌اند، سوی من نیز آمده‌اند» پس بر نبرد مسلمانان اتفاق کردند و اسپهبذ سوی ولایت خویش بازگشت و با مسلمانان نبرد کرد. و آن نبردها درازشد.

گوید: ابوجعفر، عمر بن علا را سوی اسپهبذ فرستاد، وی همان است که بشار ابن برد دربارهٔ اوشعری دارد به این مضمون:

«اگر پیش خلیفه رفتی

«از روی نیکخواهی با وی بگوی

«که مرد مشکوک از نیکی بری است

«بگوی وقتی نبردهای دشمنانت بیخواب کرد

«عمر را برای آن بیدار کن آنگه بخواب

«جوانمردی که بر زباله نمی‌خسبد

«و آب را جز با خون نمی‌نوشد.»

گوید: فرستادن عمر به مشورت ابرویز برادر مصمغان بود که به منصور گفته بود: «ای امیرمؤمنان! عمر ولایت طبرستان را از همه کس بهتر می‌شناسد.» و منصور اورا فرستاد.

گوید: وچنان بود که ابرویز، عمر را در ایام سنباد شناخته بود و در ایام

۱ـ کذا

راوندیان.

گوید: ابوجعفر خازم بن خزیمه را نیز همراه عمر فرستاد. پس او وارد رویان شد و آنجا را بگشود وقلعه‌طاق را با هرچه در آن بود بگرفت. نبرد درازشد وخازم در کار نبرد اصرار آورد و طبرستان را بگشود و بسیار کس از آنها را بکشت.

گوید: اسپهبذ سوی قلعهٔ خویش رفت و امان خواست به شرط آنکه قلعه را با همه ذخایر آن تسلیم کند. مهدی این را برای ابوجعفر نوشت وابوجعفر صالح مصلی‌دار را همراه گروهی بفرستاد که آنچه را در قلعه بود شمار کردند و باز گشتند.

گوید: پس از آن رای اسپهبذ بگشت واز سرزمین دیلمان وارد ولایت گیلان شد و آنجا بمرد. دخترش را گرفتند که مادر ابراهیم بن عباس بن محمد شد.

گوید: سپاهیان در مقابلهٔ مصمغان ثبات آوردند و به اودست یافتند. بحتریه را که مادر منصور بن مهدی شد وصمر دختر مصمغان را که کنیز فرزنددار علی بن ربطه شد نیز گرفتند. واین فتح اول طبرستان بود.

گوید: وقتی مصمغان بمرد، مردم آن کوهستان گریزان شدند و آنها را مردم گریز (حوزی) گفتند، از آنرو که وحشی شده بودند، چنانکه گورخران، وحشی شوند[1].

در این سال زیادبن عبیدالله حارثی از مدینه ومکه وطایف معزول شد ومحمد ابن خالدبن عبدالله قسری عامل مدینه شد ودر رجب آنجا رفت. هیثم بن معاویهٔ عتکی

---

1 ـ چنین است تعبیر طبری دربارهٔ مردمی که هموطن وی بوده‌اند ونزدیک زادگاه وی طبرستان جای داشته‌اند وپیداست که این را اذگفتهٔ کسانی می‌آورد که سابقهٔ توحش طولانی داشته‌اند.م.

نیز که از مردم خراسانی بود عامل طایف و مکه شد.

در همین سال، موسی بن کعب درگذشت. وی سالار نگهبانان منصور بود و عامل مصر وهند، وعیینه پسرش در هند جانشین پدر بود.

در همین سال موسی بن کعب از مصر معزول شد ومحمدبن‌اشعث ولایتدار شد. سپس اونیز معزول شد ونوفل‌بن‌فرات ولایتدار شد.

در این سال صالح‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن‌عباس سالار حج شد. وی‌عامل قنسرین وحمص ودمشق بود.

عامل مدینه محمدبن‌خالدبن‌عبدالله‌قسری بود. عامل مکه‌وطایف هیثم‌بن‌معاویه بود. عامل کوفه وسرزمین آن عیسی‌بن‌موسی‌بود. عامل بصره وتوابع آن سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای بصره با سواربن عبدالله بود ولایتدار خراسان مهدی پسر منصور بود که سری‌بن‌عبدالله درآنجاجانشین وی بود. عامل مصر نوفل‌بن‌فرات بود.

آنگاه سال صدوچهل‌ودوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوچهل‌ودوم بود

از جمله حوادث سال این بود که عیینة‌بن‌موسی‌بن کعب در سند خلع کرد.

سخن از اینکه چرا عیینة‌بن‌موسی خلع کرد؟

گویند: سبب خلع وی‌آن بودکه مسیب‌بن‌زهیر برکار نگهبانان جانشین موسی‌بن کعب بود، وقتی موسی بمرد مسیب همچنان به‌کار نگهبانان بود. مسیب

بیم کرد که منصور به عیینه بنویسد که بیاید واورا به جای مسیب به کار گیرد وشعری بدونوشت ـ اما نامه را به خویشتن منسوب نداشت ـ بدین مضمون:

«به سرزمین خودباش. به سرزمین خود باش
«که اگر سوی ما آیی
«به خوابی روی که در آن
«خواب دیدن نباشد.»

گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید که عیینه او را خلع کرده برون شد وبا اردوی خویش نزدیك پل بزرگ بصره جای گرفت وعمربن حفص عتکی را به عاملی سند وهند فرستاد و نبرد عیینة بن موسی ، که برفت و وارد سند وهندشد وبر آن تسلط یافت.

در این سال اسپهبد طبرستان پیمان مابین خویش ومسلمانان را شکست و مسلمانانی را که در ولایت وی بودند بکشت.

سخن از کار اسپهبد طبرستان با مسلمانان

گویند: وقتی خبر اسپهبد وکاری که دربارهٔ مسلمانان کرده بود به ابوجعفر رسید، خازم بن خزیمه وروح بن حاتم را روانه کرد. ابوالخصیب مرزوق وابستهٔ ابوجعفر نیز همراه آنها بود که مقابل قلعهٔ اسپهبد بماندند و وی را با همه کسانی که در قلعه با او بودند به محاصره گرفتند وبا آنها نبرد می کردند چندان که دیرمدت بماندند.

راوی گوید: ابوالخصیب در این کار حیله کرد و به یاران خویش گفت: «مرا بزنید وسروریشم رابسترید.» وآنها با وی چنین کردند. پس از آن به اسپهبد صاحب قلعه پیوست وگفت: «بامن رفتاری تحمل ناپذیر کرده اند، مرا زدند و سر و ریشم را

ستردند.» و بدو گفت: «از آنرو با من چنین کردند که گمان داشتند دل من با تواست.» و به اسپهبذ گفت که دل با وی دارد و خلل گاه اردوی مسلمانان را به او می نمایاند. اسپهبذ این را از او باور داشت و وی را جزو خاصان خویش کرد و باوی ملاطفت کرد.

گوید: وچنان بود که درشهرشان، سنگی بود که آنرا به جای می نهادند و به هنگام گشودن وبستن، مردان آن را بالا می بردند وپایین می آوردند. اسپهبذ یاران خویش رابدان گماشته بود واین کار را میانشان به نوبت نهاده بود.

ابوالخصیب بدو گفت: «چنان می بینم که هنوز به من اعتماد نیافته ای و نیکخواهی مراباور نداشته ای.»

گفت: «چرا چنین پنداشته ای؟»

گفت: «از آنرو که درمقاصد خویش ازمن کمک نمی گیری و مرا به کارهایی که به معتمدان خویش می سپاری نمی گماری.»

گوید: پس از آن اسپهبذ از ابوالخصیب کمک می گرفت وکار وی مورد رضایت بود تا از اواطمینان یافت و وی را جزو نوبتیان گشودن وبستن در شهر خویش نهاد وابوالخصیب این کار را برای وی عهده کرد، تا بدان آشنایی کامل یافت.

گوید: پس از آن ابوالخصیب به روح بن حاتم وخازم بن خزیمه نوشت ونامه را به تیری بست وسوی آنها رها کرد وخبرشان داد که به حیله دست یافته وشبی را که معین کرده بود برای گشودن دربار آنها وعده نهاد وچون آن شب رسید در را برای آنها بگشود که همه جنگاوران قلعه را بکشتند وفرزندان را اسیر گرفتند، بحتریه راکه مادر منصوربن مهدی شد به دست آوردند. مادر بحتریه باکند دختر اسپهبذ بود، اسپهبذ کرنه اسپهبذ شاه، که او برادر باکند بود. شکله را نیز که مادر ابراهیم بن مهدی شد گرفتند. وی دختر خوناذان، پیشکار مصمغان بود.

گوید: اسپهبد انگشتری را که زهر در آن بود مکید و خویشتن را کشت.

به قولی: ورود روح بن حاتم و خازم بن خزیمه به طبرستان، به سال صدوچهل وسوم بود.

در این سال، منصور قبلهٔ[1] مردم بصره را که به روز عید بر آن نماز می‌برند درحمان بنیان کرد. سلمة بن سعید که در آنوقت عامل فرات وابله بود از جانب ابوجعفر بنای آنرا عهده کرد. ابوجعفر رمضان را روزه کرد و به روز فطر آنجا نماز کرد.

در این سال سلیمان بن علی بن عبدالله به بصره درگذشت به شب شنبه نه روز مانده از جمادی‌الاخر ـ در آنوقت پنجاه و نه سال داشت. وعبدالصمد بن علی بر او نماز کرد.

وهم در این سال نوفل بن فرات از مصر معزول شد ومحمد بن اشعث ولایتدار آنجا شد. سپس محمد معزول شد ونوفل بن فرات ولایتدار شد ـ سپس نوفل معزول شد وحمید بن قحطبه ولایتدار آنجا شد.

در این سال اسماعیل بن علی بن عبدالله بن عباس سالار حج شد.

عامل مدینه، محمد بن خالد بن عبدالله بود. عامل مکه وطایف هیثم بن معاویه بود. عامل کوفه وسرزمین آن عیسی بن موسی بود. عامل بصره وتوابع آن سفیان بن معاویه بود. قضای بصره با سوار بن عبدالله بود. عامل مصر حمید بن قحطبه بود.

به گفتهٔ واقدی در همین سال ابوجعفر برادر خویش عباس بن محمد را ولایتدار جزیره و مرزها کرد و گروهی از سرداران را بدو پیوست که مدتی آنجا

۱ـ عبارت متن چنین است که قبله را بنیان کرد. به‌ظن نزدیک به یقین مقصود اینست که نمازگاهی ساخته‌اند ودر آنجا سمت دقیق قبله را که رو به مکه‌دارد مطابق ترتیباتی که درفقه مسلماتی مقرر است واز جمله دلالت ستارگان خاص، معین کرده‌اند وسمت بنا را بر آن نهاده‌اند. م.

بود.

آنگاه سال صدوچهل وسوم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوچهل وسوم بود

در این سال منصور کسان را به غزای دیلمان خواند.

سخن از غزای دیلمان

گویند: ابوجعفر خبر یافت که دیلمان به مسلمانان تاخته‌اند وازآنها کشتاری بزرگ کرده‌اند، پس حبیب‌بن‌عبدالله‌بن‌رغبان را سوی بصره فرستاد که درآن وقت اسماعیل بن‌علی عامل آنجا بود و به حبیب گفت همه کسانی راکه آنجا ده‌هزار درم وبیشتر دارند شمار کند وهرکه را این مقدار دارد مکلف کند که شخصاً برای نبرد دیلمان برون شود. دیگری را نیز به همین منظور به کوفه فرستاد.

در همین سال حمیدبن‌قحطبه از مصر معزول شد ونوفل بن‌فرات ولایتدار آنجا شد. سپس نوفل عزل شد ویزیدبن‌حاتم ولایتدارآنجا شد.

در این سال عیسی‌بن موسی سالار حج شد، درآن وقت ولایتداری کوفه و اطراف آن با وی بود.

در این سال ولایتدار مکه سری‌بن‌عبدالله بن‌حارث بود.ولایتدار بصره و توابع سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای بصره با سواربن‌عبدالله بود. عامل مصریزید بن‌حاتم بود.

آنگاه‌سال صدوچهل وچهارم درآمد.

سخن ازحوادثی که به‌سال صدوچهل‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که محمدپسرابوالعباس‌بن محمدبن‌علی، امیرمؤمنان، بامردم کوفه وبصره و واسط و موصل و جزیره به غزای دیلمان رفت.

در این سال مهدی ، محمدبن‌ابی‌جعفر، از خراسان به‌عراق بازگشت و ابو-جعفر سوی قرماسین رفت ودرآنجا محمد پسرش که از خراسان باز می‌گشت بدو رسیدکه با هم به‌جزیره‌رفتند.

در همین سال محمدبن‌ابی‌جعفر، به هنگام بازگشت از خراسان با دختر-عموی خویش، ریطه دختر ابوالعباس،زفاف کرد.

در این‌سال ابوجعفر منصور سالارحج بود وخازم بن‌خزیمه را بر اردوگاه خویش‌وبرآذوقه جانشین کرد.

دراین‌سال، ابوجعفر،ریاح‌بن‌عثمان مری‌را ولایتدار مدینه کردومحمدبن‌خالد ابن‌عبدالله قسری را ازآنجا برداشت.

سخن از اینکه چرا منصور محمدبن‌خالد را از مدینه برداشت وریاح بن‌عثمان را گماشت؟ وچرا زیادبن‌عبیدرا پس ازمحمدبن‌خالد عزل کرد؟

سبب عزل‌زیاد از مدینه آن بودکه خاطر ابوجعفر به‌کار محمد و ابراهیم پسران عبدالله، نوادهٔ‌علی‌بن‌ابیطالب، مشغول بودکه آن سالی که در ایام زندگی برادرش ابوالعباس به‌حج رفته بود وابومسلم نیزهمراه‌وی‌بود آن دو به‌همراه‌دیگر بنی‌هاشم بنزد وی نیامده بودند.

گویند: محمد می‌گفته بود که وقتی کار بنی‌مروان آشفته بود و بنی‌هاشم شبانگاه درمکه مشورت داشتند که با کی بیعت خلافت کنند، ابوجعفر نیز با دیگر کناره‌گرفتگانی که آنجا بودند باوی بیعت کرده بود.

راوی گوید: وقتی ابوجعفر دربارهٔ محمد و ابراهیم پرسید، زیادبن‌عبیدالله بدو گفت: «خاطر به‌کار آنها مشغول مدار من آنها را به‌نزد تو میارم.» واین به‌وقتی بود که ابوجعفر به سال صدوسی وششم بسه مکه رفته بود و زیاد همراه وی بود. پس، ابوجعفر، زیاد را به محل کارش فرستاد و اورا ملتزم کار محمد و ابراهیم کرد.

عبدالله نوادهٔ عمار یاسر گوید: وقتی ابوجعفر به خلافت رسید، اندیشه‌ای جز جستن محمد و پرسش دربارهٔ وی و اینکه چه‌قصد دارد نداشت، بنی‌هاشم را یکایک بخواند وخلوت کرد واز آنها دربارهٔ وی می‌پرسید که می گفتند: «ای امیرمؤمنان، اومی‌داند که از ایام پیشین وی را به طلب این کارشناخته‌ای و ازتو برخویشتن بیم‌دارد، اما آهنگ مخالفت تو ندارد وخواستار نافرمانی تو نیست.» وسخنانی ازاینگونه. بجزحسن بن‌زید که خبر محمدرا باوی بگفت وگفت: «به‌خدا اطمینان ندارم که برتو نتازد که اواز مخالفت توخواب ندارد درکارخویش بیندیش.»

گوید: کسی را که‌خواب نداشت بیدار کرد.

محمد گوید: ازجدم موسی بن‌عبدالله شنیدم که می گفت: «خدا خونهای‌مارا ازحسن بن‌زید بگیرد.»

موسی گوید: شنیدم که پدرم می‌گفت: «خدایا شهادت می‌دهم که ابوجعفر سخنی به‌من گفت که‌جزحسن بن‌زید کسی آنرا ازمن نشنیده بود.»

قاسم بن محمدعثمانی گوید: پدرم گفته بود: «ابوجعفر سخنی را به‌من گفت که جز برادرم عبدالله‌بن‌حسن و حسن‌بن‌زید کسی‌ازمن نشنیده بود. شهادت می‌دهم که عبدالله به‌اونگفته بود وغیب هم نمی‌دانست.»

محمد گوید: ابوجعفر آن سال که به‌حج آمده بود دربارهٔ عبدالله‌بن‌حسن از پدرم پرسیده بود که گفتار هاشمیان را به جواب وی گفته‌بود و او گفته بود که راضی نخواهد بود مگر آنکه عبدالله را بیارد.

محمد گوید: مادرم از پدر خویش نقل می‌کرد که گفته بود: به‌سلیمان‌بن‌علی گفتم: «ای برادر، قرابت‌من قرابت تست وخویشاوندی من خویشاوندی‌تست، رأی توچیست؟»

گفت: «به‌خدا گویی عبدالله‌بن‌علی رامی‌بینم که وقتی‌پرده میانما و اوحایل شد، به‌ما اشاره‌می‌کرد و می‌گفت: «شما بامن چنین کردید.» اگر بخشیدنی‌بود عموی خود را می‌بخشید.

گوید: پس رای او را پذیرفت.

گوید: وچنان بود که خاندان عبدالله، این را اعانتی از جانب سلیمان نسبت به‌خویش می‌دانستند.

یحیی‌بن‌خالدبن‌برمك گوید: ابوجعفر چند برده از بردگان بدوی خرید، به یکیشان یك شترداد و به‌یکیشان دوشتر داد وبه‌یکی بیشتر، و آنها را به‌جستجوی محمد در اطراف مدینه پراکند. یکیشان برسر آب‌می‌رسید، چون رهگذر یا گمشده، که از او گریزان می‌شدند، بدین‌گونه جستجومی‌کردند.

محمدبن‌عباد مهلبی گوید: سندی وابستهٔ امیرمؤمنان به‌من‌گفت: «می‌دانی که چی عقبة‌بن‌سلم را به نزد امیرمؤمنان بالابرد؟»

گفتم: «نه؟»

گفت: «عمویم عمربن‌حفص هیئتی را از سند فرستاده بود که عقبه جزوشان بود وپیش‌ابوجعفر آمدند، وقتی‌حوائجشان راانجام داد وبرخاستند عقبه‌راپس‌آورد ونشاند آنگاه بدو گفت: «کیستی؟»

گفت: «یکی از سپاه امیرمؤمنان و خدمهٔ وی که همراه عمربن‌حفص

بوده‌ام.»

گفت: «نام تو چیست؟»

گفت: «عقبه پسر سلم.»

گفت: «از کدام قبیله‌ای؟»

گفت: «از قبیلهٔ ازد از بنی‌هناءة.»

گفت: «ترا به‌وضعی نکو می‌بینم، ترا برای کاری می‌خواهم که موردعلاقهٔ من است و پیوسته یکی‌را برای آن‌می‌جسته‌ام که‌شاید تو باشی اگر آنرا از پیش‌برداشتی ترا بالا می‌برم.»

گفت: «امیدوارم انتظارامیرمؤمنان را برآرم.»

گفت: «خویشتن را نهان‌دار و کارت را مکتوم‌دار وفلان روز و فلان وقت پیش من آی.»

گوید: درآنوقت عقبه پیش ابوجعفر رفت که‌بدو گفت: «این عموزادگان ما از کید وایجاد خطر برای ملک‌ما باز نمی‌مانند، درفلان‌دهکدهٔ خراسان شیعیانی‌دارند که با آنها مکاتبه می‌کنند وزکات اموال خویش را با تحفه‌هایی از تحفه‌های دیارشان برای آنهامی‌فرستد، باجامه‌ها وتحفه‌ها ومقداری‌طلاحرکت کن‌وناشناس‌بانامه‌ای که از زبان مردم آن دهکده می‌نویسی پیش آنها برو، اگر از رای خویش بگشته‌اند، به‌خدا محبوبتر و مقربتر از آنها کس نیست و اگر بررای خویش باشند اینرا بدانم. به حال زهد وخشوع برو تا عبدالله‌بن‌حسن را ببینی، اگرترا نپذیرفت وچنین خواهد کرد، صبر کن و باز پیش اوبرو، اگر باز چنان کرد، صبوری کن تابا تو انس گیرد و نرمی کند و چون آنچه در دل دارد بر تو آشکار شد باشتاب پیش من آی.»

گوید: وی برفت تاپیش عبدالله رسید و بانامه‌به‌دیدار وی رفت که‌اورا نپذیرفت وتعرض کرد و گفت: «من این کسان نمی‌شناسم.» و او همچنان می‌رفت و

به‌نزد وی باز می‌گشت‌نانامه وتحفه‌های وی را پذیرفت و باوا انس گرفت. عقبه جواب از او خواست که گفت: «اما نامه، من به هیچکس نامه نمی‌نویسم ولی تو نامهٔ من به‌سوی آنهایی، به آنها سلام گوی و بگوی که دو پسر من فلان‌وفلان وقت قیام می کنند.»

گوید: عقبه برفت تابه‌نزد ابوجعفر رسید وخبر را باوی بگفت.

موسی بن‌عبدالعزیز گوید: ابوجعفر به‌سال‌صدوسی وهشتم‌فضل بن‌صالح بن‌علی را بر مراسم حج گماشت بدو گفت: «اگر چشمانت به محمد و ابراهیم پسران عبدالله بن‌حسن افتاد، از تو جدا نشوند و اگر ندیدیشان در بارهٔ آنها پرسش مکن»

گوید: وی‌به مدینه رسید و همه مردم آن به پیشواز وی رفتند از جمله‌عبدالله ابن‌حسن‌ودیگرفرزندان حسن‌بجزمحمدوابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن. واوخاموش ماند تاوقتی ازحج باز گشت وبه‌سیاله رسید وبه‌عبدالله‌بن‌حسن گفت:«چرا دوپسرت جزوکسان خویش به دیدن‌من نیامدند؟»

گفت: «نیامدنشان ازروی بددلی‌وبدی نبوده‌ولی به‌شکاروتعقیب آن‌دلبسته‌اند وهرگز در خیربا شرکسان‌خود حضور نمی‌یابند.»

گوید: فضل خاموش ماند وبرسکویی که در سیاله ساخته بودند نشست. عبدالله چوپانان خویش رابگفت تاشتران وی را بیاوردند و به‌یکی ازآنها گفت که شیری بدوشید، روی عسل درقدحی بزرگ»، وروی سکو برد.عبدالله بدواشاره کرد که‌به‌فضل بن‌صالح بده. چوپان سوی وی رفت‌وچون نزدیك رسید فضل ازروی خشم بانگ‌زد: «ای که... له‌مادرت رامکیده‌ای خودت بگیر.»

گوید: چوپان عقب رفت. عبدالله که مردی نرمخوی بودبرجست وقدح‌را گرفت وباآن به‌طرف فضل‌رفت. وچون فضل بدید که‌به‌طرف او می‌آید از او شرم کرد وظرف راگرفت و بنوشید.

محمدبن‌یحیی گوید: زیادبن‌عبدالله دبیری‌داشت به‌نام حفص‌بن‌عمر ازمردم کوفه که شیعه بود وزیاد را از جستجوی محمد باز می‌داشت. عبدالعزیزبن‌سعد دربارهٔ وی به‌ابوجعفر نوشت که‌وی‌را بـه نزد خویش خـواند. زیاد دربارهٔ وی به‌عیسی‌بن‌علی وعبدالله‌بن‌ربیع حارثی نوشت که وی را رهایی دادند وسوی زیاد بازگشت.

علی‌بن‌محمد گوید: محمد با چهل کس نهانی به‌بصره‌رفت که پیش‌عبدالرحمان ابن‌عثمان رفتند. عبدالرحمان به‌او گفت: «مرا به هلاکت‌افکندی وسرزبانها افکندی پیش‌من‌جای گیر و یارانت را پراکنده کن.»

گوید: اما او نپذیرفت وعبدالرحمان گفت: «جای شما پیش من نیست، درمحلهٔ بنی‌راسب‌جای گیر.» واودر محلهٔ‌بنی‌راسب جای گرفت.

ابوهبارمزنی گوید: بامحمدبن‌عبدالله در بصره بـودیم، و او کسان راسوی خویشتن دعوت می‌کرد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: ابوجعفر می‌گفت: «وقتی‌وجود بنی‌راسب رادربصره به‌یاد می‌آوردم‌هرگز امید توفیقی نداشتم.»

ابن‌جشیب لهبی گوید: در ایام ابن‌معاویه در محلهٔ بنی‌راسب جای گرفتم، روزی یکی ازآنها نام مرا پرسید، پیری از ایشان وی راسیلی‌زد و گفت: «این به‌تو چه مربوط؟» آنگاه به پیری که پیش روی وی نشسته بود نگریست وگفت: «ایـن پیررا می‌بینی؟ پدرش در ایام حجاج به‌نزد ماجـای گرفت وبماند تا این پسر برای وی تولدیافت وبدین‌حال‌وبدین‌سن‌رسیده، امابه‌خدا نه نام‌اورامی‌دانیم‌نه‌نام‌پدرش‌را ونه اینکه ازکدام‌قبیله است.»

زعفرانی گوید: محمد بیامد وپیش عبدالله‌بن‌شیبان یکی از بنی‌مـرةبن‌عبید جای گرفت وشش روز بماند، آنگاه برون‌شد.ابوجعفر ازآمدن وی به‌بصره خبر یافت‌وباشتاب بیامد تابه‌پل بزرگ رسید. خواستیم عمررابـه‌دیدار وی فـرستیم که

نپذیرفت وعاقبت بر او چیره شدیم که به دیدار وی رفت که گفت: «ای ابو عثمان، در بصره کسی هست که بر کار خویش از او بیمناک باشیم؟»

گفت: «نه».

گفت: «به گفتهٔ تو بس کنم؟»

گفت: «آری.»

گوید: پس او باز گشت. و چنان بود که محمد پیش از آمدن ابوجعفر رفته بود.

عامر بن ابو محمد گوید: ابو جعفر به عمرو بن عبید گفت: «با محمد بیعت کرده‌ای؟»

گفت: «به خدا اگر امت همه کار خویش را به رأی من وا گذارد برای آنها محلی قائل نیستم.»

ایوب قزاز گوید: به عمرو گفتم: «دربارهٔ مردی که از دست رفتن دین خویش را تحمل کرد چه می گویی؟»

گفت: «به خدا من همانم.»

گفتم: «چگونه چنین است در صورتی که اگر دعوت کنی سی هزار کس، ترا پاسخ گویند.»

گفت: «به خدا محل سه کس را نمی‌دانم که وقتی بگویند، عمل کنند، اگر می شناختم چهارمیشان بودم.»

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: محمد و ابراهیم از ابوجعفر بیمناک بودند، سوی عدن رفتند و از آنجا سوی سند رفتند، سپس به کوفه رفتند، سپس به مدینه رفتند.

حارث بن اسحاق گوید: زیاد برای امیر مؤمنان تعهد کرد که دو پسر عبدالله را پیدا کند و اورا برمدینه باقی گذاشت. و چنان بود که وقتی حسن بن زید خبری دربارهٔ آنها می‌یافت، صبر می کرد تا از جای خویش بروند آنگاه به ابوجعفر خبر می‌داد

که نشان گفتهٔ اورا می‌یافت وباورش می‌داشت تا به سال صدوچهلم که به حج رفت وچیزهایی تقسیم کرد که خاص خاندان ابوطالب بود. اما دو پسر عبدالله به‌نزد وی نمایان نشدند.

گوید: ابوجعفر عبدالله را پیش خواند ودربارهٔ آنها از وی پرسش کرد که گفت: «از آنها خبر ندارم»، به همدیگر سخن درشت گفتند تا ابوجعفر ناسزای مکیدن بدو گفت.

عبدالله گفت: «ای ابوجعفر، ناسزای مکیدن را دربارهٔ کدام‌یک ازمادرانم می‌گویی؟ فاطمه دختر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم؟ یا فاطمه‌دختر اسد؟ یافاطمه دختر حسین؟ یاام اسحاق دخترطلحه؟ یاخدیجه دخترخویلد؟»

گفت: «دربارهٔ هیچیک از آنها، بلکه دربارهٔ جرباءدخترقسامة بن‌زهیر که‌زنی ازقبیلهٔ طی بود.»

گوید: مسیب‌بن‌زهیر برجست وگفت: «ای امیرمؤمنان بگذارگردن روسپی زاده رابزنم.»

گوید: زیادبن عبیدالله برخاست وعبای خویش رابر اوانداخت‌وگفت: «ای امیرمؤمنان‌اورا به‌من ببخش که دوپسروی را برای تو پیدا مـی کنم.» وعبدالله رااز ابوجعفر خلاصی‌داد.

ولیدبن‌هشام‌بن‌قحذم گوید: حزین دیلی خطاب به‌عبدالله‌بن‌حسن و سرزنش وی از اینکه زادهٔجرباء بود شعری گوید به این‌مضمون:

«شاید به جرباء یابه حکاکه
«برام الفضل ودختر مشرح
«تفاخر می کنی
«که‌هر کدامشان عفیفی‌نجیب بودند
«ودرقوم خویش حرمت برتر داشتند.»

محمدبن‌عباد گوید: سندی وابستهٔ امیرمؤمنان مرا گفت: «وقتی عقبة‌بن‌سلم برای ابوجعفر خبر آورد، آهنگ حج کرد و به‌عقبه گفت: «وقتی به‌فلان مکان رسم بنی‌حسن پیش‌من آیند عبدالله نیز جزو آنهاست من اورا حرمت می‌کنم وبرتر می‌نشانم وغذا می‌خواهم و چون از غذای خویش فراغت یافتم و به‌توچشمك‌زدم، پیش روی وی بایست که اوچشم‌خویش را ازتو برمی‌گرداند، پس‌بگرد تا پشت وی را باانگشت بزرگ‌پای خویش قلقلك دهی وچشم‌به‌توافکند وهمین بس‌است مبادا در اثنای غذاخوردن ترابیبند.»

گوید: پس‌روان شد وچون درآن ولایت پیش‌رفت بنی‌حسن‌پیش‌وی‌آمدند، عبدالله را پهلوی خویش نشانید، آنگاه غذا خواست که بخوردند، آنگاه بگفت تاآنرا برداشتند و روبه عبدالله‌کرد وگفت: «ای ابومحمد، می‌دانی که چه پیمانها و میثاقها با ما کرده‌ای که برای من بدی نخواهی و بر ضد قدرت من کیدی نیاری.»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌برهمان قرارم.»

گوید: ابوجعفربه عقبه‌چشمك زدکه‌بگشت‌تاجلوروی عبدالله بایستادکه‌روی از وی بگردانید وسرخویش را بالا نگهداشت وعقبه پشت‌سرش‌بایستاد و وی‌رابا انگشت قلقلك داد که سربرداشت وچشم بدو دوخت. آنگاه برجست و جلو ابوجعفر زانو زد و گفت: «ای امیرمؤمنان از من درگذر که خدا از تو در گذرد.»

ابوجعفر گفت: «خدا ازمن‌درنگذرد، اگر ازتودرگذرم.» آنگاه‌بگفت تااورا بداشتند.

صالح‌مصلی‌دار گوید: برسرابوجعفرایستاده بودم، وی‌در راه مکه دراوطاس غذا می‌خورد. عبدالله‌بن حسن وابوالکرام و جمعی‌از بنی عباس نیز برخوان وی

بودند، روی به‌عبدالله کرد گفت: «ای ابومحمد، می‌بینم که محمد و ابراهیم ازمن دوری می‌کنند،دوست دارم که بامن مأنوس باشند وپیش من آیند که جایزه‌شان دهم وباآنها آمیزش کنم.»

گوید:عبدالله دیرمدت‌خاموش بود، آنگاه‌سربرداشت‌وگفت:«ای‌امیرمؤمنان به حق تو سوگند من از آنها و از محلشان خبر ندارم، از دست من‌رفته‌اند».

ابوجعفر می‌گفت: «ای ابومحمدچنین مکن، به‌آنهاوکسانی که توانند نامهٔ ترا به‌آنها برسانندبنویس.»

گوید: ابوجعفر آنروز از غذای خویش بازماند که روی به عبدالله داشت وعبدالله قسم‌یاد می‌کرد که‌جای آنها را نمی‌داند وابوجعفر تکرار می‌کرد که ای ابومحمد چنین‌مکن.»

گوید: شدت‌گریز محمدازابوجعفراز آنروبودکه ابوجعفر درمکه باگروهی ازکناره‌گرفتگان با اوبیعت کرده بود.

عباس‌بن‌محمد گوید: وقتی ابوجعفر به‌سال صدوچهلم حج کرد، عبدالله وحسن، پسران‌حسن به‌نزد وی آمدند، در آن اثنا که من‌وآنها به‌نزد وی‌بودیم و او سرگرم مکتوبی بود که در آن می‌نگریست مهدی سخن کرد وغلط گفت.

عبدالله‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان،یکی را به‌این‌نمی‌گماری که زبانش رااصلاح کند،که اوخطاها می‌کند همانند کنیز.»

گوید: اما ابوجعفر متوجه نشد. من‌به عبدالله چشمك زدم، که بس‌نکرد و باز به‌ابوجعفر چنان‌گفت که این را به‌دل گرفت و گفت: «پسرت کجاست؟»

گفت:«نمی‌دانم.»

گفت: «باید اورا پیش‌من آری.»

گفت: «اگر زیردوقدمم‌باشد قدمها را از او برنمی‌دارم.»

گفت: «ربیع، اورا به‌زندان ببر.»

موسی بن سعید جمحی گوید: عبدالله بن حسن به تمثیل شعری برای ابوالعباس خواند به این مضمون:

«مگر نبینی که حوشب خانه‌ها بنیان می‌کند

«که سود آن، از آن بنی نفیله است.»

و این آزردگی در خاطر ابوجعفر بود و چون دستور داد که او را به زندان کنند گفت: «مگر تو نبودی که به ابوالعباس گفته بودی: مگر نبینی که حوشب... در صورتی که وی بیشتر از همه ترا در امان داشته بود و با تو نیکی می‌کرد؟»

ابوحنین گوید: وقتی که عبدالله بن حسن به زندان بود پیش وی رفتم، گفت: «امروز خبری بود؟»

گفتم: «آری، دستور داد کالا و بردگان ترا بفروشند، اما گمان ندارم که کسی برای خرید آن قدم پیش نهد.»

گفت: «وای تو ای ابوحنین، به خدا اگر من و دخترانم را به بردگی بیارند، ما را می‌خرند.»

حارث بن اسحاق گوید: ابوجعفر برفت، عبدالله بن حسن به زندان بود و سه سال در زندان بماند.

ابوهبار مزنی گوید: وقتی به سال صد و چهلم ابوجعفر به حج رفت، در آن سال محمد و ابراهیم پسران عبدالله نیز که نهان بودند به حج آمدند و می‌خواستند ابوجعفر را به غافلگیری بکشند. عبدالله بن محمد اشتر به آنها گفت: «من وی را از پیش پای شما برمی‌دارم.»

محمد گفت: «نه، به خدا هرگز او را به غافلگیری نمی‌کشم تا دعوتش کنم.»

گوید: کارشان و آنچه بر آن اتفاق کرده بودند سر نگرفت یکی از سرداران ابوجعفر که از مردم خراسان بود نیز در کارشان وارد شده بود.

گوید: اسماعیل بن جعفر به نزد ابوجعفر رفت و کار آنها را بدو خبر داد که

کس به‌طلب سردار فرستاد وبدو دست نیافت اما به‌جمعی ازیاران وی‌دست‌یافت. آن مرد باغلام خویش ومالی درحدود دوهزاردینار که همراه غلام بود گریخت و وقتی پیش محمد بود، غلام مال را به نزد وی آورد که میان یاران خویش تقسیم کرد.

ابوهبار گوید: محمد به‌من دستور داد که چندشتر برای آن مرد خریدم و آماده کردم وبه‌قبه‌ای بردم و قطران‌مالیدم و با آن به‌قصد مدینه برفتم‌تا آنجارسیدم. محمد بیامد و وی را به پدرش عبدالله پیوست که‌آنها رابه‌یکی از نواحی‌خراسان فرستاد.

گوید: ابوجعفر به کشتن یاران آن‌سردار که کارش چنان بود پرداخت.

محمدگوید: وقتی ابوجعفر در مدینه بود، صبحگاهان پیش زیادبن‌عبدالله رفتم که گفت:«شگفتی‌ای از آنچه‌رادیشب دیده‌ام باشما بگویم، فرستادگان‌امیرمؤمنان نیمه‌شب به‌نزدمن آمدند.»

گوید:وچنان‌بود که‌زیادبسبب آمدن‌امیرمؤمنان به‌خانه‌خویش‌درناحیه‌سنگفرش رفته بودمی گفت: «فرستادگان‌درزدند ومن که‌روپوشم را به‌خودم پیچیده بودم برون شدم‌وجزآن جامه‌ای برمن نبود. غلامان‌و خواجگان خویش‌را که‌در طاقنمای خانه بودند بیدارکردم وگفتم: اگر هم‌خانه راویران کردندنباید هیچکس ازشما به‌آنها سخنی‌بگوید، دیرمدت درزدند، آنگاه‌برفتندومدتی‌ببودند. آنگاه باگرزی‌بیامدند، گویی‌دوبرابر یا سه‌برابر شده بودند، در را باگرز آهنین بکوفتند و بانگ زدند اما کسی‌باآنها سخن‌نگفت که بازگشتند ومدتی‌ببودند، آنگاه کاری کردند که‌تحمل‌پذیر نبود، به خدا گمان کردم خانه را روی سرم ویران کرده‌اند. گفتم که در راگشودند وپیش آنها رفتم. گفتند: شتاب کنم، می‌خواستند مرابردارند. یکیشان به‌من‌تسلیت می‌گفت، مرا تاخانه‌مروان بردند، دوکس بازوی‌مرا گرفتند وکشان کشان، باچیزی

همانند آن ببردند تا مرا به کنار قبهٔ بزرگ رسانیدند. ربیع آنجا ایستاده بود و گفت: وای تو ای زیاد، امشب با ما و خودت چه کردی؟ آنگاه مرا ببرد تا پردهٔ در قبه را به کنار زد و مرا وارد کرد و ما بین دو در پشت سرم ایستاد. در اطراف قبه شمع روشن بود، خادمی به یکسو ایستاده بود، ابوجعفر که حمایل شمشیر خویش را آویخته بود برفرشی بود که زیروی نه متکا بود و نه سجاده، سرفرو برده بود و روی گرزی که به دستش بود می‌زد.»

گوید: ربیع به من گفت که از وقتی نماز عشا را بکرده وضع وی چنین بوده است.

میگفت: «همچنان ایستاده بودم و منتظر بانگ صبح بودم که آنرا گشایشی می‌پنداشتم و او یك کلمه بامن نمی‌گفت. آنگاه سربرداشت و گفت: ای روسپی‌زاده، محمد و ابراهیم کجا هستند؟»

میگفت: «آنگاه سرفرو برد و مدتی بیشتر از گذشته در اندیشه بود سپس باردیگر سربرداشت و گفت: ای روسپی زاده محمد و ابراهیم کجایند؟ خدایم بکشد اگر ترا نکشم.»

میگفت: گفتم: «گوش فرادار و بگذار باتو سخن کنم.»

گفت: «بگو.»

گفتم: «خودت آنها را فرار دادی، فرستاده‌ای را با مالی که گفته بودی میان بنی‌هاشم تقسیم شود روانه کردی که به قادسیه رفت و کاردی درآورد که آنرا تیز می کرد و گفت: «امیرمؤمنان مرا فرستاده که محمدو ابراهیم را سرببرم»، خبر به آنها رسیدو فراری شدند.»

میگفت: «مرا پس فرستاد که برفتم.»

نصربن قادم وابستهٔ حنوط فروشان بنی محول گوید: آن سال که ابوجعفر به حج رفت، عبدویه و گروهی از یارانش به مکه بودند. به یاران خویش گفت: «می‌خواهم

مابین صفا ومروه این نیم‌نیزه را در ابوجعفر فروبرم.»

گوید: این سخن به‌عبدالله‌بن‌حسن‌رسید ووی رامنع کرد و گفت: «درجایی بزرگ هستی و رای من‌این‌نیست که چنین کنی.»

گوید: یکی از سرداران ابوجعفر به‌نام خالدپسرحسان کـه اورا ابوالعساکر می‌گفتند وسالار هزار کس بود باعبدویه و یارانش همدل‌شده بود.

ابوجعفر بدو گفت: «به من بگو، تو وعبدویه و عطاردی می‌خواستید درمکه چه کنید؟»

گفتیم: «می‌خواستیم چنان‌وچنان کنیم.»

گفت: «کی منعتان کرد؟»

گفت: «عبدالله‌بن‌حسن.»

گوید: پس اورا سربه‌نیست کرد که تاکنون دیده‌نشده است.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی ابوجعفر، عبدالله را به‌زندان کرد درجستجوی دوپسرش سخت بکوشید، یکی از خبرگیران خویش رافرستاد وهمراه وی از زبان شیعیان نامه‌ای به‌محمدنوشت که از اطاعت وآمادگی خـویش سخن داشتند، مال‌و تحفه‌هایی نیز باوی فرستاد.

گوید: آن‌مرد به‌مدینه رفت‌وبه‌نزد عبدالله‌بن‌حسن درآمد و دربارهٔ محمداز اوپرسش کرد که‌بدو گفت: «در کوهستان جهینه است.»و گفت: «بر علی‌بن‌حسن،مرد پارسای ملقب‌به‌اغر که در ذی‌ابر جای دارد گذر کن اوترا راهنمایی می‌کند.»

گوید: آن‌مرد بنزد علی‌بن‌حسن رفت که‌وی را راهنمایی کرد.

گوید: ابوجعفر دبیری برای کارهای محرمانه داشت که شیعه بودوقضیهٔ آن خبرگیرومنظور از فرستادن وی را برای عبدالله‌بن‌حسن نوشت،وقتی نامه‌به‌عبدالله رسید بترسیدند و ابوهبار را پیش‌علی‌بن‌حسن ومحمدفرستادند که آنها رااز آن کس برحذر بدارد ابوهباربرفت تاپیش علی‌بن‌حسن رسید وازاوپرسش کرد، گفت که‌وی

را به‌نزد محمد راهنمایی کرده است.

ابوهبار گوید: به‌نزد محمد رفتم در آنجا که بود، دیدمش که در غاری نشسته بود، عبدالله ابن‌عامر اسلمی و دو پسر شجاع و دیگران نیز باوی بودند، آن‌مرد نیز بود که صدایش از همه‌بلندتر بود و از همه گشاده‌روی‌تر بود، و چون مرا دید آثار نگرانی بر او نمودار شد، باقوم نشستم و لختی سخن کردم، آنگاه روی به‌محمد کردم و گفتم: «مرا حاجتی هست.»

گوید: پس او برخاست، من نیز باوی برخاستم و خبر آن‌مرد را با وی بگفتم که انالله گفت و پرسید: «چه باید کرد؟»

گفتم: «یکی از سه کار که هر کدام را خواستی بکن.»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «بگذاری این‌مرد را بکشم.»

گفت: «جز به‌ضرورت خون نمی‌ریزم، دیگر چه؟»

گفتم: «اورا در بند آهنین می کنی و هر کجا رفتی با خویشتن می‌بری.»

گفت: «مگر با این ترس و شتاب بدو توانیم پرداخت، دیگر چه؟»

گفتم: «به بندش می کنی و به‌یکی از معتمدان خویش از مردم جهینه‌می‌سپاری.»

گفت: «این یکی.»

گوید: بازگشتم، مرد احساس خطر کرده بود و گریخته بود، گفتم: «این مرد چه‌شد؟»

گفتند: «قمقمه‌ای برگرفت و آب در آن ریخت و در این بلندی نهان شد که وضو کند.»

گوید: در کوه و اطراف آن بگشتیم، گویی زمین اورا فرو برده‌بود.

گوید: وی پیاده رفته بود تا به‌راه رسیده بود، بدویانی بر او گذشته بودند که باری برای مدینه داشتند، به‌یکیشان گفت: «این‌جوال را خالی کن و مرا در آن‌نه که

لنگهٔ آن یکی باشم وفلان وفلان مقدار بگیر.»

گفت: «بله.» وجوال را خالی کرد واورا برداشت تا به مدینه رسانید. پس از آن به نزد ابوجعفر رفت وهمه چیز را با وی بگفت اما نام هبار وکنیه اورا نگفت وبه گردن وبرنامی انداخت.

گوید: ابوجعفر دربارهٔ جستجوی وبر مزنی نامه نوشت، یکی از آن طایفه را پیش وی آوردند که وبرنام داشت، ازحکایت محمدو آنچه خبرگیر باوی گفته بود از اوپرسید و اوقسم یادکرد که چیزی از این باب نمی‌داند. پس بگفت تا هفتصد تازیانه به اوزدند وبه زندان بود تا وقتی که ابوجعفر بمرد.

حارث بن اسحاق گوید: ابوجعفر درکار جستجوی محمد مصربود. بهزیادبن‌ـ عبیدالله حارثی نوشت که آنچه را تعهد کرده بود انجام دهد. محمد برای مدتی کوتاه به مدینه آمد، زیاد خبر یافت وبا وی ملاطفت کرد وامانش دادکه با وی بر مردمان آشکارشود.

محمد، ایترا وعده‌داد، زیاد هنگام تاریکی برنشست وبا محمد دربازارعقب وعده‌کرد که درآنجا به هم رسیدند، محمدآشکار بود ونهان نبود، زیاد پهلوی وی ایستاد وگفت: «ای مردم،این محمدبن عبدالله بن حسن است.» آنگاه روبدو کرد و گفت: «به هریك از شهرهای خداکه می‌خواهی برو.» محمد متواری‌شد واین‌خبر از طرق گونه‌گون به ابوجعفر رسید.

عیسی بن عبداللهگوید: ابراهیم بن عبدالله به نزد زیاد رفت زره‌ای آهنین زیر لباس خویش به تن داشت زیاد دست بدان زد وگفت: «ای ابواسحاق گویی از من بدگمانی، به خدا هرگز از من به توبدی نخواهدرسید.»

عیسی به نقل ازپدر خویش‌گوید: زیاد،محمد را برنشاند و سوی بازار برد، مردم مدینه همدیگر را بانگ زدند: «مهدی، مهدی» واومتواری شد ونمودارنشد تا وقتی که قیام کرد.

حارث بن اسحاق گوید: دربارهٔ عملی که زیاد بن عبیدالله کرده بود اخبار مکرر به ابوجعفر رسید. ابوالازهر را که یکی از مردم خراسان بود. سوی مدینه فرستاد، برای وی نامه‌ای نوشت، چند مکتوب نیز به وی داد و دستور داد نامهٔ خویش را نخواند تا به اعوص رسد به یک منزلی مدینه، وقتی آنجا رسید نامه را خواند که مضمون آن ولایتداری عبدالعزیز بن مطلب بود بر مدینه (وی قاضی زیاد بن عبیدالله بود) و در بند آهنین کردن زیاد و مصادرهٔ همهٔ اموال وی و ضبط همه اموال او و گرفتن عاملانش و فرستادن وی و عاملان به نزد ابوجعفر.

گوید: ابوالازهر هفت روز مانده از جمادی‌الاخر سال صد و چهل و یکم به مدینه رسید به هنگامی که زیاد با اطرافیان خود برنشسته بود، گفت: «امیر کجاست؟»

گفتند: «برنشسته.»

گوید: فرستادگان خبر آمدن وی را به نزد زیاد بردند که با شتاب بیامد تا وارد خانه مروان شد. ابوالازهر به نزد وی آمد و نامه‌ای را از جانب ابوجعفر بدو داد که دستورش می‌داد دربارهٔ سه چیز شنوا و مطیع باشد.

گوید: و چون نامه را بخواند گفت: «شنوایی و اطاعت، ای ابوالازهر هرچه می‌خواهی بفرمای.»

گفت: «کس به طلب عبدالعزیز بن مطلب فرست.» پس کس از پی وی فرستاد و نامه را به وی داد که به گفتهٔ ابوالازهر عمل کند، و چون آنرا بخواند گفت: «شنوایی و اطاعت.»

گوید: آنگاه مکتوبی را به زیاد داد که دستور می‌داد کار را به ابن مطلب تسلیم کند و مکتوبی به ابن مطلب داد دربارهٔ ولایتداری او. آنگاه به ابن مطلب گفت: «چهار بند آهنین و آهنگری به نزد من آر.» که بیاوردند.

گفت: «ابویحیی را در بند کن.» که وی را به بند کردند. مالش را نیز گرفت.

هشتاد و پنجهزار دینار در بیت‌المال یافت، عاملان وی را نیز بگرفت و هیچکس از آنها را به جای نگذاشت، آنها را با زیاد ببرد و قتی بیرون مدینه رسیدند، عاملان زیاد برای وی بایستادند و سلام گفتند گفت: «پدرم فدایتان، اگر ابوجعفر شما را ببیند باك ندارم که با من چه خواهند کرد.» به سبب وضع و بزرگمردیشان.

علی‌بن‌عبدالحمید گوید: همراه زیاد برفتیم، شبی زیر کجاوهٔ وی راه می‌رفتم روی به‌من کرد و گفت: «به خدا برای خویش به‌نزد امیرمؤمنان گناهی ندانم، جز آنکه پندارم در مورد دو پسرعبدالله از من آزرده خاطر است که خون فرزندان فاطمه‌را به نزد من گران یافته است.»

گوید: آنگاه برفتند تا به شقره رسیدند، محمدبن‌عبدالعزیز از دست آنها بگریخت و سوی مدینه بازگشت. ابوجعفر دیگران را به‌زندان کرد. سپس آزادشان کرد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: وقتی ابوجعفر، مبهوت و ابن‌ابی عاصیه را به طلب محمد فرستاد، مبهوت همان بود که زیاد را گرفته بود و زیاد شعری خواند به این مضمون:

«گناه کسانی را تحمل می‌کنم که از آنها نیستم

«دست چپ نسبت به دست راست گناهی نکرده است.»

عبدالله‌بن‌عمران گوید: در ایامی که ابوجعفر، ابوالازهر را به‌جستجوی بنی‌حسن فرستاده بود، من و شعبانی، یکی ازسرداران ابوجعفر، به‌نزد زیادبن‌عبیدالله رفت و آمد داشتیم. یك روز که با ابوالازهر راه می‌رفتیم یکی پس وی آمد و به او چسبید و گفت: «مرا دربارهٔ محمد و ابراهیم اندرزی هست.»

گفت: «از پیش‌ما برو.»

گفت: «این نیکخواهی امیرمؤمنان است.»

گفت: «وای تو از پیش ما برو، خلق را کشتیم.»

اما او نخواست که برود، ابوالازهر اورا رها کرد. تا وقتی راه خلوت شد، با شمشیر خویش چنان شکم اورا درید که به یکطرف افتاد.

راوی گوید: ابوجعفر از پس زیاد، محمدبن‌خالد را برمدینه گماشت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابوجعفر پس‌از زیاد، محمدبن‌خالدرا برمدینه گماشت ودستور داد در کار جستجوی محمد بکوشد ودست او را در کار خرج برای جستجوی محمد باز نهاد. پس او با شتاب برفت، اول رجب سال صدوچهل‌ویکم‌به مدینه رسید. مردم مدینه از وی بیخبر بودند تا وقتی که فرستادهٔ وی از شقره بیامد که میان اعوص وطرف بود در دومنزلی مدینه.

گوید: محمدبن‌خالد هفتادهزاردینار وهزارهزاردرم در بیت‌المال یافت و آنرا مصرف کرد ومالهای فراوانی راکه در جستجوی محمد خرج کرده بود در محاسبهٔ خویش ثبت کرد.

گوید: ابوجعفر،محمدبن‌خالدرا به کند کاری منسوب‌داشت وبدو نوشت که مدینه واطراف رابکاود.محمد بگفت تا دیوانیان برای کسانی که بدین کارمی‌رفتند دستمزدی معین کنند، برای رباح غاضری دلقك دستمزد معین کردند، وی با هزار دینار که داشته‌بود باکسان دادوستد می کرده بود که تلف شده بود.

گوید: کسان به اطراف مدینه رفتند که برای جستن محمد،آنجا را بکاوند محمد قسری کسان راگفت که هفت روز در خانه‌های خویش بمانند وفرستادگان وی‌وسپاهیان‌برخانه‌های کسان‌می گذشتندو آنجا را می کاویدند، اما چیزی‌نمی‌یافتند. محمد برای یاران خویش مکتوبهایی نوشته بود که بدان مشخص باشند وکسی متعرضشان‌نشود وچون‌ابوجعفر در کار محمد پیشرفتی ندید ومقدار مالی راکه‌خرج کرده بود بدانست معزولش کرد.

ابن‌ضبه‌گوید: قضیهٔ محمد و ابراهیم برای ابوجعفر مشکل شد وکس فرستاد وابوالعلاء راکه‌ازمردم‌قیس‌بن‌عیلان بود پیش‌خواند وگفت: «وای تو! مرا دربارهٔ

کار این دومرد مشورت‌گوی که کارشان مرا به رنج انداخته است.»

گفت: «رای من اینست که یکی از فرزندان زبیر یاطلحه را به کارگیری که آنها از سر کینه توزی جستجو می‌کنند وچیزی نمی‌گذرد که هردو را پیش تو می‌آورند.»

گفت: «خدایت بکشد چه رای‌نکویی آورده‌ای! به خدا این از من نهان نبود اما با خدا پیمان کرده‌ام که از خاندانم به کمك دشمنان خودم وآنها انتقام نگیرم اما یکی از اوباشکان عرب را مأمورآنها می‌کنم وهمان می‌کند که گفتی.»

گوید: آنگاه ریاح‌بن‌عثمان‌بن‌حیان را فرستاد.

موسی‌بن‌عبدالعزیز گوید: وقتی ابوجعفرمی‌خواست محمدبن‌خالد را ازمدینه معزول کند، روزی برنشست وچون از خانهٔ خویش برون شد یزیدبن اسیدسلمی پیش روی وی‌آمد ودعا کرد وبا وی به راه افتاد که بدوگفت: «جوانی از مردم قیس را به من بنمای که تنگدست باشد و وی را توانگر کنم وبه حرمت رسانم وبرسروریمن ـ مقصودش ابن‌قسری بود ـ تسلط دهم که‌وی‌را بازیچه کند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان وی را یافتم.»

گفت: «کیست؟»

گفت: «ریاح‌بن‌عثمان‌مری.»

گفت: «این را با هیچکس‌مگوی.»

گوید: آنگاه برفت وبگفت تا اسبان و جامه‌ها و بارها بـرای حرکت‌آماده شد وچون از نماز عشا بازگشت ریاح را خواست و آنـچه را ازغلی زیاد وابن‌قسری درکار پسران عبدالله دیده بود با وی بگفت و او را ولایتدار مدینه کـرد و گفت که‌همانده‌بی‌آنکه به خانهٔ خویش رود حرکت کندودستور داد که درجستجوی آنها بکوشد.

کرد، خوارج نیز نماز کردند.

پس از آن معقل بن قیس با یاران خویش بیامد و چون نزدیک ابوالرواغ رسید اورا پیش خواند که بیامد، بدو گفت: «ای ابوالرواغ،خوب کردی،از تو همین انتظار می‌رفت که ثبات ورزی وموضع را حفظ کنی.»

گفت: «خدایت قرین صلاح بداره، اینان حمله‌های سخت می‌کنند شخصا پیش روی حمله نرو، بلکه کسانی را پیش انداز که با آنها جنگ کنند وخودت پشت سر کسان باش ومحافظشان باش.»

گفت: «رأی درست آوردی.»

گوید: به خدا در این سخن بودند که به او و یارانش حمله کردند وچون بدوی رسیدند بیشتر یارانش عقب نشستند اما او به جای ماند واز اسب فرود آمد و بانگ زد: «ای مسلمانان، زمین، زمین.»

گوید: ابوالرواغ شاکری و جمع بسیاری از یکه سواران ومحافظان در حدود دویست کس با وی فرود آمدند که چون مستورد با یاران خویش در رسید،با نیزه‌ها وشمشیرها به مقابله‌شان رفتند. سپاهیان معقل اندکی از اودور بودند، آنگاه مسکین بن عامر بن انیف که مردی شجاع ودلیر بود، بانگ بر آورد که ای مسلمانان کجا می‌گریزید، سالارتان پیاده شده، مگر شرم ندارید، فرار مایهٔ زبونی و ننگ وپستی است. آنگاه با شتاب پیش راند، و جمعی بسیار با وی پیش راندند وبه خوارج حمله بردند، در حالی که معقل بن قیس زیر پرچم خویش با دلیرانی که پیش روی پیاده شده بودند با دشمن درگیر بود، با آنها درآویختند چنانکه آنها راسوی خانه‌ها راندند.

چیزی نگذشت که محرز بن شهاب با گروهی که عقب مانده بودند بیامد،معقل آنها را فرود آورد وسپاه را به صف کرد و پهلوی راست و چپ آراست، ابوالرواغ را بر پهلوی راست نهاد، محرز بن بجیر را بر پهلوی چپ نهاد، مسکین بن عامر را

بمن گفت: «ای ابو البختری دست مرا بگیر که پیش این پیر رویم.»

گوید: پس همچنانکه تکیه به من داده بود برفت تا به نزد عبدالله بن حسن ایستاد و گفت: «ای پیر، به خدا امیرمؤمنان مرا به خاطر خویشاوندی نزدیک یا خدمتی که از پیش بدو کرده باشم به کار نگرفته است به خدا چنانکه زیاد و این قسری را بازیچه کردی مرا بازیچه نتوانی کرد. به خدا باید دو پسرت محمد و ابراهیم را پیش من بیاری و گرنه جانت را می گیرم.»

گوید: عبدالله سر برداشت و گفت: «بله، به خدا تو کبودک قیسی که میان آنها سرت را می برند چنانکه سر گوسفند را می برند.»

ابو البختری گوید: به خدا ریاح بوقت بازگشت دست مرا گرفته بود، سردی دست وی را احساس می کردم و از سخنانی که با وی گفته بود پاهایش به زمین می کشید.

گوید: گفتم: «بخدا این از غیب خبر ندارد.»

گفت: «هی، وای تو! به خدا آنچه را شنیده بود بزبان آورد.»

گوید: به خدا میان آنها سرش بریده شد چنانکه سر گوسفند را می برند.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی ریاح به مدینه آمد، محمد قسری را پیش خواند و درباره مالها از وی پرسش کرد.

گفت: «اینک دبیر من که اینرا بهتر از من می داند.»

گفت: «من از تو می پرسم و مرا به دبیرت حواله می کنی؟»

آنگاه بگفت تا گردن وی را بکوفتند و چند تازیانه بزدند. سپس رزام را که دبیر و وابستهٔ محمد قسری بود بگرفت و شکنجه براو افکند و در هر نوبت پانزده تازیانه به او می زد، دستش به گردن بسته بود و از صبح تا شب وی را در صحن مسجد و میدان می بردند. نهانی به او گفته شد پای علی بن خالد را به میان بیار اما بهانه ای برای این نیافت.

گوید: روزی عمربن‌عبدالله جذامی که جانشین سالار نگهبانان بود وی را برون‌آورد و می‌خواست بزند، اما از قدم تا مغز سرش تاول بود، بدو گفت: «این روز نوبت تواست،می‌خواهی کجای ترا تازیانه بزنم؟»

گفت: «به خدا برتن من جایی برای زدن نیست،اگر می‌خواهی کف دستهایم.» پس، دستهای وی را بیاورد وپانزده‌تازیانه به کف آن زد.

گوید: فرستادگان رباح پیوسته پیش وی می‌آمدند که بدومی‌گفت، پای ابن‌خالد را میان بکشد تا آزادش کند. بدو پیغام داد: «بگواز من دست بدارند تا مکتوبی‌بنویسم.» پس دستور داد تا از اودست بداشتند، آنگاه با وی اصرار کرد وپیغام دادکه امشب مکتوب را با حضور کسان بیار وبه من ده.

گوید: وچون شب شدکس از پی وی فرستادکه پیش رباح رفت جمعی نیز پیش وی بودند وگفت: «ای مردم! امیر به من دستور داده مکتوبی بنویسم و پای ابن‌خالد را به میان بکشم، من نیز مکتوبی نوشته‌ام که به سبب آن نجات یابم اما شما را به شهادت می‌گیرم که هرچه درآن هست باطل است.» پس ابن حیان بگفت که یکصد تازیانه به اوزدند وسوی زندانش باز بردند.

عبیدالله‌بن‌محمدگوید: وقتی خدای آدم را از بهشت فروفرستاد وی را بر ابوقبیس بالا برد وهمه زمین را پیش روی وی برد که آنرا بدید وبدو گفت:«این همه از آن تست.»

گفت: «پروردگارا چگونه بدانم که درآن چیست؟»

گفت: «وقتی فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد و چون فلان و فلان ستاره را دیدی چنان و چنان باشد» واین را به وسیلهٔ ستارگان می‌دانست، آنگاه این کار براوسخت شد وخدای‌عزوجل آینه‌ای ازآسمان فرستادکه به وسیلهٔ آن هرچه را درزمین بود می‌دید. وقتی آدم بمرد شیطانی به نام فقطس به‌طرف آینه رفت وآنرا شکست وبرآن‌در مشرق شهری ساخت به نام جابرت. وقتی سلیمان‌بن-

داود بیامد دربارهٔ آیینه پرسش کرد، بدو گفتند: «فقطس آنرا گرفت.»

و چون از فقطس دربارهٔ آن پرسش کرد گفت: «زیر پایه‌های جابرت است.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گفت: «کی جابرت ویران می کند؟»

به سلیمان گفتند: «به او بگو: تو.»

سلیمان گفت: «تو.»

پس آیینه را به نزد سلیمان آورد که پاره‌های آنرا پهلوی هم می‌نهاد و آنرا به وسیلهٔ پاره‌چرمی به‌جای خودمحکم می کرد ودر آن نظرمی کرد، وقتی سلیمان بمرد شیطانها بـر آیینه جستند و آنرا ببردند وچیزی ازآن باقیماند که‌بنی‌اسرائیل همچنان به ارث می‌بردند تا به رأس‌الجالوت رسید و آنرا پیش‌مروان‌بن‌محمد آورد که آنرا می‌سایید وبر آیینهٔدیگر می‌نهاد ودر آن‌چیزهای‌ناخوشایند می‌دید، پس آنرا بینداخت وگردن رأس‌الجالوت را بزد و آیینه را به یکی از کنیزان خویش داد که درپنبه‌ای نهاد وسپس در سنگی جای داد.

گوید: وقتی ابوجعفربیامد دربارهٔ آن‌پرسش کرد که گفتند: «به نزدفلانیست.» وبه جستجوی آیینه برآمد تا آنرا به دست‌آورد که به نزد وی بود وآنرا می‌سایید و بر آیینهٔ دیگر می‌نهاد ودر آن می‌دید. وچنان بود که محمدبن‌عبدالله را می‌دیـد وبه ریاح‌بن‌عثمان نوشت که محمدبن عبدالله در ولایتی است که در آنجا اترج وتاك هست وی را درآنجا بجوی.

گوید: یکی از یاران ابوجعفر به محمد نوشته بود: در هیچ‌جا بیشتر ازمدت رسیدن برید از عراق به مدینه اقامت مگیر، واوجابه‌جا می‌شد. محمد را در بیضا می‌دید که در حدودبیست میل آنسوی بیشه بود وازآن اشجع بود .بەریاح‌نوشت: محمد در ولایتی است که در آنجاکوه هست وکوره‌های‌بزرگ، که اورا می‌جست اما نمی‌یافت.

گوید: بدو نوشت که وی در کوهستانی است که دانهٔ سبز و قطران در آن هست که گفت: «این رضوی است.» اما اورا جست و نیافت.

ابوصفوان نصر، نوادهٔ نصربن‌سیار گوید: شنیدم که به نزد ابوجعفر آینه‌ای بود که در آنجا دشمن خویش را از دوست می‌شناخت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ریاح در جستجوی محمد بکوشید بدو گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است» که کوهستان جهینه بود، از توابع ینبع.

گوید: پس ریاح، عمروبن‌عثمان جهنی راکه یکی از بنی‌جشم بود، عامل آنجا کرد و دستور داد محمد را بجوید که جستجو کرد. گفتند: «وی در یکی از دره‌های رضوی است.» پس با اسب و مرد سوی آنجا رفت، محمد بترسید و ریسمانی آماده کرد و بگریخت. یك پسر خردسال داشت که در ایام ترس وی زاده بود و همراه کنیزی از آن وی بود که از کوه بیفتاد و پاره پاره شد و عمروبن‌عثمان باز گشت.

عبدالله‌بن‌محمدطایی گوید: وقتی پسر محمد سقوط کرد و بمرد و محمد چندان سختی دید شعری گفت به این مضمون:

«شلوارش دریده بود واز پابرهنگی شکوه داشت
«که لبه‌های سنگ تیز، آنرا می‌تراشید
«ترس اورا سرگردان کرد
«و آنرا ناچیز شمرد
«وهر که از تیغ تیز گریزد
«چنین باشد
«مرگ مایهٔ راحت وی می‌بود
«وبندگان را از مرگ چاره نیست.»

محمدبن‌عبدالله گوید: در آن اثنا که باکنیز فرزندار خویش در رضوی بودم

وپسر شیرخوار من به‌نزد وی بود ابن‌سنوطی وابسته‌ای از آن مردم مدینه‌در کوهستان به‌من هجوم آورد که مرا می‌جست. من به‌فرار برون‌شدم کنیز نیز گریخت و کودك از بغل او بیفتاد و پاره‌پاره‌شد.

عبیدالله‌بن‌محمد گوید: بعدها وقتی محمد قیام کرده بود، ابن‌سنوطی راپیش وی آوردند که بدو گفت: «ای ابن‌سنوطی حکایت کودك رامی‌دانی؟»

گفت: «آری به‌خدا آنرا می‌دانم.»

گوید: پس بگفت تااورا بداشتندوهمچنان به‌زندان بود تامحمد کشته‌شد.

محمد گوید: درسنگستان، پایین و بالا می‌رفتم، ناگهان ریاح‌وسواران‌نمودار شدند، سوی چاهی رفتم و بردهانهٔ آن ایستادم و آب می‌نوشیدم، ریاح مرا از یکسوی بدید و گفت: «خدا این بدوی رابکشد چه‌نیکو ساق دستی‌دارد.»

عثمان‌بن‌مالك گوید: جستجوی ریاح، محمد را به زحمت انداخته بود به‌من گفت: «صبحگاهان‌سوی مسجد فتح رویم‌و آنجا دعا کنیم.»

گوید: نماز صبح رابکردم، آنگاه سوی وی رفتم که روان شدیم. محمد پیراهنی کلفت داشت بایك عبای قرقبی ریزبافت، ازجایی که‌در آن بودبرون‌شدیم وچون‌نزدیك شدیم ریاح را دیدم‌باجمعی ازیارانش همه‌سوار، گفتمش: «اینك‌ریاح، اناللەواناالیه‌راجعون.»

گوید: اما او بی‌اعتنا گفت: «برو»ومن برفتم، اما پاهایم تاب‌بردنم‌رانداشت. وی از راه بگشت وبنشست وپشت خویش را به‌طرف راه کرد وریشه‌های‌عبایش را برچهرهٔ خویش انداخت. وی‌تنومند بود. وقتی ریاح برابر وی‌رسید روی به‌یاران خویش کرد و گفت: «زنیست که مارا دیده‌وشرمگین شده.»

گوید: من برفتم تاوقتی که‌خورشید برآمد ریاح بیامد و بالا رفت و دو رکعت نماز بکرد پس از آن ازسمت بطحان برفت، آنگاه محمدبیامدووارد مسجد شد و دعا گفت.

محمدبن‌عبدالله‌تا وقتی که قیام کرد همچنان از جایی به جایی انتقال می‌یافت وچون کار وی برای منصور دراز شد و به اودست نیافت وعبدالله‌بن‌حسن‌همچنان محبوس بود، چنانکه در روایت عبدالله‌بن‌عمران آمده عبدالعزیز بن سعید به ابوجعفر گفت: «ای امیرمؤمنان، آیا انتظار داری محمد و ابراهیم به دست توافتند درصورتی که فرزندان حسن آزادند، به خدا هر کدامشان در دل مردم از شیر پرمهابت ترند.»

گوید: و همین سخن بود که وی را به اندیشهٔ زندانی کردن آنهاواداشت.

گوید: سپس اوراپیش‌خواند و گفت: «این‌نظر را کی‌باتو گفت؟»

گفت: «فلیح‌بن‌سلیمان.»

گوید: وقتی عبدالعزیزبن‌سعید که خبرگیر ابوجعفر و عامل زکات بود بمرد، فلیح‌بن‌سلیمان را به جای وی نهاد و دستور داد، فرزندان حسن را بگیرد.

عبدالله‌بن‌عمران گوید: ابوجعفر به‌ریاح دستورداد که فرزندان حسن‌رابگیرد و ابوالازهرمهری را برای‌اینکار فرستاد.

گوید: چنان بود که عبدالله‌بن‌حسن رابه زندان کرده بودو تاسه‌سال همچنان به‌زندان بود وحسن‌بن‌حسن به‌سبب وی ریش خویش را رنگ نمی‌کرد و ابوجعفر گفت: «عزادار چه‌می‌کند؟»

گوید: پس‌ریاح، حسن‌وابراهیم‌پسران‌حسن‌وحسن‌بن‌جعفربن‌حسن‌وسلیمان و عبدالله پسران داودبن‌حسن، ومحمد واسماعیل و اسحاق‌پسران ابراهیم‌بن‌حسن‌راکه نسب همگیشان به‌علی‌بن‌ابیطالب می‌رسید گرفت. عباس‌بن‌حسن را نیزبردرخانه‌اش گرفتند مادرش‌عایشه دختر طلحة‌بن‌عمرگفت: «بگذاریداورا ببویم.»

گفتند: «به‌خدا تاوقتی که دراین‌دنیایی نه.»

علی‌بن‌حسن‌را نیزکه‌لقب عابد داشت گرفتند.

اسماعیل بن‌جعفر گوید: ابوجعفر، عبدالله‌بن‌حسن، برادرعلی نیز با آنهازندانی شد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ریاح آشکارا محمد و ابراهیم پسران عبدالله رادشنام گفت و مردم‌مدینه را نیز دشنام‌گفت.

گوید: آنگاه‌روزی که‌برمنبر بوداز آنها به‌نام فاسقان وعصیانگرانو جنگجویان یاد کرد.

گوید: آنگاه دختر ابوعبیده مادرشان رایاد کـردوزشت گفت ومردم‌تسبیح گفتند و آنچه راگفته‌بودسخت ناروا گرفتند که روی‌به‌آنها کرد و گفت: «شماها! ما ازدشنام گفتن آنها بازنمی‌مانیم، خـدا ذلت و خواری را به چهره‌هاتان بچسباند، به خدا به‌خلیفهٔ شما می‌نویسم و دغلکاری‌وسستی‌تان را درکارنیکخواهی به اوخبر می‌دهم.»

گفتند:«ای‌ابن‌محدود ازتونمی‌شنویم» وریگ به او انداختند که شتابان برفت و واردخانهٔ مروان شد ودر را برروی‌خویش ببست.

گوید: کسان نیز برفتند ومقابل وی‌صف بستند وریگ پرانیدند و دشنام‌گفتند آنگاه بس‌کردند ودست بداشتند.

محمدبن‌یحیی گوید: موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن ونیز علی‌بن‌محمد نوادهٔ حسن را وقتی که ازمصرآمد، با آنها به‌زندان کردند.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: محمدبن‌عبدالله پسرخویش علی راسوی مصر فرستاد وی‌را که آهنگ قیام‌داشت به‌عامل‌مصر نمودند که اورا به‌بند کردوبنزد ابـوجعفر فرستاد که‌معترف‌شد ویاران پدرخویش را تـام ببرد، عبدالرحمان‌بن‌ابی‌الموالی و ابوحنین ازجمله نامبردگان بودند که ابوجعفربگفت تا آنها را بـه زندان کـردند و ابوحنین رایکصد تازیانه زد.

عیسی گوید: حسن‌بن‌حسن، برابراهیم‌بن‌حسن گذشت که‌شتران‌خویش‌راعلف

می‌داد، بدو گفت: «عبدالله به زندان است و تو شترانت را علف می‌دهی، غلام زانوبند آنرا بگشای.» که بگشود، آنگاه به شتران بانگ زد و یکی از آن به‌جای نماند.

علی بن عبدالله گوید: برادر رباح، در اطاقك حضور یافتم اجازه گیر، گفت: «هر کس از فرزندان حسین اینجاست درآید.»

عمویم عمر بن محمد گفت: «ببین اینان چه می کنند.»

گوید: از در اطاقك وارد شدند و از در مروان برون شدند.

گوید: آنگاه گفت: «هر کس از فرزندان حسن اینجاست درآید» که از در اطاقك وارد شدند. آهنگران نیز از در مروان وارد شدند. آنگاه گفته شد که غل‌ها را بیارند.

عیسی گوید: پدرم می گفت: «وقتی رباح نماز صبح می کرد، کس از پی من و قدامة ابن موسی می‌فرستاد و مدتی با ما گفتگو می کرد. روزی به نزد وی بودیم، وقتی آنجا نشستیم یکی را دیدیم که در عبای سبز خویش پیچیده بود، رباح بدو گفت: «خوش آمدی و به‌جا آمدی حاجت تو چیست؟»

گفت: «آمده‌ام که مرا نیز با کسانم به زندان کنی.» معلوم شد وی علی بن حسن بود.

گوید: رباح گفت: «به خدا امیر مؤمنان این را برای تو منظور خواهد داشت.» آنگاه وی را با آنها به زندان کرد.

سعید بن ناشره وابستۀ جعفر بن سلیمان گوید: محمد پسر خویش علی را فرستاده بود که در مصر گرفته شد و در زندان ابوجعفر در گذشت.

موسی بن عبدالله گوید: وقتی زندانی شدیم زندان برای ما تنگ بود. پدرم از رباح خواست اجازه دهد که خانه‌ای بخرد و زندان ما را در آن قرار دهد.

گوید: اجازه داد و پدرم خانه‌ای خرید که بدان انتقال یافتیم و چون زندانی

بودن مادر از شد محمد به نزد مادر خویش هند رفت و گفت: «من به پدر و عموهایم بیش از آنچه تاب دارند تحمیل کرده‌ام آهنگ آن دارم که دست در دست این قوم نهم، شاید آنها را رها کنند.»

گوید: مادرش جامه‌های ژنده پوشید و ناشناس همانند فرستاده به زندان آمد. بدو اجازه دادند و چون پدرم اورا بدید بشناخت و برخاست و بنزدوی رفت که خبر محمد را باوی بگفت.

پدرم گفت: «ابدا، صبر می‌کنم به‌خدا امیدوارم کـه خدا به وسیلهٔ او گشایش خیری دهد. به‌او بگو به کار خویش دعوت کند و در آن بکوشد که گشایش ما به‌دست خداست.»

گوید: پس او برفت و محمد دربارهٔ مقصود خویش یکدله شد.

در این سال، فرزندان حسن بن حسن بن علی را از مدینه به‌عراق بردند.

سخن از اینکه چرا فرزندان حسن را سوی عراق بردند و وضعشان وقتی که مسیر دنشان چگونه بود؟

عبدالله به‌نقل از پدرش گوید: وقتی ابوجعفر به‌حج آمد، محمد بن عمران و مالک بن انس را پیش یاران ما فرستاد و از آنها خواست که محمد و ابراهیم پسران عبدالله را به وی تسلیم کنند.

گوید: آندو مرد پیش ما آمدند، پدرم ایستاده بود و نماز می کرد پیام ابوجعفر را با آنها بگفتند. حسن بن حسن گفت: «این نتیجهٔ کار پسر شوم من است، به خـدا این رای ما نیست و به‌نظر ما نبوده و در بارهٔ آن تدبیری نکرده‌ایم.»

گوید: ابراهیم رو بدو کرد و گفت: «چرا برادرت را در مورد پسرانش آزار می کنی و برادرزاده‌ات را در مورد مادرش آزار می کنی؟»

گوید: پدرم از نماز خویش بگشت، پیام را بدو رسانیدند، که گفت؟ «نه به خدا یك کلمه به‌پاسخ شمانمی گویم، اگر خواست به‌من اجازه‌دهد که ببینمش چنین کند.»

گوید: آندو مرد برفتند و به‌ابوجعفر خبردادند که گفت: «می‌خواهد مرا جادو کند نه، به‌خدا تادوپسرش را بنزد من نیارد، چشم وی به چشم من نخواهد افتاد.»

ابن‌زباله گوید: از یکی ازمطلعان شنیدم که می گفت: «عبدالله بن‌حسن باهرکه بخلوت سخن‌می کرد رای وی را می گردانید.»

موسی‌بن عبدالله گوید: پس از آن ابوجعفر به آهنگ حج حرکت کرد و بازگشت اما وارد مدینه نشد سوی ربذه آمد که ما آنجا بودیم.

حارث بن‌اسحاق گوید: فرزندان حسن همچنان به‌نزد ریاح به‌زندان بودند تاوقتی که‌ابوجعفر به‌حج رفت به‌سال‌صدوچهل‌وچهارم، ریاح درربذه پیش‌وی‌رفت که اورا به‌مدینه پس‌فرستاد و گفت فرزندان حسن را سوی وی فرستد و محمدبن عبدالله‌عثمانی را نیز که‌برادر مادری فرزندان‌حسن‌بود بفرستد. مادرهمگیشان فاطمه دختر حسین‌بن‌علی‌بن‌ابیطالب بود.

گوید: ریاح کس‌پیش محمدعثمانی‌فرستاد که درملك خود بوددربدر که اورا به‌مدینه آورد. آنگاه ریاح بافرزندان حسن ومحمدبن‌عبدالله‌عثمانی سوی ربذه رفت وچون به‌قصرنفیس‌سه‌میلی مدینه رسید آهنگران‌خواست باکندها وغلهاو برهریك از آنها کندی وغلی نهاد. حلقه‌های کندعبدالله‌بن‌حسن‌تنگ بود که‌اورابگزیدوبنالید. برادرش‌علی‌بن‌حسن‌قسمش‌داد که حلقه‌های خویش‌راا گر گشاده‌تراست باوی‌عوض کند که‌عوض کردند آنگاه‌ریاح آنها راسوی ربذه‌برد.

جویریةبن اسماء گوید: وقتی فرزندان حسن را پیش ابوجعفر بردند کندها آوردند که آنها را کند کنند درآنوقت علی بن‌حسن ایستاده بود و نمازمی کرد.

گوید: میان کندهایك کندسنگین بود که‌نزدیك‌هرکه می‌بردند از آن می‌رمید و می‌خواست از آن معاف‌شود.

گوید: علی از نماز خویش بگشت و گفت: «سخت می‌نالید ترتیبش اینست.» آنگاه پای خویش‌را دراز کرد که کند را بر آن نهادند.

عبدالله‌بن‌عمران گوید: کسی که آنها را سوی ربذه برد ابوالازهر بود.

حسین بن‌زید بن‌علی گوید: صبحگاه به‌مسجد رفتم فرزندان حسن را دیدم که همراه ابوالازهر از خانهٔ مروان برونشان می‌آوردند که می‌خواستند آنهارا سوی ربذه برند چون بازگشتم جعفر بن محمد از پی من فرستاد که پیش وی رفتم. گفت: «چه خبر داری؟»

گفتم: «فرزندان حسن‌را دیدم که در محملها حرکت‌می‌دادند.»

گفت: «بنشین.» و غلام خویش‌را خواست آنگاه پروردگار را بسیار خواند، سپس به غلام گفت: «برو و وقتی حرکتشان دادند بیاو به‌من خبر بده.»

گوید: فرستاده بیامد و گفت: «آنها را بیاوردند.»

گوید: جعفر بن‌محمد برخاست و پشت‌پرده‌ای موبین بایستاد که از پشت آن می‌دید و کسی اورا نمی‌دید. عبدالله بن‌حسن را در محملی رو به‌روی خویش دید که سیاه پوشیده بود و همه‌خاندان وی چنان بودند.

گوید: وچون جعفر در آنها نگریست چشمانش گریان‌شد چنانکه اشکش برریشش‌روان شد. آنگاه رو به‌من کرد و گفت: «ای ابوعبدالله به‌خدا از پس اینان، بخاطر خدا حرمتی را محفوظ نمیدارند.»

مصعب بن‌عثمان گوید: وقتی فرزندان حسن‌را بردند حارث بن‌عامر آنهارا در ربذه بدید و گفت: «حمد خدای را که شمارا از ولایت ما بیرون کرد.»

گوید: حسن بن‌حسن آمادهٔ پاسخ گویی وی‌شد که عبدالله بدو گفت: «قسمت می‌دهم که خاموش بمانی.»

ابن ابرود، حاجب محمد بن‌عبدالله، گوید: وقتی فرزندان حسن‌را حرکت دادند

محمد وابراهیم که همانند بدویان روپوشیده بودند بیامدند و همراه پدرشان راه می‌پیمودند، ازاوپرسش می‌کردند وازاو اجازه‌قیام‌می‌خواستند که می‌گفت:«شتاب میارید تا این کار برایتان میسر شود» سپس می‌گفت: «اگر ابوجعفر نگذاشتان که محترمانه زندگی کنید نباید مانعتان شود که‌محترمانه‌بمیرید.»

محمدبن یحیی‌گوید: وقتی فرزندان حسن به‌ربذه رسیدند، محمدنوادهٔ‌عثمان به‌نزد ابوجعفر رفت که پیراهنی برتن‌داشت و روپوشی سبز و زیرجامه‌ای‌نازک‌زیر پیراهن به تن کرده بود. وقتی مقابل ابوجعفر ایستاد بدو گفت: «هی، ای دیوث[1].»

محمد گفت: «سبحان‌الله! به خدا مرا در خردی و بزرگی طور دیگر می‌شناختی.»

گفت: «دخترت که زن ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن است از کجا آبستن‌شده؟ توبامن‌به‌قید طلاق‌وعتق پیمان کردی که‌بامن‌دغلی نکنی‌وبادشمنی برضدمن‌همدستی نکنی پس از آن، به‌نزد دختر خویش می‌روی که‌رنگ‌زده وعطرزده. پس‌از آن‌وی راآبستن‌می‌بینی‌وازآبستنی‌وی‌شگفتی‌نمی‌کنی!توپیمان شکنی‌یادیوث. به‌خداآهنگ سنگسار کردن وی را دارم.»

محمد گفت: «اما قسمهایم براین‌بودکه درکار دغلی تودانسته دخالت نکنم. اما تهمتی که به این دختر زدی خدای اورا به‌سبب نسب پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم ازآن‌برکنارداشته،وقتی آبستنی وی نمودار شد پنداشتم که به‌هنگام‌غفلت‌ما شوهرش بدو پرداخته.»

گوید: ابوجعفر از گفتهٔ وی آزرده شد وبگفت تاجامه‌های وی رابدرند، پیراهن وی را ازروی زیرجامه دریدند که عورتش دیده می‌شد پس از آن بگفت که‌یکصدوپنجاه تازیانه به‌اوزدند که‌سخت بی‌تاب شد ابوجعفرهمچنان به او ناسزا

1ـ کلمهٔ متن.

می‌گفت و وا نمی‌ماند. یکی از تازیانه‌ها به‌صورتش خورد که گفت: «وای تو از چهره‌ام دست بدار که حرمت پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بر آنست.»

گوید: ابوجعفر به‌ترغیب پرداخت و به‌ضارب گفت: «به‌سر! به‌سر!»

گوید: پس نزدیک به‌سی تازیانه بسرش زدند سپس قبای جوین خواست که همانند وی دراز بود که وی بلندقد بود و آنرا در گردنش محکم کردند و دست وی را بدان بستند و باقید بیرونش بردند و چون مقابل جایگاه پدرم و جعفر رسید وابسته‌ای از آن وی به‌طرفش دوید و گفت: «پدر و مادرم به فدایت ترا با عبای خویش بپوشانم؟»

گفت: «آری، پاداش نیك یابی به‌خدا شفافی زیرجامه‌ام از ضرباتی که به‌من رسیده برایم سخت‌تر است.»

گوید: وابسته جامه را روی وی افکند و اورا سوی یاران زندانیش بردند.

محمدبن هاشم بن یزید، وابستهٔ معاویه گوید: در ربذه بودم که فرزندان حسن را در غل بیاوردند، عثمانی نیز با آنها بود، گفتی وی را از نقره ساخته‌اند، پس آنها را نشانیدند. چیزی نگذشت که یکی از پیش ابوجعفر در آمد و گفت: «محمدبن عبدالله عثمانی کجاست؟»

گوید: وی برخاست و به‌درون رفت و چیزی نگذشت که صدای فرود آمدن تازیانه‌را شنیدم.

گوید: ایوب بن سلمهٔ مخزومی به پسرانش گفت: «پسرکانم من کسی را می‌بینم که با هیچکس ملایمت ندارد مراقب خویشتن باشید مبادا خطایی کنید.»

گوید: محمد را بیرون آوردند گفتی یك زنگی بود که تازیانه رنگ اورا بگردانیده بود و خونش روان بود، یك تازیانه به‌چشمش خورده بود که برون زده بود. وی را پهلوی برادرش عبدالله بن حسن نشانیدند. تشنه شد و آب خواست، عبدالله ابن حسن گفت: «ای مردم کی جرعهٔ آبی به فرزند پیمبر خدای می‌نوشاند؟» مردم از

او دوری گرفتند و آب به وی ندادند تا یك خراسانی آبی به نزد وی آورد و چنانکه نبینند بدو داد که بنوشید.

گوید: لحظاتی گذشت ابوجعفر برون شد، در یك طرف محملی بود که طرف راست آن ربیع نشسته بود بر یك استر سرخموی. عبدالله به او بانگ زد: «ای ابوجعفر به خدا ما به روز بدر با اسیران شما چنین نکردیم[۱].»

گوید: ابوجعفر به او گمباش گفت و آب دهان افکند و برفت و واپس ننگریست.

گویند: وقتی محمدبن عبدالله عثمانی به نزد ابوجعفر وارد شد دربارهٔ ابراهیم از او پرسید که گفت: «از او خبر ندارم.» و ابوجعفر چهره‌ائی را با گرز بکوفت.

محمدبن ابی حرب گوید: ابوجعفر دربارهٔ محمد عثمانی نظر خوش داشت تا وقتی که ریاح بدو گفت: «ای امیرمؤمنان! مردم خراسان شیعیان و یاران تواند، مردم عراق شیعیان خاندان ابوطالبند، اما مردم شام علی به نزد آنها یك کافر است و به هیچیك از فرزندان وی اعتنا ندارند، اما محمدبن عبدالله عثمانی اگر مردم شام را بخواند یکیشان از او باز نمیماند.»

گوید: این سخن در دل ابوجعفر کارگر شد و چون به حج رفت محمدعثمانی به نزد وی آمد که بدو گفت: «ای محمد مگر دختر تو همسر ابراهیم بن عبدالله بن حسن نیست؟»

گفت: «چرا، اما وی را ندیده‌ام مگر درمتی به سال فلان و فلان.»

۱- در این عبارت که آثار آن نه به این صراحت، جابه‌جا، درصفحات پیشین موج می‌زند دقت کنید که به خوی عربان و قانون صحرا یعنی کینهٔ موروث وانتقام نسلها از نسلها، حوادث پیش همچنان در خاطرها زنده بود و زیربنای حوادث جاری را پدیدآورده بود. در واقع فهم تاریخ این دوران بدون توجه به این واقع تلخ بسیاردشوار است.م.

گفت: «دیده‌ای که موی خویش را رنگ می‌زند وزینت می‌کند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «پس در این صورت زناکار است.»

گفت: «پس، ای امیرمؤمنان با دختر عموی خویش چنین می‌گویی؟»

گفت: «ای پسر زن بوگندو.»

گفت: «کدام یك از مادرانم بوگندو بود؟»

گفت: «ای پسرزن بدکاره.» آنگاه با گرز به چهرهٔ وی زد و آنرا فلج کرد.

گوید: رقیه دختر محمد عثمانی همسر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن بود ودربارهٔ او شعری گفته بود به این‌مضمون:

«دوستان قیسی من! ملامت را واگذارید

«وبجای خویش نشینید

«وخوشدل باشید از اینکه من

«نمی‌خوابم واوبیداراست

«گویی بهنگام شب به یاد رقیه

«درآتش فروزانم.»

سلیمان‌بن‌داود گوید: هرگز ندیدم عبدالله‌بن‌حسن از بلیه‌ای بنالد مگر یك روز که شتر محمدبن‌عبدالله عثمانی برجست، وی غافل بود و آمادهٔ آن نبود، پایش در زنجیر بود و قیدی چوبین به گردن داشت، از شتر بیفتاد، قید به محمل آویخته بود، دیدم که قید بگردنش بود ومی‌لرزید وعبدالله‌بن‌حسن را دیدم که به سختی می‌گریست.

موسی گوید: وقتی به ربذه رسیدیم، ابوجعفر به پدر من پیغام داد که یکی از خودتان را پیش من فرستید وبدان که وی هرگز پیش تو باز نخواهد گشت.

گوید: پسران برادرانش پیش دویدند وخویشتن را براو عرضه می‌کردند که

برای آنها پاداش نیك مسئلت کرد و گفت: «خوش ندارم که پدرانتان را به سبب‌شما مصیبت زده کنم. ای‌موسی‌تو برو.»

گوید: برفتم، در آنوقت نوجوان بودم، وچون‌مرا بدید گفت: «خدادیده‌ای‌را به توشاد نکند، غلام تازیانه.»

گوید: مرا زدند چندانکه بیخود شدم، نمی‌دانم‌چه‌مقدار زدند، سپس‌تازیانه از من برگرفتند. مرا پیش خواند که بدو نزدیك شدم. مرا نزدیکتر برد و گفت: «می‌دانی این چیست؟ این سرریزی است که از من فزون‌آمد ویك دلو از آن را که نتوانستم نگهدارم خالی کردم. از پی‌آن مرگ است مگر عوض آن را بدهی.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا مرا گناهی‌نیست و از این کار به‌دورم.»

گفت: «برو و دو برادرت‌را پیش‌من آر.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا پیش‌رباح‌بن‌عثمان می‌فرستی که خبرگیر و مراقب‌برمن می‌گمارد وبه هرراهی بروم فرستاده‌ای از او به دنبال من می‌آید، برادرانم این را می‌دانند و از من می‌گریزند.»

گوید: حسن به رباح نوشت که برموسی سلطه‌ای نداری.

گوید: پس‌کشیکبانانی همراه من فرستاد ودستورشان داد خبرمرا برای وی بنویسند.

گوید: پس به مدینه‌آمدم و در خانهٔ هشام نزدیك سنگفرش جای‌گرفتم و چند ماه‌آنجا ببودم. رباح به ابوجعفر نوشت که موسی در منزل خویش مقیم است و منتظر است که حادثه‌ای برای امیرمؤمنان رخ دهد. ابوجعفر بدونوشت که وقتی این‌نامهٔمن به‌تورسید وی را سوی من روانه‌کن واومرا روانه‌کرد.

در روایت دیگر از موسی چنین‌آورده‌اند کـه‌گوید: پدرم به ابوجعفر پیغام داد که مـی‌خواهم به محمد وابراهیم نامه‌نویسم، موسی را بفرست شایدآنها را

ببیند»، وبه‌آنها نوشت که پیش ابوجعفر روند. اما به‌من گفت: «از طرف من به‌آنها بگو که: هرگز پیش وی نروند.»

گوید: می‌خواسته بود مرا از چنگ ابوجعفر نجات دهد که به من سخت مهربان بود من کوچکترین فرزند هند بودم وبه‌آنها شعری نوشت به این مضمون:

«ای دو پسر امیه، من از شما بی‌نیازم

«بی‌نیازی ازاینرویست که من لرزان و فانیم

«ای دوپسر امیه اگر به پیری من ترحم نیارید

«شما و بیفرزندی‌همانندید.»

گوید: با فرستادگان ابوجعفر در مدینه بماندم تا وقتی رباح مرا به تأخیر منسوب داشت واین را به ابوجعفر نوشت ومرا پیش وی‌روانه کرد.

عمران‌بن‌محرز از مردم بنی‌البکاء گوید: فرزندان‌حسن راسوی‌ربذه بردند که علی وعبدالله پسران حسن‌بن‌حسن که مادرشان حبابه دختر عامر نوادهٔ عامر نیزه باز (ملاعب‌الاسنه) بود ازآنجمله بودند. حسن‌بن‌حسن وعباس‌بن‌حسن که مادرش‌عایشه دختر طلحة‌بن‌عمر بود وعبدالله‌بن‌حسن وابراهیم‌بن‌حسن در زندان بمردند.

مداینی گوید: وقتی‌فرزندان حسن رامیبردند‌ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن شعری گفت به‌این‌مضمون:

اما یکفته راوی‌دیگر این شعرازآن غالب همدانی است گوید:

«تذکار آثارویران ومردم دیار

«چه نزدیك باشند وچه دور

«از سر بیخردیست

«که پیری ترا رنگ ملال‌زده

«واگر حسابگران شمار کنند

«پنجاه سال ازعمر توبسر رفته

یادجوانی سخت دوراست
«که جوانی هرگز باز نگردد
«غمها در من افتاده وغم
«هم بالین من است ودل آشفته است
«مردم برای تیره روزی آمده‌اند
«مرا نیز برای روزگاری کژ آفریده‌اند
«کژی که سفلگان را خوش است
«و بزرگمنشان دستخوش آنند
«جانم بفدای پیری که آنجاست
«وسروری که در بند افتاده است
«باسروران بزرگوار ازفرزندان وی
«که دربارهٔ آنها خدای وحامدان را
«رعایت نکرده‌اید.
«ای حلقه‌های قید
«وقار ونیکی وبزرگواری را
«بر گرفته‌ای
«که ازمادران بزرگوار عرب آمده
«چگونه به‌نزدخدای معذور باشم
«که درباره توشمشیری از نیام برون‌نشد
«وحمله‌ای نیاوردم که دراثنای آن
«زنان خالص‌نژاد فغان کنند
«واسبان تیزتک، ونیزه‌ها بکار افتد
«وبه عباسیان از همان پیمانه

«که پیموده‌اند به‌پیمانیم
«در مقابل کشتن، کشتن
« ودر مقابل اسیران‌بندی
«اسیران‌بندی جامه‌ربوده
«خاندان‌پیمبر، احمد،
«در میان کسان،
«چون بیمار جربی شده‌اند
«تیره روز باشند عباسیان که‌دستهایشان
«چه سیاهکاریها کرد.»

خاقان‌بن‌زید گوید: وقتی عبداللهٔ‌بن‌حسن ویاران وی را که در قید بودند ببردند ونزدیک نجف رسانیدند به کسان خویش گفت: «در این دهکده کسی را نمی‌بینید که ما را از این جبار محفوظ بدارد؟»

گوید: حسن وعلی پسران حی که دوشمشیر آویخته بودند پیش وی آمدند و گفتند: «ای پسر پیمبرخدا! پیش تو آمدیم، هرچه می‌خواهی به ما فرمان کن.»

گفت: « شما تکلیف خویش را انجام دادید و دربارهٔ اینان کاری از پیش نمی‌برید.» پس برفتند.

عبدالله‌بن‌عمران گوید: ابوجعفر به‌ابوالازهر دستور داد که‌فرزندان‌حسن رادر هاشمیه به زندان کرد.

از محمدبن‌ابراهیم آورده‌اند که وقتی آنهارا پیش‌ابوجعفر بردند درمحمدبن‌ابراهیم‌بن‌حسن نگریست وگفت: «تودیباج اصغری؟»

گفت: «آری.»

گفت: «به‌خدا ترا چنان بکشم که هیچکس از خاندان ترا نکشته باشم.» آنگاه بگفت تا ستونی را که ساخته شده بود ویران کردند و وی را درآن نهادند وهمچنان

که زنده بود ستون را بر او بنا کردند.

زبیربن بلال گوید: کسان سوی محمد می‌رفتند و نیك منظری وی را می‌دیدند.

ابوالازهر گوید: عبدالله بن حسن به من گفت: «حجامتگری برای من بجوی که نیازمند اویم.» از امیرمؤمنان اجازه خواستم که گفت: «حجامتگر ماهری پیش وی ببر.»

ابونعیم، فضل بن ذکوان گوید: از فرزندان حسن سیزده کس به زندان شدند، عثمانی ودوپسر وی نیز با آنها زندانی شدند، در قصر ابن هبیره که در شرق کوفه بود، به سمت بغداد. نخستین کس از آنها که بمرد ابراهیم بن حسن بود. پس از آن عبدالله بن حسن بود که نزدیك همانجایی که درگذشت به خاك شد که اگر در قبری که مردم پندارند قبر اوست نباشد، نزدیك آنست.

محمدبن ابی‌حرب گوید: محمد بن عبدالله عثمانی زندانی ابوجعفر بود درصورتی که بیگناهی وی را می‌دانست تا وقتی که ابوعون از خراسان بدو نوشت: «مردم خراسان از من دوری گرفته‌اند که کار محمدبن عبدالله به نظرشان طولانی شده.»

گوید: پس ابوجعفر بگفت تا گردن وی را زدند وسرش را به خراسان فرستادند و برای مردم آنجا قسم یاد کردند که این سر محمدبن عبدالله است که مادرش فاطمه دختر پیمبر است صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

هشام گوید: وقتی ابوجعفر به کوفه آمد گفت: «چرا این فاسق را که از خاندان فسق است باقی نهاده‌ام.» پس اورا پیش خواند وگفت: «دخترت را به زنی به پسر عبدالله داده‌ای؟»

گفت: «نه.»

گفت: «مگر زن او نیست؟»

گفت: «چرا عموی دخترم وپدر شوهرش عبدالله‌بن‌حسن اورا به‌همسری داده، من نیز نکاح وی را تنفیذ کردم.»

گفت: «پس آن پیمانها که با من کرده بودی چه شد؟»

گفت: «آن را به‌گردن دارم.»

گفت: «رنگ زدن مورا نمی‌دانی، بوی خوش نمی‌یابی؟»

گفت: «چیزی نمی‌دانم، قوم از پیمانهایی که نسبت به تو به‌گردن دارم خبر دارند وهمه این چیزها را از من مکتوم داشته‌اند.»

گفت: «میل داری از من بخواهی تا پیمانت را فسخ کنم وقسمها را نو کنی؟»

گفت: «قسمهای خویش را نشکسته‌ام که می‌خواهی نو کنم و کاری نکرده‌ام که فسخ آنرا از تو بخواهم.»

گوید: پس بگفت تا وی را تازیانه چندان که بمرد. آنگاه سرش را بریدند و به خراسان فرستادند.

وقتی این خبر به عبدالله‌بن‌حسن رسید گفت: «اناالله وانااليه راجعون، به خدا در حکومت آنها ایمن بودیم ودر ایام حکومت خودمان ما را می کشند»

مسکین‌بن‌عمرو گوید: وقتی محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن قیام کرد، ابوجعفر بگفت تا گردن محمدبن‌عبدالله‌عثمانی را زدند وسرش را به خراسان فرستاد و کسان همراه آن فرستاد که به خدا قسم یاد کنند که سر از آن محمدبن‌عبدالله پسر فاطمه دختر پیمبر خداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم.

راوی گوید: از محمدبن‌جعفر پرسیدم: «چرا محمدبن‌عبدالله‌عثمانی را کشتند؟»

گفت: «به سرش احتیاج داشتند.»

محمدبن‌ابی‌حرب گوید: عون‌بن‌ابی‌عون به در امیرمؤمنان نایب پدر خویش

بوده وقتی محمدبن عبدالله بن حسن کشته شد، ابوجعفر سر وی را همراه محمدبن عبدالله ابن ابی الکرام وعون بن ابی عون به خراسان فرستاد به نزد ابوعون. وقتی سر را آنجا بردند مردم خراسان تردید کردند وگفتند: «مگر یکبار اورا نکشته بودند وسرش را پیش ما نیاورده بودند؟»

گوید: آنگاه خبر معلوم شد وحقیقت آنرا بدانستند ومی گفتند: «از ابوجعفر دروغی جز این ندانسته ایم.»

عبدالله بن عمران گوید: «درهاشمیه بودیم، من و سفیانی بنزد ابوالازهر می رفتیم. ابوجعفر در نامه به او می نوشت: «از بندهٔ خدا عبدالله امیر مؤمنان به ابوالازهر وابستهٔ وی.»

وابوالازهر بدو می نوشت: «به ابوجعفر، از ابوالازهر وابسته وبندهٔ وی.»

گوید: یك روز به نزد وی بودیم، ابوجعفر سه روز بدو داده بود که نوبتی نبود، در آن ایام با وی خلوت می کردیم، نامه ای از ابوجعفر به نزد وی آمد که بخواند وبینداخت وبه نزد فرزندان حسن رفت که به زندان بودند.

گوید: نامه را برگرفتم وخواندم که چنین بود:

«ای ابوالازهر، آنچه را که درباره مدله به تو دستور داده ام بنگرو دربارهٔ آن عجله کن واجرا کن.»

گوید: سفیانی نامه را خواند وگفت: «می دانی مدله کیست؟»

گفتم: «نه؟»

گفت: «به خدا وی عبدالله بن حسن است. ببین چه خواهد کرد؟»

گوید: اندکی بعد ابوالازهر بیامد وبنشست وگفت: «به خدا عبدالله بن حسن به هلاکت رسید.» آنگاه کمی بماند وبه درون رفت وغمین بیامد وگفت: «به من بگوی علی بن حسن چگونه مردی است؟»

گفتم: «به نزد تو راستگو هستم؟»

گفت: «آری، و بالاتر از آن.»

گفتم: «به خدا بهترین کسی است که اینش برمی‌دارد ـ یعنی زمین ـ و آنش سایه‌می‌کند ـ یعنی آسمان.»

گفت: «به خدا تمام شد.»

محمدبن‌اسماعیل گوید: از جدم موسی بن‌عبدالله شنیدم که می‌گفت: «به خدا در زندان، وقت نمازها را نمی‌شناختیم مگر به وسیلهٔ حزبهای قرآن که‌علی بن‌حسن می‌خواند.»

ابن‌عایشه‌گوید: یکی از وابستگان بنی‌دارم از بشیرالرجال پرسیده‌بود: «چرا برای قیام برضد این مرد شتاب داری؟»

گفت: «از آن پس که عبدالله بن‌حسن راگرفته بود پیش من فرستاد که به نزد وی رفتم بگفت تا وارد اطاقی شوم و چون وارد شدم عبدالله‌بن‌حسن را دیدم که کشته شده بود و بیخود بیفتادم وچون به خود آمدم با خدا پیمان کردم که درکار وی دو شمشیر به هم نخورد مگر با آن یکی باشم که برضد اوست. آنگاه به فرستادهٔ وی که همراه من بود گفتم: آنچه را دیدی با وی مگوی که اگر بداند مرا می‌کشد.»

عمرگوید: این حدیث را برای هشام‌بن‌ابراهیم که از مردم همدان بود و طرفدار عباسیان بود گفتم که ابوجعفر دستور کشتن عبدالله‌بن‌حسن را داده بود. اما او به خدا قسم یادکرد که اوچنین نکرده بود بلکه یکی را پیش وی فرستاده بود که بگوید: محمد پیدا شد و کشته شد، که قلبش بشکافت وجان داد.

عیسی‌بن‌عبدالله گوید: یکی‌از باقیماندگان‌فرزندان‌حسن به من‌گفت: «زهرشان می‌نوشانیدند، همگی بمردند مگر سلیمان وعبدالله پسران داود بن‌حسن و اسحاق و اسماعیل پسران ابراهیم‌بن‌حسن وجعفربن‌حسن. کسانی از آنها که کشته شدندپس از قیام محمد کشته‌شدند.»

عیسی گوید: کنیزی از آن خاندان حسن به جعفربن‌حسن نگریست و گفت: «جانم فدای ابوجعفر که چه خوب مردان را می‌شناخت که ترا رها کرد و عبدالله‌بن حسن را کشت.»

سخن از بقیهٔ حوادثی که بسال صدوچهل وچهارم بود

از جمله حوادث سال آن بود که ابوجعفرمنصور، فرزندان‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی‌را ازمدینه به‌عراق برد.

سخن از اینکه چرا منصور، فرزندان‌حسن را به‌عراق برد؟

محمدبن‌عمرگوید: وقتی ابوجعفرریاح‌بن‌عثمان‌مری را ولایتدار مدینه‌کرد بدودستور داد در جستجوی محمد وابراهیم پسران‌عبدالله‌بن‌حسن بکوشد ودربارهٔ آنها غفلت کمتر کند.

محمدبن‌عمربه نقل از عبدالرحمان‌بن ابی‌الموالی گوید: ریاح درکار جستجوی‌آنها بکوشید وسستی نکرد ودر این‌باب چندان سخت‌گرفت که محمد و ابراهیم بیمناك شدند وبنا کردند از جایی به‌جایی منتقل می‌شدند ابوجعفر ازجستن آنها سخت دلگیر شد وبه ریاح‌بن‌عثمان نوشت که‌پدرشان‌عبدالله‌بن‌حسن وبرادران وی داود و ابراهیم‌را با محمد بن‌عبدالله‌عثمانی که برادر مادریشان بود ازفاطمه دخترحسین‌بن‌علی با عده دیگری ازآنها را بگیرد ودربند کند وسوی وی فرستد که آنها را در ربذه بنزد وی برند.

گوید: ابوجعفرآن سال به حج‌آمده بود. به ریاح نوشته بودکه مرا نیزبا آنها بگیرد وپیش وی فرستد. مرا وقتی به دست آوروند که آماده حج شده بودم،

گرفتندم ودربندآهنین کردند و به راه انداختند تا در ربذه به‌آنهارسیدم.

محمدبن‌عمر گوید: عبدالله‌بن‌حسن وخاندان وی را دیدم که بعداز پسینگاه از خانهٔ مروان بیرونشان‌می‌بردند، در بندآهنین بودند، آنها را در محملهایی‌نشانیدند که فرشی زیرشان نبود، من آنروز بالغ شده بودم ومی‌توانستم آنچه را می‌بینم به خاطربسپارم.

عبدالرحمان بن‌ابی‌الموالی گوید: بابنی‌حسن‌نزدیك‌چهارصد کس از مردم جهینه ومزینه ودیگر قبایل‌را گرفته بودند که آنها را در ربذه دیدم که دستهایشان‌بسته بود ودرآفتاب بودند.

محمدبن‌عمرگوید: مرا با عبدالله‌بن‌حسن وخاندانش به زندان‌کردند، ابوجعفر دربازگشت از حج به ربذه آمد. عبدالله‌بن‌حسن از ابوجعفر خواست که اجازه دهد به‌نزدوی‌رود، اما ابوجعفر نپذیرفت واوراندید تا وقتی که‌ازدنیارفت.

گوید: آنگاه ابوجعفر از میان‌آنها مرا خواست. مرا سرپا بداشتند تا پیش وی رسانیدند. عیسی‌بن‌علی به نزد وی بود که چون مرا بدیدگفت: «بله، ای امیرمؤمنان خودش است، اگر باوی سختی کنی جایشان را به تو خبر می‌دهد.»

گوید: سلام‌گفتم، ابوجعفر گفت: «خدایت به سلامت ندارد دو فاسق پسر فاسق، دودروغگو پسر دروغگو کجا هستند؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان آیا راست‌گفتن به نزد توسودم می‌دهد؟»

گفت: «چیست؟»

گفتم: «زنم‌طلاقی باشد وچنان وچنان به‌گردنم‌باشد اگرجای‌آنها رابدانم.»

گوید: امااین‌رااز من‌نپذیرفت وگفت: «تازیانه.» مرا میان‌عقابین* بپاداشتندوچهارصدتازیانه بمن‌زد، دیگر چیزی‌نفهمیدم تا به‌خودآمدم‌ومرا بدان‌حال پیش یارانم‌بردند.

*دو چوب بوده که شخص‌را میان آن میبها‌ده‌اند ومی‌بسته‌اند که بوقت تازیانه‌زدن حرکت و مقاومت نکند. م.

گوید: آنگاه از پی‌دیباج، محمد بن‌عبدالله عثمانی فرستاد که دخترش همسر ابراهیم‌بن‌عبدالله‌بن‌حسن بود وچون اورا به نزد ابوجعفر بردند گفت: «به من بگو دو دروغگو چه کرده‌اند و کجا هستند؟»

گفت: «به‌خدا ای امیرمؤمنان از آنها خبری ندارم.»

گفت: «بایدبگویی.»

گفت: «به خدا راست می‌گویم، پیش از این از آنها خبر داشتم، اما اکنون به خدا از آنها خبر ندارم.»

گفت: «برهنه‌اش کنید.»

گوید: پس اورا برهنه کردند، یکصد تازیانه به اوزد، غلی آهنین براو بوداز دست تا به‌گردن، وچون از زدن وی فراغت یافت برونش بردند ویك پیراهن قهستانی روی ضربتها براوپوشانیدند و وی را پیش ما آوردند و به خدا نتوانستند پیراهن را درآرند که با خون چسبیده بود، عاقبت گوسفندی را براودوشیدند آنگاه پیراهن رادر آوردند واورا مداوا کردند.

گوید: ابوجعفر گفت: «آنها را سوی عراق ببرید.» که ما را به‌هاشمیه بردند وآنجا به زندان کردند. نخستین کسی که در زندان بمرد عبدالله‌بن حسن بود. زندانبان بیامد وگفت: «هر کس از شما که بدو نزدیکتر است بیاید و براو نماز کند.»

گوید: برادرش حسن‌بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن‌علی علیهم‌السلام برفت و بر او نماز کرد.

گوید: پس از آن محمدبن‌عمروبن‌عثمانی بمرد که سراورا برگرفت وهمراه جمعی از شیعیان به خراسان فرستاد که آنرا در ولایتهای خراسان بگردانیدند و به‌خدا قسم‌یادمی کردند که این سر محمدبن‌عبدالله است پسر فاطمه دختر پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم و به مردم چنین می‌فهمانیدند که این سرمحمدبن عبدالله بن‌حسن

است که قیام وی برضد ابوجعفر در روایت آمده بود.

در این‌سال، ولایتدار مکه سری بن‌عبدالله بود. ولایتدار مدینه‌ریاح بن‌عثمان مری‌بود. ولایتدار کوفه عیسی‌بن موسی بود. ولایتدار بصره سفیان‌بن‌معاویه بود. قضای آنجا با سواربن‌عبدالله بود. ولایتدار مصر یزیدبن‌حاتم بود.

آنگاه سال صدوچهل‌وپنجم‌در آمد.

سخن‌ازحوادثی که‌بسال صدوچهل‌وپنجم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که محمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن در مدینه قیام کرد، برادرش ابراهیم‌بن‌عبدالله نیز پس از وی در بصره قیام کرد و هردو کشته شدند.

سخن از قیام محمدبن‌ عبدالله‌وکشته شدن وی

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی ابوجعفر، فرزندان‌حسن را روانه کرد ریاح‌سوی مدینه بازگشت ودر جستجو سخت بکوشید ومحمد را به زحمت انداخت که‌مصمم شد قیام کند.

ابراهیم‌بن‌محمد جعفری‌گوید: محمد به زحمت افتاد وپیش از وقتی که با برادرش ابراهیم معین کرده بود قیام کرد که ابراهیم آنرا نپسندید.

گوید: پیوسته به سختی در جستجوی محمد بودند، عاقبت پسرش سقوط کرد وبمرد و وی از جستجو به محنت افتاد ودر یکی از چاههای مدینه رفت که یارانش ازآن آب‌می کشیدند، تا سردر آب فرورفته بود، اما پیکرش از درشتی نهان نمی‌ماند. ابراهیم از وقت مقرر تأخیر کرد بسبب آنکه دچار آبله شده بود.

حارث بن اسحاق گوید: مردم مدینه از قیام محمد سخن می کردند و ما درکار خرید آذوقه شتاب کردیم چندان که بعضی‌ها زیور زنان خویش‌را فروختند. ریاح خبریافت که محمد به مذاد آمده واو با سپاه خویش برنشست و آهنگ وی کرد.

گوید: پیش از آن محمد به آهنگ مذاد بیرون شده بود جبیر بن عبدالله سلمی و جبیر بن عبدالله وعبدالله بن عامر اسلمی نیز با وی بودند، از زنی که به آب گرفتن آمده بود شنیدند که با یارخویش می گفت: «ریاح برنشسته ومحمد را درمذاد می‌جوید و سوی بازار رفته.»

گوید: پس آنها وارد خانه زن جهنی شدند ودر را بر خویشتن بستند، ریاح بردرگذشت اما از آنها بیخبر بود آنگاه به خانهٔ مروان بازگشت وچون وقت نماز عشا رسید، در خانه نماز کرد وبرون نیامد.

فضل بن دکین گوید: شنیدم که عبیدالله بن عمرو وعبدالحمید بن جعفر، پیش از آنکه محمد قیام کند به نزد وی رفتند وگفتند: «برای قیام منتظر چیستی؟ به خدا در این امت کسی را نمی‌یابیم که برای آن از تو شوم‌تر باشد، چرا تنها قیام‌نمی کنی؟»

عیسی به نقل از پدرش گوید: ریاح کس به‌طلب ما فرستاد، من وجعفروحسین وعلی و حسن همگان از اعقاب علی‌بن‌حسین علیه‌السلام وکسانی از مردم قریش، ازجمله اسماعیل بن ایوب و پسرش خالد، پیش وی رفتیم، در خانهٔ مروان به نزد وی بودیم که صدای تکبیر برخاست وگوشها را پر کرد که پنداشتیم از نزد کشیکبانان است وکشیکبانان، پنداشته بودند از خانه است.

گوید: پسر مسلم بن عقبه که با ریاح بود برخاست وبه شمشیر خویش تکیه‌زد وگفت: «درباره اینان سخن مرا بشنووگردنشان را بزن.»

علی گوید: به خدا نزدیك بود آن شب از پا در آییم. عاقبت حسین برخاست وگفت: «به خدا حق این کار را نداری که ما شنواییم ومطیع.»

گوید: رباح و محمد بن‌عبدالعزیز برخاستند و درخانه یزید به گنبدی[1] رفتند و آنجا نهان شدند، ما نیز برخاستیم واز خانهٔ عبدالعزیزبن مروان برون شدیم ودر کوچهٔ عاصم‌بن‌عمرو به‌جای مرتفعی بالا رفتیم، عاصم‌بن‌ایوب به‌پسر خویش خالد گفت: «پسرم، من نمی‌توانم بجهم، مرا بردار.» واو پدرش را برداشت.

عبدالعزیزبن عمران گوید: رباح درخانهٔ مروان بود که بدو خبردادند که محمد امشب قیام می کند، و کس به طلب برادرم محمدبن‌عمران وعباس‌بن‌عبیدالله و کسان دیگر فرستاد.

گوید: برادرم برون شد، من نیز با وی برون شدم، از پس نماز عشا به نزد رباح رفتیم وبدو سلام گفتیم که جواب ما را نداد وما نشستیم.

برادرم گفت: «امیر که خدایش قرین صلاح بدارد شب را چگونه گذرانیده؟»

باصدای ضعیفی گفت: «به خوبی.» آنگاه دیر مدت خاموش ماند سپس سر برداشت و گفت: «هی، ای مردم مدینه، امیرمؤمنان منظور خویش را در مشرق و مغرب زمین می‌جوید و اومیان شما نهان است. به خدا قسم یادمی کنم، اگر قیام کند گردن همه‌تان رامی‌زنم.»

گوید: برادرم گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من این‌رانمیپذیرم، به خدا این درست نیست.»

گفت: «تواز همه کسانی که اینجا هستند عشیره بیشتر داری، قاضی امیرمؤمنان نیز هستی، عشیرهٔ خویش را بخوان.»

گوید: برادرم برخاست که بیرون شود گفت: «بنشین، ای ثابت توبرو.» من برخاستم و کس پیش بنی‌زهره که درباغ طلحه وخانه سعد وخانه بنی ازهر بودند فرستادم که سلاح خویش را آماده کنید.

1ـ کلمهٔ متن: جنبذ.

گوید: گروهی از آنها بیامدند، ابراهیم نوادهٔ سعدبن‌ابی وقاص بیامد که کمانی به دوش آویخته بود، وی تیراندازی ماهر بود وقتی کثرت آنها را بدیدم پیش‌رباح رفتم وگفتم: «اینك بنی‌زهره که‌با توهستند باسلاح آمده‌اندبه‌آنها اجازه‌بده.»

گفت: «هرگز! می‌خواهی کسان را با سلاح به نزد من آری، بگوی درمیدان بنشینند واگر حادثه‌ای رخ دادنبرد کنند.»

گوید: به‌آنها گفتم که نخواست به شما اجازه دهد، آنجا چیزی‌نیست، بنشینیم وگفتگو کنیم.»

گوید: اندکی ببودیم، آنگاه عباس‌بن‌عبدالله با گروهی سوار برای‌گشت برون شد وتا بالای ثنیه[۱] رفت، سپس سوی منزل خویش بازگشت ودر را به‌روی خویش بست. به خدا در این‌حال بودیم که‌دو سوار از جانب‌مشرق نمودارشدند که به تاخت بیامدند وما بین‌خانهٔ عبدالله بن‌مطیع وعرصهٔ قضا در محل سقایی‌بایستادند.

گوید: گفتم: «به خدا شر بالا می گیرد.»

گوید: آنگاه از دور صدایی شنیدیم وشبی درازگذرانیدیم، محمدبن‌عبدالله از مذاد بیامد، دویست وپنجاه کس با وی بودند، وقتی به محل‌بنی‌سلمه وبطحان رسید گفت: «از راه بنی‌سلمه بروید که‌ان‌شاءالله به سلامت مائید.»

گوید: آنگاه تکبیری شنیدیم، پس از آن صدا آرام شد. محمد بیامد تا از کوچه ابن‌حنین درآمد ووارد بازار شد واز محل خرمافروشان‌گذشت و از محل قفس‌داران درآمد وسوی زندان رفت که درآنوقت در خانهٔ ابن‌هشام بود، در را بکوفت وکسانی راکه‌آنجا بودند برون‌آورد، آنگاه بیامد و همینکه مابین خانهٔ اویس رسید وضعی هول‌انگیز دیدیم.

گوید: ابراهیم‌بن‌یعقوب فرودآمد وتیردان خویش را به دوش انداخت و

---

[۱] ثنیه‌یعنی بلندی اندك است در مدخل مدینه بلندی اندکی بوده بنام ثنیة الوداع که ثنیه نام خاص‌آن شده‌م.

گفت: «تیر بیندازم.»

گفتیم: «مکن.»

گوید: محمد درمیدان بگشت و به‌نزد خانهٔ عاتکه دختر یزید رسید و بردر آن نشست کسان زدوخوردی کردند و یك‌مرد سندی که چراغ افروزمسجد بود کشته‌شد، یکی از یاران محمد اورا کشت.

جهم بن‌عثمان گوید: محمد از مذاد قیام کرد، برخری بود، ما نیزباوی‌بودیم، خوات بن‌بکیر رابرپیادگان گماشت. تیم‌نیزه‌رابه‌عبدالحمید بن جعفر داد و گفت: «آنرا عهده کن.» و اوعهده کرد، سپس ازاوخواست که‌معافش بدارد که‌معافش داشت و آن را با پسر خویش حسن بن محمد فرستاد.

جعفر بن‌عبدالله گوید: ابراهیم بن‌عبدالله دوبار شمشیر پیش برادر خویش فرستاد که آنرا در مذاد نهاد، شبی که قیام می کرد، کس از پی‌ما فرستاد، صد کس بودیم، وی بریك خرصحرایی سیاه بود، به دو راهی رسیدیم، راه بطحان وراه بنی‌سلمه، بدو گفتیم: «از کدام راه برویم؟»

گفت: «راه بنی‌سلمه که خدایتان به سلامت‌بدارد.»

گوید: پس برفتیم تا به درمروان رسیدیم.

ابوعمرومدینی پیری از قریش گوید: چند روز در مدینه باران بود، وقتی بندآمد، از پس آن به صحرا رفتم واز مدینه دور افتادم، به جای خویش بودم که یکی به نزد من آمد که ندانستم ازکجا آمده بود، به نزد من نشست، جامه‌های کثیف داشت وصامهٔ ژنده. گفتمش: «ازکجا می آیی؟»

گفت: «از پیش‌اندك گوسفندانم، کاری راکه‌می‌خواستم با چوپان آن بگفتم، اینك سوی کسان خویش‌می‌روم.»

گوید: از هر موضوعی با وی سخن کردم، از من پیش بود وفزونی داشت، ازکار وی و آنچه می گفت شگفتی کردم.

گفتم: «از کدام قومی؟»

گفت: «از مسلمانان.»

گفتم: «بله، از کدام قبیلهٔ آنها هستی؟»

گفت: «بهتر است بیشتر نگویی.»

گفتم: «بله، چنین می کنم، تو کیستی؟»

گوید: برخاست وشعری خواند به این مضمون:

«کسی که پاپوشش دریده

«وازپا برهنگی می‌نالد[۱]»... با چند شعر دیگر.

گوید: پس از آن برفت، به خدا هنوز از دید من برون نرفته بود که پشیمان شدم که چرا اورا نشناخته رها کرده‌ام، واز پی وی رفتم که از اوبپرسم ،گوئی به زمین فرورفته بود. آنگاه به جای خویش رفتم، پس از آن به مدینه بازگشتم. یک روز وشب نگذشته بود که صبحگاهان در مدینه در نماز صبح حضور یافتم، یکی پیشوای نماز بود که صدای اورا می‌شناختم و انافتحنالك فتحا مبینا را می‌خواند. چون نمازرابسربردبالای‌منبررفت، دیدم همان یارم بود، همومحمدبن‌عبدالله‌بن‌حسن بود.

ابن‌ابراهیم وابستهٔ قریش‌گوید: اسماعیل‌بن‌حکم نیز از یکی که نام وی را آورد، قصه‌ای نظیر این حکایت می کرد، اسماعیل‌گوید: این را برای یکی از مردم انبار نقل کردم به نام ابوعبید واوگفت که‌به‌گفتهٔابن‌ابراهیم‌بن‌هود: محمد یا ابراهیم یکی از مردم‌بنی‌ضبه را فرستاد که خبری دربارهٔ ابوجعفر بگیرد، آن کس پیش مسیب رفت که درآنوقت سالار نگهبانان بود واز خویشاوندی وی‌سخن کرد. مسیب گفت: «ناچار باید ترا پیش امیرمؤمنان برد». پس اورا به نزد ابوجعفر برد که معترف شد. از اوپرسید: «از اوچه شنیدی؟»

۱ــ پیش از این همین شعر به روایت دیگر آمده بود.م.

مردضبی شعری خواند به این مضمون:

«ترس اورا سرگردان کرده و به زبونی انداخته

«وهر که از تیزی‌شمشیربترسد چنین شود.»

ابوجعفر گفت: «به اوبگوکه ما نیز می‌گوییم:

«روش ذلتی هست که از مرگ بدتر است

«وبه‌سبب آن به مرگ‌گوییم: خوش آمدی وبه‌جا.»

گوید: پس مرد ضبی برفت وپیام را باوی بگفت.

ازهربن‌سعیدبن‌نافع که در قیام حاضر بوده بود گوید: «محمد در نخستین روز رجب سال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد. شب را با یاران خویش در مذادبسربرد پس ازآن بیامد و شبانگاه در زندان و بیت‌المال را بکوفت و بگفت‌تا ریاح‌و ابن‌مسلم را با هم در خانهٔ ابن‌هشام بداشتند.

علی گوید: محمد دو روزمانده از جمادی‌الاخرسال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد.

عمربن‌راشدگوید: محمد دو روزمانده از جمادی‌الاخر قیام کرد، شبی که قیام کرد دیدمش که یک کلاه زرد مصری به سرداشت، عمامه‌ای به کمر خویش بسته بود، عمامه دیگری به سرپیچیده بود وشمشیری به دوش آویخته بود، به یاران خویش‌می‌گفت: «بکشید، بکشید.» وچون خانه(حکومت) در مقابل آنها مقاومت کردگفت: «ازدراطاقك درآیید.»

گوید: پس به زور وارد شدند ودرکوچکی راکه در اطاقك بودآتش زدند که کس عبور نتوانست کرد. رزام وابستهٔ قسری سپر خویش را برآتش نهاد واز روی‌آن‌گذشت، کسان دیگر نیز چنان‌کردند واز در واردشدند. بعضی یاران ریاح به نزد در بودند، کسانی‌که با ریاح در خانه بودند، از خانهٔ عبدالعزیز، ازحمام برون شدند. ریاح در خانهٔ مروان به بالاخانه‌ای پناه برده‌بود وبگفت تاپله‌های آنرا

ویران کردند، سوی وی رفتند وپایینش آوردند ودر خانه مروان بداشتند. برادرش عباس بن عثمان را نیز با وی بداشتند.

گوید: محمدبن خالد وبرادرزاده‌اش نذیربن یزید و رزام به زندان بودند که محمد آنها را در آورد وبه نذیر گفت که مراقب ریاح ویاران وی باشد.

عیسی به نقل از پدرش گوید: محمد، ریاح وبرادرزاده‌اش وپسرمسلم بن عقبه را در خانه مروان بداشت.

خالدبن راشد گوید: رزام به نذیر گفت: «ریاح را به‌من واگذار که دیدی مرا چگونه شکنجه می کرد.»

گفت: «تودانی‌واو.» آنگاه برخاست که برود.

ریاح گفت: «ای ابوقیس، من با شما چنان می کردم اما از آقایـی شما خبر داشتم.»

نذیر بدو گفت: «آنچه در خور تو بود کردی ما نیز چنان می کنیم که درخـور ماست.»

گوید: آنگاه رزام اورا بگرفت اما ریاح همچنان تقاضا کرد تا از وی‌دست بـداشت وگفــت: «حــقا که بــه هنگام قــدرت گردنفراز بودی و به هنگام بلیه فرومایه.»

موسی بن سعید جمحی گوید: ریاح، محمدبن مروان انصاری عوفی را بداشت واو در زندان به سپاس ریاح شعری گفت، به این مضمون:

«بزرگوار قیس، حرمت را از یاد نبرد

«واینکه مردان به همدیگر می‌رسند

«وقتی سعید در را به‌صدا درآرد

«چون جوجگان شتر مرغ سوی اوروایم

«یا همانند مورچگان که به‌پای کوتاه

«و بی‌تکبر می‌رود.»

اسماعیل‌بن‌یعقوب تیمی گوید: محمد به منبر رفت و حمد خدا گفت و ثنای او کرد، سپس گفت: «اما بعد، ای مردمان، کار این طغیانگر دشمن خدای ابوجعفر چنان بود که از شما نهان نمانده که گنبد سبز را از روی عناد با قدرت خدای و تحقیر کعبهٔ حرام بنیان کرد. خدا فرعون را وقتی به عقوبت گرفت که گفت: پروردگار والای شمامنم شایسته‌ترین کسان برای قیام به کار این دین فرزندان مهاجران هستند وانصار که با آنها همیاری کرده‌اند. خدایا اینان حرام ترا حلال کرده‌اند و حلال ترا حرام کرده‌اند و کسی را که بیم داده‌ای امان داده‌اند و کسی را که امان داده‌ای بیم داده‌اند. کسی از آنها را به جای مگذار.

«ای مردمان به خدا میان شما قیام کردم نه از آنرو که شما صاحبان قوت و صلابتید، بلکه شما را برای خویشتن برگزیدم، به خدا به این کار نپرداختم مگر وقتی که در همه شهرها که خدا را می‌پرستند، برای من بیعت گرفته‌اند.»

موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌موسی به نقل از جدش گوید: وقتی ریاح مرا فرستاد، محمد خبریافت و همان شب قیام کرد. ریاح به سپاهیانی که همراه من بودند گفته بود: «اگر کسی از جانب مدینه سوی آنها رفت گردن مرا بزنند». وقتی ریاح را پیش محمد بردند گفت: «موسی کجاست؟»

گفت: «دسترسی بدو نیست، به خدا اورا سوی عراق فرستاده‌ام.»

گفت: «کسی از دنبال وی بفرست و اورا برگردان.»

گفت: «به سپاهیانی که همراه وی هستند گفته‌ام: اگر دیدند کسی از طرف مدینه سوی آنها می‌رود، وی را بکشند.»

گوید: محمد به یاران خویش گفت: «کی موسی را به نزد من می‌آورد؟»

ابن‌خضیر گفت: «من اورا به نزد تو می‌آورم.»

گفت: «بنگر و کسانی را برگزین و برو.»

موسی گوید: ناگهان وی را مقابل خویش دیدیم؟گفتی از جانب عراق آمده بود وچون سپاهیان در او نگریستند گفتند: «فرستادگان امیرمؤمنان.» وچون با ما درآمیختند سلاح کشیدند. سردار ویارانش مرا بگرفتند وفرود آوردند وبند از من برگرفتند ومرا ببردند تا پیش محمد رسیدیم.

علی‌بن‌جعد گوید: ابوجعفر به زبان سرداران خویش به محمد نامه‌می‌نوشت که وی را به قیام دعوت می کردندو بدوخبرمی‌دادند که باوی‌هستند، محمدمی گفت: «اگر تلاقی کنیم همه سرداران سوی ما آیند.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی محمد مدینه راگرفت عثمان نوادهٔ زبیر راعامل آنجا کرد. قضای مدینه را نیز به عبدالعزیزبن‌مطلب‌مخزومی سپرد. نگهبانی را به ابوالقلمس، عثمان‌بن‌عبیدالله، دادکه نوادهٔ عمربن‌خطاب بود. دیوان مقرری‌ها رابه عبدالله نوادهٔ مسوربن‌مخرمه داد. کس پیش محمدبن‌عبدالعزیز فرستادکه‌پنداشتم‌ما را یاری می کنی وبا ما خواهی بود.

گوید: محمدبن‌عبدالعزیزپوزش خواست و گفت: «چنین می کنم»، آنگاه از وی رونهان کرد وسوی مکه رفت.

عبدالحمید بن‌جعفر گوید: من سالار نگهبانان محمدبن‌عبدالله بودم تا وقتی که مرا به طرفی فرستاد ونگهبانی را به زبیری سپرد.

ازهربن‌سعید گوید: همه سران قوم پیرومحمد شدند بجز تنی‌چند که ضحاك ابن‌عبداللہ‌بن‌منذر وابوسلمة‌بن‌عبیدالله مردوان‌حزامی، وابوسلمه نوادهٔ عمربن‌خطاب وحبیب‌بن‌ثابت زبیری از آن جمله بودند.

کلثم دختر وهب گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه کناره گرفتند. عبدالوهاب زبیری شوهرمن جزوقیام کنندگان بود، من به‌نزد اسماء دختر حسین‌بن‌عبداللهٔعباسی نهان شدم.

گوید: عبدالوهاب چند شعر را که‌گفته بودبرای‌من‌نوشت، من‌نیزاشعاری‌بدو

نوشتم به این مضمون:

«خدا جوانانی را که

«به روز شنبه نبرد کردند

«رحمت کند

«که به دفاع از فرزندان ونسبهای پاك

«نبرد کردند

«همه کسان بجز سواران اسدی

«از آنجا گریختند.»

گوید: وکسان براین اشعار چنین افزودند:

«خدای رحمان

«عیسی کشندهٔ نفس زکیه را

«بکشد.»

سعیدبن‌عبدالحمید حکمی انصاری گوید: مکرر از کسان شنیدم که از مالك ابن‌انس‌دربارهٔ قیام بامحمد استفتا کردند وبدو گفتند: «بیعت ابوجعفر به گردنهای ماست.»

گفت: «شما نا بدلخواه بیعت کرده‌اید و تعهدنابدلخواه الزام آور نیست.»

گوید: کسان سوی محمد شتابان شدند امامالك در خانهٔ خویش بماند.

ابن‌ابی‌ملیکه وابستهٔ عبداللّه‌بن‌جعفر گوید: وقتی محمد قیام کرد کس به طلب اسماعیل‌بن‌عبداللّه‌بن‌جعفر فرستاد که عمری از وی گذشته بود واورا به بیعت خویش خواند.

اسماعیل گفت: «برادرزادهٔ من، به خدا کشته می‌شوی، من چگونه با تو بیعت کنم؟»

گوید: کسان تا حدی از محمد دوری گرفتند وچنان بود که بنی‌معاویه به

جانبداری محمد شتافته بودند. حماده دختر معاویه پیش اسماعیل رفت وگفت: «عموجان، برادران من به جانبداری پسرخالهٔ خویش شتافته‌اند اگر تواین سخن‌را بگویی کسان را از وی باز می‌داری وپسرخالهٔ من وبرادرانم کشته‌می‌شوند.»

گوید: اما پیرمرد در منع از جانبداری محمد اصرار ورزید وچنانکه گویند حماده برجست و اورا بکشت.محمدمی‌خواست براونماز کند اماعبدالله‌بن‌اسماعیل بر اوجست وگفت: «می‌گویی پدر مرا بکشند، سپس بر اونماز می‌کنی؟»

گویند: کشیکبانان، عبدالله را دور کردند و محمد بر مردهٔ اسماعیل نماز کرد.

عیسی به نقل از پدر خویش‌گوید: عبیدالله نوادهٔ حسین‌بن‌علی را پیش‌محمد آوردند که چشمان خویش را فروهشته بود وگفت: «قسم یاد کرده‌ام که‌اگراورادیدم بکشمش.»

عیسی بدوگفت: «بگذار گردنش‌را بزنم.» اما محمد وی را از این‌کار بازداشت.

محمدبن‌خالد قسری‌گوید: وقتی محمد قیام کرد من در حبس‌ابن‌حیان بودم که مرا آزاد کرد وچون دعوت محمد راکه برمنبر کرده‌بود شنیدم گفتم: «این‌دعوت حق است، به خدا به خاطر خدا در راه‌آن کوششی نیکوخواهم کرد.»

بدوگفتم: «ای‌امیرمؤمنان در این شهر قیام کرده‌ای که به خدا اگر یکی از گذرگاههای آنرا بگیرند مردمش‌ازگرسنگی وتشنگی‌بمیرند. با من‌بیاکه ازپس ده روز وی را با یکصدهزار شمشیر بزنم.»

گوید: اما از من نپذیرفت. یک روزکه پیش وی بودم به من‌گفت: «ازکالای خوب، چیزی‌بهتر از آنچه‌پیش‌ابن‌ابی‌فروه دامادابی‌الخصیب‌بود به‌دست‌نیاوردیم.» که‌ابن‌ابی‌فروه را غارت کرده بود.

گوید: گفتمش: «چنان می‌بینم که کالای خوب ندیده‌ای.» وبه‌امیرمؤمنان‌نوشتم

وبدو خبردادم که همراهان وی اندکند، که به من پرداخت ومرا بداشت وعیسی بن‌ـ موسی از پس کشته شدن وی مرا آزاد کرد.

بریکه دختر عبدالحمیدبن جعفر به‌نقل از پدرش گوید: یک روز به نزد محمد بودم وپایش در کنار من بود که خوات‌بن‌بکیر وارد شد و بدو سلام گفت که سلامی به پاسخ وی گفت، نه چندان واضح پس از آن جوانی از قریش به نزد وی آمد و سلام گفت که وی را جوابی نکو گفت.

گوید: به محمد گفتم: «هنوز از تعصب خویش دست برنمی‌داری؟»

گفت: «از چه‌روی؟»

گفتمش: «سرور انصار به نزد تو آمد وسلام گفت که پاسخی آهسته بدو گفتی اما یکی از اوباش قریش به نزد تو آمد و به جواب وی توجه کردی؟»

گفت: «چنین نکردم، اما تو چنان دربارهٔ من کنجکاوی که هیچکس دربارهٔ کسی نیست.»

عبدالله‌بن اسحاق گوید: محمد، حسن‌بن معاویه را عامل مکه کرد. قاسم‌بن‌ـ اسحاق را نیز همراه وی فرستاد که اورا عامل یمن کرده بود.

محمدبن اسماعیل گوید: محمد، قاسم‌بن اسحاق را عامل یمن کرد وموسی ابن‌عبدالله‌را عامل شام، که سوی وی دعوت کنند اما پیش از آنکه آنجا برسند کشته شد.

از هربن‌سعید گوید: وقتی محمد قیام کرد عبدالعزیزدراوردی را برسلاح گماشت.

محمدبن یحیی گوید: وقتی محمد قیام کرد، ابن‌هرمه خطاب به ابوجعفر شعری گفت به این مضمون:

«بر آنکه آرزوی خلافت داشت

«وگمرهی آورگمراه آرزومندش کرده بود

«تسلط یافتی
«وی از روی سفاهت و ترس
«خویش را به هلاکت افکند
«که از خلافت نصیبی برای وی مقرر نبود
«صاحبان طمع از وی پشتیبانی کردند
«اما سیل حادثه آنها را ببرد
«وقتی دروغ گفتند وستم آوردند
«ابلیس را می‌خواندند
«اما گمراهی آور زبون پاسخشان نداد
«مطیعان شیطان بودند که پشت بکرد
«وگروهی از آنها به دنبال وی روان شدند
«خلافت راکسان به تو ندادند
«بلکه خدای جلیل آنرا به تو داد
«میراث محمد از آن شماست
«که وقتی ریشه‌های حق برفت
«شما ریشه‌های آن بودید.»

محمودبن‌معمربن‌ابوالشداید فزاری گوید: وقتی‌محمد قیام کردوعیسی به‌مقابلهٔ وی روان شد، ابوالشداید خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«اسبان تندروعیسی را سوی تومی‌آورد
«پس شتاب میار»

عیسی گوید: محمد سبزهٔ تیره رنگ و سیاه چرده بود وتنومند و بزرگ جثه‌ر به سبب رنگ تیره‌اش وی را قیری لقب داده بودند و ابوجعفر اورا محمم (سیاه) می‌نامید.

ابراهیم‌بن‌زیاد گوید: هروقت محمد به‌منبر می‌رفت،منبر زیروی صدامی کرد من آنجا نشسته بودم.

عبدالله‌بن‌عمربن‌حبیب گوید: یکی که به وقت سخن کردن محمد برمنبر حضور داشته بود مراگفت: «بلغم گلویش را گرفت که تنحنح کرد که برفت وبازگشت، باز تنحنح کرد که برفت و باز آمد که تنحنح کرد باز بیامد که تنحنح کرد، آنگاه نگریست و جایی را نیافت وخلط خویش را به طاق مسجد افکند که به‌آنجا چسبید.»

ابراهیم‌بن‌علی از خاندان ابورافع گوید: محمد گشاده زبان نبود دیدمش که برمنبر بود وسخن در سینه‌اش مانده بود وبا دست به سینهٔ خویش می‌زد که سخن را از آن درآرد.

راوی گوید: روزی عیسی‌بن‌موسی به نزد ابوجعفر درآمد و گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت خرسند بدارد.»

گفت: «برای چی؟»

گفت: «نمای خانهٔ عبدالله‌بن‌جعفر را از بنی‌معاویه، حسن ویزید و صالح خریدم.»

گفت: «بدین خرسندی؟ به خدا آنرا فروختند که به‌کمك بهای آن بر تو بتازند.»

عبدالله‌بن‌ربیع گوید: محمد در مدینه قیام کرده بود، منصور شهر خویش بغداد را در نیزار خط کشی کرده بود، پس از آن سوی کوفه روان شد، من نیز با وی روان شدم. به من بانگ زد که بدو پیوستم، دیر مدت خاموش ماند، آنگاه گفت: «ای پسر ربیع،محمد قیام کرده.»

گفتم: «کجا؟»

گفت: «درمدینه.»

گفتم: «به خدا به هلاکت رسید و کسان را به هلاکت داد به خدا بدون شمار و مرد قیام کرده. ای امیرمؤمنان می‌خواهی حدیثی را که سعیدبن‌عمروبن جعدهٔ مخزومی برای من گفته برای تو بگویم؟ می‌گفت: در نبرد زاب با مروان ایستاده بودم، به من گفت ای سعید، اینکه همراه این سپاه با من نبردمی کند کیست؟»

گفتم: «عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس.»

گفت: «کدامشان است معرفی کن.»

گفتم: «بله، مردیست زردگونه، نکوچهره که ساقهای دستش لاغر است. مردی که وقتی عبدالله‌بن‌معاویه هزیمت شده بود پیش تو آمد وبلوناسزا می‌گفت.»

گفت: «شناختمش، به خدا خوش داشتم به جای وی علی‌بن‌ابیطالب با من نبرد می‌کرد. علی وفرزندانش در این کار نصیبی ندارند. این یکی از بنی‌هاشم است و پسرعموی پیمبرخداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم، وفرزندعباس که نیرو ونصرت شام باوی است. ای پسرجعده! می‌دانی چرا برای عبدالله وعبیدالله پسران مروان بیعت گرفتم وعبدالملک را که بزرگتر از عبیدالله بود ندیده گرفتم؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «چنان یافتم که این کار به عبدالله تام می‌رسد وعبیدالله به عبدالله، از عبدالملک نزدیکتر بود ازاینرو برای وی پیمان گرفتم.»

گوید: ابوجعفر گفت: «ترا به خدا ابن‌جعده این حدیث را برای تو گفت؟»

گفتم: اگر این حدیث را که با تو گفتم بمن نگفته باشد دختر سفیان‌بن‌معاویه به طور قطع، طلاقی باشد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: در آن شب که محمد قیام کرد یکی از خاندان اویس ابن ابی‌سرح ازبنی‌عامربن‌لوی به‌آهنگ ابوجعفر از مدینه روان شد ونه روز راه

پیمود تا شبانگاه به قصر رسید و بر در شهر منصور بایستاد و چندان بانگ زد که حضور وی را خبر دادند و به درونش بردند. ربیع بدو گفت: «در این وقت که امیر مؤمنان به خواب است کار تو چیست؟»

گفت: «ناچار باید او را ببینم.»

گفت: «به ما بگو تا با وی بگوییم.»

گوید: اما نپذیرفت. پس ربیع به درون رفت و به ابوجعفر خبر داد که گفت: «از او بپرس کارش چیست و با من بگوی.»

گفت: «این مرد اصرار دارد که با تو روبرو شود.»

گوید: پس ابوجعفر اجازه داد که به نزد وی درآمد و گفت: «ای امیر مؤمنان، محمد بن عبدالله در مدینه قیام کرده.»

گفت: «به خدا اگر راست می‌گویی او را به کشتن دادی به من بگو کی با اوست؟»

مرد اویسی کسانی از سران مدینه و مردم خاندان محمد را که با وی قیام کرده بودند برای ابوجعفر نام برد.

گفت: «تو او را به چشم خود دیدی؟»

گفت: «او را با چشم خودم دیدم که بر منبر پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم نشسته بود و با وی سخن کردم.»

گوید: ابوجعفر او را به خانه‌ای جای داد و چون صبح شد، فرستادهٔ سعید بن دینار، غلام عیسی بن موسی که اموال عیسی در مدینه بدو سپرده بود بیامد و کار محمد را بدو خبر داد و خبرهای وی مکرر رسید. پس اویسی را بیاورد و بدو گفت: «ترا برتری می‌دهم و بی‌نیازت می‌کنم.» و بگفت تا نه هزار بدو دادند برای هر شب که راه پیموده بود هزار.

ابن ابی حرب گوید: وقتی ابوجعفر از قیام محمد خبر یافت بیمناک شد، حارث

منجم به او همی گفت: وای امیر مؤمنان از او چه بیم داری به خدا اگر همهٔ زمین را بگیرد بیش از نود روز نماند.»

عقیل بن اسماعیل گوید: وقتی ابوجعفر از قیام محمد خبر یافت شتابان به کوفه رفت و گفت: «من ابوجعفرم، روباه را از سوراخش بیرون کشیدم.»

تسنیم بن حواری گوید: وقتی محمد و ابراهیم، پسران عبدالله، قیام کردند ابوجعفر به عبدالله بن علی که به نزد وی محبوس بود پیام داد که این مرد قیام کرده اگر رای صوابی به نزد تو هست با ما بگوی که وی به نزد عباسیان به اصابت رأی شهره بود.

عبدالله گفت: «کسی که به زندان است، رأی وی نیز زندانی است مرا آزاد کن تا رأی من نیز آزاد شود.»

ابوجعفر بدو پیغام داد: «به خدا اگر بیاید و در مرا بزند ترا آزاد نمی کنم من برای تو از او بهترم و این شاهی خاندان تو است.»

گوید: عبدالله بدو پیام داد که همین دم حرکت کن و سوی کوفه رو و روی جگرهاشان بنشین که آنها شیعیان و یاران این خاندانند پس از آن اطراف کوفه پادگانها بگذار و هر کس از آنجا به جایی رود و هر که از جایی آنجا آید گردنش را بزن. به سلم بن قتیبه بنویس که سوی تو آید ـ وی در ری بود ـ به مردم شام بنویس و دستورشان بده از مردان دلیر و جنگاوران چندان که برید تواند آورد سوی تو فرستد و جایزه های نیکوشان ده و آنها را همراه سلم بفرست. و ابوجعفر چنان کرد.

عباس بن سفیان گوید: از پیران قوم خویش شنیدم که وقتی محمد قیام کرد، عبدالله بن علی به زندان بود. ابوجعفر به برادران خویش گفت: «این احمق هنوز درباره جنگ به رأی درست دست می یابد پیش وی روید و مشورت بخواهید و نگویید که من به شما دستور داده ام.»

گوید: پیش وی رفتند و چون آنها را بدید گفت: «همه با هم برای کار مهمی آمده اید که از دیرباز مرا رها کرده بودید.»

گفتند: «از امیرمؤمنان اجازه خواستیم که به ما اجازه داد.»

گفت: «این درست نیست چه خبر شده؟»

گفتند: «پسر عبدالله قیام کرده.»

گفت: «پندارید پسر سلامه چه‌خواهد کرد؟» منظورش ابوجعفر بود.

گفتند: «به‌خدا نمی‌دانیم.»

گفت: «بخل او را به کشتن می‌دهد، بگویید مالها را برون آرد و به‌سپاهیان دهد اگر ظفر یافت خیلی زود مال‌وی بـه‌دستش می‌رسد و اگر مغلوب شد حریف بـه یکدرم‌دست نیابد.»

زید وابستهٔ مسمع بن‌عبدالملك گوید: وقتی محمد قیام کرد ابوجعفر، عیسی ابن موسی را پیش خواند و گفت: «محمدقیام کرده به مقابلهٔ‌وی‌روان‌شو.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اینك عموهای تواند که‌اطراف‌تواند، بخوانشان‌وبا آنها مشورت کن.»

گفت: «پس‌سخن ابن‌هرمه چه می‌شود که‌گوید:

«مردی‌است که‌قوم رازوی را ندانند

«ودرمقاصد خویش با گوشها رازگویی‌نمی کند

«وچون به کاری پردازدآنرا به‌سربرد

«وچو نان کاری که از آن دریغ ورزد

«ووقتی گوید عمل می کنم عمل‌می کند.»

محمدبن‌یحیی‌گوید: این‌نامه‌ها را از نزد محمدبن‌بشیر نسخه برداشتم که‌آنرا تأیید می کرد. ابوعبدالرحمان که از دبیران عراق بود وحکم‌بن‌صدقه نیز آنرا برای من‌روایت کردند، ابن‌ابی‌حرب نیز آنرا تأییدمی کرد ومی گفت که وقتی نامهٔ‌محمد به نزد ابوجعفر رسید، ابوایوب گفت: «بگذار من آنراجواب دهم.»

ابوجعفر گفت: «نه‌من‌خودم جواب آنرا می‌دهم کـه‌دربارهٔ حرمتها برخورد

برخورد داریم مرا باوی واگذار.»

راویان گویند: وقتی ابوجعفرمنصور خبریافت که محمد درمدینه قیام کرد بدو نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم:

«ازبندهٔ خدا، عبدالله امیرمؤمنان به محمدبن‌عبدالله کسانی که «باخدا وپیمبر او می‌ستیزند و در زمین به‌فساد می‌کوشند سزایشان جز «این نیست که که‌کشته‌شوند یا برادرشوند یا (یکی از) دستها (ویکی‌از) «پاهایشان به‌عکس یکدیگر بریده شود یا ازآن سرزمین تبعید شوند. این «رسوائیشان در این‌دنیاست و در آخرت عذابی بزرگ دارند. مگر کسانی «که‌پیش‌ازآنکه برایشان‌دست یابید توبه کنند. بدانید کـه‌خدا آمرزگارو «رحیم است[1] به پیمان و قرار وتعهد خدا وتعهد پیمبر خدا، صلی‌الله‌علیه «وسلم، درقبال توبه تعهد دارم که‌اگر ازآن‌پیش که‌به تو دست‌یابم، توبه «کنی وبازآیی ترا باهمه فرزندانت وبرادرانت وپیروانتان بـه‌خـونها و «مالهایتان امان دهم وازهرخون ومالی که‌به‌گردن تواست‌درگذرم‌وهزار- «هزار درم به‌تودهم وهرچه‌بخواهی‌انجام‌کنم و درهرولایتی که بخواهی «منزل دهم وهمه‌کسانی راکه از مردم‌خاندان تودر زندان مننذ رهاکنم‌و «هرکه را پیش توآمده‌یاباتو بیعت کرده وپیروی تو کرده یادرچیزی از «کار تودخالت کرده امان دهم‌وهرگز هیچکس ازآنها را درموردچیزی «که از اوسرزده تعقیب‌نکنم. اگرخواستی برای خویشتن اطمینان گیری، «هرکه راخواستی پیش من‌فرست تاامان و پیمان وقراری که‌مورداطمینان

۱ـ انما جزاءالذین یحاربون‌الله ورسوله ویسعون فی‌الارض فسادا ان‌یقتلوا اویصلبوا اوتقطع ایدیهم وارجلهم من‌خلاف اوینفوا من‌الارض ذلک‌لهم خزی‌فی‌الدنیا ولهم فی‌الاخرةعذاب عظیم‌الاالذین تابوامن‌قبل‌ان تقدروا علیهم فاعلموا‌ان‌الله غفور رحیم (مائده۳۸ـ۳۶)

«تو باشد بگیرد.»

گویند: و به‌جای عنوان نوشت: از بندهٔ خدا عبدالله امیرمؤمنان به محمد ابن‌عبدالله.

گویند: پس محمدبن‌عبدالله بدو نوشت:

«به‌نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، مهدی، محمدبن‌عبدالله به‌عبدالله‌بن‌محمد:

«ط. س. م این آیه‌های کتاب واضح است. شمه‌ای از خبر موسی «وفرعون را درست برای قومی که باور دارند بر تو می‌خوانیم. فرعون «در آن‌سرزمین تفوق داشت و مردم آنرا فرقه‌ها کرده بود که دسته‌ای از «ایشان را زبون می‌شمرد و پسرانشان را سر می‌برید و زنانشان را زنده نگه «می‌داشت که‌وی از تبهکاران بود و لی‌ما می‌خواستیم بر آن کسان که‌در آن‌سر «زمین زبون به‌شمار رفته بودند منت نهیم و پیشوایانشان کنیم و وارثانشان کنیم «و در آن‌سرزمین استقرارشان دهیم و به‌دست آنها به‌فرعون و هامان و سپاهشان «حوادثی را که از آن حذر می‌کردند بنمایانیم[1] من نیز همانند امانی را که «به‌من عرضه کرده‌ای به‌تو عرضه می‌کنم که حق، حق ماست وشما به‌نام ما «دعوی این کار کرده‌اید و به کمک شیعیان ما در بارهٔ آن قیام کرده‌اید و به‌برکت «ما توفیق یافته‌اید، پدر ما علی، وصی بود و امام بود، چگونه ولایت او را به‌ارث «برده‌اید درصورتی که فرزندان وی زنده‌اند. و نیز می‌دانی که هیچکس «به‌طلب این کار برنیامده که به‌نسب و حرمت و وضع، و حرمت نیاکان همانند ما

۱ــ طسم، تلك آيات الكتاب المبين نتلو عليك من نبأ موسى وفرعون بالحق لقوم يؤمنون، ان فرعون علا في الارض وجعل اهلها شيعا يستضعف طائفة منهم يذبح ابنائهم و يستحيي نسائهم انه كان من المفسدين. و نريد ان نمن على الذين استضعفوا في الارض ونجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثين و نمكن لهم في الارض و نري فرعون وهامان وجنودهما ما كانوا يحذرون (سوره طسم (۲۸) آيات ۱ تا ۵)

«باشد. ما از ابنای لعن شدگان و طرد شدگان و آزاد شدگان نیستیم و هیچکس از
«بنی هاشم به قرابت و سابقه و فضیلت همانند ما نیست ما ییم که اعقاب مادر پیمبر
«خدا فاطمه دختر عمریم که در جاهلیت بود و اعقاب دختر وی فاطمه ایم که در
«اسلام بود، نه شما. خداما را برگزید و برای ما برگزید. نیای ما از جمله پیمبران،
«محمد بود صلی الله علیه وسلم و از جمله گذشتگان نخستین مسلمان، یعنی
«علی بود و از جملهٔ زنان خدیجهٔ طاهره سرور زنان بود، نخستین کسی که
«سوی قبله نماز کرد. و از جمله دختران بهترشان بود، فاطمه سرور زنان
«بهشتی و از موالید اسلام حسن و حسین سروران جوانان بهشتی. نسب
«علی از دو سوی به هاشم می رسد و نسب حسن از دو سوی به عبدالمطلب
«می رسد، نسب من از دو سوی به پیمبر خدای می رسد صلی الله علیه وسلم
«از سوی حسن و از سوی حسین که نسب من از همهٔ بنی هاشم والاتر است و پدرم
«از همه خالصتر، که از عجمان ریشه ندارم و کنیزان فرزندار به من پیوستگ
«نداشته اند، خدای پیوسته در جاهلیت و اسلام پدرانم و مادرانم را برگزیده حتی
«در جهنم برای من برگزیده که من زادهٔ بهترین نیکوانم و زادهٔ بهترین بدان، زادهٔ
«بهترین مردم بهشت و زادهٔ بهترین مردم جهنم[1]. به نام خدا در قبال تو تعهد می کنم
«که اگر به اطاعت من آمدی و دعوت مرا پذیرفتی ترا به جان و مال و هر
«حادثه ای که آورده ای امان دهم مگر درباره حدی از حدود خدا یا حقی
«که از آن مسلمانی یا ذمی ای باشد که می دانی از این گونه چه به گردن داری.
«حق من از تو به این کار بیشتر است و پیمان را بیشتر از تو رعایت می کنم
«که تو پیمان و اماتی به من می دهی که به کسانی پیش از من داده ای. چگونه

۱ـ درباره اسلاف خاندان پیمبر چون عبدالله پدر وابوطالب عموی وی روایتها هست و غالبا جزو مجعولات که عذاب آنها درجهنم اندك است ازجمله این روایت که ابوطالب رادر جهنم دیدم که تاقوزکش درآتش بود. عبارت نامه محمد اشاره به این گونه روایات است(م).

«امانی به من می‌دهی؟ امان ابن هبیره یا امان عمویت عبدالله بن علی یا امان
«ابومسلم؟»

گویند: ابوجعفر بدو نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم،

«امابعد سخن تو به من رسید و نامه‌ات را خواندم، همه افتخار
«تو به قرابت زنان بود که خواسته‌ای اوباش و غوغاییان را بدان گمراه کنی،
«اما خدا زنان را همانند عمویان و پدران و نزدیکان و دوستان نکرده که خدا عمو
«را همانند پدر کرده و در کتاب خویش آنرا برمادر دور مقدم داشته، اگر
«خدای آنها را به سبب قرابتشان برمی گزیده بود امیه ازهمه نزدیکتر بود و
«حق وی بزرگتر، و نخستین کس بود که فردا وارد بهشت می‌شد. اما
«کار انتخاب خدای درباره بندگان به ترتیب چیزهاست که از گذشتهٔ اعمالشان
«می‌داند و فضیلتها که به آنها داده است.

«آنچه درباره فاطمه مادر ابوطالب آورده بودی که از اعقاب اویی،
«خدا هیچکس ازفرزندان اورا نه دختر و نه پسر نعمت اسلام نداد. اگر کسی
«به سبب قرابت نعمت اسلام می‌یافت عبدالله یافته بود در دنیا و آخرت
«درخور هرگونه نیکی بود. اما کار به دست خداست که برای دین خویش هر که
«را بخواهد برمی گزیند که خدا عزوجل فرموده:

«انك لاتهدی من احببت ولكن الله يهدی من يشاء وهو اعلم
«بالمهتدين[1]»

«یعنی: تو هر که را دوست داشته باشی هدایت نمی کنی بلکه خدا
«هر که را خواهد هدایت کند و اهل هدایت را بهتر شناسد.

«خدای محمد را برانگیخت علیه السلام و اورا چهار عمو بود و خدا

1ـ طسم (۲۸) آیه ۵۶ قصص.

«چنین نازل فرمود که: «وانذر عشیرتك الاقربین.»[۱]

«یعنی: و خویشان نزدیکت را بترسان.

«و او خویشاوندان بزرگ خویش را بیم داد و دعوتشان کرد که دو

«کس پذیرفتند که یکیشان نیای من بود و دو کس دریغ آوردند که یکیشان

«نیای تو بود و خدا رشتهٔ دوستی خویش را از آنها برید و پیمان و تعهد و میراثی

«برای آنها ننهاد.

«گفته بودی که فرزند کسی هستی که عذابش از همه اهل جهنم

«سبکتر است و زاده بهترین پدرانی، اما نه در کار انکار خدای تصغیری

«هست و نه در عذاب خدای تخفیف و تسهیلی و نه در بدی، نیکی‌ای.

«مؤمن را نسزد که به جهنم ببالد که به زودی خواهی رفت و خواهی

«دانست. زود باشد کسانی که ستم کرده‌اند بدانند که به کجا باز گشت

«می کنند[۲].

«به فاطمه مادر علی فخر کرده‌ای که نسب وی از دوسو به هاشم

«می‌رسد و به فاطمه مادر حسین که نسب وی از دوسو به عبدالمطلب

«می‌رسد و اینکه نسب تو از دوسوی به پیمبر می‌رسد صلی‌الله‌علیه وسلم،

«اما نسب بهترین سلف و خلف پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم تنها یکبار

«به هاشم می‌رسد و یکبار به عبدالمطلب.

«گفته بودی که از همه بنی‌هاشم والانسب‌تری و مادر و پدرت

«خالصترند، عجمانت نزاده‌اند و از کنیزان فرزند دار ریشه نداری، می‌بینمت

«که بر همه بنی‌هاشم فخر آورده‌ای. ببین، وای تو! فردا به پیشگاه خدا چه خواهی

«گفت که از حد خویش تجاوز کرده‌ای و بر کسی فخر آورده‌ای که به شخص و

۱ـ سوره (۲۶) شعرا آیه ۲۱۴.

۲ـ وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون. سوره شعرا (۲۶) آیه ۲۲۸.

«پدر و اول و آخر از تو بهتر بود، یعنی ابراهیم پسر پیمبر خدای
«صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌وهم بر پدری که وی‌را آورده‌بود. بهترین‌ابنای نیاکانت
«وبخصوص فضیلت پیشگانشان کنیززادگان بوده‌اند. از پس درگذشت
«پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم، کسی برتر از علی‌بن‌حسین میان شمانزاد
«که کنیز زاده‌بود، وی از پدربزرگ تو حسن‌بن‌حسن بهتر بود، از پس
«وی میان شما کسی همانند پسرش، محمدبن‌علی نبود که مادر بزرگش
«کنیز بود. وی‌ازپدرت بهتر بود، مانند پسرش جعفر نیز میان شما نزاد
«که مادر بزرگش کنیز بود، وی از تو بهتر است.

«گفته‌بودی که شما فرزندان پیمبر خدایید، صلی‌الله‌علیه‌وسلم
«خدای تعالی درکتاب خویش‌گوید:

«ماکان محمد ابا احد من رجالکم[1].»

«یعنی: محمد پدر هیچیك ازمردان شمانیست.

«شما فرزندان دختر وی هستید. این قرابتی نزدیك است امانه
«سبب میراث می‌شود ونه‌موجب ولایت وامامت، چگونه به‌سبب آن
«ارث‌توانی‌برد! پدرت ازهرسوی‌درپی‌آن بود، فاطمه‌رابه‌روزبرون برد
«ونهانی پرستاری‌کرد وشبانه‌به‌خاك‌سپرد اماکسان فقط دوپیررا پذیرفتند
«وآنهارا برتری دادند وسنتی‌که دربارهٔ‌آن میان مسلمانان خلاف نیست
«چنین‌است‌که پدر بزرگ مادری ودایی وخاله ارث نمی‌برند.

«به علی وسابقهٔ وی فخر کرده بودی اماوقتی وفات پیمبرخدای
«دررسید،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به‌دیگری‌دستورداد‌که‌نماز‌کند، آنگاه‌مردمان
«یکی را پس از دیگری گرفتند واورا نگرفتند. جزوششش‌کس بود، اما
«همگی‌او را واگذاشتند واز خلافت به دور کردند وبرای وی‌درآن‌حقی

---

[1]- سوره (۳۳) احزاب آیه ۴۰

«ندیدند. عبدالرحمان، عثمان را براو تقدم داد، عثمان را کشتند که درباره
«آن‌مورد بدگمانی بود. طلحه وزبیر با وی نبرد کردند، سعد ازبیعت او
«سر باز زد ودرخویش را به روی وی بست اما پس از وی با معاویه
«بیعت کرد. پس از آن از هرطرف از پی‌خلافت برآمد وبرسر آن نبرد
«کرد که یارانش از اطرافش پراکنده شدند وشیعیانش در کارش شك
«آوردند واین پیش از حکمیت بود. پس‌ازآن،دوحکم را حکمیت داد
«که به‌آنها رضایت داده بود وبا آنها پیمان وقرار کرده بود که بر
«خلع وی اتفاق کردند. پس از آن حسن بود که خلافت را به چند پاره
«درم به معاویه فروخت وبه حجاز رفت وشیعیان خویش را به دست
«معاویه رها کرد وکسار را به غیر اهلش سپرد وبه ناحق وناروا مالی
«گرفت. اگرحقی در خلافت داشته‌اید آنرا فروخته‌اید وبهای‌آنرا
«گرفته‌اید. پس از آن عموی توحسین‌بن‌علی برضد پسر مرجانه قیام کرد
«وکسان با ابن مرجانه بودند، وبرضدوی. تا او را بکشتند وسرش را
پیش ابن مرجانه بردند. پس ازآن برضد بنی‌امیه قیام کردید که شما
«را بکشتند وبرتنه‌های خرما بیاویختند وبه‌آتش‌بسوختند واز ولایتها
«تبعید کردند تا وقتی که یحیی‌بن‌زید در خراسان کشته‌شد. مردانتان را
«می کشتند وکودکان وزنان را اسیر می کردند ودر محملهای بی‌فرش
«چون اسیران جلب شده سوی شام می‌بردند تا وقتی که ما قیام کردیم
«وانتقام شما را خواستیم وخونهای شما را تلافی کردیم وسرزمین‌ودیار
«آنها را به شما دادیم وسلفتان را بالابردیم وبرتری دادیم وتو این رابر
«ضد ماحجت کردی وپنداشتی که ما نیای‌ترا یاد کردیم وبرتری دادیم از
«آنرو که‌وی‌رابرحمزه‌وعباس‌وجعفر تقدم‌می‌داده‌ایم‌ولی‌چنانکه‌می‌پنداری
«نبود. اینان از دنیا به سلامت برون شدندوکسان ازآنها بسلامت ماندند

«و همگان در مورد برتریشان اتفاق داشتند اما نیای تو به نبرد و پیکار «دچار شد و بنی‌امیه وی را در نماز منبر، همانند کافران لعن «می‌کردند، ما به سود وی حجت آوردیم و برتری وی را یاد کردیم و «توبیخشان کردیم و به ستم منسوبشان داشتیم به سبب رفتی که بر او روا «داشته بودند. تو دانسته‌ای که اعتبار مادر جاهلیت، سقایت حج گزاران «بود و تصدی زمزم که از میان برادران به عباس رسید پدر تو با ما درباره «آن منازعه کرد و عمر درباره آن به سود ما و ضرر وی داوری کرد و «و پیوسته در جاهلیت و اسلام عهده‌دار آن بودیم. وقتی مردم مدینه دچار قحط «شدند عمر به نام پدر ما به پروردگار خویش توسل کرد و بدو تقرب جست و «خدا گشایش آورد و بارانشان داد. نیای تو حاضر بود اما به نام وی توسل «نکرد. می‌دانی که پس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم هیچکس از فرزندان «عبدالمطلب جز نیای من به جای نمانده بود و عموی پیمبر وارث او بود. «پس از آن بنی‌هاشمیان مکرر از پی خلافت بر آمدند اما جز فرزندان «عباس بدان نرسیدند. سقایت از او بود، میراث پیمبر از او بود، خلافت «در فرزندان وی است و حرمت و فضیلتی در جاهلیت و اسلام و دنیا و آخرت «نماند مگر آنکه عباس وارث و میراث گزار آن شد. اما آنچه در باره بدر «گفتی[1] وقتی اسلام آمد، عباس خرج ابوطالب و نانخوران وی را می‌داد «به سبب سختی‌ای که بدو رسیده بود. اگر عباس را نابه‌دلخواه سوی بدر «نبرده بودند طالب و عقیل از گرسنگی مرده بودند و کاسه‌های عتبه و شیبه را «لیسیده بودند ولی وی از جمله اطعام کنان بود و ننگ و بدنامی را از شما «برداشت و خرج شما را تحمل کرد و به روز بدر فدای عقیل را بداد.

۱ـ اشاره به عبارتی است که درباره محمد آمده که ما از ابنای لعن شدگان و طرد شدگان و آزادشدگان نیستیم (م).

«چگونه برما فخر می‌کنی که به دوران کفر برتر از شما بوده‌ایم وبرای
«اسیرتان فدیه داده‌ایم. حرمت نیاکان از آن ما شد نه از آن شما ومیراث
«ختم پیمبران از آن ماشد نه از آن شما. از پی انتقام شما بودیم وآنچه‌را
«نتوانسته بودید وبرای خویشتن نگرفته بودید گرفتیم. سلام بر تو باد
«با رحمت وبرکات خدای.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌قسری برخیانت محمد یکدله شده بود بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، موسی‌بن‌عبدالله را با رزام وابستهٔ من به شام فرست که سوی تو دعوت کنند.»

گوید: محمد آنها را فرستاد، رزام با موسی سوی شام رفت آنگاه محمد معلوم داشت که قسری دربارهٔ کار وی به ابوجعفر نوشته واورا با چند تن از کسانی که با وی بودند در خانهٔ هشام که در سمت قبلهٔ نمازگاه اموات بود واکنون از آن فرج خواجه است بداشت.

گوید: وقتی رزام با موسی به شام رسید از وی جداشد وپیش ابوجعفر رفت. موسی به محمد نوشت: «به تو خبر می‌دهم که شام ومردم آن رادیدم، آنکه سخنش بهتر از همه بود چنین می‌گفت: به خدا از بلیه به تنگ آمده‌ایم وخسته شده‌ایم، برای این کارجایی میان ما نیست وبدان نیاز نداریم. گروهی نیز قسم یاد می‌کردند که اگر آن شب را صبح کنیم یا روز بعد را به شب رسانیم کار ما را خبر می‌دهند. وقتی این نامه را می‌نویسم روی نهان کرده‌ام وبر جان خویش بیمناکم.»

حارث گوید: به قولی موسی ورزام وعبدالله‌بن‌جعفر باگروهی سوی شام روان شدند وچون از تیماء عبور می‌کردند رزام به جای ماند که برای آنها توشه‌ای بخرد اما برنشست وسوی عراق رفت وموسی ویارانش سوی مدینه باز گشتند.

عیسی گوید: موسی‌بن عبدالله که دربغداد با رزام بود بمن گفت: «محمد من ورزام را با کسانی سوی شام روانه کرد که برای وی دعوت کنیم، وقتی به دومة

الجندل رسیدیم به‌گرمای سخت دچار شدیم وازمرکب‌های خویش پیاده شدیم که دربرکه‌ای آب تنی کنیم. رزام شمشیر خویش را برهنه کرد وبرسرمن بایستاد و گفت: ای موسی پنداری که اگر گردن ترا بزنم وسر تـرا پیش ابوجعفر بـرم هیچکس به نزد وی منزلت مرا خواهد داشت؟»

گفتم: «ای ابوقیس از شوخی دست برنمی‌داری، شمشیر خویش را در نیام کن، خدایت بیامرزد.»

موسی گوید: پس رزام شمشیر خویش را در نیام کرد وما سوار شدیم.

عیسی گوید: موسی پیش از آنکه به شام رسد بازگشت و باعثمان بن محمد به بصره رفت که آنها را نشان دادند ودستگیر شدند.

عبدالله بن نافع گوید: وقتی محمد قیام کرد پدرمن نافع بن ثابت بن عبدالله بن‌ـ زبیر پیش وی نرفت محمد کس فرستاد که به نزد وی رفت که در خانهٔ مروان بود و بدو گفت: «ای ابوعبدالله می‌بینمت که پیش ما نیامدی.»

گفت: «دربارهٔ آنچه می‌خواهی کاری از من ساخته نیست.»

اما محمد اصرار کرد و گفت: «سلاح به تن کن تا دیگران از تو تبعیت کنند.»

گفت: «ای مرد، به‌خدا کار ترا بی‌سرانجام می‌بینم، در شهری قیام کرده‌ای کـه درآن نه مال هست، نـه مرد، نه مـرکب، نه سلاح . من خویشتن را با تو بـه هلاکت نمی‌دهم وخون خویش را به خطر نمی‌افکنم.»

گفت: «برو که ازاین پس کاری از توساخته نیست.»

گوید: نافع همچنان به مسجد می‌رفت تا وقتی که محمد کشته شد وآنروز که وی کشته می‌شد در مسجد پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بجز وی کس نماز نکرد.

ازهربن سعید گوید: وقتی محمدبن عبدالله قیام کرد حسن بن معاویه را سوی مکه فرستاد که عامل آنجا باشد. عباس بن قاسم یکی از خاندان ابولهب را تیـز با وی فرستاد. سری بن عبدالله بی‌خبر بود تا وقتی کـه نزدیک مکه رسیدند و به‌مقابلهٔ

آنها برون شد. وابستهٔ وی گفت: «رای توچیست نزدیک آنها رسیدیم؟»

گفت: «به برکت خدای فرار کنید و وعده‌گاه شما چاه میمون.»

گوید: فرار کردند و حسن بن‌معاویه وارد مکه شد.

گوید: حسین بن‌صخر، یکی از خاندان اویس همان شب برون شد و نه‌روز تا به نزد ابوجعفر راه پیمود و بدو خبرداد.

ابوجعفر گفت: «کاری شایسته کردی وسیصددرم بدوداد.»

صالح بن‌معاویه گوید: وقتی محمد، حسن بن‌معاویه را سوی مکه می‌فرستاد به نزد وی بودم. حسن بدو گفت: «به نظر تو اگر نبرد میان ما و آنها درگرفت، سری چه خواهد کرد؟»

گفت: «ای حسن، سری پیوسته از آنچه ما خوش نداریم اجتناب می‌کند و از آنچه ابوجعفر کرده متنفر است، اگر بدو دست یافتی او را مکش و کسان وی را جابه جا مکن و چیزی از آن وی را مگیر، اگر کناره گرفت از پی وی مباش.»

گوید: حسن گفت: «ای امیر مؤمنان، گمان نداشتم دربارهٔ یکی از خاندان عباس چنین گویی.»

گفت: «بله، سری پیوسته از آنچه ابوجعفر کرده خشمگین بود.»

عمر بن‌راشد وابستهٔ غنج گوید: در مکه بودم، وقتی محمد قیام کرد حسن بن‌معاویه و قاسم بن‌اسحاق و محمد بن‌عبدالله بن‌عنبسه ملقب به ابوجبره را سوی ما فرستاد که سالارشان حسن بن‌معاویه بود. سری بن‌عبدالله، دبیر خویش مسکین بن‌هلال را با یکهزار کس و یکی از وابستگان خویش را به نام مسکین بن‌نافع با یک هزار، و یکی از مردم مکه را به نام ابن‌فرس که مردی دلیر بود، با هفتصد کس فرستاد و پانصد دینار بدو داد. در درهٔ اذاخر مابین دو تپه تلاقی شد همان تپه‌ای که سوی ذی‌طوی سرازیر می‌شود و پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه و یارانش از آنجا سوی مکه

رفتند وداخل حرم است.

گوید: حسن به سری پیام داد که مکه را بما واگذار که در حرم خدای خونریزی نکنیم. فرستادگان برای سری قسم یاد کردند که وقتی ماسوی تومی آمدیم ابوجعفر درگذشته بود.

سری به آنها گفت: «همانند چیزهایی که به قید آن قسم یاد کردید به گردن من. اگر از وقتی که فرستادهٔ امیرمؤمنان پیش من آمده چهار روز بیشتر گذشته باشد. چهار روز بمن مهلت دهید که درانتظار فرستادهٔ دیگری هستم، آنچه شما واسبانتان را بایسته است به عهدهٔ من، اگر آنچه می گویید حق باشد مکه را به شما تسلیم می کنم واگر نادرست باشد با شما نبرد می کنم تا برمن غلبه یابید یا من غلبه یابم.»

گوید: اما حسن نپذیرفت و گفت: «نمی رویم تا با تو نبرد کنیم.»

گوید: با حسن هفتاد مرد بود وهفت اسب وقتی به سری نزدیک شدند حسن به آنها گفت: «هیچکس از شما پیش نرود تا دربوق بدمند، وقتی دربوق دمیدند حمله شما همانند حملهٔ یک کس باشد.»

گوید: وقتی آنها را به زحمت انداختیم وحسن بیم کرد که وی و یارانش را احاطه کند بانگ زد که: «وای تو دربوق بدم که دمیدند ویکجا به ما حمله آوردند که یاران سری هزیمت شدند وهفت کس از آنها کشته شد.»

گوید: آنگاه حسن با تنی چند از سواران خویش بر آنها نمودار شد که آن سوی تپه بودند باگروهی از قرشیان که سری آنها را آورده بود وتعهد گرفته بود که وی را یاری کنند وچون قرشیان آنها را بدیدند گفتند: «اینک یاران تو که هزیمت شده اند.»

گفت: «شتاب میارید.»

وقتی سواران وکسان در کوهها نمودار شدند بدو گفتند: «چه باید کرد؟»

گفت: «به برکت خدای فرار کنید.»

گوید: پس به فرار برفتند تا وارد دارالاماره شدند و ابزار جنگ بینداختند واز دیوار یکی از سپاهیان که کنیهٔ ابوالرزام داشت بالارفتند و واردخانهٔ او شدند وآنجا ببودند. حسن‌بن معاویه وارد مسجد شد و با مردم سخن کرد وخبرمرگ ابوجعفر را بگفت وبه سوی محمد دعوت کرد.

عمربن‌حمزه، وابستهٔ عباس‌بن‌عبدالمطلب، گوید: وقتی حسن‌بن‌معاویه مکه راگرفت وسری فرارکرد وخبر به ابوجعفر رسیدگفت: «دریغ از ابن ابی‌الفضل.»

ابن‌ابی‌مساوربن عبدالله وابستهٔ‌بنی‌نایله گوید: با سری‌بن‌عبدالله در مکه بودم، حسن‌بن‌معاویه پیش از قیام محمد سوی وی آمد، درآنوقت سری درطایف بود وابی‌سراقه از مردم‌بنی‌عدی در مکه جانشین وی بود.

گوید: عتبةبن‌ابی‌خداش‌لهبی از حسن‌بن‌معاویه دربارهٔ قرضی که به عهده داشت شکایت‌کرد که اورا بداشت، سری دربارهٔ وی به ابن‌ابی‌خداش‌نوشت:اما بعد، درکارخویش بخطا رفتی وبا خویشتن بدکردی که ابن‌معاویه را به‌زندان افکندی که مال را از برادر وی‌گرفته‌ای.

وهم او به ابن‌سراقه نوشت ودستور داد وی را رها کند وبه‌ابن‌معاویه‌نوشت ودستور داد بماند تا بیاید ودین وی را بپردازد.

گوید: چیزی نگذشت که محمد قیام‌کرد وحسن‌بن‌معاویه را به عاملی مکه سوی وی فرستاد به سری گفتند: «اینك ابن‌معاویه سوی تومی‌آید.»

گفت: « هرگز چنین نمی‌کند که بر اومنت دارم، چگونه مردم مدینه به مقابلهٔ من می‌آیند در صورتی که خانه‌ای‌آنجا نیست که نیکی‌ای از من وارد آن نشده باشد.»

بدو گفتند: «فرودآمدوبیامد.»

گوید: ابن‌جریج سوی وی رفت و گفت: «ای مرد به خدا تو به مکه دست نخواهی یافت که مردم آنجا با سری فراهم آمده‌اند، پنداری که قریش را در خانه‌اش مقهور می‌کنی و بر آن تسلط می‌یابی؟»

گفت: «ای جولازاده مرا از مردم مکه‌می‌ترسانی، به خدا یا شب را در آنجا به سر می‌کنم یا در مقابل آن جان می‌دهم.»

گوید: آنگاه با یاران خویش تاخت آورد. سری سوی وی آمد و در فخ با او تلاقی کرد. یکی از یاران حسن ضربتی به سر مسکین بن‌هلال دبیر سری زد و او را زخمدار کرد و سری و یارانش هزیمت شدند و وارد مکه شدند. ابوالرزام یکی از بنی‌عبدالدار از خاندان شیبه به سری پرداخت و وی را در خانهٔ خویش نهان کرد. آنگاه حسن وارد مکه شد.

گوید: حسن‌بن‌معاویه اندکی در مکه بماند، پس از آن نامهٔ محمد بدو رسید که دستور می‌داد پیش وی رود.

عبدالله بن‌اسحاق گوید: مکرر از یارانمان شنیدم که می‌گفتند: «وقتی حسن و قاسم مکه را گرفتند مجهز شدند و جمعی بسیار فراهم آوردند آنگاه برفتند که قصد داشتند محمد را برضد عیسی‌بن‌موسی یاری دهند. یکی از انصار را در مکه جانشین کردند. و چون به قدید رسیدند از کشته شدن محمد خبر یافتند و کسان از اطرافشان پراکنده شدند، حسن راه بسقه گرفت که سنگستانی است در ریگزار، و آنرا بسقه‌قدید گویند و به ابراهیم پیوست و همچنان در بصره بود تا ابراهیم کشته شد.

گوید: قاسم‌بن‌اسحاق نیز به آهنگ ابراهیم برون شد و چون به یدیع رسید از سرزمین فدک، خبر کشته شدن ابراهیم بدو رسید که به مدینه بازگشت و همچنان نهان بود تا دختر عبدالله‌بن‌محمد، همسر عیسی‌بن‌موسی، برای وی و برادرانش امان گرفت، که بنی‌معاویه عیان شدند، قاسم نیز عیان شد.

عمربن‌راشد وابستهٔ غنج گوید: وقتی حسن بن‌معاویه برسری غلبه یافت اندك مدتی ببود آنگاه نامهٔ محمد بدو رسید که دستور می‌داد سوی وی رود وخبر می‌داد که عیسی نزدیك مدینه رسیده ومی‌گفت که در رفتن شتاب کند.

گوید: پس ابن‌معاویه به روز دوشنبه که بارانی سخت می‌بارید ازمکه‌برون شد- پنداشته‌اند همان روز بود که محمد کشته شده بود- در امج که آبیست از آن خزاعه میان عسفان وقدید، پیك عیسی‌بن‌موسی بدو رسید با خبر کشته شدن محمد.

پس‌ابن‌معاویه فراری شد، یارانش نیز فراری شدند.

ابوسیار گوید: من حاجب محمد بودم.شبانگاه سواری پیش من آمدو گفت: «از بصره می‌آیم ابراهیم آنجا قیام کرده وشهررا گرفته.»

گوید: سوی‌خانه‌مروان رفتم‌سپس به‌منزلی رفتم که محمد آنجا بودودرزدم. محمد به‌بانگ‌بلندگفت: «کیست؟»

گفتم:«ابوسیار.»

گفت: «لاحول‌ولاقوةالابالله، خدایا از شرآیندگان شب به تو پناه‌می‌برم، مگر آینده‌ای که خیری ازسوی تو آرد.»

آنگاه گفت: «خیر است؟»

گفتم: «خیر است.»

گفت: «خبر چیست؟»

گفتم: «ابراهیم بصره‌راگرفته.»

گوید: وچنان بود که چون محمد نماز مغرب یا صبح می‌کرد بانگزنی‌بانگ می‌زد: «برای برادران‌بصریتان وحسن‌بن‌معاویه‌دعا کنید وبرای وی برضد دشمن‌یاری بخواهید.»

عیسی‌گوید: یکی از مردم شام پیش ما آمد ودر خانهٔ ماجای‌گرفت، کنیهٔ ابو-

عمرو داشت، پدرم بدو می‌گفت: «این مرد را چگونه می‌بینی؟»

می‌گفت: «باید اورا ببینم وعمق کارش را بدانم وباتو بگویم.»

عیسی گوید: پس از آن پدرم وی را بدید و از او پرسید که گفت: «به خدا او مرد است، مرد کامل اما پیه پشت وی را بسیار دیدم ومرد نبردچنین نیست.»

گوید: پس از آن ابوعمروبا محمد بیعت کرد وهمراه وی نبرد کرد.

عبدالله‌بن‌محمد ملقب به ابن‌بواب وابستهٔ منصور گوید: ابوجعفر از زبان محمد نامه‌ای به اعمش نوشت که او را به یاری خویش دعوت کرده بود، وقتی اعمش نامه را خواند گفت: «ای بنی‌هاشم‌شمارا آزموده‌ایم‌شما‌تریدرا دوست دارید.»

گوید: وقتی فرستاده بنزد ابوجعفر بازگشت وبدوخبر داد گفت: «شهادت می‌دهم که این سخن از اعمش است.»

محمدبن‌عمرگوید: محمدبن‌عبدالله برمدینه تسلط یافت و خبر به ما رسید. بیرون شدیم، همه جوان بودیم، من آنوقت بیست‌وپنج ساله بودم، به نزد وی رسیدیم، کسان به دور وی فراهم آمده بودند واورا می‌نگریستند وهیچکس را ازاو باز نمی‌داشتند، من نزدیك رفتم واورا بدیدم ودر اونگریستم، براسبی‌بود،پیراهنی مغزی‌داربه‌تن‌داشت‌وعمامه‌ای‌سپید،شکمی‌برآمده‌داشت،اثرآبله به‌صورتش بود، پس از آن کس سوی مکه فرستاد که آنجا را برای وی گرفتند وسپید پوشیدند، برادرش ابراهیم را نیز سوی بصره فرستاد که آنجا را بگرفت و بر آن تسلط یافت وبا وی سپید پوشیدند.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: امیرمؤمنان ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را برای نبرد محمد فرستاد و گفت: «اهمیت نمی‌دهم که کدام یکیشان دیگری را بکشد.»

چهارهزار کس ازسپاهیان را به‌عیسی پیوست، محمدپسر ابوالعباس، امیرمؤمنان، رانیز همراه وی‌فرستاد.

زید وابستهٔ مسمع گوید: وقتی ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی دستورحرکت داد وی گفت: «با عموهای خویش مشورت کن.»

گفت: «ای مرد، حرکت کن، به خدا جز من وتو کسی مورد نظر نیست‌یامن باید بروم یا تو.»

گوید: پس اوراه پیمود تا به نزد ما رسید که در مدینه بودیم.»

عبدالملک‌بن‌شیبان گوید: ابوجعفر، جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی را پیش خواند وی مردی پیس و بلندقد بود واز همه کسان به کار نبرد آگاه‌تر، که درنبردهای مروان حضور داشته بود. بدو گفت: «ای جعفر، محمد قیام کرده رای توچیست؟»

گفت: «کجا قیام کرده؟»

گفت: «درمدینه.»

گفت:«خدا را سپاس کن، جایی قیام کرده که نه مال هست، نه مرد، نه‌سلاح، نه مرکب، یکی از وابستگان خویش راکه معتمد تو باشد بفرست که برود و در وادی‌القری جای گیرد وآذوقهٔ شام را از اوباز دارد تا در محل خویش ازگرسنگی بمیرد.»

گوید: ابوجعفر چنان کرد.

عبدالله بن‌راشد گوید: یاران ما می‌گفتند که ابوجعفر، کثیربن‌حصین‌عبدی را فرستاد که در قید اردو زد وخندقی برای خویش زد تا عیسی‌بن‌موسی بیامد و او را سوی مدینه برد.

عبدالله گوید: خندق را دیدم که روزگاری دراز به جای بود، آنگاه از میان رفت ومحو شد.

یعقوب‌بن‌قاسم گوید:علی‌بن‌ابیطالب این حدیث را برای من گفت، من او را به‌صنعا دیدم، گفت: وقتی ابوجعفر، عیسی را سوی محمد می‌فرستاد بدو گفت: «ابوالعسکر،مسمع‌بن‌محمد،را همراه ببر،من اورا دیدم که‌مردم بصره را از سعیدبن‌

عمرو مخزومی که وی را در میان گرفته بودند بازداشت، سعید برای مروان دعوت می‌کرد و به‌نزد ابوالعسکر بود ومغز و طبرزد می‌خورد.»

گوید: عیسی، ابوالعسکر را همراه برد و چون به درهٔ نخسل رسید او و مسعودی بن‌عبدالرحمان به جای ماندند تا وقتی که محمد کشته شد وچون خبر به ابوجعفر رسید به عیسی‌بن‌موسی گفت: «چرا گردنش را نزدی؟»

عبدالله بن‌محمد گوید: ابوجعفر وقتی با عیسی‌بن‌موسی وداع می‌کرد بدو گفت: «ای‌عیسی، من ترا به مابین این دو می‌فرستم ـ وبه پهلوی خویش اشاره کرد ـ اگر به‌آن مرد دست یافتی شمشیر خویش را غلاف کن وهمه را امان بده اگر نهان شد، تعهد امان کن تا وی‌را پیش تو آرند که‌می‌دانند کجاهامی‌رود.»

گوید: وقتی عیسی وارد مدینه شد چنان کرد.

محمد بن‌عمر گوید: ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را که نوادهٔ‌عباس بود به مقابلهٔ محمدبن‌عبدالله فرستاد که در مدینه بود. محمد پسر امیرمؤمنان را نیز با گروهی از سرداران وسپاهیان خراسان همراه وی فرستاد. حمیدبن‌قحطبهٔ طایی بسرمقدمهٔ‌عیسی ابن‌موسی بود،آنها را به‌اسب واستروسلاح و آذوقه مجهز کرد که چیزی کم نبود. ابوالکرام جعفری را نیز با عیسی‌بن‌موسی فرستاد، وی از یاران ابوجعفر بود و طرفداربنی‌عباس بودابوجعفربه‌اواعتمادداشت که اورافرستاد و...[1]

عیسی به‌نقل از پدر خویش گوید: ابوجعفر به عیسی‌بن‌موسی نوشت:هرکس از خاندان ابوطالب به نزد تو آمد نام وی را برای من بنویس وهرکه‌پیش تونیامد، مالش را بگیر.

گوید: عیسی چشمهٔ ابوزیاد راگرفت که جعفربن‌محمد از او روی نهان کرده بود، وقتی ابوجعفر بیامد، جعفر با وی سخن کرد و گفت: «از آن من است.»

---

۱ ـ متن افتاده دارد.

ابوجعفر گفت: «مهدی شما آنرا گرفته بود»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی‌عیسی به فید رسید برپاره‌های حریر به کسانی از مردم مدینه نامه نوشت که عبدالعزیزبن‌مطلب مخزومی وعبیدالله‌بن محمدجمحی ازآن جمله بودند. وقتی نامه‌های وی به مدینه رسید بسیاری‌کسان از اطراف‌محمد پراکنده شدندکه عبدالعزیزبن‌مطلب ازآن جمله بودکه وی را بگرفتند وبازبردند که اندکی بماند وباز برون شد. باز دیگرکه اورا پس بردند، برادرش‌علی‌بن‌مطلب که از یاران سرسخت محمد بود دربارهٔ برادر خویش با محمد سخن‌کرد تا وی‌را از اوبداشت.

عیسی گوید: عیسی‌بن‌موسی برحریری زرد به پدرم نامه نوشته بودکه یک بدوی‌آنرا بیاوردکه مابین رویه‌وآستر پاپوش خویش جاداده‌بود.

عیسی گوید: بدوی را دیدم‌که در خانهٔ ما نشسته بود، من کودکی خردسال بودم، نامه را به پدرم دادکه مضمون‌آن چنین بود: «محمدچیزی را گرفته‌که خدا «بدونبخشیده وبه‌چیزی دست یازیده‌که خدا بدونداده‌کسه خداعزوجل درکتاب «خویش گفته:

«قل اللهم‌مالك‌الملك تؤتی‌الملك من‌تشاءوتنزع‌الملك ممن‌تشاءوتعزمن تشاء و «تذل من‌تشاءبیدك‌الخیر انك‌علی کل‌شیيءقدیر»[1]

«یعنی: بگوای خدای صاحب ملك! ملك به هرکه خواهی می‌دهی. وملك «از هرکه‌خواهی‌می‌ستانی. هرکه را خواهی عزیز می‌کنی وهرکه را خواهی «ذلیل‌می‌کنی.همه خوبیها به دست تو است‌که تو بر همه چیز توانایی.

«درجدایی‌ازاوشتاب کن ومنتظر نمان وهرکس‌ازقوم راکه اطاعتت‌می‌کند «دعوت‌کن‌که‌باتوبرون‌شوند.»

گوید: پدرم برون شد وعمربن‌محمد وابوعقیل، محمدبن‌عبدالله، نیزهمراه

۱ـ آل‌عمران‌آیه ۲۵

وی برون شدند.

گوید: حسن بن‌علی ملقب به افطس را دعوت کردند که با آنها برود اما نپذیرفت و با محمد بماند.

گوید: محمد از برون شدن آنها خبر یافت و کس فرستاد وشتران آنها را بگرفت. عمربن‌محمد پیش وی آمد و گفت: «تو به عدالت می‌خوانی و نابودی ستم، پس چرا شتران مرا که برای حج یا عمره مهیا کرده‌ام گرفته‌اند.»

گوید: محمد شتران وی را بداد وهمان شب برون شدند ودر چهار یا پنج‌منزلی مدینه عیسی را بدیدند.

عمروبن‌ابی‌عمر گوید: ابوجعفر به کسانی از قریش ودیگران نامه‌هایی نوشت وبه عیسی دستور داد که وقتی نزدیک مدینه‌رسید نامه راپیش آنها فرستد. کشیکبانان محمد فرستاده ونامه‌ها راگرفتند، درآن‌میان نامه‌ای یافت که‌به‌عنوان ابراهیم‌بن‌طلحه بود وگروهی از سران قریش. محمد کس به طلب همهٔ ما فرستاد بجز ابن‌عمر و ابوبکربن‌ابی‌سبره‌ومارادرخانهٔ ابن‌هشام که درنمازگاه بودبداشت.

گوید: کس به طلب من وبرادرم فرستاد که ما را بیرند وبه هر کدام سیصد زد.

گوید: وقتی مرا می‌زد می‌گفت: «می‌خواستی مرا بکشی؟»

بدوگفتم: «وقتی پشت سنگی یا در خیمه‌ای موبین نهان می‌شدی ترا رها کردم وچون مدینه به دست توافتاد وکارت بالاگرفت برضد توقیام می‌کنم به چه وسیله قیام می‌کنم، با نیرویم یا با مالم یا با عشیره‌ام؟»

گوید: آنگاه بگفت تا مارا به زندان بردند وبه غل‌ها وزنجیرها مقید کردند که هشتاد رطل‌وزن داشت.

گوید: محمدبن‌عجلان به نزد وی وارد شد که بدوگفت: «این دو کس را به

سختی زدم وچنان در بندشان کردم که نماز نتوانند کرد.»

راوی گوید: وهمچنان محبوس بودند تا عیسی بیامد.

عبدالحمیدبن جعفر حکمی گوید: شبی به نزد محمد بودیم، واین به وقتی بود که عیسی به مدینه نزدیک شده بود، محمد گفت: «به من بگویید که برون‌شوم یا بمانم؟»

گوید: کسان اختلاف کردند، روی به من کرد و گفت: «ای ابوجعفر مرا مشورت گوی.»

گفتمش: «مگر نمی‌دانی که در جایی هستی که ازهمه ولایتهای خدا اسب و خوردنی وسلاح کمتر دارد ومردانش ضعیفترند؟»

گفت: «چرا.»

گفتمش: «مگر نمی‌دانی که با ولایتی نبرد می‌کنی که‌مردانش ازهمه‌ولایتهای خدا نیرومندترند ومال وسلاح بیشتر دارد؟»

گفت: «چرا.»

گفتم: «رای درست اینست که با همراهان خویش بروی تا به مصررسی- که‌به خداهیچکس‌ترا ازآن باز نمی‌دارد- وبا این مرد با همانند سلاح ومرکب و مردان وی نبرد کنی.»

گوید: حنین‌بن‌عبدالله بانگ زد: «پناه برخدا اگر ازمدینه برون شوی.» و با وی گفت که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌گفته بود: «به‌خواب‌دیدم که در زره‌ای استوارم ومدینه را تأویل آن گرفتم.»

محمدبن اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم مدینه و اطراف و بعضی قبایل عرب از جمله جهینه و مزینه وسلیم و بنی‌بکرواسلم وغفار دعوت وی را پذیرفتند. وی قبیلهٔ جهینه را مقدم می‌داشت و قبایل قیس از این خشمگین شدند.

عبدالله‌بن‌معروف از بنی‌رباح‌بن‌مالک که در حادثه حضور داشته گوید: بنی‌سلیم به نزد محمد آمدند وسخنگویشان جابربن‌انس رباحی گفت: «ای‌امیرمؤمنان، ما دایبان همسایگان توایم وسلاح ومرکب داریم، به خدا وقتی اسلام آمد میان بنی‌سلام بیشتر از همه حجاز اسب بود وبه نزد ما چندان اسب مانده که اگر به‌نزد هر عربی باشد در صحرا آسوده خاطر باشد، خندق مزن که پیمبر خدای خندق خویش را از آنروی زد که خدای بهتر داند. اما اگر تو خندق بزنی پیادگان نبرد نتوانند کرد واسب درمیان کوچه‌ها به کار نیفتد. کسانی که‌خندق مقابل آنها زده‌میشود در آن‌نبرد‌توانند کرد، اما کسانی که‌خندق‌را برای‌حفاظتشان زده‌اند مانع‌نبرد کردنشان می‌شود.»

گوید: یکی از بنی‌شجاع گفت: «پیمبر خدای خندق زد، از رای وی تبعیت کن، مگر می‌خواهی رای‌پیمبر خدا را، صلی‌الله‌علیه وسلم، به‌سبب رای خویش واگذاری!»

جابر گفت: «به خدا ای پسر شجاع برای تو ویارانت چیزی از مقابلهٔ آنها گرانتر نیست اما برای من ویارانم چیزی از نبرد با آنها خوشتر نیست.»

گوید: محمد گفت: «در خندق زدن از کار پیمبر خدا تبعیت می کنم صلی‌الله‌علیه‌وسلم، هیچکس مرا از آن باز ندارد که آنرا رها نخواهم کرد.»

حارث‌بن‌اسحاق گوید: وقتی محمد یقین کرد که عیسی می‌آید خندق را بکند، خندق پیمبر را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، که درمقابل احزاب کنده بود.

محمدبن‌عطیه وابستهٔ مطلبیان گوید: وقتی محمد خندق را می کند سوار سوی آن رفت، قبایی سفید به تن داشت با کمربند، کسان نیز با وی سوار شده بودند، وچون به محل رسید فرود آمد وبه دست خویش حفاری کرد وخشتی از خندق پیمبر در آورد، صلی‌الله علیه‌وسلم، وتکبیر گفت، کسان نیز تکبیر گفتند وگفتند: «به‌فیروزی خوشدل باش که خندق جد تو است رسول‌خدا، صلی‌الله‌

علیه‌وسلم.»

مصعب‌بن‌عثمان‌زبیری گوید: وقتی عیسی در اعوص فرودآمد، محمد به منبر رفت وحمد خداگفت وثنای او کرد، آنگاه گفت: «دشمن خدای ودشمن شما، عیسی‌بن‌موسی دراعوص‌فرودآمده، شایسته‌ترین کسان برای به پا داشتن این دین ابنای مهاجران نخستینند وابنای انصار که همیاری کرده‌اند.»

ابوعمرو، ادب‌آموز محمدبن‌عبدالرحمان، گوید: ازز بیری که ابوجعفر او را کشت یعنی عثمان‌بن‌محمد شنیدم که می‌گفت: «جمعی به دور محمد فراهم آمده بود که مانندآن یا بیشتر ازآن ندیده بودم، چنان پندارم که یکصدهزار کس بودیم، وقتی عیسی نزدیك رسید، محمد با ما سخن کرد و گفت: ای مردم این مرد نزدیك شما رسیده با شما رولوازم، من شما را از بیعت خویش رها می‌کنم هر که می‌خواهد بماند وهر که می‌خواهد برود. وکسان برفتند وباگروهی به جای ماند که زیاد نبود.»

رشیدبن‌حیان یکی از بنی‌قریط کلابی گوید: وقتی محمد قیام کرد مردم را فراهم آورد وبه یکجا کرد وگذرگاهها را بست که کس برون نشود.

گوید: وقتی شنید که عیسی وحمیدبن‌قحطبه می‌آیند به‌منبر رفت وگفت: «ای مردمان ما شما را برای نبرد فراهم آوردیم وگذرگاهها را به رویتان بستیم، اینك دشمن نزدیك شماست، با شمار بسیار، فیروزی از جانب خداست وکار به دست اوست، چنان می‌بینم که اجازه‌تان دهم وگذرگاهها را به رویتان بگشایم، هر که می‌خواهد بماند، بماندوهر که می‌خواهد برود، برود.»

گوید: جمعی از کسان برون شدند که من جزو آنها بودم، وقتی به عریض رسیدیم که سه‌میلی مدینه بود مقدمهٔ عیسی‌بن‌موسی را دیدیم، نرسیده به فراخنای و مردانشان را به گروه انبوه ملخان همانند کردم.

گوید: ما برفتیم وآنها سوی مدینه رفتند.

حارث بن اسحاق گوید: جمعی بسیار با فرزندان و کسان خویش سوی اطراف و کوهها رفتند، محمد، ابوالقلمس را بگفت تا هر کس از آنها را که توانست یافت پس آورد. اما بسیاری از آنها از دسترس وی دور شدند که آنها را واگذاشت.

غاضری گوید: محمد به من گفت: «به تو سلاح بدهم که همراه من نبرد کنی؟»

گفتم: «آری، اگر نیزه‌ای به من دهی که با آن همچنان که در اعرص هستند ضربتشان زنم، یا شمشیری دهی که همچنانکه در هیفا هستند ضربتشان زنم.»

گوید: اندکی بعد، باز کس از پی من فرستاد و گفت: «در انتظار چیستی؟»

گفتمش: «خدایت باقی بدارد. برای تو چه آسانست که من کشته شوم و بر من بگذرند و گویند به خدا تنومند بود.»

گفت: «وای تو، مردم شام و عراق و خراسان سپید پوشیده‌اند.»

گوید: گفتمش: «بگذار دنیا چون کره سپید باشد، و من چون پشم دوات باشم، وقتی عیسی در اعوص است مرا از این چه سود؟»

عیسی به نقل از پدر بزرگ خویش گوید: ابوجعفر، ابن اصم را همراه عیسی ابن موسی فرستاده بود که وی را در منزلگاهها فرود آرد و چون بیامدند و به یك میلی مسجد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم رسیدند ابن اصم گفت: «بدان که سوار در مقابل با پیادگان به کار نمی‌رود، بیم دارم اگر عقبتان براندوارد اردوگاهتان شوند.»

گوید: عیسی آنها را سوی آبخورگاه سلیمان بن عبدالملك برد که در جرف بود، چهار میلی مدینه، و گفت: «پیاده بیشتر از دومیل یا سه میل نمی‌دود که سوار، او را بگیرد.»

محمد بن ابی الکرام گوید: وقتی عیسی بر کنار قدوم جای گرفت نیمشب از پی من فرستاد، وی را دیدم که نشسته بود و شمع جلو روی وی بود و مقداری مال.

گفت: «خبرگیران برای من خبر آورده‌اند که این مرد در حال ناتوانیست و بیم‌دارم عقب‌نشینی کند، چنان‌گمان دارم که راهی بجز سوی مکه ندارد. پانصد کس همراه بردار و به دور از راه برو تا به‌شجره برسی و آنجا بمانی.»

گوید: پس مقوری آنها را در روشنی شمع بداد، من با آنها حرکت کردم، تا به‌سنگستان‌سپید رسیدیم به نزد بطحاء، بطحای‌ابن‌ازهر، درشش میلی‌مدینه. مردم آنجا بیمناک شدند. گفتم: «باك مدارید، من‌محمدبن عبدالله هستم، آیا سویق دارید؟»

گوید: پس سویق برای‌ما آوردند که‌بنوشیدیم و آنجا ببودیم تاوقتی که‌محمد کشته شد.

محمدبن‌اسماعیل گوید: وقتی‌عیسی‌نزدیك رسید قاسم‌بن‌حسن را به نزدمحمد فرستاد واورا دعوت کرد که از کار خویش بازگردد وبدوخبر داد که‌امیرمؤمنان وی را با خاندانش امان داده است.

گوید: محمد به قاسم‌گفت: «اگر نبود که فرستادگان را نباید کشت گردنت‌را می‌زدم که از وقتی نوجوان بوده‌ای هرجا دوگروه‌خیروشر بوده‌اند توبا گروه شر بوده‌ای، برضدخیر.»

گوید: محمد به عیسی پیام فرستاد که ای کس ترا با پیمبرخدای‌خویشاوندی نزدیك هست من ترا به‌کتاب خداوسنت پیمبر وعمل به اطاعت وی می‌خوانم و از خشم وعذاب خدای بیم می‌دهم به خدا من از این کار باز نخواهم گشت‌تا به‌پیشگاه خدا روم، مبادا کسی ترا بکشد که سوی خدا دعوتت می کند وبدترین مقتول‌باشی، یا اورا بکشی وگناهت بزرگتر وخطایت بیشتر باشد.

گوید: این پیام را همراه ابراهیم‌بن‌جعفر فرستاد، عیسی بدوگفت: «پیش‌یار خویش بازگرد وبگومیان ما بجز نبرد نیست.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی عیسی نزدیك مدینه رسید مرا با امان‌خویش

سوی محمد فرستاد، محمد به من گفت: «برای چه با من نبرد می کنید و خون مرا حلال می‌شمارید در صورتی که من کسی هستم که از کشتن گریزان بوده‌ام.»

گوید: گفتمش: «این قوم ترا سوی امان می‌خوانند، اگر در کار نبردشان مصر باشی به همان ترتیبی که بهترین نیاکان تو علی با طلحه و زبیر نبرد کرد با تو نبرد می کنند، به سبب شکستن بیعتشان و کارشکنی برای ملکشان و کوشش برضدشان.»

گوید: این را با ابوجعفر گفتم گفت: «به خدا خوشدل نمی‌شدم که این را نگفته بودی و فلان و بهمان از آن من بود.»

ماهان بن بخت، وابستهٔ قحطبه، گوید: وقتی به مدینه رسیدیم ابراهیم بن جعفر به پیشتازی آمد و به دور اردوگاه ما گشت و همه را از نظر گذرانید، آنگاه برفت.

گوید: بخدا از او به سختی بیمناک شدیم، چندان که عیسی و حمید بن قحطبه شگفتی کردند و می گفتند: «یک سوار پیشتاز یاران خویش می‌شود، و چون در انتهای دیدما قرار گرفت دیدیمش که به یکجا توقف کرده است.»

گوید: حمید گفت: «وای شما بنگرید وضع اینمرد چیست که می‌بینم اسبش ایستاده و از جا نمی‌رود.»

گوید: آنگاه حمید دو کس از یاران خویش را سوی او فرستاد، و دیدند که اسبش به‌سر درآمده و اورا به زمین زده و جوشن بندگردنش را دریده بود، سلاح و جامهٔ اورا برگرفتند، جوشنی را پیش ما آوردند و گفتند: «از آن ابن زبیر بوده.» مطلا بود و نظیر آن دیده نشده بود.

حارث بن اسحاق گوید: وقتی عیسی در قصر سلیمان در جرف فرود آمد صبحگاه دوازدهم رمضان بود از سال صدوچهل و پنجم، به روز شنبه. روز شنبه و یکشنبه

را بود، صبحگاه دوشنبه روی کوه سلع رفت ومدینه را نگریست و کسانی راکه درون و برون آن می‌شدند بدید وهمه جوانب آن را از سوار وپیاده پر کرد،بجز سمت مسجد ابوالجراح که در ناحیهٔ بطحان بود که آنرا برای برون شدن فراریان واگذاشت. محمد نیز با مردم به مقابله آمد.

محمدبن‌زیدگوید: همراه عیسی‌بودیم، سه روز جمعه وشنبه ویك شنبه محمد را واگذاشت.

زیدوابستهٔ مسمع گوید: وقتی عیسی اردو زدبراسبی بیامد، درحدودپانصد کس اطراف وی پیاده می‌آمدند، پیش روی وی پرچمی بود که‌همراهش‌می‌آوردند برروی ثنیه[1] ایستاد وبانگ زد: «ای مردم مدینه، خدای خونهای ما را بر یکدیگر حرام کرده، سوی امان‌آیید، هر که زیر پرچم ما بایستد در امان است، هر که‌به‌خانهٔ خویش رود در امان است،هر که وارد مسجد شود در امان است، هر که سلاح خویش را بیندازد در امان است، هر که از مدینه برون شود درامان است. ما را با حریفمان واگذارید که یا به سود ما باشد یا به سود وی.»

گوید: اما بدو دشنامهای سخت دادند و گفتند: «ای پسر بز، ای پسر فلان، ای پسر بهمان.»

گوید: پس آنروز برفت و روزدیگر بیامد و چنان کرد واورا دشنام دادند و چون روز سوم رسید با چندان سوار وپیاده وسلاح بیامد که هرگز نظیر آن را ندیده بودم. به خدا طولی نکشید که برما غلبه یافت وندای امان داد وسوی‌اردوگاه خویش باز گشت.

عثمان‌بن‌محمد زبیری‌گوید: وقتی تلاقی کردیم عیسی شخصاً ندا داد: «ای محمد، امیرمؤمنان به من دستور داده با تونبرد نکنم تا امان را به توعرضه کنم،تو

۱ــ به معنی بلندی وتپهٔ کوچك است. اما بر کنار مدینه بلندی‌ای هست به نام‌ثنیة‌الوداع که از کثرت استعمال، صورت نام خاص پیدا کرده است .م.

به جان و کسان و فرزندان و یاران خویش امان داری. فلان و فلان مقدار مال به‌تو می‌دهد و قرضهایت را ادا می‌کند و چنان و چنان می‌کند.»

گوید: محمد بانگ زد: «از این بگذر، به خدا اگر می‌دانستی که ترس مرا از شما نمی‌گرداند و طمع مرا به شما نزدیك نمی‌کند، این سخن نمیبود.»

گوید: نبرد در گرفت. محمد پیاده شد، پندارم که در آنروز هفتاد کس را به دست خویش کشت.

محمدبن‌زید گوید: وقتی روز دوشنبه شد عیسی برذباب بایستاد آنگاه وابسته‌ای از آن عبداللهبن‌معاویه را که همراه وی بود و سالار سواران زره‌دار وی بود پیش خواند و گفت: «دوازده کس از یاران زره‌دارخویش را بیار.» وچون آنها را بیاورد به‌ماگفت: «ای خاندان ابوطالب ده کس از شما با وی برخیزند.»

گوید: با وی برخاستیم، عبدالله وعمر، پسران‌محمد بن عمرومحمدبن‌عبداللهو قاسم‌بن‌حسن‌وعبداللهبن‌اسماعیل‌ازجمله‌ده کس‌مابودند. گفت: «به‌نزد این قوم روید و دعوتشان کنید و امانشان دهید که امان‌خدای به جاست.»

گوید: برون شدیم تا به بازار هیزم فروشان رسیدیم ودعوتشان کردیم که دشناممان دادند وتیر سوی ما افکندند وگفتند: «این پسر پیمبر خداست که باماست وما با وی هستیم.»

گوید: قاسم بن حسن با آنها سخن کرد وگفت: «من نیز فرزند پیمبرخدایم وبیشتر اینان که می‌بینید فرزندان پیمبر خدایند ما شما را به کتاب خدای‌وسنت‌پیمبر وی وحفظ خونهایتان واینکه امان داشته باشید دعوت می‌کنیم.»

گوید: بناکردند به ما دشنام بدهند وتیراندازی کنند. قاسم به غلام خویش گفت: «این تیر رابردار.» که برداشت وقاسم آنرا به دست خویش‌گرفت و باآن به نزد عیسی رفت وگفت: «منتظر چیستی؟ ببین با ما چه کردند.» وعیسی حمید بن‌قحطبه را با یکصدکس فرستاد.

عثمان و محمد پسران سعید که با محمد بوده بودند گویند: قاسم بن حسن با یکی از خاندان ابوطالب روی ثنیةالوداع ایستادند و محمد را سوی امان دعوت کردند که دشنامشان داد و باز گشتند. آنگاه عیسی بیامد که سرداران را پراکنده بود، هزار مرد را به نزد حمام ابن ابی الصعبه نهاده بود، کثیر بن حصین را به نزد خانهٔ ابن افلح نهاده بود که در بقیع غرقد بود. محمد بن ابی العباس را بر در بنی سلمه نهاده بود و دیگر سرداران را بر گذرگاههای مدینه پراکنده بود. عیسی با یاران خویش بالای ثنیه ایستاد، مدتی تیراندازی کردند و با فلاخن سنگ انداختند.

ازهر گوید: محمد پرده‌های مسجد را جبه‌های یاران خویش کرده‌بود.

عمر، پسری از انصار گوید: محمد سایبان مسجد را خفتان[1] های یاران خویش کرده بود. دو کس از مردم جهینه پیش وی آمدند به یکیشان خفتانی داد و به دیگری نداد، آنکه خفتان داشت نبرد کرد و آن دیگری نبرد نکرد به هنگام نبرد تیری به خفتان دار رسید و اورا بکشت و یار وی شعر گفت به این مضمون:

«ای پروردگارم مرا چون آن مکن
«که خیانت کرد و باقی زندگانی خویش را
«به خفتانی فروخت.»

اسماعیل بن ابی عمرو گوید: به نزد خندق بنی غفار ایستاده بودیم که یکی اسب سوار بیامد که بجز چشمانش پیدا نبود و بانگ زد: «امان.» و چون امانش دادند نزدیك شد و به ما چسبید و گفت: «میان شما کسی هست که پیامی به‌نزد محمد ببرد؟»

۱ـ کلمهٔ متن خفاتین جمع خفتان

گفتم: «آری، من.»

گفت: «از من پیامش برسان.» چهرهٔ خویش را بگشود و دیدم که پیری خضاب زده بود گفت: «به‌او بگو، فلان تمیمی به‌تو می‌گوید: به نشانی این که من و تو به‌سال فلان در کوه جهینه در سایه سنگ نشستیم تا شب صبر کن که عامهٔ سپاهیان باتواند.»

گوید: به‌نزد محمد رفتم از آن پیش که درآید، و این به‌روز دوشنبه بود همان روزی که کشته شد، مشك عسل سپیدی پیش روی وی بود که آن را از میان دریده بودند و یکی کف خویش را پراز عسل می‌کرد و به آب می‌زد و بـه‌دهان او می‌نهاد، یکی عمامه‌ای را به‌دور شکم وی می‌پیچید. پیام را به‌او رسانیدم.

گفت: «رسانیدی.»

گفتم: «دو برادرم پیش تو هستند.»

گفت: «جایشان خوب است.»

محمدبن خالدبن زبیر گوید: پرچم به نزد پدر من بود و من آنرا از جانب وی حمل می‌کردم.

عیسی به‌نقل از پدرش گوید: حسن بن علی بن حسین مقلب به‌افطس پرچمی زرد رنگ همراه داشت که تصویر یك مار بر آن بود و هریك از یاران وی از خاندان علی بن ـ ابیطالب پرچمی همراه داشتند. شعارشان احداحد بود.

گوید: در نبرد حنین نیز شعار پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم چنین بود.

جهم بن عثمان وابستهٔ بنی سلیم گوید: روزی که با یاران عیسی تلاقی کردیم عبدالحمیدبن جعفر به‌من گفت: «امروز مابه‌شما راهل بدریم که بامشرکان تلاقی کردند.»

گوید: ماسیصد وچند کس بودیم.

ابراهیم بن موسی گوید: از پدرم شنیدم که می‌گفت: «عیسی بن موسی به‌سال صدوسوم تولدیافت چهل وسه‌ساله بود که درنبرد محمد و ابراهیم حضور یافت. حمیدبن قحطبه برمقدمهٔ وی‌بود. محمدپسر ابوالعباس، امیرمؤمنان، بر پهلوی راست

وی‌بود، داودبن کراز از مردم خراسانی برپهلوی چپ وی بود. دنباله‌دارش هیثم اين‌شعبه بود.

عیسی‌به نقل ازپدرش گوید: ابوالقلمس در بازار هیزم فروشان بامحمدبن‌ـ عثمان برادر اسدبن‌مرزبان‌روبه‌روشد که باشمشیرهای خویش نبرد کردند تا در هم شکست، آنگاه به‌جای‌خویش‌بازرفتند. برادراسدشمشیری‌برگرفت،ابوالقلمس سنگ اجاقی برگرفت وبرقربوس* زین‌نهادو آنرابازره‌خویش بپوشانید، آنگاه بازآمدند وچون نزدیك شدند ابوالقلمس‌دررکاب بایستاد باسنگ سینهٔ اورا بکوفت‌وازاسب بینداخت وپیاده شدوسرش رابرید.

عبداللهبن‌عمرعمری گوید: بامحمد بودیم، یکی ازمردم مدینه به‌نام قاسم‌پسر وایل که‌وابستهٔ خاندان زبیر بود به‌نبردگاه‌رفت و هماورد خواست. یکی که‌به کمال ولوازم‌همانداو ندیده بودم به‌هماوردی وی‌آمد وچون ابن‌وایل‌اورا بدیدبازگشت.

گوید: ازاین‌حادثه به‌سختی‌دلگیرشدیم، در این حال بودیم که ازپشت‌سر خویش حرکت‌یکی راشنیدم وچون نگریستم ابوالقلمس بود و شنیدم که‌می‌گفت: «خدای‌امیربیخردانرالعنت کند، اگرچنین کسی‌را رها کنند برماجرئت آرد. اگریکی سوی کاری‌رود شاید که درخورآن‌نباشد.»

گوید: آنگاه به‌هماوردی‌آن کس رفت واورا بکشت.

ازهربن‌سعیدگوید: آنروز قاسم‌بن‌وایل‌ازخندق‌برون شدوهماوردخواست که هزارمردبه‌هماوردی‌وی‌آمد وچون‌قاسم‌اورابدیدازوی‌بترسید و بازگشت‌وابوالقلمس به‌هماوردی وی‌رفت.

گوید: هرگز درچنین روزی ازشمشیر خویش کارنگرفته‌بود،ضربتی به‌شانهٔ حریف زدواورا بکشت وگفت:«بگیر که‌من‌پسرفاروقم.»

گوید: یکی از یاران عیسی گفت: «کسی را کشتی که بهتر از هزار فاروق

---

* کلمهٔ متن

بود.»

مسعود رحال گوید: هنگام کشته‌شدن محمد در مدینه بودم از روی کوه، یعنی سلع، برقوم مشرف بودم. و آنهارا بنزد سنگهای روغنی‌میدیدم‌یکی از یاران عیسی را دیدم که‌براسبی‌بود وپوشیده از آهن چنانکه جز دیدگانش دیده نمی‌شد بیامد تااز صف‌یاران خویش‌جداشدومیان دوصف‌بایستاد وهماوردخواست، یکی از یاران محمد سوی وی رفت، قبایی سپید داشت که‌آستینش نیز سپید بود. مدتی باوی‌سخن کرد، پنداشتم که بدو می‌گفت پیاده شود تا وضعشان برابر شود. سوار را دیدم که‌پای بگردانید وپیاده شد، آنگاه مقابل شدندیارمحمدضربتی به‌خود آهنی زد که بسر داشت و اورا برنشیمنگاهش‌افکند که‌بیحرکت ماند. آنگاه‌خود را برگرفت وبه‌سرش ضربت زدو اورا بکشت. آنگاه بازگشت ومیان‌یاران‌خویش رفت. چیزی نگذشت که دیگری از صف‌عیسی درآمد، گویی‌یار آنکس‌بود، مرد اولی به‌هماوردی وی آمد وباوی چنان‌کرد که بایارش کرده بود سپس سوی‌صف خویش بازگشت. سومی به‌هماوردی وی‌آمد و اورا خواند که باوی‌هماوردی کرد واورا بکشت. وچون‌سومی راکشت روی‌بگردانید که‌آهنگ یاران خویش داشت، اما یاران‌عیسی بدو پرداختند وبه‌تیرش‌زدند وبه‌جای بداشتند. یارمحمدشتاب‌می‌کرد و آهنگ یاران خویش داشت اما به‌آنهانرسیده بود که ازپای بیفتاد و او را مقابل یارانش کشتند.

محمدبن‌زیدگوید: وقتی به‌عیسی‌خبردادیم که‌آنهاتیر به‌طرف ما می‌افکنند به‌حمیدبن‌قحطبه گفت:«پیش‌برو.»واو بایکصد کس پیش رفت که‌همگی جز وی پیاده بودند و تیردان وسپر داشتند و چیزی نگذشت که به‌دیوارمقابل‌خندق حمله بردند وکسانی از یاران‌محمد راکه آنجابودند عقب راندندوبه‌نزددیوار بایستادند و حمید برای ویران کردن دیوار به عیسی‌پیام‌فرستاد.

گوید: عیسی به‌فعلگان پیام داد که دیوار را ویران کردندوآنها به‌خندق

رسیدند و به‌عیسی پیام داد که به خندق رسیده‌ایم. عیسی درهایی به‌اندازهٔ خندق برای حمید فرستاد که‌ازروی آن گذشتند تا آنسوی خندق رسیدند و ازصبحگاه نبردی سخت کردند تا پسینگاه رسید.

محمدبن‌عمرگوید: عیسی بن‌موسی باهمراهان خویش بیامد تا کنارمدینه فرود آمد. محمدبن‌عبدالله باهمراهان خویش سوی وی رفت‌وچند روز بـه سختی‌نبرد کردند. تنی ازمردم‌جهینه که‌آنهارا بنی‌شجاع می گفتند بامحمدبن‌عبدالله‌ثبات کردند تاکشته‌شدند. جنگاورانی باکفایت‌بودند.

ازهرگوید: عیسی به‌آنها گفت کـه جهاز شتران رادرخـندق انداختندسپس گفت‌تا دودرخانه‌سعدبن‌مسعود راکه‌برثنیه بود روی‌خندق‌افکندندوسواران‌گذشتند، به‌نزد انبارهای خشرم تلاقی کردند و تاپسینگاه نبردکردند.

عبدالعزیزبن ابی‌ثابت‌گوید: آنروز پیش ازنیمروز محمدبازگشت، به خانهٔ مروان رفت وغسل‌کرد وحنوط مالید، سپس برون‌شد.

عبداللهبن‌جعفرگوید: به‌اونزدیك شدم وگفتمش: «پدرم فدایت، به‌خدا تاب مقاومت‌نداری‌وهیچکس‌باتو نیست که یکدله نبردکند،هم‌اکنون برون شو و به‌مکه‌رو پیش حسن بن‌معاویه که‌بیشتر یاران‌توباوی هستند.»

گفت: «ای ابوجعفر به خدا اگر بروم مردم مدینه کشته می‌شوند. به خدا باز نمی‌گردم، مگر بکشم یاکشته شوم، تو ازجانب من آزادی، هرجا مـی‌خواهی برو.»

گوید: باوی برفتم تا به‌خانهٔ ابن‌مسعود رسید دربازارشتر، ومن دویدم وراه بازار روغنفروشان گرفتم، او سوی‌ثنیه‌رفت. کسانی که با وی‌بودندباتیر کشته شدند، پسینگاه شد و اونماز کرد.

ابراهیم‌بن‌محمدگوید: محمد رامابین دوخانهٔ بنی‌سعددیدم جبهٔ رنگینی به تن داشت،بریابویی بود، ابن‌خضیر کنار وی بود واورا به‌خدا قسم می‌داد که‌سوی‌بصره

یاجای دیگر رود، اما محمد می‌گفت: «به‌خدا دوبار به‌سبب من‌بلیه‌نبینید، تو هر کجا که‌میخواهی بروکه آزادی.»

ابن‌خضیر گفت: «از پیش‌تو کجا روم.» آنگاه برفت ودیوان‌رابسوخت‌وریاح رابکشت سپس درثنیه بلو پیوست ونبرد کردتا کشته‌شد.

محمدبن‌عمر گوید: ابن‌خضیر که یکی‌ازاعقاب‌مصعب‌بن‌زبیر بود همراه‌محمد ابن‌عبدالله‌قیام کرد، آنروز که محمد کشته‌می‌شد وقتی آشفتگی کار یاران وی را بدید که‌شمشیر نابودشان کرده بود ازمحمداجازه‌خواست که وارد مدینه شود که اجازه داد ونمی‌دانست‌مقصوروی چیست.

گوید: پس ابن‌خضیر به نزد ریاح‌بن‌عثمان‌مری و برادرش رفت و آنهارا کشت آنگاه‌بازگشت‌وبه‌محمد خبرداد، سپس‌پیش‌رفت‌ونبرد کرد تاهمانوقت کشته شد.

ازهر گوید: وقتی ابن‌خضیر بازگشت ریاح وپسر مسلم بن‌عقبه را کشت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌خضیر، ریاح را کشت، امایکباره‌نکشت،سرش‌را به دیوار می‌کوفت تاجان داد. برادرش عباس را نیز باوی کشت که‌مردی‌درست کردار بود وکسان این را براو عیب گرفتند. پس‌از آن سوی‌ابن قسری رفت که درخانهٔ ابن‌هشام بود بلوخبردادند که دودرخانه رابرروی خویش بست. ابن‌خضیر به‌درها پرداخت. همه کسانی که به زندان بودند فراهم آمدند و درها را بسته نگهداشتند که به‌آنها دست نیافت، پیش محمد بازگشت وپیش روی اونبردکرد تا کشته‌شد.

مسکین‌بن‌حبیب گوید: وقتی پسینگاه شد محمد درمسجد بنی‌دوئل که‌درثنیه بود نماز پسینگاه رابکرد وچون سلام نماز رابگفت آب خواست، ربیحهٔ قرشی دختر ابوشاکر به او آب‌داد، سپس گفت: «فدایت شوم خویشتن‌رانجات بده.»

گفت: «در این‌صورت خروسی درمدینه نمی‌ماند که بانگ بزند.»

گوید: آنگاه برفت وچون به‌دل مسیل سلع رسید پیاده شد واسب خویش راپی کرد. بنی‌شجاع نیز اسبان خویش راپی کردند وهیچکس نماند که نیام‌شمشیر خویش رانشکست.

گوید: من که نوسال بودم از زیور نیام‌ها نزدیک‌سیصد درم فراهم آوردم.

گوید: آنگاه‌محمد گفت:«شما بامن بیعت کرده‌اید،من‌نخواهم‌رفت تا کشته‌شوم هرکه می‌خواهد برود‌اجازه‌اش می‌دهم.» سپس رو به‌ابن‌خضیر کرد وگفت: «دیوان راسوختی؟»

گفت:«آری.»

گفت: «بیم‌داشتم از روی‌آن کسان‌رابگیرند.»

گفت: «حق‌داشتی.»

ازهر، به‌نقل‌از دو برادر خویش گوید: آنروز دوبار پاسه‌بار، یاران عیسی را هزیمت کردیم، اما خودمان هزیمت نمی‌شناختیم. شنیدیم که یزید نوادهٔ جعفر ابن ابیطالب می‌گفت: «هزیمتشان کردیم، چه فتحی می‌شد اگر مردانی بودند.»

عیسی گوید: ازجمله کسانی که آنروز هزیمت‌شدندواز نزد محمد فرار کردند عبدالعزیزنوادهٔ عمرخطاب بود. محمد ازپی‌اوفرستاد و چون‌اورا بیاوردند کودکان بناکردند پشت سر او بانگ‌می‌زدند: «فراری! فراری!»بعدها عبدالعزیز می گفت: «سخت‌ترین چیزی که برمن‌گذشت بانگ زدن کودکان بود.»

غلام هشام‌بن‌عماره گوید: ماطرفدار محمدبودیم. هشام‌بن‌عماره‌پیش‌وی‌رفت. من‌نیز بااوبودم بدوگفت:«بیم‌دارم کسانی که می‌بینی از یاری تو بازمانند، این‌غلام من به‌خاطر خدای آزاد باشد، اگر هرگز قصد رفتن کنم، یاکشته می‌شوی وکشته می‌شوم،یاغلبه می‌یابیم»

گوید: به‌خدا باوی بودم که تیری به‌سرش خورد وآنرا به دونیم کرد، سپس

در زره‌اش فرورفت.

گوید: به‌من نگریست و گفت: «فلانی.»

گفتم: «آمادهٔ خدمتم.»

گفت: «وای تو هرگز چنین چیزی دیده‌ای، ای فلان، کدام‌یك را بیشتر دوست داری؟ جان مرا یاخودت را.»

گفتم: «جان تو را.»

گفت «به‌خاطر خدای آزادی، فرار کن.»

محمدبن‌عبدالواحد گوید: روی سلع بودیم و می‌نگریستیم، گروهی بدویان جهنی آنجا بودند، یکی به‌طرف مابالا آمد که نیزه‌ای به دست داشت و سریکی را بر آن زده‌بود که گلوگاه و کبد و روده‌ها نیزبدان پیوسته بود.

گوید: منظره‌ای هول‌انگیز دیدم که بدویان آنرا به‌فال‌بدگرفتند و به فراربرفتند تاپایین کوه رسیدند، مردبالای کوه آمد وبه یاران خویش بانگ زد و بـه فارسی گفت: «کوهیان!»[1]

گوید: پس‌یاران وی بیامدند تابالای کوه‌سلع رسیدند وپرچمی سیاه برآن نصب کردند آنگاه به‌طرف مدینه سرازیرشدند وواردآن شدنـد اسما دختر حسن مطلبی که‌همسرعبدالله‌بن‌حسین‌عباسی بود بگفت تاروسری سیاهی رابرمنارهٔ مسجد پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نصب کردند وچون یاران‌محمد این‌را بدیدندبـانگ برآمد که وارد مدینه‌شدند و بگریختند.

گوید: محمدخبریافت که‌کسان ازراه سلع‌وارد شده‌اند و گفت: «هر قومی کوهی دارند که‌محفوظشان می‌داردوما کوهی داریم که از آن‌به‌مامی‌تازند.»

محمدبن‌اسماعیل بـه نقل از معتمدی گـوید: پسران ابی‌عمروغفاری برای سیاهپوشان از محلهٔ بنی‌غفار راهی گشودند که‌ازآنجاوارد شدند واز پشت‌سریاران

۱ــ کلمهٔ متن

محمد درآمدند.

عبدالعزیزبن‌عمران گوید: آنروز محمد به‌حمیدبن‌قحطبه بانگ زد که اگر یکه‌سواری و به‌این‌سبب برمردم‌خراسان‌می بالی به‌هماوردی‌من آی، من محمدپسرعبداللهم» گفت: «ترا می‌شناسم، کریم پسر کریم، شریف‌پسرشریف، به‌خدا ای‌بوعبدالله تاوقتی از این‌اوباش یکی پیش‌روی‌من‌هست باتوهماوردی نمی‌کنم. وقتی‌از آنها فراغت‌یافتم به دینم قسم‌باتو هماوردی می‌کنم.»

یکی ازبنی‌ثعلبةبن‌سعد گوید: روزی که محمد کشته‌شد روی سلع بودم، این خضیره نیز بامحمد بود، ابن‌قحطبه او را به‌امان می‌خواند که نمی‌خواست بمیرد امااو باشمشیر خویش به کسان‌حمله‌می‌برد، پیاده بودو به تمثیل‌شعری‌می‌خواند.

گوید: میان حریفان افتاد، یکی ضربتی به کفل وی زد وآنرا زخمدار کرد. پیش یاران خویش بازگشت. پارچه‌ای را درید وآنرا به‌پشت خودبست. آنگاه به‌نبردگاه‌برگشت، یکی‌ضربتی به‌ابروگاه وی زد، شمشیر درچشمش فرورفت‌وازپای بیفتاد، مخالفان سوی وی دویدند وسرش رابریدند.

گوید: وقتی ابن‌خضیر کشته‌شد محمد پیاده شد وبرسر پیکروی چندان نبرد کرد که کشته شد.

فضل بن‌سلیمان‌وابستهٔ بنی‌نمیر که‌یك‌برادر وی بامحمد کشته‌شده‌بود به‌نقل‌از برادرخویش گوید: خراسانیان وقتی‌ابن‌خضیر رامی‌دیدند به‌همدیگربانگ‌می‌زدند: «خضیرآمد»[1] وبه‌سبب آن پراکنده می‌شدند.

ماهان‌بن‌بخت وابستهٔ قحطبه گوید: سر ابن‌خضیررا به‌نزد ماآوردند، به‌خدا آنرا نمی‌توانستیم برداشت ازبس که‌زخم برآن‌بود. به‌خدا گفتی بادنجانی[2] شکافته بود واستخوانهای آنرا به‌هم‌می‌پیوستیم.

۱ــ کلمه «آمد» درهر دوجابه‌فارسی‌است.

۲ــ کلمه‌متن: باذنجانة.

ازهربن سعید گوید: وقتی یاران محمد نشان سیاه را بر منارهٔ مسجد بدیدند بازوهایشان سست شد. حمیربن‌قحطبه از کوچه اشجع سوی محمد آمد که غافل بود واورا بکشت وسرش را برگرفت و پیش عیسی برد و بسیار کس با وی کشته‌شد.

مسعود رحال گوید: آنروز محمد را دیدم که به خویشتن نبرد می‌کرد، دیدمش که یکی با شمشیر زیر نرمی‌راست‌گوشش زد که به زانو افتاد و روی وی افتادند. حمیدبن‌قحطبه بانگ زد: «اورامکشید،» که دست بداشتند. حمیدبیامد و سرش را برید.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: آنروز محمد به زانو افتاد، از خویشتن دفاع می‌کرد ومی گفت: «وای شما من پسر پیمبرتان هستم که به محنت افتاده‌ام وستم‌دیده‌ام.»

عبدالله‌بن‌جعفر گوید: ابن‌قحطبه با نیزه به سینهٔ محمد زد و او را از پای بینداخت آنگاه پیاده شد وسرش را برید وپیش عیسی‌برد.

ابوالحجاج منقری گوید: آنروز محمد را دیدم که خلقت وی همانند آن بود که از حمزة‌بن‌عبدالمطلب یاد می‌کنند. کسان را با شمشیر خویش متفرق می‌کرد و هیچکس بدونزدیك نمی‌شد مگر آنکه وی رامیکشت، شمشیری داشت که به‌خداوی خورچیزی‌نبودتاوقتی که‌یکی‌تیری بدوزد گویی می‌بینمش که سرخموی و کبودچشم بود،آنگاه سواران به ما هجوم‌آوردند. محمد به طرف دیواری ایستاد،کسان‌از او دوری گرفتند،مرگ‌را عیان دید روی شمشیر خود تکیه کرد و آنرا شکست.

گوید: از پدر بزرگم شنیدم که می‌گفت: «ذوالفقار، شمشیر پیمبرصلی‌الله ــ علیه‌وسلم باوی بود.»

عمروبن‌متوکل که مادرش خدمت فاطمه دختر حسین می‌کرده بود گوید: روزی که محمد کشته می‌شد شمشیر پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم با وی بود وقتی‌مرگ را عیان دید شمشیر خویش را به یکی از بازرگانان داد که با وی بود و چهارصد

دینار بدو دادنی بود. گفت: «این شمشیر را بگیر که پیش هر کس از خاندان ابوطالب بری آنرا بگیرد و حق ترا بدهد.»

گوید: شمشیر به نزد وی بود تا وقتی که جعفر بن سلیمان ولایتدار مدینه شد و قضیه را بدو خبر دادند که آن مرد را پیش خواند و شمشیر را از او بگرفت و چهارصد دینار بدو داد. شمشیر همچنان به نزد وی بود. وقتی که مهدی پا گرفت و جعفر را ولایتدار مدینه کرد خبر یافت که شمشیر به نزد اوست و آنرا بگرفت پس از آن به موسی رسید که آنرا درباره سگی بیازمود و شمشیر شکست.

عبدالملک بن قریب اصمعی گوید: امیرمؤمنان رشید را دیدم که شمشیری آویخته بود و به من گفت: «ای اصمعی، ذوالفقار را به تو نشان بدهم؟»

گفتم: «آری، خدایم به فدای تو کند.»

گفت: «این شمشیر مرا از نیام درآر.»

گوید: شمشیر را از نیام درآوردم و دوازده فرورفتگی در لبهٔ آن دیدم.

برادر فضل بن سلیمان نمیری گوید: با محمد بودیم چهل هزار کس ما را درمیان گرفتند و به دور ما همانند سنگستانی سیاه بودند، بدو گفتم: «اگر به آنها حمله بری از دور تو پراکنده شوند.»

گفت: «امیرمؤمنان حمله نمی‌کند که اگر حمله کند بقیه‌ای از او نمی‌ماند.»

گوید: پیوسته این را تکرار کردیم که حمله برد و درمیانش گرفتند و او را کشتند.

عبدالله بن عامر گوید: همراه محمد باعیسی نبرد می‌کردیم به من گفت: «ابری به ما می‌رسد اگر بر ما بارید ظفر می‌یابیم و اگر از ما گذشت خون مرا بر سنگهای روغنی بنگر.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابری بر ما سایه افکند و ببود چندان که گفتم می‌بارد آنگاه از ما گذشت و به عیسی و یاران وی بارید و اندکی بعد، که وی را درمیان

سنگهای روغنی کشته دیدم.

ابراهیم بن‌محمد گوید: هنگام پسین عیسی به حمید بن‌قحطبه گفت: «می‌بینمت که در کار این مرد کندی می‌کنی حمزة بن‌مالك را به نبرد وی گمار.»

گفت: «به خدا اگر خودت نیز این را بخواهی به تو وانمی‌گذارم، اینك که کسان کشته‌ام ونسیم فتح را می‌یابم؟»

گوید: آنگاه‌درکار نبرد بکوشید تا محمد کشته شد.

حمید وابستهٔ محمد بن‌ابی‌العباس گوید: آنروز عیسی ازحمید بن‌قحطبه که سالارسواران بودبدگمان‌شد و گفت: «ای حمید می‌بینمت که تلاش نمی‌کنی.»

گفت: «از من بدگمانی؟ به خدا وقتی محمد را ببینم اورا با شمشیر می‌زنم یا پیش روی‌وی کشته می‌شوم.»

گوید: پس از آن برمحمد گذشت که کشته شده بود واورا با شمشیر بزد که به قسم خویش عمل کرده باشد.

علی بن‌ابیطالب گوید: محمد بعداز پسینگاه کشته شد به روز دوشنبه چهارده روز رفته از ماه رمضان.

ایوب‌بن‌عمر به نقل از پدرش گوید: عیسی کس فرستاد ودر زندان‌را بگشود. ما را پیش وی بردند نبرد درگیر بود وهمچنان پیش‌روی وی افتاده بودیم تا سر محمدرا به‌نزد وی آوردند.

گوید: من به یوسف برادرخویش گفتم: «هم‌اکنون‌مارا برای شناختن‌وی‌می خواند، اما نباید وی را بدو نمیشناسانیم که بیم‌داریم خطا کنیم.»

گوید: وقتی سررا بیاوردند گفت: «اورامی‌شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «بنگرید آیا همین است؟»

گوید: من بریوسف پیشدستی کردم وگفتم: «خون بسیار می‌بینم و ضربتها

می‌بینم به خدا مشخصش نمی‌دارم.»

گوید: پس ما را از بند آهنین رها کرد، همهٔ آن‌شب را به نزد وی به‌سر کردیم تا صبح در آمد.

گوید: پس از آن مرا برمابین مکه و مدینه گماشت و همچنان عامل آنجا بودم تا جعفربن‌سلیمان بیامد و مرا پیش خود برد و ملازم خویش کرد.

ابوکعب گوید: وقتی محمد کشته شد پیش عیسی بودم. سر را پیش روی خویش نهاد و روبه یاران خود گفت: «دربارهٔ این چه می‌گویید؟» که بد او گفتند.

گوید: یکی از سرداران عیسی روبه‌آنها کرد و گفت: «به خدا دروغ گفتید و نادرست گفتید، برای این چیزها با وی نبرد نکردیم بلکه از اینرو که مخالفت امیرمؤمنان کرده بود ومیان‌مسلمانان اختلاف آورده بود. وی روزه‌دار بود و شب زنده‌دار.» وقوم خاموش ماندند.

اسلمی گوید: یکی پیش ابوجعفر آمد و گفت: «محمد گریخت.»

گفت: «دروغ گفتی ما خاندان نمی‌گریزیم»

ابوالحجاج جمال گوید: بالای سر ابوجعفر ایستاده بودم واز من دربارهٔ قیام محمد می‌پرسید که خبر آوردند که عیسی هزیمت‌شد، تکیه داده بود، بنشست و با چوبی که همراه داشت به سجادهٔ خویش زد و گفت: «هرگزا پس بازی کودکان ما برروی منبر درکار خلافت ومشورت زنان چه شد؟ هنوز وقت آن نشده است.»

محمدبن‌حسن به نقل از یکی از یاران خویش گوید: تیری به ران ابوالقلمس خورد وپیکان بماند به مداوای آن پرداخت ودرکار آن فروماند، بدو گفتند: «بگذار تا چرك کندودرآید.» وآنرا واگذاشت.

گوید: وقتی پس از هزیمت از پی وی برآمدند، سوی سنگستان رفت و به

سبب تیری که به رانش خورده بود کند می‌رفت، همچنان به پیکان پرداخت تا آن را درآورد، آنگاه زانوزد وتیردان خویش را خالی کرد وبه آنها تیراندازی کرد که از پیش وی پراکنده شدند و اوبه یاران خویش پیوست ونجات یافت.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: آنروز وقتی‌هزیمت‌شدیم با جماعتی بودم که ابوالقلمس نیز جزو آنها بود، بدونگریستم، دیدمش که به شدت می‌خندید.

گوید: گفتم: «به‌خدا این جای‌خندیدن نیست.» وچون فرونگریستم، یکی از هزیمت شدگان را دیدم که پیراهنش دریده بود و جزیقه و چیزی که سینه را تا پستانهایش بپوشاند از آن به جای نمانده بود، عورتش نمایان بود اما بیخبر بود.

گوید: من نیز به سبب خندهٔ ابوالقلمس خنده آغاز کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابوالقلمس همچنان در فرع نهان بود و مدتی بود، آنگاه غلامی از آن وی بر اوجست و سرش را با سنگی بکوفت و او را بکشت. پس از آن پیش کنیز فرزند دار وی‌رفت وگفت: «صاحب‌تورا کشتم،بیا زن من شو.»

گفت: «مهلت بده تاآماده شوم»، آنگاه پیش حکومت رفت و خبر وی را بگفت که غلام را بگرفتند وسرش را بکوفتند.

معمربن‌ابی‌الشداید گوید: وقتی سواران عیسی از درهٔ بنی‌فزاره وارد شدند ومحمد کشته شد چند کس به‌ابوالشداید تاختند و اورا بکشتند وسرش را برگرفتند. ناعمه دختر ابوالشداید بانگ برآورد: «ای مردان من!»

یکی‌ازسپاهیان بدوگفت: «مردانت کیانند؟»

گفت: «بنی‌فزاره.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم وارد خانه‌ات نمی‌شدم، بیم مدار من یکی از عشیرهٔ توام از تیرهٔ باهله وپاره‌ای از عمامه‌اش را بدو دادکه بر در خویش

بیاویخت.

گوید: سر ابوالشداید را پیش عیسی بردند ابن ابی الکرام ومحمدبن لوط مطلبی که به نزد وی بودند انالله گفتند وگفتند: «به خدا از مردم مدینه هیچکس نماند، این سر ابوالشدائد فالح بن معمر است یکی از بنی‌فزاره که نابینا بود.»

گوید: پس عیسی دستور داد که بانگزنی بانگ زد: «هر که سری به‌نزد ما بیارد سرش را بزنیم»

عبدالله‌بن برقی گوید: یکی از سرداران عیسی را دیدم که با جمعی آمده بود، وخانهٔ ابن‌هرمز را می‌پرسید، وی را به‌آنجا هدایت کردیم.

گوید: ابن‌هرمز برون‌آمد، پیراهنی تازک به تن داشت.

گوید: پس سردار خویش را پیاده کردند وابن‌هرمز را بر یابوی او نشانیدند، و با شتاب ببردند تا به نزد عیسی رسانیدند که بدو خشم نیاورد.

قدامة بن محمد گوید عبدالله بن یزید بن هرمز ومحمدبن عجلان با محمد قیام کرده بودند، وقتی نبرد آغاز شد هر کدامشان کمانی بیاویختند وپنداشتم که می‌خواهند به کسان وانمایند که شایستهٔ این کارند.

حسین بن یزید گوید: پس از کشتهٔ شدن محمد، ابن‌هرمز را پیش عیسی بردند که گفت: «ای پیر، چرا فقه تو از قیام با کسی که قیام کرد، بازت نداشت؟»

گفت: «فتنه‌ای بود که همهٔ مردم راگرفت ما راهم جزو آنها گرفت.»

گفت: «بروبا که قرین رشادباشی.»

مالک‌بن انس گوید: پیش ابن‌هرمز می‌رفتم کنیز رامی‌گفت که در را ببندد وپرده را بیندازد، آنگاه ازآغاز این امت سخن می کرد ومی‌گریست چندان که ریشش ترمی‌شد.

گوید: پس از آن با محمد قیام کرد، گفتند: «کاری از توساخته نیست.»

گفت: «می‌دانم، اما نادانی مرا ببیند وازمن تقلید کند.»

محمدبن‌زید گوید: وقتی محمد کشته شد آسمان چنان سخت بارید که هرگز نظیر آنرا ندیده بودم، بانگزن عیسی بانگ زد: «هیچکس از سپاهیان شب را در مدینه به سر نکند مگر کثیربن‌حصین وسپاه وی.»

گوید: عیسی به اردوگاه خویش در جرف رفت و آنجا ببود تا صبح در آمد، آنگاه خبر خویش را همراه قاسم‌بن‌حسن‌بن‌زید فرستاد وسر را همراه ابن‌ابی‌الکرام فرستاد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: صبحگاه پس از روز کشته شدن محمد، خواهرش زینب دختر عبدالله و دخترش فاطمه به عیسی پیام فرستادند که شما این مرد را کشتید و کارتان را انجام دادید چه شود اگر به ما اجازه دهید که او را به خاک کنیم؟

گوید: عیسی به آنها پیغام داد: «دختر عموهای من درباره آنچه با وی کرده‌اند به خدا من دستور ندادم و از آن خبر نداشتم، اورا به خاک کنید که قرین رشاد باشید.»

گوید: پس کس فرستاد که اورا برداشتند. به قولی در محل بریده‌شدن گردنش پنبهٔ بسیار جا دادند ودربقیع به خاکش کردند. قبرش مقابل کوچه خانهٔ علی‌بن‌ابیطالب بود بر کنار راه یا نزدیک آن.

گوید: عیسی پرچمهایی فرستاد که یکی را بردر اسماء دختر حسن‌بن‌عبدالله نهادند ویکی را بردر عباس‌بن‌عبدالله ویکی را بردر محمدبن عبدالعزیز زهری و یکی را بردرعبداللةبن محمدبن‌صفوان و یکی را بردر ابوعمرو غفاری، وبانگزن وی بانگ زد: «هر که زیر یکی از این پرچمها درآید یا به یکی از این خانه ها در آید درامانست.»

گوید: آسمان بارانی سخت بارید، صبحگاهان مردمان در بازارهایشان آرام بودند، عیسی بناکرد از جرف سوی مسجد می‌رفت، چند روزی در مدینه

بود، آنگاه صبحگاه نوزدهم رمضان برون شد که آهنگ مکه داشت.

ازهربن‌سعید گوید: روز پس از کشته شدن محمد، عیسی اجازهٔ دفن وی را داد و بگفت تا یاران وی را مابین‌ثنیة‌الوداع و خانهٔ عمربن‌عبدالعزیز بیاویختند. آنها را دیدم که دوصف بودند. یکی را بر در ابن‌خضیره گماشته بود که کشیکبانی کند، جمعی شبانه اورا ببردند و به خاك کردند و به آنها دست نیافت، دیگران سه‌روز همچنان آویخته بودند که مردمان از آنها به زحمت افتادند. عیسی بگفت تا آنها را درگردشگاه‌سلع افکندند که گورستان یهودان‌بود و همچنان مدتی آنجا ببودند، سپس آنها را در خندقی در کنار ذباب افکندند.

ام‌حسین دختر عبدالله‌بن‌محمد گوید: به عمویم جعفربن محمد گفتم: «فدایت شوم، کار محمدبن‌عبدالله چگونه می‌شود؟»

گفت: «فتنه‌ایست که در اثنای آن محمد به نزد خانهٔ یك رومی کشته می‌شود وبرادر پدری ومادریش در عراق کشته مـی‌شود به وقتی که دست وپای اسبش در آبست.»

عیسی به نقل از پدرش گوید: حمزة‌بن‌عبدالله با محمد قیـام کـرد، عمویش جعفر منعش می کرد اما در طرفداری محمد از همه کسان سرسخت‌تر بود. جعفر می گفت: «به خدا او کشته‌می‌شود.» وجعفر از او کناره گرفت.

ابن‌ابی‌الکرام گوید: عیسی مرا با سرمحمد فـرستاد ویـکصد سپاهی با مـن فرستاد.

گوید: برفتم وچون به نزدیك نجف رسیدیم تکبیر گفتیم.

گوید: در آنوقـت‌عامربن‌اسماعـیل، هارون‌بن سعدعجلی را در واسط بـه محاصره داشت. ابوجعفر به ربیع گفته بود: «وای تو این تکبیر چیست؟»

گفته بود: «این ابن‌ابی‌الکرام است که سرمحمدبن‌عبدالله را آورد.»

گفته بود: «وی را با ده کس از همراهانش اجازهٔ ورودبده.»

گوید: پس به من اجازه داد سر را که در سپری بود پیش روی او نهادم.

گفت: «از خاندانش کی با وی کشته شد؟»

گفتم: «نه به‌خدا، هیچکس.»

گفت: «سبحان‌الله، همینطور است.»

گوید: آنگاه به طرف ربیع نگریست و گفت: «یاروی که پیش از این بود چه گفت؟»

گفت: «می‌گفت که بسیار کس از آنها کشته شد.»

گفتم: «نه به‌خدا، هیچکس.»

علی‌بن‌اسماعیل گوید: وقتی سر محمد را پیش ابوجعفر بردند، وی در کوفه بود، بگفت تا سر را در طبق سپیدی بگردانیدند، دیدمش که تیره‌گون بود و آبله‌گون و شب همانروز سر را سوی ولایتها فرستاد.

عبدالله‌بن‌عمر از مردم ینبع گوید: وقتی سرهای بنی‌شجاع را به نزد ابوجعفر بردند گفت: «مردمان را چنین باید بود، محمد را می‌جستم، اینان بدو پیوستند، او را جابه‌جا کردند اینان نیز با وی جابه‌جا شدند آنگاه همراه وی نبرد کردند و ثبات کردند تا کشته شدند.»

گوید: ابن‌مصعب به رثای محمد شعری گفت به این مضمون:

«ای دو یار من ملامت را واگذارید
«و بدانید که من در این باب
«بیش از شما در خور ملامت نیستم
«بر قبر پسر پیمبر بایستید
«و سلام گویید
«که بر قبر وی ایستادن و سلام گفتن
«شایسته است

«قبری که بهترین مردم روزگار را
«به حرمت وخصال نیکو و کرامت
«در خود دارد
«مردی که با عدالت ستم را
«از ولایت ما ببرد
«وحوادث بزرگ را
«از پیش برداشت
«ودربارهٔ آن بکوشید
«از راه اعتدال نگشت
«وهرگز به بدی دهان نگشود
«اگر پیش از او واز پس پیمبر
«حوادث چیزی را
«حرمت می‌داشته بود
«ترا حرمت داشته بودند
«یا اگر کسی پیش از وی به سلامت مانده بود
«دست کم او نیز به سلامت می‌ماند
«ابراهیم را که قربانی‌ای نکو بود
«قربان کردند وروزگار وی
«به سر رسید
«دلیری که به خویشتن
«بی‌غرور وبیم تسلیم
«با حادثات روبرومی‌شد
«شمشیر در او افتاد وای بسا

«که مرگ آنها به‌شمشیر بوده است.
«حرمت فرزندان حسن را شکستند
«و ربوده‌هاشان را تقسیم کردند
«و زنانشان در خانه‌هاشان
«چون کبوتران نغمه‌گر
«نوحه‌سرایی می‌کنند.
«با کشته شدن آنها به نزد پیشوا
«توسل می‌جویند
«و کشته شدنشان را
«غنیمت و شرف خویش می‌دانند
«به خدا اگر پیمبر، محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم
«می‌دید که امت وی
«نیزه‌ها را سوی فرزندان او بلند کرده‌اند
«و از نوک آن خون می‌چکد
«به حق می‌دانست
«که آنها قرابت وی را رعایت نکرده‌اند
«و حرام را حلال کرده‌اند.»

موسی‌بن‌عبدالله گوید: شبانگاه از منزلهایمان در سویقه برون شدم و این پیش از قیام محمدبن‌عبدالله بود، زنانی را دیدم که‌گویی از دیارما برون می‌شدند. بسر آنها غیرت آوردم به دنبالشان رفتم ببینم کجا می‌روند؟

گوید: وقتی بر کنار حمیرا رسیدم از سمت غرس یکیشان به من نگریست و شعری خواند به‌این مضمون:

«سویقه از پس ساکن خود ویران است

«وچنان شد که ویرانی در آن افتاد.»

وبدانستم که از ساکنان زمینند وباز گشتم.

عیسی گوید: وقتی عیسی بن موسی،محمد را کشت همهٔ اموال بنی حسن را بگرفت وابوجعفر این را تأیید کرد.

ایوب بن عمر گوید: جعفر بن محمد، ابوجعفر را بدید وگفت: «ای امیرمؤمنان، ملک من، چشمهٔ ابی زیاد را به من بازپس ده که از خرمای آن بخورم.»

گفت: «با من چنین سخن می کنی، به خدا جانت را می گیرم.»

گفت: «دربارهٔ من شتاب میار، به شصت وسه سالگی رسیده ام در این سن پدرم وجدم وعلی بن ابیطالب در گذشته اند، چنان وچنان به گردن من اگر هرگز مایهٔ بدگمانی تو شوم یا اگر از پس تو ماندم، مایهٔ بدگمانی کسی شوم که از پس تو است.»

گوید: پس ابوجعفر بر او رقت آورد واز او درگذشت.

هشام بن ابراهیم گوید: ابوجعفر چشمهٔ ابوزیاد را پس نداد، تا وقتی که بمرد ومهدی آنرا به فرزندان جعفر بن محمد پس داد.

هشام بن ابراهیم گوید: وقتی محمد کشته شد ابوجعفر بگفت تا دریا بر مردم مدینه بسته شد واز جانب دریا چیزی سوی آنها نمی آمد، تا وقتی که مهدی بیامد وبگفت تا دریا را بر آنها گشودند واجازهٔ حمل داد.

ام سلمه دختر محمد بن طلحه وهمسر موسی بن عبدالله گوید: پسران زن مخزومی: عیسی وسلیمان وادریس، پسران عبدالله بن حسن با فرزندان محمد بن عبدالله در کار میراث عبدالله منازعه کردند وگفتند: «پدرتان کشته شد وعبدالله میراث خوار وی شد.» نزاع را پیش حسن بن زید بردند که دربارهٔ آن به امیرمؤمنان ابوجعفر نوشت که بدو نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامهٔ من به تو رسید، آنها را از جدشان میراث بده که به رعایت خویشاوندی وحفظ قرابتشان اموالشان را پس دادم.»

عیسی گوید: ازجمله‌بنی‌هاشم، حسن‌ویزیدوصالح پسران معاویـة‌بن‌عبدالله و حسین و عیسی پسران زیدبن علی با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: شنیدم که‌ابوجعفر می‌گفته بود:«ازقیام‌پسران زید در شگفتم، که ماقاتل پدرشان راکشتیم‌چنانکه وی‌را کشته‌بود وبیاویختیم چنانکه وی‌راآویخته‌بود وبسوختیم چنانکه وی‌راسوخته‌بود.»

گوید: حمزةبن‌عبدالله وعلی وزید پسران‌حسن‌بن‌زید نیز بـامحمدقیام‌کرده بودند.

عیسی گوید: ابوجعفر به‌حسن‌بن‌زیدگفت: «گویی‌دو پسرت رامی‌بینم که‌شمشیر به‌دست‌بالای‌سرمحمد ایستاده‌اند وقبا‌به‌تن‌دارند.»

گفت: «ای امیرمؤمنان از پیش، از نـافرمـانـی آنها به تو شکایت آورده بودم.»

گفت: «بله، این‌ازهمان است.»

گوید: قاسم بن‌اسحاق و عـلی‌بـن‌جعفر،ملقب بـه مرجی،نیز با محمد قیام کردند.

عیسی گوید: ابوجعفر به‌جعفربن‌اسحاق گفت: «این مرجی کیست کـه خدا چنین‌وچنانش کند؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان این‌پسرمن‌است، به خدا اگر خواهـی‌اورا ازخویش برانم‌می‌رانم.»

گوید: ازبنی‌عبدشمس‌نیز محمدبن‌عبدالله‌عاصی،بامحمد قیام کرده‌بود.

ابوعاصم‌نبیل گوید: ابن‌عجلان بامحمد قیام کرد، وی براستری بود، وقتی جعفربن‌سلیمان ولایتدارمدینه شد وی رابه‌بند کرد، پیش وی رفتم‌و گفتم: «رای‌مردم مردم رادرباره کسی که‌حسن رابند کردچگونه می‌بینی؟»

گفت: «به‌خدا، بد.»

گوید: گفتم: «به‌خدا ابن‌عجلان در اینجاهمانندحسن است در آنجا»، پس او را رها کرد.

گوید: محمد بن‌عجلان وابستهٔ فاطمه دختر عتبة بن ربیعه بود.

سعیدبن‌عبدالحمید گوید: عبیدالله بن‌عمر نیز بامحمد قیام کرده بود، پس از کشته‌شدن محمد وی را پیش ابوجعفر بردند که‌بدو گفت: «تو بودی که بامحمد بر ضد من قیام کردی؟»

گفت: «جز این چاره‌ای نبود، مگر اینکه بدانچه خداوند بر محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم نازل کرده بود کافر شوم.»

عمر گوید: این نادرست است.

گوید: روایت عبدالعزیز بن ابی سلمه چنین است که عبیدالله پذیرفته بود که بامحمد قیام کند اما پیش از قیام محمد در گذشت.

راوی گوید: ابوبکر بن‌عبدالله عامری نیز بامحمدقیام کرد، و نیز عبدالواحد ابن ابی عون وابستهٔ ازدو عبدالله بن جعفر و عبدالعزیز بن محمددر آوردی وعبدالحمید بن‌جعفر و عبدالله بن‌عطا وابستهٔ بنی سباع و ابن‌سباع ازمردم خزاعه هم پیمان بنی‌زهره با پسرانش: ابراهیم واسحاق و ربیعه و جعفر و عبدالله وعطا ویعقوب وعثمان وعبدالعزیز.

زبیر بن‌حبیب زبیری گوید: درمر بودیم به درهٔ اضم، زنم امینه دختر خضیر نیز با من بود، یکی به ما گذشت که از مدینه می آمد، زنم گفت: «محمد چه کرد؟»

گفت: «کشته‌شد.»

گفت: «و ابن‌خضیر چه کرد؟»

گفت: «کشته‌شد.»

گوید: واو به سجده افتاد، گفتمش: «سجده می کنی که برادرت کشته شده؟»

گفت: «آری، مگر نه اینکه فرار نکرده و اسیر نشده.»

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابوجعفر به عیسی بن موسی گفت: «کی محمد را یاری کرد؟»

گفت: «خاندان زبیر.»

گفت: «دیگر کی؟»

گفت: «خاندان عمر.»

گفت: «به خدا بدون اینکه با آنها دوستی ای داشته باشد یا با وی و خاندانش محبتی داشته باشند.»

گوید: ابوجعفر می گفته بود: اگر هزار کس از خاندان زبیر را بیابم که همگی نکوکار باشند و یك بدکار در میانشان باشد، همگیشان را می کشم و اگر هزار کس از خاندان عمر را بیابم که همگی بدکار باشند و یك نکوکار درمیانشان باشد، همگی را می بخشم.

محمد بن عثمان زبیری گوید: وقتی محمد کشته شد پدر من و موسی بن عبدالله فرار کردند، من و ابوهبار مزنی نیز با آنها بودیم به مکه رفتیم، آنگاه سوی بصره سرازیر شدیم و از یکی به نام حکیم کرایه کردیم، وقتی وارد بصره شدیم و این به وقتی بود که یك سوم شب رفته بود درها را بسته یافتیم بنزد درها نشستیم تا فجر دمید که وارد شدیم و در مربد جای گرفتیم و چون صبح شد حکیم را فرستادیم که خوردنی ای برای ما بخرد خوردنی را بر دوش مردسیاهی بیاورد که آهنی به پای داشت. وی را پیش ما آورد و دستمزد وی را بداد که او خشم آورد، گفتیم بیشترش ده که باز خشم آورد. گفتیم: «وای تو دو برابرش ده.» که نپذیرفت، سیاه از ما بدگمان شد و در چهره های ما نگریستن گرفت، آنگاه برفت، چیزی نگذشت که سواران، محل ما را در میان گرفتند. به صاحب منزل گفتم: «این سواران برای چه آمده اند؟»

گفت: «مهم نیست، یکی از بنی سعد را می جویند به نام غیله پسر مره که با ابراهیم

قیام کرده‌بود.»

گوید: ناگهان سیاه راپیش ما آوردند که‌سروچهره‌اش پوشانیده‌بود، وچون اورا بیاوردند پوشش ازسرش برگرفتند وگفتند: «همینانند؟»

گفت: «آری، همینانند، این‌موسی بن‌عبدالله است و این عثمان‌بن‌محمداست و این‌نیز پسر اوست، چهارمی را نمی‌شناسم جزاینکه ازیاران آنهاست.»

گوید: همهٔ مارا گرفتند وپیش محمدبن‌سلیمان بردند و چون مارابدید رو به موسی کرد وگفت: «خدا! خویشاوندیت را رعایت نکند،همه‌ولایتها را رها کردی و سوی‌من آمدی! که‌اگر ترا رها کنم‌امیرمؤمنان تعرض کند واگربگیرمت‌خویشاوندی ترارعایت نکرده‌ام.»

گوید: پس‌از آن‌خبر مارا به‌امیرمؤمنان نوشت.

گوید: جواب آمد که‌آنها رابه‌نزد من‌فرست، مارا سوی وی روانه کردند. وچون به بطیحه رسیدیم، سپاهی دیگر را آنجا یافتیم که در انتظار ما بودند. آنگاه پیوسته در راه برپادگانهای سپاه می گذشتیم تا به‌بغداد رسیدیم ومارا پیش ابوجعفر بردند که‌چون پدرمرا بدید گفت: «هی، یامحمد برضد من‌قیام کردی؟»

گفت: «چنین بود.»

گوید: ابوجعفر باوی درشتی کرد که مکرر بدوپاسخ داد، آنگاه بگفت تا گردنش را زدند. سپس بگفت تا موسی را تازیانه زدند، سپس بگفت تامرا نزدیک وی‌بردند وگفت: «ببریدش وبرسرپدرش‌نگهدارید وچون‌دراونظر کردبرجثهٔ‌پدرش، گردنش‌رابزنید.»

گوید: عیسی بن‌علی‌باوی‌سخن کردوگفت:«به‌خدا گمان‌ندارم‌بالغ شده‌باشد.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان جوانی‌نورس و غافل بودم، پدرم‌دستور داد واطاعتش کردم.»

گوید: پس‌بگفت تامراپنجاه تازیانه زدند، آنگاه درمطبق بداشت. درآنوقت

یعقوب‌بن‌داود نیز آنجا بود و بهترین رفیقی بود که باوی بودم، ازغذای خویش به من‌خورانید و ازنوشیدنی‌خویش‌به‌من می‌نوشانید. بدین‌گونه بودیم تاابوجعفردر-گذشت ومهدی پاگرفت و یعقوب‌را برون برد که باوی در بارهٔ من سخن کرد که‌مرا برون برد.

محمدبن‌عروة بن‌هشام‌گوید: به‌نزد ابوجعفر بودم که بیامدنـد وگفتند: «اینک عثمان بن‌محمد راآورده‌اند.» و چون ابوجعفر او را بدید گفت:«مالی که به‌نزد تو بود کجاست؟»

گفت: «آنرا به‌امیر مؤمنان دادم که خدایش‌رحمت کناد»

گفت: «امیرمؤمنان کی‌بود؟»

گفت: «محمدبن‌عبدالله.»

گفت: «باا‌و بیعت کرده بودی؟»

گفت: «آری، چنانکه تونیز باوی بیعت کرده بودی.»

گفت:«ای پسرزن بوگندو.»

گفت: «کسی چنین است که کنیزانش‌زاده باشند.»

گفت: «گردنش رابزن.»

گوید: پس‌اورا ببردند وگردنش را بزدند.

محمدبن‌عثمان زبیری گوید: وقتی محمد قیام کرد یکی ازخاندان کثیربن-صلت‌نیز با وی قیام کرد و چون محمد کشته شد ویارانش هزیمت شدند روی نهان کردند، پدرمن ومرد کثیری ازجمله نهـان شدگان بودند، وچنین بـود تا جعفربن-سلیمان به‌ولایتداری‌مدینه آمدودر جستجوی یاران‌محمد سخت‌بکوشید. پدرم‌شتری ازمرد کثیری به‌کرایه گرفت که برون شدیم وراه بصره گرفتیم. خبر به‌جعفر رسید وبه‌برادر خویش محمد نوشت وخبرداد که‌سوی بصره روانیم ودستور داد مراقب ماباشد وبیدار کارما وآمدنمان باشد.

گوید: و چون رسیدیم، محمد ورود و محل ما را بدانست و کس فرستاد که ما را گرفتند و پیش وی بردند. پدرم روی بدو کرد و گفت: «ای فلان درباره این کرایه‌دار ما از خدای بترس که یك بدوی است و از کار ما خبر ندارد، به‌طلب روزی کرایه‌دار ما شده اگر گناه ما را می‌دانست چنین نمی کرد. تو او را پیش ابوجعفر می‌فرستی و او چنانست که می‌دانی، پس قاتل او می‌شوی و گناه آنرا به گردن می‌گیری.»

گوید: محمد دیر بیندیشید، آنگاه گفت: «به‌خدا ابوجعفر است و من خویش را به‌معرض او نمی‌برم.»

گوید: پس همهٔ ما را ببردند که به‌نزد ابوجعفر رفتیم، هیچکس به‌نزد وی نبود که مرد کثیری را بشناسد بجز حسن‌بن‌زید. پس روی به‌مرد کثیری کرد و گفت: «ای دشمن خدا، کرایه‌دار دشمن امیرمؤمنان می‌شوی و او را از شهری بشهری می‌بری، گاهی نهانش می‌کنی و گاهی نمودارش می کنی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان از خبر وی و گناه وی و اینکه دشمن تو است چه می‌دانستم؟ از روی غفلت کرایه‌دار او شدم و پنداشتم یکی از مسلمانان است که ساحتش مبراست و کارش بی‌عیب، اگر از حال وی خبر داشتم نمی کردم.»

گوید: حسن‌بن‌زید پیوسته به‌زمین می‌نگریست و سر بر نمی‌داشت.

گوید: ابوجعفر مرد کثیری را بترسانید و تهدید کرد، آنگاه بگفت تا او را رها کنند که برفت و نهان شد.

گوید: پس از آن روی به‌پدر من کرد و گفت: «هی ای عثمان، تو بودی که برضد امیرمؤمنان قیام کردی و برضد ما کمك دادی!»

گفت: «من و تو در مکه با یکی بیعت کردیم، من به‌بیعت خویش وفا کردم و به تو به‌بیعت خویش خیانت کردی.»

گوید: پس بگفت تا گردن او را بزدند.

عیسی گوید: پدرم می‌گفت عبدالعزیزبن‌عبدالله‌عمری راپیش ابوجعفر بردند که‌در او نگریست و گفت: «اگر چنین کسان از قرشیان رابکشم‌پس کی رابه‌جا گذارم.» سپس اورا آزاد کرد.

گوید: عثمان‌بن‌محمدرا نیز پیش وی بردند که اورا بکشت. اما کسانی از قرشیان را رها کرد. عیسی بن‌موسی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان چرا این‌یکی ازاین میانه به‌سبب تو تیره روزشد؟»

گفت: «این‌ازخاندان‌من‌بود.»

حسن‌بن‌زید گوید: روزی صبحگاه به‌نزد ابوجعفر رفتم، دیدمش که گفته بودسکویی بسازند و خالد را پای آن بداشته‌بود، علی‌بن‌مطلب راپیش آوردند و بگفت تاپانصد تازیانه بدو زدند، آنگاه عبدالعزیزبن‌ابراهیم راپیاوردند و بگفت تا پانصدتازیانه بدو زدند، هیچکدامشان حرکت‌نکردند.

گوید: به‌من گفت: «هرگز صبورتراز این دو، کسی را دیده‌ای؟ به‌خدا کسانی راکه‌خشونت‌ورنج زندگی را تحمل کرده‌اند پیش‌مامیارند وچنین صبوری ندارند اما اینان مرفه و محفوظ بوده‌اند و متنعم.»

گوید: گفتم: «ای‌امیرمؤمنان، اینان قوم‌تواند، اهل حرمت‌ومنزلت»

گوید: روی‌ازمن بگردانید وگفت: «بر کار تعصب اصرارداری.»

گوید: پس‌از آن عبدالعزیزبن ابراهیم راپیاورد که باز اورا بزنند که گفت: «ای امیرمؤمنان دربارهٔ ماخدارا،خدارا که‌من ازچهل روز پیش به‌رو درافتاده‌ام‌وبرای خدانماز نکرده‌ام.»

گفت: «خودتان باخودتان چنین کردید.»

گفت: «ای‌امیرمومنان پس بخشش چه‌شده؟»

گفت: «به‌خدا بخشش باید.» سپس‌اورا آزاد کرد.

محمدبن‌عمر گوید: برمحمدقزونی گرفتند ودر کار نبرد اصرار کردند تادرنیمهٔ

ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم محمد کشته‌شد وسر اورا پیش‌عیسی بن‌موسی بردند که‌ابوالکرام‌راپیش‌خواندوسررابدونمود که آنرا بشناخت، پس‌عیسی‌بن‌موسی‌سجده کرد ووارد مدینه شد وهمه مردم را امان داد. بودن محمد از وقتی قیام‌کرد تاوقتی کشته شد دوماه وهفده روز بود.

در این سال عیسی‌بن‌موسی که پس از کشته شدن محمدبن‌عبدالله از مدینه می‌رفت کثیربن حصین را جانشین کردو اویکماه ولایتدار مدینه بود. سپس عبدالله ابن‌ربیع‌حارثی از جانب منصور به ولایتداری آنجا آمد.

در این‌سال، سیاهان‌درمدینه‌برعبدالله‌بن‌ربیع بشوریدند، که ازآنجاگریخت.

سخن از خبر شورش سیاهان مدینه به سال صدوچهل وپنجم وسببی که انگیزهٔ آن بود

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: ریاح‌بن‌عثمان،ابوبکر بن‌عبدالله بن‌ابی‌سبره را عامل زکات قبیلهٔ اسد و طی کرده‌بود وچون محمد قیام‌کرد، ابوبکر هرچه راگرفته بود پیش وی آورد وبا وی سخت بکوشید. وقتی‌عیسی، کثیربن‌حصین را برمدینه‌جانشین کرد وی‌ابوبکر را بگرفت وهفتاد تازیانه زد وبرهنه کرد وبداشت.آنگاه عبدالله‌بن ربیع حارثی از جانب ابوجعفر به ولایتداری آمد، به روز شنبه پنجروز مانده شوال سال صدوچهل وپنجم.

گوید: سپاهیان با بازرگانان دربارهٔ بعضی چیزها که ازآنهامی‌خریدندمنازعه کردند، جمعی از بازرگانان روان شدند وبه خانهٔ مروان رفتند که ابن ربیع آنجا بود ودرآن باب بدوشکایت کردند که توبیخشان کرد وناسزاگفت که‌سپاهیان درآنها طمع بستند وبدرفتاری افزودند.

عمربن‌راشدگوید: سپاهیان چیزی ازکالای‌بازاررا غارت کردند وصبحگاهان

به‌یکی ازصرافان به نام عثمان پسر زید تاختند و کیسهٔ اورا ربودند، وی‌استغاثه کرد ومال خویش را ازآنها بگرفت پس سران مردم مدینه فراهم‌آمدند ودر این باب به ابن‌الربیع شکایت کردند، اما اوبراین‌کار اعتراض نکرد وازآن جلوگیری نکرد. پس ازآن یکی از سپاهیان به روزجمعه بیامد واز قصابی‌گوشت خرید،امانخواست بهای آنرا به وی بدهد وبرای اوشمشیر کشید. قصاب کاردی از زیر پیشخوان در آورد وبا آن‌ضربتی به‌تهیگاه‌سپاهی‌زدکه از اسب خویش بیفتاد وقصابان‌براوریختند واورا بکشتند. آنگاه سیاهان که به نماز جمعه می‌رفتند همدیگر را برضد سپاهیان ندا دادند واز هرسوی‌آنها را باگرزها بکشتند و براین‌کار ببودند تا شب درآمد و چون فردا شد ابن‌الربیع گریخت.

حارث‌بن‌اسحاق‌گوید: سیاهان دربوقی که داشتند دمیدند.یکی از کسانی که در ناحیهٔ بالا بوده‌بود ویکی که در ناحیه پایین بوده بود به‌من گفتند که سیاه ساکن آنجا را می‌دیدندکه مشغول کار خویش بود، صدای بوق را می‌شنید وگوش‌می‌داد تا یقین کندآنگاه با هرچه در دست داشت روان می‌شد وبه طرف صدا می‌رفت تا به آنجا برسد.

گوید: واین به روز جمعه،هفت روزمانده از ذی‌حجه سال صدوچهل وپنجم بود.

گوید: سران‌سیاهان‌سه کس‌بودند:وثیق و یعقل ورمقه‌صبحگاهان‌سوی‌ابن‌ربیع رفتند. مردم در مراسم جمعه بودند که‌غازرابشتاب‌بسربردند.ابن‌ربیع به مقابلهٔ‌آنها برون شد که ازجلوی‌پس‌رفتند تا به بازار رفت و به‌پنج‌مستمند رسیدکه‌در راه‌مسجد گدایی می‌کردندوباکسان خویش به‌آنها حمله بردکه‌آنها را بکشتند آنگاه به چند دختر خردسال گذشت که زیرطاقك خانه‌ای بودند وپنداشت که قوم از آنهایند آنها را فرودآورد، فریبشان داد وایمنشان کرد وچون فرود آمدند،گردنهاشان را بزد. آنگاه‌برفت وبه نزد حنوط فروشان بایستاد، سیاهان بدوحمله بردندکه‌گریزان‌برفت،

به تعقیب وی برفتند تا به بقیع رسید که اطرافش را گرفتند، درهمهایی میان آنها پراکند وبدان مشغولشان کرد وراه خویش گرفت تا به درهٔ نخل دومنزلی مدینه‌رفود آمد.

عیسی گوید: سیاهان برضد ابن‌الربیع قیام کردند سرانشان وثیق وحدیا و عنقود و ابوقیس بودند، باآنها نبرد کرد که هزیمتش کردند، و برفت ودر درهٔ نخل دومنزلی مدینه فرود آمد.

عمربن راشدگوید: وقتی ابن‌الربیع گریزان شد سیاهان به‌آذوقه‌ای ازآن ابوجعفر که سویق وآرد وروغن وخرما بود دست انداختند وآنرا به غارت بردند، کیسهٔ‌آرد به دودرم بود وظرف روغن به چهار درم.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان به خانهٔ مروان وخانهٔ یزید حمله بردند که درآنجا آذوقه‌ای بود که از راه دریا برای سپاهیان‌آورده بودند وچیزی درآنجا نگذاشتند.

گوید: درآنروز سلیمان‌بن‌فلیح سوی ابوجعفر روان شد وبه نزد وی رسیدو خبر را با وی بگفت.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: سیاهان تنی چند از سپاهیان راکشتند وسپاهیان از آنها بیمناك شدند تاآنجاکه سوار به سیاهی می‌رسیدکه جز دوخرقه به عورت وی نبود ویك پیراهن، و از روی تحقیر پشت بدو می‌کرد اما سیاه با یکی از گرزهای بازار بدوحمله می‌برد واورا می‌کشت وکسان می‌گفتند: «این سیاهان جادوگرانند یا شیاطین.»

مسوربن‌عبدالملك گوید: وقتی ابن‌الربیع،ابوبکربن‌ابی‌سبره را بداشت،به سبب‌آنکه وی وصولی قبیلهٔ طی واسد راآورده بود و به محمد داده بود،قرشیان براین‌ابی‌سبره، بیمناك‌شدند. وچون سیاهان برضد ابن‌الربیع قیام کردند، ابن‌ابی‌ـ سبره از زندان درآمد وباکسان سخن کرد وآنها را به اطاعت خواند وباکسان‌نماز

کرد تا ابن‌الربیع باز آمد.

حارث‌بن‌اسحاق گوید: ابن‌ابی‌سبره از زندان در آمد، همچنان آهن بر او بود، سوی مسجد رفت و کس به‌طلب محمدبن‌عمران و محمدبن‌عبدالعزیز و دیگران فرستاد که به‌نزد وی فراهم آمدند و به آنها گفت: «شمارا درباره این بلیه که رخ داده قسم می‌دهم، به‌خدا اگر از پس آن کار پیشین این قضیه بنزد امیرمؤمنان بر ما مسجل شود موجب نابودی شهر و مردم و همگی بردگان بازار است. شمارا به‌خدا قسم می‌دهم پیش آنها رویدو با آنها سخن کنید که باز آیند و به‌رأی شما تسلیم شوند که این جماعت را نظام نیست و برای دعوتی قیام نکرده‌اند، جماعتی هستند که به سبب تعصب قیام کرده‌اند.»

گوید: پس سوی بردگان رفتند و با آنها سخن کردند که گفتند: «ای مولاهای ما خوش آمدید به‌خدا به‌رعایت شما و به‌سبب اعمالی که باشما کرده‌اند قیام کرده‌ایم دست ما باشما یکی است و کار ما باشماست.» پس آنهارا سوی مسجد آوردند.

حسین‌بن‌مصعب گوید: وقتی سیاهان قیام کردند وابن‌الربیع گریخت، من و جماعتی سوی آنها رفتیم، در بازار اردو زده بودند، از آنها خواستیم که پراکنده شوند و به آنها گفتیم که ما و آنها برای کاری که بدان پرداخته‌اند، نیرو نداریم.

گوید: وثیق به‌ما گفت: «کار بدین صورت رخ داده که می‌بینید، و برای ما و شما باقی نمی‌ماند، بگذاریدمان که دلتان را خنک کنیم دلهای خویش را نیز خنک کنیم.»

گوید: ولی ما نپذیرفتیم و همچنان اصرار کردیم تا پراکنده شدند.

عمربن‌راشد گوید: سرسیاهان وثیق بود و جانشین وی یعقل قصاب بود.

گوید: ابن‌عمران پیش وی رفت و گفت: «ای وثیق، این کار را به کی وامی‌گذاری؟»

گفت: «به‌چهار کس از بنی‌هاشم وچهار کس از قریش وچهار کس از انصار

وچهار کس ازغلامان سپس کارمیان آنها بهشوری باشد.»

گفت: «از خدا میخواهم که اگر چیزی از کار مارا بهتو سپرد مارا ازعدالت توبهره ورکند.»

گفت: «بهخدا، خدا آنرا بهمن سپرده است.»

حارثبناسحاق گوید: سیاهان همراه ابن ابی سبره در مسجد حضور یافتند، وی بابند آهنین بهمنبر رفت تا در نشیمنگاه پیمبر خدا صلیاللهعلیه و سلم نشست. محمدبن عمران به دنبال وی رفت و پایینتر از او نشست. محمد ابن عبدالعزیز ازپی آنهارفت وپایینتر از آنها نشست سلیمانبنعبدالله ازپی آنها رفت وپایینتر ازهمه بود. مردمان بهسختی همهمه کردند، ابنابیسبره نشسته بودوخاموش بود. ابنعمران گفت: «منسوی بازارمیروم.» پسپایین آمد وآنها نیز کهپایینتر از وی بودند پایین آمدند. ابنابیسبره بهجای ماند وسخن کرد وبهاطاعت امیرمؤمنان سخن ترغیب کرد واز کار محمدبنعبداللهسخن آورد و نکوگفت.

گوید: ابنعمرانسوی بازاررفتوبرروی پلاسی[1] ازپلاسهای گندمایستادو کرد وکسان باز آمدند. آنروز مؤذن باکسان نماز کرد. بههنگامنمازعشا کسانباز آمده بودند. قرشیانبهطاقك فراهم آمدند. محمدبنعمار مؤذن که لقب کساکس داشت اقامهنماز گفت. آنگاه بهقرشیان گفت: «کی پیشوای نمازمیشود؟» اما کسیبدوپاسخنداد.

گفت: «مگر نمیشنوید؟» بازجوابش ندادند.

گفت: «ای ابنعمران، ای ابنفلان!» اما کسیجوابشنداد.

گوید: پساو برخاست، اصبغبنسفیان مروانی نیزبرخاست وگفت: «من پیشوای نماز میشوم.» وبهجای امام ایستاد وبه کسان گفت: «مرتبشوید.»

گوید: وچون صفها مرتب شد رویبهآنها کرد وباصدای بلند گفت: «مگر نمیشنوید، من اصبغبنعاصمبنعبدالعزیزبنمروان باکسان نماز میکنم براطاعت

۱ــ کلمهٔ متن: بلاس.

ابوجعفر.»و این را دو یا سه بار گفت آنگاه تکبیر گفت و نماز کرد.

گوید: و چون صبح شد ابن ابی‌سبره گفت: «دیروز چنان کرده‌اید که می‌دانید آنچه را در خانهٔ عاملتان بوده با آذوقهٔ سپاه امیرمؤمنان غارت کرده‌اید، هر که چیزی پیش وی هست پس آرد، حکم بن عبدالله را برای این کار معین کرده‌ام.»

گوید: کسان آنچه را غارت کرده بودند پیش وی آوردند و چنانکه گویند معادل یکهزار دینار به دست آورد.

مسور بن عبدالملک گوید: قرشیان همسخن شده بودند که بگذارند ابن الربیع برون شود. سپس باوی سخن کنند که ابن ابی‌سبره را بر مدینه جانشین کند که آنچه نسبت به وی در خاطر امیرمؤمنان بود از میان برود. وقتی سیاهان اورا بیرون کردند، ابن عبدالعزیز گفت: «می‌روی و ولایتداری را جانشین نمی‌کنی، یکی را بر مدینه برگمار.»

گفت: «کی؟»

گفت: «قدامة بن موسی.»

گوید: نام قدامه را بانگ زدند که بیامد و مابین ابن الربیع و ابن عبدالعزیز نشست که بدو گفت: «ای قدامه بازگرد که ترا بر مدینه و توابع آن گماشته‌ام.»

گفت: «به خدا کسی که این را به تو گفته نیکخواه تو نبوده و عواقب کار را ندیده و جز فساد نمی خواسته، شایسته‌تر از من و اوکسی است که در خانهٔ خویش نشسته بود و به کار مردم پرداخت ـ مقصودش ابن ابی‌سبره بود ـ ای مرد بازگرد که بهانه‌ای برای رفتن نداری.» و ابن الربیع بازگشت.

حارث بن اسحاق گوید: ابن عبدالعزیز با تنی چند از قرشیان سواره پیش ابن الربیع رفتند که در درهٔ نخل بود و قسمش دادند که به کار خویش باز گردد اما او نپذیرفت.

گوید: ابن عبدالعزیز با وی خلوت کرد و همچنان اصرار کرد تا بازگشت و مردم

آرام‌شدند و قرار گرفتند.

عمربن‌راشدگوید: ابن‌عمران ودیگران سواره پیش ابن‌الربیع رفتند که در اعوص بودو باوی سخن کردند که‌بازگشت ودست وثیق وابوالنار ویعقل ومسعررا ببرید.

در این‌سال‌شهربغداد بنیادگرفت وهمان بود که شهر منصور خوانده‌می‌شد.

سخن‌از اینکه‌چرامنصور بغداد را بنیاد کرد؟

چنانکه گویند سبب آن بودکه‌وقتی کار به ابوجعفر منصور رسید هاشمیه‌را درمقابل شهر ابن‌هبیره بنیاد کرد که‌راه‌درمیانه فاصله‌بود، شهرابن‌هبیره که‌شهرهاشمیه ابوجعفر مقابل‌آن بود برکنار کوفه‌بود. منصور شهردیگری نیز بیرون کوفه‌بنیادکرد وآنرارصافه‌نامید.

وقتی راوندیان‌درشهرهاشمیه که مقابل شهرابن‌هبیره‌بوددبرابوجعفر بشوریدند سکونت آنجا را ناخوش داشت به سبب آشفتگی‌ای که از راوندیان آمده بود و هم به سبب نزدیکی کوفه که از مردم آنجابـرخویشتن ایمن نبود ومی‌خواست از مجاورت آنها دور شود.

گویند: ابوجعفر به‌خویشتن برون شد که برای شهرمحلی بجوید که‌آنرامحل سکونت خویش وسپاه‌کند وآنجا شهری بنیاد کند، درآغاز سوی جرجرایا رفت، سپس ازآنجا سوی‌بغدادرفت، سپس‌سوی موصل‌رفت و بازسوی بغداد برگشت و گفت: «اینجا اردوگاهی‌شایسته است.» اینك دجله که‌میان ماو چین مانعی نیست، در اینجا هر چه به دریا هست به مامی‌رسد وازجزیره وارمینیه و اطراف آن‌آذوقه‌بما می‌رسد اینك فرات که همه چیز ازشام ورقه‌واطراف برآنمی‌آید.

گوید: پس‌فرودآمدوبه‌نزد صراة اردو زد وشهرراخط کشیدوبه‌هریك‌ازچهار

ناحیهٔ آنسرداری گماشت

سلیمان‌بن‌مجالد گوید: مردم کوفه سپاه منصور امیرمؤمنان را تباه کرده بودند. سوی جبل رفت که منزلگاهی بجوید، آنوقت راه از مداین بود، از راه ساباط برفتیم، یکی از یاران من به‌سبب دردچشمی که گرفته بود عقب افتاد و بماند که دیدگان خویش را مداوا کند، طبیب از او پرسید: «امیرمؤمنان آهنگ کجا دارد؟»

گفت: «منزلگاهی می‌جوید.»

گفت: «ما در کتابی که به‌نزدمان هست می‌یابیم که یکی به‌نام مقلاص میاندجله وصراة شهری بنیاد می‌کند به‌نام زوراء، وچون شهر را بنیاد نهد ورديفی از آنرا بسازد شکافی ازجانب حجاز رخ دهد که بنای شهر را رها کند و به‌اصلاح آن شکاف پردازد وچون التیام گیرد، شکافی ازجانب بصره پدید آید که از شکاف حجاز بزرگتر باشد وچیزی نگذرد که هر دو شکاف التیام یابد، آنگاه به‌بنیان شهر بازگردد و آنرا به‌سر برد، پس از آن عمری دراز یابد و ملك در اعقاب وی بماند.»

سلیمان گوید: امیرمؤمنان دراطراف جبال به‌جستجوی منزلگاهی بود که یارم به‌نزد من آمد واین‌خبر را بامن بگفت وچون آنرا باامیرمؤمنان بگفتم آنمرد را پیش خواند که حدیث را با وی بگفت و او از همان راه که آمده بود باز گشت و گفت: «به خدا وقتی من کودك بودم مرامقلاص نام‌داده بودند، سپس این‌نام‌متروك ماند.»

ابن‌عیاش گوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست‌ازهاشمیه جابه‌جا شود جویندگانی فرستاد تا محلی بجویند که آنرا منزلگاه کند که میانجای باشد و در خور عامه وسپاه.

گوید: جایی را به‌نزدیك بارما برای وی وصف کردند که‌خوردنیهای‌خوب‌دارد پس به‌خویشتن برفت تاآنجا را ببیند و شب را آنجاببود ومکرر درآن نظر کرد

و آنجارا محلی خوش یافت و به‌جمعی ازیاران‌خویش‌ودیگران گفت: «شمادرباره این محل چه‌رای دارید؟»

گفتند: «همانند آن‌ندیده‌ایم، خوش است وشایسته‌سازگار.»

گفت: «راست‌گفتید، چنین است اماتاب‌سپاه ومردمان‌وانبوه‌کسان‌را ندارد، جایی می‌خواهم که مردم در آنجا آسوده باشند وموافق حالشان باشد وموافق من نیز. درآنجا نرخهابرایشان‌گران نباشد و خرج سنگین نشود، اگر درجایی بمانم که ازخشکی‌ودریا چیزی سوی‌آن نیارند، نرخهاگران شود وآذوقه کم باشد و خرج سنگین شود واین برای مردمان سخت باشد. در راه خویش به جایی گذشتم که این صفات را فراهم‌دارد درآنجا می‌مانم وشبی‌سر می‌کنم، اگرآنچه‌می‌خواهم از خوش بودن شب وسازگاری وتاب سپاهیان ومردمان درآنجا فراهم باشدآنجا را می‌سازم.»

هیثم‌بن‌عدی‌گوید: به من‌گفتند که بر کنار پل آمد واز محل قصرالسلام عبور کرد،آنگاه نماز پسین بکرد واین به هنگام تابستان بود. در محل قصر، دیر کشیشی بود، شب را ببود تا صبح شد، وشبی خوش وسازگار درآن زمین‌گذرانید، روز را نیز ببود وجزآنچه خوش داشت ندید وگفت: «این محلی است که درآن‌بنامی کنم که از فرات ودجله وگروهی رودها آذوقه بدان می‌رسد وجز چنین جایی تاب سپاهیان‌ومردمان ندارد.»

گوید: پس شهر را خط کشید ومقدار بنارا معین کرد و نخستین خشت‌آن را به‌دست خویش نهاد وگفت: «به نام‌خدا.حمد، خاص‌خدا است. زمین ازآن‌خداست که به هرکس از بندگان خویش که خواهد دهد وسرانجام‌ازآن‌پرهیزکاران‌است[1].»

بشربن‌میمون‌شروی‌گوید: وقتی‌منصور از ناحیهٔ جبل‌باز گشت،ازخبرسرداری که حدیث طبیب را دربارهٔ مضمون کتابهایشان وخبر مقلاص با وی‌گفته بودپرسش

۱- والارض‌لله‌یورثهامن یشاء من‌عباده والعاقبةللمتقین (اعراف/ ۱۲۵)

کرد ودر دیری که نزدیك جای قصر وی به نام قصرالخلد بود فرودآمد، صاحب دیر را پیش خواند، بطریق، صاحب آسیای بطریق ونیز صاحب بغداد و صاحب مخرم وصاحب دیر موسوم به بستان‌القس وصاحب‌عتیقه را احضارکرد و ازآنها دربارهٔ جاهایشان پرسید، که از لحاظ گرما وسرما وباران و گل وپشه وحشرات چون است، وهر کدامشان آنچه را می‌دانستند با وی بگفتند.

پس از آن کسانی را از جانب خویش فرستاد وبه هر کدامشان دستور داد در یکی از دهکده‌های آنجا شب را سر کنند، هر کدامشان شب را در یکی از دهکده‌های آنجا به سر کردند وخبر آن را بیاوردند.

گوید: آنگاه منصور با کسانی که احضارشان کرده بود مشورت کرد و خبرهاشان رابدانست. همگیشان دربرگزیدن صاحب بغداد همسخن شدند که اورا احضار کرد وباوی‌مشورت کرد واز اوپرسش کرد، وی‌همان دهقانی‌است که‌تاکنون دهکده‌اش در چهارگوش معروف به‌نام‌ابوالعباس طوسی به جاست وبنای گنبدهای دهکده تاکنون به پاست وخانهٔ‌وی‌چنانکه بوده استوار است.

دهقان گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا از این مکانها وخوش بودنش وجایی که باید ازآن برگزید، پرسیدی. ای امیرمؤمنان رای من این است که در چهاربلوك جای‌گیری که دوبلوك برسمت غربی است که قطربل است وبادوریا و دوبلوك برسمت شرقی است که نهربوق است وکلواذی که میان نخل خواهی بود ونزدیك آب، اگر بلوکی خشك‌شود وآبادانی آن پس افتد در بلوك دیگر آبادانی باشد. تواي امیرمؤمنان برکنار صراة هستی، کشتیهای آذوقه از مغرب برفرات سوی‌تو می‌آید، تحفه‌های مصروشام به تومی‌رسد، کشتی‌های آذوقه از چین وهند وبصره و واسط از راه دجله به نزد ومی‌رسد، ازارمینیه و ولایتهای مجاور آن آذوقه به تامرا می‌آید وازآنجا به زاب می‌رسد، از روم وآمد وجزیره و موصل نیز، از راه دجله آذوقه به نزد تومی‌رسد. میان رودها هستی که دشمن جزاز روی پل‌به تو نمی‌رسد

وچون پلها را ویران کنی دشمن به تودست نمی‌یابد، میان دجله و فراتی وهر که از مشرق یا از مغرب آید می‌باید از رود بگذرد، مابین بصره و واسط وهمه سرزمین عراقی. به دشت ودریا و کوه نزدیکی.»

گوید: تصمیم منصور راسختر شد که درآنجا که برگزیده بود منزلگاه کند.

دهقان گفت: «ای امیرمؤمنان، با وجود این، خدا به امیرمؤمنان منت نهاده وسپاهها وسرداران بسیار وسپاهیان فراوان دارد وهیچکس از دشمنانش طمع نزدیك شدن بدو نیارد، تدبیر شهرها اینست که برای آن دیوار وخندق وقلعه‌ها نهند اما دجله‌وفرات، خندقهای شهر امیرمؤمنان است.»

حماد ترك گوید: منصور به سال صد وچهل وپنجم کسانی رافرستاد که جایی رابرای وی بجویند که شهر خویش را در آن بنیاد کنند، برفتند وجستجو کردند اما جایی را نپسندید تا وقتی که برفت و دردیری که بر کنار صراة بود فرود آمد وگفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله واز همین صراة آذوقه بدان می‌رسد.»

جابر گوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست شهر خویش را در بغداد بنیاد کند راهبی را دید و وی را بانگ زد که پاسخش داد، بدو گفت: «در کتب خویش می‌یابید که در اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

راهب گفت: «بله، مقلاص آنرا بنیادمی کند.»

ابوجعفر گفت: «در نوجوانی مرامقلاص می‌گفتند.»

گفت: «در این صورت توصاحب آن‌شهری.»

گوید: به همین‌گونه وقتی می‌خواست رافقه را به سرزمین روم بنیاد کند مردم رقه مقاومت کردند و می‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی ومنبع معاش ما را از میان می‌بری ومنزلهایمان را تنگ

می کنی.»

گوید: منصور می‌خواست با آنها نبرد کند، یکی را پیش راهبی فرستاد که در صومعه‌ای بود و پرسید: «آیا اطلاعی به نزد توهست که اینجا شهری بنیاد می‌شود؟»

بدو گفت: «به من رسیده که مردی به نام مقلاص آنرا بنیان می کند.»

گفت: «من مقلاصم.» وشهر را فقه را به‌ترتیب بنای بغداد بنیان کرد بجز حصار ودرهای آهن وخندق جداگانه.

سلیمان‌بن‌مجالد گوید: منصور کسان فرستاد که از شام وموصل وجبل وکوفه و واسط وبصره صنعتگران وفعلگان[1] بیارند که بیاوردند. بگفت تا جمعی از مردم صاحب فضیلت وعدالت وفقه وامانت و مطلع از هندسه را برگزینند، حجاج بن‌ارطاةوابوحنیفه، نعمان‌بن‌ثابت، از جمله کسانی بودند که بدین‌منظور احضارشدند. بگفت تا خط شهر را بکشند وپایه‌ها را بکنند وخشت بزنند وآجربپزند واین‌کارها راآغاز کردند،آغاز کار به سال صدوچهل‌وپنجم بود.

گویند: وقتی منصور درکاربنای بغداد یکدله شد، می‌خواست آن را معاینه ببیند وبگفت تاآنرا با خاکستر خط کشی کردند،آنگاه بیامد واز هردری درآمد و در فواصل وطاقها ومیدانهای آن می‌گذشت که با خاکستر خط کشی شده بود،برآن می‌گذشت ونظر می کرد وخندقها راکه خط کشی شده بود می‌دید وچون چنین کرد بگفت تا برآن خطها پنبه‌دانه‌نهند ونفت برآن ریزند، وچون‌آتش شعله ورشد برآن نگریست ونیك بفهمید وطرح آنرا بدانست وبگفت تا پایه‌ها را ازروی‌طرح‌بکنند، سپس کارآنرا آغاز کردند.

حمادترك گوید: به‌سال‌صدوچهل‌وچهارم، یکسال یا حدود یکسال پیش ازقیام

---

۱. کلمهٔ متن: فعله.

محمد بن‌عبدبن‌الله منصور کسانی را فرستاد که برای وی محلی بجویند که شهر را در آن بنیاد کند.

جستجو کردند و محل بغداد را برگزیدند که دهکده‌ای بود بر کنار صراة، در محل قصر الخلد دیری بود بر کنار شاخهٔ صراة که مجاور قصر الخلد است. بر سمت شرق نیز دهکده‌ای بود با دیری بزرگ به نام سوق البقر. دهکده عتیقه نام داشت و همان بود که مثنی بن‌حارثه شیبانی آنرا گشوده بود.

گوید: منصور بیامد و در دیری که در محل قصر الخلد بود بر کنار صراة منزل کرد و آنجا را کم پشه یافت و گفت: «اینجا را می‌پسندم که از فرات و دجله آذوقه بدان می‌رسد و شایستگی دارد که در آن شهری بنیاد شود.» به راهبی که در دیر بود گفت: «ای راهب می‌خواهم در اینجا شهری بنیاد کنم.»

گفت: «نمی‌شود، شاهی در اینجا بنیان می‌کند که او را ابوالدوانیق[1] گویند.»

گوید: منصور در دل بخندید و گفت: «من ابوالدوانیقم.» و بگفت تا شهر را خط کشی کردند و چهار سردار بر آن گماشت هر سرداری بر یک ناحیه.

سلیمان بن‌مخلد گوید: منصور می‌خواست ابوحنیفه نعمان را به کار قضا گمارد که از این کار امتناع کرد. منصور قسم یاد کرد که باید برای وی کاری را عهده کند و ابوحنیفه قسم یاد کرد که نکند.

گوید: پس او را به نظارت بنیان شهر و خشت زدن و خشت شمردن و به کار گرفتن کسان برگماشت.

گوید: منصور چنین کرد تا از قید قسم خویش رها شود.

۱ــ جمع دانق، دانگ فارسی است یعنی یک ششم درم و منصور را از بس که تنگ نظر بود و حساب خرده پول را می‌داشت بدین لقب خوانده بودند دوانیقی و دوانقی نیز میگفتند که معادل «دوپولی» و «دوشاهی» پارسی است. م.

گوید: هنگامی که بنای دیوار شهر در مجاورت خندق به‌سر می‌رفت ابوحنیفه عهده‌دار کار بود. ختم بنای دیوار به سال صدوچهل‌ونهم بود.

هیثم بن‌علی گوید: منصور کار قضا ومظالم را بر ابوحنیفه عرضه کرد که نپذیرفت، منصور قسم یاد کرد که از او دست نمی‌دارد تا کاری را عهده کند. این را به ابوحنیفه خبر دادند، پس نی‌خواست وخشت‌ها را برای کسی که خشت زده بود شمار کرد. ابوحنیفه نخستین کس بود که خشت را به کمك نی شمار کرد. بدین‌سان ابوجعفر را از قید قسم آزاد کرد، پس از آن بیمار شد ودر بغداد بمرد.

گویند: وقتی ابوجعفر دستور داد که خندق را بکنند وبنا را آغاز کنند وپایه‌ها را محکم کنند بگفت تا پهنای دیوار را در پایین پنجاه ذراع کنند و در بالا بیست ذراع، به جای چوب در فاصلهٔ ردیفها، دسته‌های نی در بنا نهاد و چون دیوار به‌مقدار یك قامت رسید، واین به سال صدوچهل وپنجم بود، خبر قیام محمد بدو رسید وکار بنا را رها کرد.

احمدبن‌حمید بن‌جبله به نقل از جد خویش گوید: شهر ابوجعفر از آن پیش که بنیان شود مزرعه‌ای بود از آن بغدادیان[1] به نام مبارك که در آن شصت کس بود که عوضشان داد وراضی‌شان کرد.

احمد گوید: جد من‌جبله قسمتی از آن عوض را گرفته بود.

حماد ترك گوید: به دور شهر ابوجعفر از آن پیش که بنیان شود دهکده‌ها بود: به‌سمت درشام، دهکده‌ای بود به‌نام خطابیه از در درب‌النوره تا درب‌الاقفاص بعضی نخلهای آن تا به روزگار مخلوع در خیابان باب‌الشام بود، در راه، ودر ایام فتنه بریده شد. خطابیه از آن جمعی از دهقانان بود که آنها را بنی‌فروه و بنی قنورا

۱ــ در نزدیك محل شهر بغداد، دهکده‌ای بوده بود به نام بغداد، یعنی دادهٔ بغ، یا باغ داده. م.

می‌گفتند که اسماعیل بن‌دینار و یعقوب‌بن‌سلیمان و یارانشان از آن جمله بودند.

محمدبن‌موسی گوید: دهکده‌ای که در چهارگوش ابی‌العباس هست، دهکدهٔ جدمادری وی بوده و آنها از جمله دهقانانی بوده‌اند به نام بنی زراری و نام دهکده وردانیه بوده، دهکدهٔ دیگری نیز تاکنون به پاست که مجاور چهارگوش ابی‌فروه است.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: جایی که به نام خانهٔ سعید خطیب شهره است دهکده‌ای بود به نام شرفانیه و نخلستانها داشته که اکنون در مجاورت پل ابوالجون به جاست. ابوالجون از جمله دهقانان‌بغداد بوده و از مردم این دهکده.

گویند: تیول ربیع، کشتزارهایی بوده از آن مردم دهکده‌ای به نام بناوری از روستای فروسیج بادوریا.

محمد بن موسی گوید که از پدر یا جدش شنیده بود (تردید از راویست) که می‌گفته بود: یکی از دهقانان بادوریا پیش من آمد که عبایش پاره شده بود. گفتمش: «کی عبایت را پاره کرده؟»

گفت: «به خدا امروز در ازدحام مردم پاره‌شد، درجایی که بارها خرگوشان و آهوان را دنبال‌می‌کردم.» مقصودش در کرخ بود.

گویند: تیول ربیع که در بیرون است تیولی است که مهدی به ربیع داده و منصور تیول درونی را به اوداده بود.

گویند: نهرطابق، خسروانی است و نهر بابك بن‌بهرام بن‌بابك است، بابك کسی بوده که محله‌ای را که اکنون قصر عیسی‌بن‌علی بر آن است پدید آورده و این نهر را حفر کرده.

گویند: آبگاه جعفر تیولی است که ابوجعفر به پسر خویش جعفر داده و پل عتیق از بنای پارسیان است.

حماد ترك گوید: منصور در دیری که بر کنار دجله بود فرود آمده بود، در

محلی که به نام خلد شهره است، روزی بود تابستانی وسخت گرم، به‌سال صدوچهل وپنجم، من برون شدم وبا ربیع ویاران وی نشستم یکی بیامد واز کشیکبانان گذشت وسوی اطاقك آمد واجازه خواست به منصور خبردادیم، سلم‌بن‌ابی‌سلم به نزدوی بود، اجازه داد واوقیام محمد را به منصور خبر داد، منصورگفت: «هم اکنون به مصر می‌نویسم که آذوقه را از حرمین ببرند» آنگاه گفت: «وقتی آذوقه ولوازم‌مصر از آنها ببرد به‌سختی می‌افتند.»

گوید: بگفت تا به عباس‌بن‌محمد که عامل جزیره بود بنویسندوخبرمحمدرا با وی بگفت. سپس گفت: «من هم اکنون که این نامه را مسی‌نویسم سوی کوفـه می‌روم، هرروز هرچه توانستی مرد از مردم جزیره به کمك مـن فرست، و گرچـه هرروز یك مرد پیش من آید که به مردم خراسان که پیش‌منند بیفزایم که چون خبربه کذاب رسدشکسته شود.»

گوید: به امیران شام نیز چنین نوشت.

گوید: هماندم ندای حرکت داد، درگرمای سخت بـرون شدیم تابه کسوفه رسید وهمچنان آنجا ببود تا نبرد میان وی ومحمد وابراهیم به سررفت وچون ازکار آنها فراغت یافت به بغداد بازگشت.

احمدبن‌ثابت‌گوید: از یکی از پیران قـریش شنیدم کـه می‌گـفت: «وقتی برید خبرآورد کـه‌محمد در مدینه قیام کـرده ، وابـوجعفر از بغداد درآمـد و راه کوفه گـرفت عثمان بن‌عماره واسحاق بن‌مسلم‌عقیلی وعبـدالله‌بن ربیع مدانی که از یاران وی بودند در اونگریستند که براسب خویش می‌رفـت وپسران پسدرش به دورش بودند.

عثمان گفت: «چنان پندارم که محمد وکسانی از خاندانش که با وی هستند نومید می‌شود، درون جامهٔ این عباسی از مکاری وهوشیاری ودها پـراست و در جنگی که محمد با وی انداخته چنان است که ابن‌جدل‌طعان گوید:

«ای بساحمله‌ها و گروه‌سواران

«که بران رسید بوقتی که نبردگرم شده بود

«وآنرا با شمشیر بی‌انحنا

«پس راند.»

گوید: اسحاق بن‌مسلم گفت: «بخدا وی را آزمودم وخشنش یافتم، دست به وی زدم واستوارش یافتم، با وی دمخور بودم وتلخش یافتم، وی و فرزندان پدرش که اطراف وبند چنانند که ربیعة بن‌مکدم گوید:

«سوارانی بنزد من آمدند که گفتی

«چهره‌هاشان چراغها بود

«که در تاریکی می‌درخشید

«ودلیری عبوس‌چهره

«که اثر آفتاب برچهره داشت

«آنها رابراه‌میبرد.»

گوید: عبدالله بن‌ربیع گفت وی شیری است دلیر وسرکش که همگنان را بدرد وجانها را بگیرد ودر کار جنگ چنان است که ابوسفیان بن‌حارث گوید:

«ما راپیری هست که چون پیکار شود

«پیش از آمدن کمان‌اقدام کند.»

گوید: ابوجعفر برفت تابه قصر ابن هبیره رسید و در کوفه فرود آمد و سپاهیان فرستاد وچون پیکار بسر رسید به بغداد بازگشت وبنای آنرا بسر برد.

در این سال ابراهیم‌بن‌عبدالله برادر محمدبن‌عبدالله در بصره قیام کرد و با ابوجعفر منصور نبرد کرد وهم در بصره کشته شد.

سخن از سبب قیام ابراهیم و کشته شدن وی که چگونه بود؟

محمد بن حفص به نقل از پدرش گوید: وقتی ابوجعفر، عبدالله بن حسن را گرفت، محمد و ابراهیم از این بیمناک شدند و سوی عدن رفتند، آنجا نیز بیمناک بودند و به دریا نشستند و سوی سند رفتند، حضور آنها را به عمر بن حفص خبر دادند، پس برون شدند و سوی کوفه آمدند که ابوجعفر آنجا بود.

منه دختر ابوالمنهال گوید: ابراهیم در محلهٔ بنی ضبیعه در خانهٔ حارث بن عیسی جای گرفت، روزها دیده نمی‌شد، کنیز فرزندارش همراهش بود، من با وی سخن می کردم و نمی‌دانستم آنها کیستند. وقتی که ابراهیم قیام کرد پیش آن زن رفتم و گفتم: «تو همان یار منی؟»

گفت: «بله، همانم، به خدا از پنجسال پیش به یکجا آرام نگرفته‌ایم، یکبار به فارس، یکبار به کرمان، یکبار به جبل، یکبار به حجاز و یکبار به یمن بوده‌ایم.»

مطهر بن حارث گوید: با ابراهیم از مکه درآمدیم که آهنگ بصره داشتیم، ده کس بودیم، در قسمتی از راه یك بدوی همراه ما شد بدو گفتیم: «نامت چیست؟»

گفت: «فلان، پسر ابومصاد کلبی.»

گوید: از ما جدا نشد تا نزدیك بصره رسیدیم.

گوید: یکی از روزها رو به من کرد و گفت: «این ابراهیم بن عبدالله نیست؟»

گفتم: «نه، این یکی از مردم شام است.»

گوید: و چون به یك منزلی بصره رسیدیم، ابراهیم جلو افتاد و ما ازوی

عقب افتادیم وروزبعد وارد شدیم.

ابوصفوان نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: ابراهیم درآغاز سال‌صدوچهل‌و سوم به بصره رسید، به وقتی‌که مردمان از حج بازگشته بودند، کسی‌که اورا برد و کرایه‌دارش بود و در کجاوه معادل وی بود یحیی‌بن‌زیادبن‌حسان نبطی بود که وی را در خانهٔ خویش جای داد، در محلهٔ بنی‌لیث ویك‌کنیزعجمی‌سندی‌برای او خریدکه درخانه یحیی فرزندی برای وی آورد.

ابوصفوان‌گوید که در جنازه، این مولود حضور داشته بود ویحیی‌بن‌زیاد براونمازکرده بود.

محمدبن‌معروف به نقل از پدرش‌گوید: ابوجعفر در خیار شام به نزدخاندان قعقاع بن‌خلیدعبسی جای گرفت فضل‌بن‌صالح که عامل قنسربود، رقعهٔ‌کوچکی به ابوجعفر نوشت وآنرا زیر نامهٔ خویش جای دادکه‌خبر ابراهیم را با وی‌میگفت و اینکه از پی وی‌برآمده اما اوپیش‌گرفته وسوی بصره رفته است.

گوید: نامه به ابوجعفر رسیدوآغاز آنرا بخواندوجز خبرسلامت چیزی در آن ندید. نامه را پیش ابوایوب موریانی انداخت که اونیز در دیوان خویش انداخت. وقتی خواستند نامه‌های ولایتداران را پاسخ دهند، ابان‌بن‌صدقه که در آنوقت دبیر ابوایوب بود نامه راگشودکه در تاریخ‌آن بنگرد وبه رقعه دست‌یافت وچون دیدکه با «امیرمؤمنان را خبر می‌دهم» آغاز می‌شود، آنرا در مکتوب نهاد وپیش ابوجعفر رفت‌که نامه را بخواند وبگفت تا خبرگیران فرستند ودیدگاهها و پادگانهانهند.

عبدالرحمان‌بن‌فضلاگوید: شنیدم که ابراهیم می‌گفت: در موصل اززحمت جستجوگران، ناچار برخوانهای ابوجعفرنشستم‌واین چنان بودکه وی به‌جستجوی من‌به موصل آمده بود ومن‌حیران ماندم، زمین‌برایم‌تنگ‌بود ومفری‌نمی‌یافتم که

جستجوگران و دیدگاهها نهاده بود. کسان را به غذای خویش خوانده بود، من نیز با کسان برفتم و با آنها غذا خوردم، پس از آن درآمدم که از جستجو بازمانده بود.

ابونعیم فضل بن دکین گوید: یکی به مطهر بن حارث گفت: «ابراهیم از بصره گذشت و تو او را ندیدی؟»

گفت: «نه به خدا هرگز وارد آن نشد، در موصل بود، سپس از انبار گذشت وسپس از بغداد، سپس از مداین و نیل و واسط.»

نصر، نوادهٔ نصر بن سیار گوید: ابراهیم به گروهی از مردم اردو که شیعه بودند نامه نوشت و آنها بدو نوشتند و خواستند که به نزد آنها رود و وعده دادند که برضد ابوجعفر بشورند. پس وی برون شد و به اردوگاه ابوجعفر رفت، در آنوقت ابوجعفر در بغداد بود، در دیر، خط کشی بغداد را کرده بود و به کار بنا یکدله شده بود.

گوید: ابوجعفر آیینه‌ای داشت که در آن می‌نگریست و دشمن و دوست خویش را می‌دید، یکی پنداردکه وی در آیینه نگریست و گفت: «ای مسیب به خدا ابراهیم را در اردوگاه خویش دیدم، روی زمین دشمنی بدتر از او ندارم، ببین چه خواهی کرد.»

عبدالله بن محمد گوید: ابوجعفر بربنای پل عتیق صراة گذشت و چشمش به ابراهیم افتاد اما ابراهیم نهان شد و میان مردمان رفت و به نزدیک نانوا رسید و بدو پناه برد که وی را وارد غرفه‌ای از آن خویش کرد.

گوید: ابوجعفر درطلب وی سخت بکوشید و در همه جا مراقبان گماشت. ابراهیم درجای خویش بماند، ابوجعفر در جستجوی وی نهایت تلاش کرد اما کار ابراهیم از او نهان ماند.

محمد بن معروف گوید: وقتی ابراهیم به جای خویش بماند که از مراقبان

بیمناك بود. یکی از بنی‌عم با وی بود که روح نام داشت پسر ثقف، یاکنیهٔ ابو-عبدالله داشت، یانامش سفیان بود پسرحیان، به اختلاف راویان.

گوید: مرد عمی می‌گفت: به ابراهیم گفتم: «چنین‌پیش آمده که می‌بینی ناچار باید تحمل خطر کرد.»

گفت: «تودانی‌واین.»

گوید: پس مرد عمی پیش ربیع رفت واز اوخواست که اجازه بگیرد.

گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من‌سفیان‌عمی‌ام.»

گوید: پس اورا پیش ابوجعفر برد که‌چون اورا بدید دشنامش گفت.

گفت: «ای‌امیرمؤمنان، من‌شایستهٔ آنم که‌می‌گویی اما به‌توبه وپشیمانی‌بنزدتو آمده‌ام، اگر تقاضای مرا بپذیری آنچه می‌خواهی بنزد من‌است.»

گفت: «نزد توچیست؟»

گفت: «ابراهیم‌بن‌حسن را بنزد تومی‌آرم که من او را ومردم خاندانش را آزموده‌ام وچیزی بنزدآنها ندیده‌ام، اگر اورا بیارم چه بزد تودارم؟»

گفت: «هرچه بخواهی، ابراهیم کجاست؟»

گفت: «وارد بغداد شده یا به زودی واردمی‌شود.»

راوی دیگر گوید: گفت: «وی درعبدسی است او را درمنزل خالد بن نهیك واگذاشته‌ام،جوازی برای‌من وغلامم‌ویك بلدبنویس ومرابااسبان‌برید بفرست.»

به‌گفتهٔ راوی‌دیگر، گفت: «سپاهی‌همراه‌من‌بفرست وبرای من‌وغلامم‌جوازی بنویس تا اورا بنزد توبیارم.»

گوید: پس جوازی برای اونوشت و سپاهی بدوداد وگفت: «این‌هزار دینار است‌ازآن کمك‌بگیر.»

گفت: «به‌همهٔ آن نیازندارم.» وسیصددینار برگرفت‌وبرفت تا بـه‌نزدابراهیم

رسید که درخانه‌ای بود وپیراهنی پشمین به‌تن داشت و عمامه‌ای، به قولی: قبایی چون قبای غلامان به‌تن داشت.

گوید: وقتی رسید بدو بانگ زد که برخیز و اوبیم زده برخاست ومردعمی بدوامرونهی می‌کرد تا وی را به مداین رسانید. پلدار آنجا مانع وی شد که جواز خویش رابدو داد.گفت «غلامت کجاست؟»

گفت: «این است.»

گوید: پلدار در چهرهٔ وی نگریست وگفت: «به‌خدا این غلام تو نیست. این ابراهیم بن‌عبدالله‌است، ولی‌برو که قرین وشادباشی.» و آنهارارها کرد وگریخت.

گوید: به گفتهٔ یکی از راویان، براسبان برید نشستند تا از عبدسی گذشتند، آنگاه به‌کشتی نشستند تابه‌بصره رسیدند و آنجا نهان‌شدند.

گوید: به‌قولی‌مردعمی از زدرابوجعفر درآمد وتابصره رفت وچنان شد که سپاهیان رابه‌نزد خانه‌ای می‌برد که دو درداشت، ده‌کس ازآنهارا بریکی از درها می‌نشانیدومی‌گفت:«نروید تامن بیایم.» وازدر دیگر برون‌می‌شد وآنها رارهامی کرد اوقتی که سپاهیان را از خویشتن جدا کرد وتنها ماند ونهان شد . وقتی که خبربه سفیان‌بن‌معاویه رسید کس‌به‌طلب سپاهیان‌فرستادوفراهمشان‌آورد وعمی رامی‌جست که‌بدو دست نیافت.

گوید: ابن‌عایشه به نقل ازپدرش‌می‌گفت: «کسی‌که برای ابراهیم تدبیرکرد و اورا نجات داد عمروبن شدادبود.»

عمروبن شداد به‌نقل ازپدرش گوید: ابراهیم نهانی از مداین گذشت ومن اورا درخانه‌ای ازآن خویش جا دادم که‌برکنار دجله بود، خبر مرا به عامل مداین رسانیدند که صد تازیانه به‌من زد اما اقرار نکردم وقتی مرا رهاکرد پیش ابراهیم رفتم وخبر را باوی بگفتم، که‌روان‌شد.

عباس‌بن‌سفیان وابستهٔ حجاج بن‌یوسف گوید: وقتی ابراهیم قیام کرد من

پسری پنجساله بودم از پیران قوم شنیدم که می‌گفتند ازشام سوی بصره می‌رفته بود، عبدالرحیم بن صفوان از جمله وابستگان حجاج که از اردوگاه قطری اسیر شده بود بدو رسید و باوی برفت تا اورا از مآصر عبور داد.

گوید: یکی که اورا دیده بود بیامد و گفت: «عبدالرحیم را دیدم با یکی مرد شاطر که روپوشی گلی رنگ به کمر بسته بود و کمانی گل‌انداز داشت که با آن گل می‌انداخت.»

گوید: وقتی عبدالرحیم بیامد دراین باب ازاو پرسیدند که انکار کرد و چنان بود که ابراهیم در این زی نهان می‌شد.

نصر، نوادهٔ نصربن سیار گوید: وقتی ابراهیم از بغداد بیامد در محلهٔ کنده به نزد ابن فروه فرود آمد و نهان شد و کس پیش مردم فرستاد که برای قیام آماده شوند.

حسن بن حبیب گوید: ابراهیم به نزد من نهان بود بر ساحل دجیل بر کنار شهر اهواز، محمدبن حصین درجستجوی وی بود، یکروز گفت: «امیرمؤمنان برای من نوشته وخبرداده که منجمان بدوخبرداده‌اند که ابراهیم در اهواز است، درجزیره‌ای میان دو رود، اما من اورا درجزیره جستم و اطمینان یافتم که آنجا نیست.»

گوید: مقصود وی جزیره‌ای بود که مابین رودشاهگرد و دجیل بود.

گوید: می‌گفت: «قصد دارم فردا اورا درشهر بجویم، شاید امیرمؤمنان مابین دجیل ومسرقان را منظور دارد.»

گوید: بنزد ابراهیم رفتم وگفتم: «فردا در این ناحیه ترا می‌جویند.»

گوید: باقی روزرا باوی بیودم وچون شب درآمد، وی را ببردم ودرنزدیکترین محل «دشت اربك»[1] نرسیده به کشت‌جای دادم. همان شب بازگشتم ومنتظر بودم که محمد صبحگاهان به جستجوی وی برآید امابرنیامد تاروزبه‌سررفت وخورشیدنزدیك

۱ـ کلمهٔ متن.

غروب رسید. پس برون شدم و به‌نزد ابراهیم رفتم و وی را بیاوردم تا شبانگاه به‌شهر رسیدیم، برد و خر بودیم، وقتی وارد شهر شدیم و به‌نزد کوه مقطوع رسیدیم، نخستین سواران ابن‌حصین را دیدیم. ابراهیم خویشتن را از خر بینداخت، و دور شد سواران رسیدند از من گذشتند و هیچکدامشان به‌طرف من راه کج نکردند، تا پیش ابن‌حصین، که به‌من گفت: «ابومحمد، در چنین وقتی از کجا می‌آیی؟»

گفتم: «روز را پیش یکی از کسانم به‌شب رسانیدم.»

گفت: «یکی را همراهت بفرستم که ترا برساند؟»

گفتم: «نه نزدیک کسانم رسیده‌ام.»

گوید: او به جستجو برفت و من به راه خویش برفتم تا آخرین یاران وی گذشتند. آنگاه سوی ابراهیم بازگشتم و خر او را جستم تا بیافتم و برنشست و برفتیم و شب را میان کسان خویش به‌سر بردیم.

گوید: ابراهیم گفت: «می‌دانی؟ به خدا دیشب خون ادرار کردم کس بفرست که ببیند.»

گوید: من به محلی رفتم که ادرار کرده بود و دیدم که خون ادرار کرده بود.

فضل بن عبدالرحیم گوید: ابوجعفر می‌گفت: «وقتی ابراهیم به کناره‌های بصره رسید کار وی از من نهان ماند.»

محمدبن مشعر گوید: وقتی ابراهیم به بصره رسید کسان را دعوت کرد، موسی نوادهٔ عبدالله خازم دعوت اورا پذیرفت، سپس ابراهیم را نهانی بنزد نصربن اسحاق خازمی برد و گفت: «این فرستادهٔ ابراهیم است.»

گوید: نصر باوی سخن کرد و گفت: «ای فلان چگونه با یار تو بیعت کنم درصورتی که جدمن عبدالله بن خازم با جد وی علی بن ابیطالب مخالف بود و برضد وی وجزو مخالفانش بود؟»

ابراهیم گفت: «روش و طرق نیاکان را بگذار، این کار دین است و من تراسوی حق می‌خوانم.»

گفت: «به‌خدا آنچه را به تو گفتم از سر مزاح گفتم این نیست که مانع من از نصرت یار تو است بلکه من نبرد را نمی‌پسندم و آنرا خوش ندارم.»

گوید: ابراهیم برفت و موسی به‌جای ماند و بدو گفت: «این خود ابراهیم بود.»

نصر گفت: «قسم به دین خدا رفتار بدی کردی، اگر اورا به من شناسانیده بودی، سخنی جز این باوی می گفتم.»

نصر، نوادهٔ نصر بن سیار گوید: ابراهیم کسان را دعوت کرد، وی در خانهٔ ابوفروه بود، نخستین کسانی که باوی بیعت کردند نمیلة بن مره بود و عفوالله بن سفیان و عبدالواحد بن زیاد و عمر بن سلمه هجیمی و عبدالله بن یحیی بن حصین.

گوید: این کسان مردم راسوی وی دعوت کردند و گروهی از جوانان عرب و از جمله مغیرة بن فرع و امثال وی دعوت اورا پذیرفتند، تا آنجا که پنداشته‌اند که دیوان وی چهار هزار کس راشمار کرد و کارش بالا گرفت. بدو گفتند چه شود اگر میان بصره آیی تا کسانی که سوی تو می آیند آسوده باشند.

گوید: پس جابه‌جا شد و در خانهٔ ابومروان وابستهٔ بنی سلیم جا گرفت که یکی از مردم نیشابور بود.

یونس بن نجده گوید: ابراهیم در محلهٔ بنی راسب جای داشت به‌نزد عبدالرحمان ابن حرب باجمعی از یاران خویش از جمله عبدالله بن سفیان و بردبن لبید یکی از بنی یشکر و مضاء تغلبی و طهوی و مغیرة بن فرع و نمیلة بن مره و یحیی بن عمرو همانی. گوید: از خانهٔ عبدالرحمان در آمد از گودال بنی عقیل گذشتند تا به طفاوه رسیدند، سپس از خانه کرزم و نافع ابلین گذشتند و وارد خانه ابومروان شدند که در گورستان بنی یشکر بود.

عفوالله‌بن‌سفیان گوید: روزی پیش ابراهیم رفتم که بیمناک بود به‌من گفت که‌نامهٔ برادرش به‌نزد وی آمده وخبرش داده که قیام کرده به او تیزدستورداده که قیام کند که‌ازاین، اندیشناک وغمین‌بود.

گوید: من‌بنا کردم کاررا برای وی آسان وانمایم، می‌گفتم: «کار توفراهم شده مضاء وطهوی ومغیره ومن‌وجماعتی‌با توایم، بایدشبانه‌سوی‌زندان رویم وبه زور وارد آن شویم وچون صبح درآید یکدنیا مردمان با تواند.» و او خوشدل شد.

عقیل‌بن‌اسماعیل گوید: وقتی محمد قیام کرد ابوجعفر کس پیش جعفربن‌حنظلهٔ‌بهرانی فرستاد که‌مردی‌صاحب‌رای‌بود وگفت: «رای‌خویش رابیار،محمد در مدینه قیام کرده.»

گفت: «سپاهیان راسوی‌بصره فرست.»

گفت: «برو تاکس به‌طلب‌توفرستم.»

گوید:وقتی‌ابراهیم سوی‌بصره‌رفت ابوجعفر کس‌به‌طلب وی فرستاد وگفت: «ابراهیم‌سوی بصره‌رفته.»

گفت: «ازبصره بیمناک بودم، زودتر سپاه سوی اوفرست.»

گفت: «چگونه ازبصره بیمناک بودی؟»

گفت: «برای آنکه‌محمد درمدینه قیام کرده وآنهااهل‌نبردنیستند، آنهاراهمین بس که به کارهای خودشان برسند، مردم‌کوفه نیز زیر قدم تواند، مردم شام دشمنان خاندان ابوطالبند و جز بصره باقی نمانده بود.»

گوید: پس ابوجعفر دو پسر عقیل را که دو سردار خراسانی بودند از قبیلهٔ طی،روانه کرد که آنجا رسیدند، عامل بصره سفیان‌بن‌معاویه بود که آنها را جای‌داد.

یحیی‌بن‌بدیل‌بن‌یحیی گوید: وقتی محمدقیام کرد، ابوجعفر به‌ابوایوب

وعبدالملك بن‌حمید گفت: «آیامردصاحب‌رایی‌هست که‌اورا بشناسید ورای خویش را با رای وی فراهم کنیم.»

گفتند: «بدیل‌پسریحیی‌بن‌بدیل در کوفه هست که ابوالعباس با وی مشاوره می‌کرده بود، کس‌ازپی‌اوفرست.»

گوید: ابوجعفر کس‌ازپی‌بدیل‌فرستاد وگفت: «محمد درمدینه‌قیام کرده.»

گفت: «اهواز را از سپاه‌پرکن.»

گفت: «اودرمدینه‌قیام کرده.»

گفت: «فهمیدم، ولی‌اهواز در آنهاست که‌ازآنجا بنزدشان‌می‌روند.»

گوید: پس ابوجعفر رای اورا پذیرفت.

گوید: وقتی ابراهیم به‌بصره رفت ابوجعفر کس ازپی‌بدیل فرستاد و گفت: «ابراهیم به بصره‌رفته.»

گفت: «باشتاب سپاه سوی او فرست وزودتر ازابراهیم بصره‌رابگیر.»

محمدبن‌حفص دمشقی وابستهٔ قریش گوید: وقتی‌محمد قیام کرد، ابوجعفر باپیری صاحب رأی ازمردم شام مشورت کرد که گفت: «چهار هزار کس ازسپاه شام‌را سوی بصره‌فرست.»

گوید: ابوجعفرروی‌ازاوبگردانید و گفت: «پیرخرف شده.»

گوید: باردیگر ازپی اوفرستاد وگفت: «ابراهیم‌دربصره قیام کرده.»

گفت: «سپاهی ازاهل‌شام سوی وی‌فرست.»

گفت: «وای‌تو‌از کجا بیارم.»

گفت: «به‌عامل خویش‌در شام بنویس‌که هرروز ده‌کس را بوسیله بریدسوی توفرستد.»

گوید: ابوجعفر این رابه‌شام‌نوشت.

عمربن‌حفص گوید: یاد دارم که پدرم در آنوقت مقرری سپاه را می‌داد،

من چراغ را برای او می‌گرفتم و او شبانه مقرریشانرا می‌داد، من در آنوقت جوانی نوسال بودم.

مسلم بن فرقد گوید: وقتی جعفر بن حنظله به ابوجعفر مشورت داد که سپاه شام راسوی خویش سرازیر کند، دسته دسته از پی همدیگر می‌رسیدند، می‌خواست به وسیلهٔ آنها مردم کوفه را بترساند وچون دراردوگاه وی روز را به‌شب می‌بردند می‌گفت که از بیراهه بازمی‌گشتند وچون صبح می‌شد می‌آمدند ومردم کوفه تردید نمی‌کردند که آنهاسپاهی دیگرند بجز سپاهیان پیشین.

عبدالحمید که ازخدمهٔ ابوالعباس بوده‌بود گوید: محمدبن‌یزیداز سرداران ابوجعفر بود ویك‌اسب تیره رنگ داشت، وقتی‌در کوفه بودیم‌گاهی برمامیگذشت که براسب خویش بود وسر اسب مقابل سروی‌بود. ابوجعفر اورا سوی بصره فرستاد و همچنان آنجا بود تا وقتی که ابراهیم قیام کرد و اورا بگرفت و بداشت.

سعیدبن نوح ضبعی گوید: ابوجعفر، مجالد ومحمد پسران یزیدرا که ازمردم ابیورد بودند به‌سرداری فرستاد، مجالد پیش‌ازمحمد آنجا رسید، محمد نیزهمانشب که ابراهیم قیام‌می کرد آنجارسیداما سفیان آنها را از کار بازداشت وبه‌نزد خویش‌در دارالاماره نگهداشت تا ابراهیم قیام کرد و هردو را بگرفت و به‌بند کرد. ابوجعفر سرداری از عبدالقیس را نیزبه‌نام‌معمر باآنها فرستاده بود.

یونس بن نجده گوید: مجالدبن‌یزیدضبعی ازجانب‌ابوجعفر باسه‌هزار وپانصد سوار و پانصد پیاده پیش سفیان آمد.

سعیدبن‌حسن گوید: ازبسیار کس‌ازیاران خویش‌شنیدم که‌می‌گفتند: ابوجعفر درکار ابراهیم‌مشورت کرد که‌گفتند: «مردم کوفه شیعیان ویند، کوفه دیگی‌جوشان است که تو سرپوش آنی، برو ودرکوفه جای‌گیر.» واوچنان کرد.

مسلم‌خواجه، وابسته‌محمد بن‌سلیمان گوید: وقتی کار ابراهیم رخ‌داد من ده

وچندسال داشتم. درآن وقت از آن ابوجعفر بودم، درهاشمیهٔ کوفه جای گرفتیم، ابوجعفر در رصافه که بیرون کوفه بود بماند. همه سپاهی که در اردوگاه وی بود نزدیک به یکهزار وپانصد کس بود، مسیب بن زهیر سالار کشیکبانان وی بود، سپاه راسه قسمت کرد، پانصد پانصد، که هر شب به دور همه کوفه می گشتند و بانگزنی را گفته بود که بانگ می زد: «هر که را پس از تاریکی شب بگیریم خویشتن را به عقوبت افکنده است.» وچنان بود که وقتی از پس تاریکی شب یکی را می گرفت وی را در عبایی می پیچید و می برد وشب به نزد خویش نگه می داشت وچون صبح می شد از او پرسش می کرد، اگر برائت وی را معلوم می داشت آزادش می کرد وگرنه او را به زندان می کرد.

ابوالحسن حذاء گوید: ابوجعفر مردمان را به سیاهپوشی وادار کرد، می دیدمشان که جامه های خویش را با مرکب رنگ می کردند.

عباس بن سلم وابستهٔ قحطبه گوید: چنان بود که وقتی امیرمؤمنان ابوجعفر یکی از مردم کوفه را به طرفداری ابراهیم متهم می داشت، ابوسلم را می گفت که او را تعقیب کند. ابوسلم صبر می کرد تا وقتی شب تاریک می شد ومردم آرام می گرفتند نردبانی برخانهٔ آن مرد می نهاد و به خانهٔ او می رفت وبرونش می کشید و او را می کشت وانگشترش را می گرفت.

ابوسهل جواد گوید: شنیدم که جمیل غلام محمد بن ابی العباس به عباس بن سلم می گفت: «به خدا اگر پدرت بجز انگشتری کسانی از مردم کوفه که آنها را کشت میراثی برای تو نهاده بود، توانگرترین پسران بودی.»

سلم بن فرقد، حاجب سلیمان بن مجالد گوید: در کوفه دوستی داشتم که پیش من آمد وگفت: «ای فلان، بدان که مردم کوفه آماده اند که برضد یارشما پا خیزند، اگر می توانی کسان خویش را در محل محفوظی جای دهی چنان کن.»

گوید: پیش سلیمان بن مجالد رفتم وخبر را با وی بگفتم، او نیز به ابوجعفر

خبرداد. ابوجعفر خبرگیری ازمردم کوفه داشت ازصرافان به‌نام ابن‌مقرن.

گوید: ابوجعفر کس از پی ابن‌مقرن فرستاد وگفت: «وای تو مردم کوفه به جنبش آمده‌اند.»

گفت: «نه به‌خدا ای‌امیرمؤمنان من آنهارا عهده میکنم؟»

گوید: پس به‌گفتهٔ وی اعتماد کردواز آنها چشم‌پوشید.

یحیی‌بن میمون که ازمردم قادسیه بودگوید: ازتنی چند از مردم قادسیه‌شنیدم که می‌گفتند: «یکی از مردم خراسان که‌کنیهٔ ابوالفضل داشت ونامش فلان‌بود پسر معقل ولایتدار قادسیه شد که‌مردم کوفه رااز رفتن پیش ابراهیم بدارد، وچنان بودکه کسان درراه‌بصره‌مراقبت‌میشدند، آنهانیزسوی قادسیه می‌رفتند، از آنجاسوی عذیب، آنگاه سوی‌وادی‌السباع، آنگاه در دشت‌به‌طرف‌چپ می‌پیچیدند تا به‌بصره برسند.»

گوید: گروهی، دوازده کس، از کوفه بیرون‌شدند وچون به وادی السباع رسیدند یکی از وابستگان‌بنی‌اسد به‌نام‌بکر از مردم شراف دردومیلی مسجد موالی نرسیده به‌واقصه آنها را بدید وپیش‌ابن‌معقل‌رفت وبدوخبرداد که به‌تعقیبشان رفت ودر خفان چهارفرسخی قادسیه به‌آنهارسید وهمگی رابکشت.

ابراهیم بن‌سلم گوید: فرافصهٔ عجلی می‌خواست در کوفه به پاخیزد اما خودداری کرد که ابوجعفر آنجا بود. وچنان بود که‌ابن‌ماعز اسدی‌در آنجا نهانی‌برای ابراهیم بیعت می‌گرفت.

عبدالله‌بن‌راشد گوید: از اسماعیل‌بن‌موسی‌بجلی شنیدم که می‌گفت: «غزوان از آن‌خاندان‌قعقاع‌بن‌ضرار بود که‌ابوجعفر اوراخرید. روزی‌بدو گفت: ای‌امیرمؤمنان اینك کشتی‌ها ازموصل سرازیرشده وسفیدپوشان در آنند که می‌خواهند به‌بصره پیش‌ابراهیم روند.»

گوید: پس‌ابوجعفر سپاهی بدو پیوست که‌درباجمشا مابین بغداد و موصل

به آنها رسیدوهمگیشان‌رابکشت. گروهی بازرگان بودندوجمعی ازعابدان ونیکان‌و دیگران جزوشان بود، ازجمله مردی به نام ابوالعرفان ازخـاندان شعیب‌سمان که می‌گفت:«وای‌توای‌غزوان مگرمرانمی‌شناسی؟ من‌ابوالعرفانم، همسایه‌ات، بردگانی آورده بودم‌وآنهارافروختم.»

گوید: اما نپذیرفت وهمگیشان رابکشت وسرهاشان را به کوفـه فرستادکـه مابین خانهٔ‌اسحاق‌ازرق تاکنار خـانـهٔ عیسی‌بـن مـوسی تـا شهر ابن‌هبیره نصب کردند.

عبدالله‌بن راشد گوید: من سرها را بدیـدم‌کـه روی کپه‌هـای خاك نصب شده‌بود.

داودبن‌سلیمان‌ونیبخت‌وجمعی ازتیرتراشان‌گویند:ما درموصل‌بودیم،حرب راوندی با دوهزار سپاهی آنجا مقیم بود که خوارج درجزیره بودند نامهٔ ابوجعفر بیامد که دستور می‌داد به نزد وی‌رود که حرکت کرد وچون به‌باجمشا رسیدمردم آنجا راه وی را گرفتند وگفتند: «نمی‌گذاریم که ازپیش مابگذری که ابوجعفر را برضد ابراهیم‌یاری دهی.»

گفت: « وای شـما، من قـصد بـدی دربارهٔ شما نـدارم، من رهگذرم مرا واگذارید.»

گفتند: «نه به خدا هرگز از پیش ماعبور نخواهی کرد.»

گوید: پس باآنها نبردکرد ونابودشان کـرد وپانـصد سر ازآنها برداشت و پیش ابوجعفرآورد وحکایت‌آنها را برای وی‌بگفت.

ابوجعفرگفت: «این آغاز فتح‌است.»

خالدبن‌خداش، وابستهٔ عمربن‌حفص‌گوید: جمعی از پیران ما مـی‌گفتندکـه دفیف‌بن‌راشد وابستهٔ بنی‌یزید را دیده بودندکه یك شب پیش از قیام ابراهـیم پیش سفیان‌بن‌معاویه رفته بود وگفته بود: « چند سوار به من بده تا ابراهیم یا سـروی را

پیش‌تو بیارم.»

گفته بود: «مگر کاری نداری، به دنبال کارت برو.»

گوید: دقیق همان شب برون شد و پیش یزید بن حاتم رفت که در مصر بود.

و نیز خالد بن خداش گوید: از تنی چند از ازدیان شنیدم که از جابر بن حماد سالار نگهبانی سفیان نقل می‌کردند که یک روز پیش از قیام ابراهیم به‌سفیان گفته بود: «من از گورستان بنی‌یشکر می‌گذشتم که به من بانگ زدند و سنگ سوی من افکندند.»

بدو گفت: «مگر راه نداشتی؟»

ابوعمرو حوضی، حفص بن عمر، گوید: عاقب سالار نگهبانان سفیان به روز یک شنبه یک روز پیش از قیام ابراهیم از گورستان بنی‌یشکر می‌گذشت، بدو گفتند: «اینک ابراهیم آهنگ قیام دارد.»

گفت: «دروغ می‌گوید.» و بدان نپرداخت.

ابوعمرو حوضی گوید: یاران ابراهیم به سفیان که محصور بود، بانگ می‌زدند: «بیعت کردن خویش را در خانهٔ مخزومیان به یاد بیار.»

محارب بن نصر گوید: پس از کشته شدن ابراهیم، سفیان در کشتی‌ای می‌گذشت ابوجعفر از قصر خویش نظر می‌کرد و گفت: «این سفیان است؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «به خدا شگفت‌آور است که پسر زن بدکاره چگونه از چنگ من می‌رود.»

حوضی گوید: سفیان به یکی از سرداران ابراهیم گفته بود «به نزد من بمان، همه یاران تو آنچه را میان من و ابراهیم بوده نمی‌دانند.»

نصر بن قرقد گوید: کرزم سدوسی صبح پیش سفیان می‌رفت و خبر ابراهیم

را می‌گفت وشب می‌رفت وخبر می‌داد که کی پیش وی رفته است اماسفیان‌متعرض اونمی‌شد واز پی او بر نمی‌آمد.

گویند: سفیان‌بن‌معاویه درآن ایام از جانب منصور عامل بصره بود با ابراهیم‌بن‌عبدالله در بارهٔ کارش همدل بود و برای یار خویش نیکخواهی نمی‌کرد.

در این که ابراهیم چه وقت به بصره رسید اختلاف کرده‌اند. بعضی‌ها گفته‌اند رسیدن وی به‌آنجا درآغاز رمضان سال صدوچهل‌وپنجم بود.

محمدبن‌عمر گوید: وقتی محمد قیام کرد وبرمدینه ومکه تسلط یافت وسلام خلافت به اوگفتند برادر خویش ابراهیم‌بن‌عبدالله‌را به بصره فرستاد که درنخستین روز ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم آنجا رسید و بر شهر تسلط یافت‌وسپیدپوشید، مردم بصره نیز با وی سپید پوشیدند.

گوید: عیسی‌بن‌یونس ومعاذبن‌معاذ وعبادبن‌عوام واسحاق‌بن‌یوسف ازرق ومعاویة‌بن‌هشام وجمع بسیاری از فقیهان وعالمان با وی قیام کردند وماه رمضان و شوال را در بصره ببود وچون خبر کشته شدن محمد برادرش به اورسیدآماده شد وبرون شد که می‌خواست به‌کوفه به مقابلهٔ ابوجعفر رود.

گفتهٔ کسی را که‌گوید ابراهیم‌اول سال صدوچهل‌وسوم به‌بصره‌رسیدونهانی آنجا مقیم بود ومردم بصره را محرمانه به بیعت محمد برادر خویش می‌خواند از پیش یادکرده‌ایم.

سهل‌بن‌عقیل به نقل از پدرش گوید: پیش از قیام ابراهیم،سفیان کس‌از پی‌دو سرداری که از پیش‌ابوجعفر به‌کمك وی‌آمده بودند می‌فرستاد که با وی می‌بودند. وقتی ابراهیم بدو وعده‌داد که قیام می‌کند، کس از پی‌دوسردار فرستاد وآنشب آنها را به نزد خویش نگهداشت تا ابراهیم قیام کرد و وی را باآنها محاصره کرد ودوسردار را بگرفت.

معروف‌بن‌سوید گوید: پیش از قیام ابراهیم، ابوجعفر مجالد و محمد و یزید سه سردار را که برادر بودند فرستاد که سپاه خویش را ببودند و به تعاقب، یکی از پس دیگری وارد بصره می‌شدند. ابراهیم بیم کرد که در بصره فزونی گیرند و قیام کرد.

نصربن‌قدید نوادهٔ نصربن‌سیار گوید: ابراهیم شب دوشنبه اول ماه رمضان سال صدوچهل‌وپنجم قیام کرد و با ده‌وچندسوار و از جمله عبیدالله‌بن‌یحیی رقاشی سوی گورستان بنی‌یشکر رفت.

گوید: آن شب ابوحماد ابرص با دوهزار کس به کمك سفیان آمد و در میدان جای گرفت تا بیایند.

گوید: ابراهیم روان شد و نخستین چیزی که به دست وی افتاد اسبان و سلاحهای این سپاه بود. صبح روز بعد در مسجد جامع با کسان نماز کرد. سفیان در خانه متحصن شد، جماعتی از فرزندان پدرش به نزد وی بودند، کسان به‌یاری یا نگریستن سوی ابراهیم می‌رفتند چندان که بسیار شدند.

وچون سفیان چنین دید امان خواست و مطهربن‌جویریه سدوسی را نهانی پیش ابراهیم فرستاد که برای سفیان امان گرفت، آنگاه در را گشود و ابراهیم وارد خانه شد وچون وارد شد برای وی حصیری جلوایوان افکندند، بادوزید و حصیر را وارونه کرد و کسان این را به فال بدگرفتند. ابراهیم گفت: «ما فال نمی‌زنیم.» و برحصیر وارونه نشست اما ناخوشدلی ازچهره‌اش دیده می‌شد.

گوید: وقتی ابراهیم واردخانه شد، چنانکه گفته‌اندهمه کسانی را که آنجابودند رها کرد بجز سفیان‌بن‌معاویه که اورا در قصر بداشت وبندی سبك براونهاد. چنانکه گویند: ابراهیم می‌خواست با این کار به ابوجعفر چنین وانماید که سفیان به‌نزد وی زندانی است.

گوید: جعفر و محمد دوپسر سلیمان‌بن‌علی که در آن وقت به بصره بودند

خبر یافتند که ابراهیم به دارالاماره رفته وسفیان را زندانی کرده، پس، چنانکه گویند با ششصدسواروپیاده وتیرانداز به‌آهنگ وی برفتند. ابراهیم، مضاءبن‌قاسم‌جزری را با هیجده سوار وسی‌پیاده به‌مقابلهٔ آنها فرستاد که مضاءآنها را هزیمت کرد ویکی از یاران وی به محمد رسید وبا نیزه به‌ران وی زد. بانگزن ابراهیم بانگ زد:فراری‌را دنبال نکنید واوبخویشتن‌برفت‌تا بردر زینب‌دخترسلیمان بایستاد و برای خاندان سلیمان ندای امان داد واینکه کسی متعرض‌آنها نشود.

بکربن‌کثیرگوید: وقتی ابراهیم برجعفر ومحمد غلبه یافت وبصره را بگرفت، سیصدهزار در بیت‌المال یافت وبگفت تاآنرا محفوظ دارند. به قولی در بیت‌المال دوهزارهزار درهم یافت‌وازآن نیروگرفت وبرای‌هرکس‌پنجاه مقرر کرد.

گوید: وقتی ابراهیم بربصره تسلط یافت چنانکه‌گویند یکی را به نام‌حسین پسرثولاء سوی اهواز فرستاد که‌آنها را به بیعت دعوت‌کند، وی برفت وازآنها بیعت‌گرفت وپیش ابراهیم بازگشت.

گوید: پس ازآن ابراهیم مغیره را با پنجاه کس فرستاد وچون مغیره به اهواز رسید دویست کس به نزد اوفراهم‌آمد. درآنوقت محمدبن‌حصین‌عامل‌اهواز بوداز جانب ابوجعفروچون ابن‌حصین از نزدیك شدن مغیره‌خبر یافت باکسانی که با وی بودند وچنانکه‌گویند چهارهزار کس بودند به مقابلهٔ وی رفت در یك میلی قصبهٔاهواز درمحلی به نام دشت اربك تلاقی کردند که ابن‌حصین ویارانش‌هزیمت شدند. ومغیره وارد اهواز شد.

به قولی مغیره ازآن پس که ابراهیم از بصره سوی باخمری رفت به اهواز رفت.

محمدبن‌خالدمربعی‌گوید: وقتی ابراهیم بر بصره تسلط یافت ومی‌خواست

سوی کوفه شود، نمیلةبن‌مرهٔ‌عبشمی را بر بصره جانشین کرد وبدو گفت که مغیرة‌بن‌فزع یکی از مردم بنی‌بهدله را به‌اهواز فرستد که در آنوقت محمدبن‌حصین‌عبدی عامل آنجا بود.

گوید: ابراهیم‌عمروبن شداد را به عاملی فارس فرستاد. ابراهیم در رام‌هرمز بریعقوب‌بن‌فضل که آنجا بود گذشت واز اوخواست که با وی همراه شود، یعقوب همراه وی برفت تا به فارس رسید که اسماعیل‌بن‌علی از جانب ابوجعفر عامل آنجا بود، برادرش عبدالصمدبن‌علی نیز با وی بود.

گوید: وقتی اسماعیل‌بن‌علی و عبدالصمد از آمدن عمروبن‌شداد و یعقوب ابن‌فضل خبریافتند در استخر بودند که‌شتابان سوی دارابگرد رفتند و آنجا حصاری شدند وفارس به دست عمروبن‌شداد ویعقوب‌بن‌فضل افتاد و بصره واهواز وفارس به قلمروحکومت ابراهیم در آمد.

سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ گوید: وقتی ابراهیم بربصره تسلط یافت، حکم‌بن‌ابی‌غیلان یشکری با هفده‌هزار کس برفت تاوارد واسط شد که هارون‌بن‌حمید ایادی ازجانب ابوجعفر عامل آنجا بود، هارون در تنوری رفت که در قصر بود و وی را از آنجا بیرون کشیدند.

گوید: مردم واسط به‌نزد حفص‌بن‌عمرو رفتند و گفتند: «تو از ابن‌هجیمی شایسته‌تری.» حفص واسط را گرفت، یشکری از آنجا برون شد وحفص، ابومقرن‌هجیمی را سالار نگهبانان خویش کرد.

عمروبن‌عبدالغفار فقیمی گوید: ابراهیم از هارون‌بن‌سعد آزرده بود و با وی سخن نمی‌کرد. وقتی ابراهیم غلبه‌یافت، هارون‌بن‌سعد روان‌شدوبه نزد سلم بن‌ابی‌واصل رفت وبدو گفت: «از یار خویش با من بگوی، آیا در کار خویش به‌ما نیازی دارد؟»

گفت: «قسم به دین خدا، بله.»

گوید: آنگاه سلم برخاست و پیش ابراهیم رفت و گفت: «اینک هارون بن سعد سوی تو آمد.»

گفت: «مرا بدو نیاز نیست.»

گفت: «چنین مکن، با هارون بی‌رغبتی می‌کنی؟» و همچنان اصرار کرد تا وی را پذیرفت و اجازهٔ ورود داد که پیش وی رفت و گفت: «انجام مهمترین کار خویش را از من بخواه»، و ابراهیم کار واسط را از او خواست و وی را عامل آنجا کرد.

ابوالصعدی گوید: هارون بن سعد عجلی از مردم کوفه که ابراهیم اورا از بصره فرستاده بود، پیش ما آمد، پیری کهنسال بود، معروفترین کسی که از مردم بصره با وی بود، طهوی بود، عبدالرحیم کلبی واسطی که مردی شجاع بود و به دلیری همانند طهوی بود نیز با وی بود، از جمله کسان که با وی آمده بود یا به نزد وی آمده بود عبدویه، کردام خراسانی بود، از جمله یکه سوارانشان صدقة بن بکار بود.

منصور بن جمهور می‌گفته بود: «وقتی صدقة بن بکار با من باشد اهمیت نمی‌دهم که با کی تلاقی کنم.»

گوید: ابوجعفر، عامر بن اسماعیل مسلی را به گفتهٔ بعضی‌ها با پنجهزار کس و به قولی با بیستهزار کس برای نبرد هارون بن سعد سوی واسط فرستاد که نبردهایی میانشان رخ داد.

ابوالکرام گوید: سر محمد را پیش ابوجعفر بردم، در آنوقت عامر بن اسماعیل، هارون بن سعد را در واسط به محاصره داشت، نبرد میان یاران ابوجعفر و مردم واسط پیش از آن بود که ابراهیم از بصره برود.

سلیمان بن ابی‌شیخ گوید: عامر بن اسماعیل آنسوی تیل اردو زد. نخستین نبرد میان وی و هارون رخ داد و یک غلام سقا اورا ضربت زد و زخمدار کرد و از پای

بینداخت اما اورا نمی‌شناخت. ابوجعفر کیسه‌ای برای وی فرستاد که صمغ عربی در آن بود و گفت: «زخم خویش را با آن علاج کن.»

گوید: پس از آن چند بار تلاقی کردند و از مردم بصره و مردم واسط بسیار کس کشته شدند، هارون آنها را از نبرد منع می‌کرد و می‌گفت: «اگر یار ما یار آنها را ببیند کار روشن می‌شود، جانهای خویش را حفظ کنید»، اما اعتنا نمی‌کردند.

گوید: وقتی ابراهیم سوی باخمری رفت دو گروه، مردم واسط و اسماعیل ابن عامر، ازهمدیگر دست بداشتند ودربارهٔ متارکهٔ جنگ اتفاق کردند تا وقتی که دو گروه دیگر تلاقی کنند و پیروغالب شوند.

گوید: وقتی ابراهیم کشته شد، عامربن اسماعیل می‌خواست وارد واسط شود اما مردم آنجا مانع ورود وی شدند.

سلیمان گوید: وقتی خبر کشته شدن ابراهیم آمد، هارون بن سعد بگریخت و مردم واسط با عامربن اسماعیل صلح کردند، به شرط آنکه امانشان دهد، امابسیاری از آنها به امان وی اطمینان نکردند واز آنجا برون شدند، عامربن اسماعیل وارد واسط شد و کسی را درآنجا آزار نکرد.

گوید: عامر چنانکه می‌گویند با مردم واسط صلح کرده بود که کسی را در واسط نکشد، اما هرکس از مردم واسط راکه بیرون شهر می‌یافتند، می‌کشتند.

گوید: وقتی پس از کشته شدن ابراهیم میان مردم واسط وعامر صلح شد هارون بن سعد سوی بصره گریخت و چنانکه گویند از آن پیش که آنجا رسد درگذشت.

به قولی هارون بن سعدنهان شد وهمچنان نهان بود تامحمدبن سلیمان ولایتدار کوفه شد وبا وی نرمی نمود تا رخ نمود و بدو گفت که دویست کس از خاندان

خویش را سپاهی کند، که می‌خواست عمل کند و برای رفتن به‌نزد محمد بر نشست اما پسر عمویش اورا بدید و بدو گفت: «فریب‌خوردی.» و او بازگشت و نهان بود تا درگذشت و محمدبن‌سلیمان خانهٔ اورا ویران کرد.

گوید: ابراهیم پس از آنکه در بصره قیام کرد همچنان آنجا ببود و عاملان به اطراف می‌فرستاد و سپاهها روانه می‌کرد تا خبر کشته شدن برادرش بدو رسید.

نصر، نوادهٔ نصربن سیار، گوید: ابراهیم در بصره مزدورانی گرفت، سه روز به عید فطر مانده بود که خبر کشته شدن برادرش رسید و وقتی با مردم برای عید برون شد شکستگی را در اومی‌دیدند و خبر کشته شدن محمد را با آنها بگفت که در کار نبرد با ابوجعفر راغبتر شدند. صبحگاه روز بعد اردو زد و نمیله را در بصره جانشین کرد و پسر خویش‌حسن را با وی به جانهاد.

علی‌بن‌داود گوید: وقتی ابراهیم به روز عید فطر برای ما سخن کرد مرگ را در چهرهٔ اودیدم. پس از آن بنزدکسان خویش رفتم و گفتم: «به خدا این مرد کشته می‌شود.»

معروف‌بن‌سویدگوید: وقتی جعفر و محمد پسران سلیمان از بصره می‌رفتند مراسوی ابوجعفرفرستادندکه خبر ابراهیم را با وی بگویم.

معروف‌گوید: خبر آنها را با وی بگفتم،گفت: «به خدا نمی‌دانم چه کنم، به خدا در اردوگاه من بجز دوهزار کس نیست،سپاهم را پراکنده‌ام، سی‌هزار کس با مهدی در ری هستند، چهل‌هزار کس بامحمدبن‌اشعث در افریقیه‌اند، بقیه باعیسی ابن‌موسی‌هستند، به خدا اگر از این به‌سلامت‌جستم، سی‌هزار کس را در اردوگاه خویش نگه می‌دارم.»

عبدالله‌بن‌راشدگوید: در اردوگاه ابوجعفر بسیار کس نبود، سیاهان‌بودند و

اندکی مردم دیگر، دستور می‌داد هیزم‌ها را دسته می‌کردند وشبانگاه آتش می‌افروختند وهرکه می‌دید می‌پنداشت که آنجا کسان هستند درصورتی که جز آتش افروخته نبود وبه نزد آن کس نبود.

معروف‌بن‌سوید گوید: وقتی خبر به ابوجعفر رسید به عیسی‌بن‌موسی که در مدینه بود نوشت: «وقتی این نامهٔ مرا خواندی بیا وهرچه رامشغول آن هستی واگذار.»

گوید: چیزی نگذشت که عیسی بیامد و او را به سالاری کسان روانه کرد، به سلم‌بن قتیبه نیز نوشت که از ری پیش وی آمد و اورا به جعفربن‌سلیمان پیوست.

سلم‌بن‌قتیبة‌بن‌مسلم گوید: وقتی به نزد ابوجعفر رفتم گفت: «حرکت کن که پسران عبدالله قیام کرده‌اند، سوی ابراهیم رو، از جمع انبوه وی بیم مکن، به خدا آنها دوشتر بنی‌هاشمند که هردوان کشته می‌شوند[1] دست بگشای وبه آنچه بانو گفتم اطمینان کن، این گفتهٔ مرا به یاد خواهی آورد.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابراهیم کشته شد ومن گفتهٔ وی را به یاد می‌آوردم وشگفتی می‌کردم.

سعیدبن‌سلم گوید: ابوجعفر، سلم‌بن‌قتیبه‌را برپهلوی‌چپ‌سپاه گماشت‌بشاربن‌سلم عقیلی وابویحیی‌بن حزیم وابوهراسه، سنان‌بن‌مخیس قشیری، را نیز بدو پیوست.

گوید: سلم به بصره نوشت که مردم باهله از عرب و وابسته، بدو پیوستند. منصور به مهدی که در آنوقت به ری بودنوشت، ودستور داد که خازم‌بن خزیمه را سوی اهواز فرستد، وچنانکه‌گویند مهدی وی را با چهارهزارسپاهی فرستاد که

۱ـ نقش غیبگویی که به عنوان ملاحم‌ازآن تعبیر می‌کنند در تاریخ آن‌دوران بسیارنافذ بوده از جمله روایتی پراکنده‌بودند که دوشتر از بنی‌هاشم کشته می‌شود. م

به‌اهواز رفت و آنجا با مغیره نبرد کرد که سوی بصره رفت و خازم وارد اهواز شد و مدت سه روز آنرا به غارت داد.

سدی گوید: در ایام نبرد محمد، خادم بودم و با مگس پران بالای سر منصور می‌ایستادم، وقتی کار ابراهیم بالا گرفت و اهمیت یافت، دیدمش که پنجاه و چند شب بر سجاده مقیم بود، بر آن می‌خفت و بر آن می‌نشست، جبهٔ رنگینی به تن داشت که گریبان جبه و آنچه زیر ریش وی بود کثیف شده بود اما جبه را عوض نکرد و سجاده را ترك نکرد تا خدا فتح را نصیب وی کرد. وقتی که به نزدکسان نمایان می‌شد روی جبه، سیاه به تن می کرد و بر تشك خویش می‌نشست و چون به خلوت می‌شد به وضع خویش باز می‌گشت.

گوید: در آن روزها ریسانه پیش وی آمد، دو تن از زنان شهر را به خانهٔ وی برده بودند یکیشان فاطمه دختر محمد نوادهٔ طلحة‌بن‌عبیدالله بود و دیگری ام‌الکریم دختر عبدالله از اعقاب خالدبن اسید که به‌آنها نظر نینداخته بود.

گوید: ریسانه گفت: «ای امیر مؤمنان این دو زن بدل‌شده‌اند و گمانهای بد آورده‌اند از آنرو که به‌آنها بی‌اعتنایی کرده‌ای.»

گوید: منصور اورا توبیخ کرد و گفت: «این روزها از روزهای زنان نیست، پیش من راه نخواهند یافت تا بدانم آیا سر ابراهیم از آن من است یا سر من از آن ابراهیم.»

گویند: وقتی محمد و جعفر پسران سلیمان از بصره برون شدند خبر را بر روی پارهٔ انبانی برای ابوجعفر نوشتند که چیزی جز آن برای نوشتن نیافتند و چون نامه بدو رسید و پارهٔ انبان را به دست فرستاده دید گفت: «به خدا مردم بصره با ابراهیم به خلع پرداخته‌اند» آنگاه مکتوب را بخواند و عبدالرحمان ختلی و ابویعقوب پدر زن مالك‌بن‌هیثم را پیش خواند و آنها را با سپاهی انبوه سوی پسران سلیمان فرستاد و دستورشان داد که هر کجا آنها را دیدند نگاهشان دارند و با آنها

اردو بزنند وشنوا ومطیعشان باشند ونامه‌ای به‌آنها نوشت وبه ناتوانی منسوبشان داشت وزبونشان شمرد وتوبیخ کرد که ابراهیم در شهری که آنها بوده‌اند طمع قیام آورده وخبر وی ازآنها تا به وقت قیام مکتوم مانده ودرآخر نامهٔ خویش شعری نوشت به این مضمون:

«از من به‌بنی‌هاشمیان بگو
«بیدار شوید که این رفتار خفتگان است
«گرگان به کسی که سگ ندارد می‌تازد
«واز آغل کسی که آماده حفاظت است اجتناب می‌کند.»

حجاج‌بن‌قتیبة‌بن مسلم گوید: در ایام نبرد محمد وابراهیم به نزد ابوجعفر رفتم، ازشکاف بصره و اهواز وفارس و واسط و مداین و سواد خبر یافته بود، با چوبی که به دست داشت به زمین میزد وشعری به تمثیل می‌خواند به این مضمون:

«خویشتن را هدف نیزه‌ها نهادم
«وسالاررا چنین باید کرد.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان که خدای عزتت را مدام بدارد و بردشمنت ظفر دهد، توچنانی که اعشی گوید:

«وقتی نبردشان میانشان افروخته شود
«واز پس‌آنکه سرد شده بود، گرم شود
«ترا برگرمای نبرد
«وهجوم‌درنبردها وتکرار آن
«صبور خواهند یافت.»

گفت: «ای حجاج، ابراهیم از سرسختی ومقاومت وتسلیم ناپذیری من خبر دارد، اینکه جرئت آورده واز بصره سوی من روان شده‌از آنرواست که‌این‌ولایتهای

نزدیك اردوگاه امیرمؤمنان ومردم سواد با وی برمخالفت وعصیان اتـفاق کرده‌اند، هرولایتی را به سنگ مناسب آن زدم و به هرناحیه تیـری افکندم: دلیرشجاع نیك ـ فال مظفر، عیسی بن‌موسی را با شمارولوازم فـراوان سوی وی فرستادم و از خدا برضدش کمك خواستم وخواستم که اورا کفایت کند که امیرمؤمنان راتاب و نیرویی جز به وسیلهٔ وی‌نیست.»

در روایت دیگر از حجاج بن‌قتیبه آورده‌اند که‌گوید: آنروز پیش امیرمؤمنان منصور رفتم که سلام‌گویم وگمان نداشتم که تاب جواب سلام داشته باشد که خبر شکافها ودریدگیها پیاپی رسیده بود وسپاهها وی را در میان‌گرفته بود یکصدهـزار شمشیر درکوفه در مقابل اردوگاه وی‌کمین کرده بود که منتظر یك ندا بودند تا بهـ پاخیزند. وی را بازی مصمم و آماده یافتم که در مقابل حوادث به‌پا خاسته بود و باآن پنجه انداخته بود وتلاش می‌کرد، به‌پا ایستاده بود واز پای نیفتاده‌بود وچنان بود که شاعر سلف‌گوید:

«جان عصام، عصام را سروری داده
«وحمله واقدام را بدوآموخته
«واورا شاهی والاقدر کرده»

ابوعبیده‌گوید: درآنوقت که محمدبن‌عبدالله بـرادر خویش را برای نبـرد ابوجعفر فرستاده بود به نزد یونس جرمی بودم، یونس‌گفت: «این‌آمده‌می‌خواهد شاهی‌ای را متعرض کند اما دختر عمربن‌سلمه وی را از مقصودی کـه دارد مشغول داشته.»

گوید: همان روزها یتیمه را به خانهٔ ابوجعفر برده بودند، که‌اورادرلانهٔ‌سگ رها کرد وبه‌وی‌ننگریست تاکار ابراهیم بسر رفت.

گوید: وچنان بودکه وقتی ابراهیم به بصره آمده بـود، هکنه دختر عمربن سلمـه را به زنـی گرفته بود وهکنه با رنگها و جامه‌های رنگین پیش وی می‌رفتـه

بود.

چنانکه بشربن‌سلم گوید وقتی ابراهیم می‌خواست به مقابلهٔ ابوجعفر رود، نمیله وطهوی و جمعی از سرداران وی از مردم بصره به نزدش رفتند و گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد، بربصره واهواز وفارس و واسط غلبه یافته‌ای، به جای خویش بمان وسپاهها بفرست که اگر یك سپاه تو هزیمت شود به‌سپاهی دیگر کمکشان دهی و اگر یك‌سردار تو هزیمت شود سرداری دیگر را به کمك اوفرستی، از حضور تو بیم کنند و دشمن از تو بترسد، خراج بگیری وجای خویش را استوار کنی، آنگاه در کار خویش بیندیشی.»

گوید: اما کوفیان گفتند: «خدایت قرین صلاح بدارد درکوفه مردانی‌هستند که اگر ترا ببینند پیش روی توجان می‌دهند واگر ترا نبینند به سببهای مختلف‌به جای مانند وپیش تو نیایند» وهمچنان اصرار کردند تا حرکت کرد.

عبدالله‌بن‌جعفر مدینی گوید: با ابراهیم سوی باخمری روان شدیم، وقتی اردو زدیم یکی از شبها پیش ما آمد و گفت: «برویم و در اردوگاه دور بزنیم.»

گوید: صدای طنبورها و آوازها را شنید وباز گشت. پس‌از آن شب‌دیگری پیش ما آمدو گفت: «برویم» ومن با وی برفتم که‌نظیر آن‌را شنید وباز گشت و گفت: «از سپاهی که این چیزها در آن هست امید ظفر ندارم.»

عثمان‌بن مسلم صفار گوید: وقتی ابراهیم اردو زد کسانی از همسایگان‌ما بمزدوری‌با وی بودند به اردوگاه وی‌رفتم‌وتخمین‌زدم که کمتر از ده‌هزار کس باوی هستند.

اما داودبن‌جعفربن‌سلیمان گوید: در دیوان ابراهیم یکصدهزار کس ازمردم بصره به شمار آمد.

چنانکه در روایت‌ابراهیم‌بن‌موسی آمده ابوجعفر، عیسی‌بن‌موسی را با

پانزده‌هزار کس فرستاد و حمیدبن‌قحطبه را با سه‌هزار کس بر مقدمهٔ وی نهاد، و چون عیسی‌بن موسی سوی ابراهیم حرکت کرد، چنانکه گفته‌اند، ابوجعفر با وی برفت تا به نهربصریین رسید، آنگاه ابوجعفر بازگشت. ابراهیم نیز از اردوگاه خویش از ماخور که در خریبه بصره بود، سوی کوفه حرکت کرد.

اوس‌بن‌مهلهل قطعی گوید: ابراهیم در راه خویش از بصره به کوفه برما گذشت، منزل ما در گنبدهایی بود که آنرا گنبدهای اوس می‌گفتند، من با پدرم وعمویم به پیشواز وی رفتیم و چون به او رسیدیم بر بابوی خویش بود و منزلگاهی می‌جست شنیدمش که چند شعر قطامی را به تمثیل می‌خواند به این‌مضمون:

«کارها هست که اگر خردمندی تدبیر آن کند
«منع کند وتا تواند حذر کند.
«وقتی عصیان برادر کنی
«باید یکبار دیگر از او گوش کنی
«بهترین کارها آنست که با آن روبرو شوی
«نه آنکه از دنبال آن بروی
«ولی وقتی چرم کهنه ومعیوب باشد
«از هنرور کاری ساخته نباشد»

گوید: به کسی که همراه من بود گفتم: «سخن کسی را می‌شنویم که از حرکت کردن خویش پشیمان است.»

پس از آن برفت وچون به کرخثا رسید چنانکه در روایت سلیمان‌بن‌ابی‌شیخ آمده، عبدالواحدبن‌زیاد بدو گفت: «این ولایت قوم من است و آنرا بهتر می‌شناسم سوی عیسی‌بن‌موسی و این سپاهها که به مقابلهٔ تو فرستاده‌اند مرو، اگر بگذاری من

ترا به راهی می‌برم که ناگهان ابوجعفر خویشتن را با تو در کوفه ببیند.»

گوید: اما او نپذیرفت.

گفت: «ما مردم ربیعه اهل شبیخون زدنیم بگذار به یاران عیسی شبیخون بزنم.»

گفت: «من شبیخون زدن را خوش ندارم.»

هریم گوید: به ابراهیم گفتم: «بر این مرد غلبه نخواهی یافت تا کوفه را بگیری، اگر کوفه از پس حصاری شدن وی از آن تو شد، کار وی به سررسیده است، من در آنجا کسانی دارم، بگذارم نهانی آنجا بروم و محرمانه برای تو دعوت کنم آنگاه علنی کنم که آنها اگر بشنوند کسی سوی تو دعوت می‌کند اجابت وی می‌کنند، اگر ابوجعفر از اطراف کوفه سر و صدایی بشنود تا حلوان چیزی جلو او را نمی‌گیرد.»

گوید: رو به بشیر الرجال کرد و گفت: «ای ابومحمد رای تو چیست؟»

گفت: «اگر به آنچه می‌گوید اطمینان داشتیم رای درستی بود ولی این بیم هست که گروهی از آنها دعوت ترا بپذیرند و ابوجعفر سپاهی سوی آنها فرستد و بیگناه و مشکوک و کوچك و بزرگ را پایمال کند که گناه آنرا به گردن گرفته‌ای و به مقصود نیز نرسیده‌ای»

گوید: به بشیر گفتم: «وقتی برای نبرد ابوجعفر و یاران وی برون شدی از کشته شدن ضعیف و خردسال و زن و مرد باك داشتی؟ مگر نبود که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم، دستهٔ سپاه می‌فرستاد که نبرد می‌کردند و در اثنای آن نظیر آنچه تو خوش نداری رخ می‌داد؟»

گفت: «آنها مشرکان بودند اما اینان اهل دین و دعوت و قبلهٔ ما هستند و حکم اینان بجز حکم آنان است.»

گوید: ابراهیم از رای بشیر تبعیت کرد و به هریم اجازه نداد. آنگاه ابراهیم

برفت تادرباخمری فرودآمد.

خالدبن‌اسید باهلی گوید: وقتی ابـراهیم درباخمری فـرودآمد سلم‌بن‌قتیبه، حکیم‌بن‌عبدالکریم را سوی اوفرستاد و گفت: «تودر صحرا جاگرفته‌ای، دریغـم آمد که کسی همانند تودستخوش مرگ شود. به دورخویش خندق بزن که جز از یك طرف سوی تونیایند، اگر نمی‌کنی سپاه ابوجعفر در زمین باز است باگروهی سبك سیر روان شوو‌سوی او برو واز پشت سر بدوحمله‌بر.»

گوید: ابراهیم یاران خویش را پیش خواند واین را بر آنـها عرضه کـرد، گفـتند: «مـا که بـر آنها غلبه داریـم چرا برای خویش خـندق بزنیم، نه به خدا نمی‌کنیم.»

گفت: «سوی‌اوررویم.»

گفتند: «برای چه؟ او که هروقت بخواهیم در چنگ ماست»

ابراهیم به حکیم گفت: «می‌شنوی؟ برو که قرین هدایت باشی.»

ابراهیم‌بن‌سلم به‌نقل‌ازبرادرخویش‌گویـد: وقتی تلاقی کردیم یاران ما مقابل حریفان‌صف‌بستند، من‌ازصف آنها برون‌شدم‌وبه‌ابراهیم گفتم: «اگر قسمتی‌ازصف‌هزیمت شود در هم ریزد وبی‌نظام شوند، آنها را دسته‌ها کن که اگر دسته‌ای هزیمت شود، دستهٔ دیگر ثبات آرد.»

گوید: اما بانگ زدند: «نه، مگر به ترتیب نبرداهل اسلام.» منظورشان گفتار خدای تعالی بود که گوید: «در راه وی به صف نبرد می کنند»[1]

مضاء گوید: وقتی در باخمری فرودآمدیم، پیش ابراهیم رفتم و گفتم: «این قوم با چندان سلاح واسب سوی تو آمده‌اند که غروبگاه آفتاب را برای تومی‌بندد همراهان تومردمی برهنه از اهل بصره‌اند، بگذار به اوشبیخون برم که‌به خداجمع وی را پراکنده می کنم»

1ـ یقاتلون‌فی‌سبیله صفا،سوره صف آیه۴

گفت: «من کشتار را خوش ندارم»

گفتم: «شاهی می‌خواهی و کشتار را خوش نداری؟»

محمدبن‌عمر گوید: وقتی خبر کشته شدن محمدبن‌عبدالله، برادر ابراهیم بدو رسید به‌آهنگ ابوجعفر منصور که در کوفه بود برون شد، ابوجعفر به‌عیسی‌بن‌موسی نوشت و این را بدو خبر داد و دستور داد بنزد وی رود، فرستادهٔ ابوجعفر و نامهٔ وی وقتی رسید که عیسی احرام عمره بسته بود، که از آن چشم پوشید و سوی ابو-جعفر رفت که وی را با سرداران و سلاح و سپاه سوی ابراهیم‌بن‌عبدالله فرستاد.

گوید: ابراهیم نیز بیامد، جمعی انبوه از مردمان گونه‌گون با وی بودند بیشتر از جمع عیسی بن‌موسی. در باخمری، شانزده فرسنگی کوفه، تلاقی کردند در آنجا نبردی سخت کردند. حمیدبن‌قحطبه که بر مقدمهٔ عیسی‌بن‌موسی بود هزیمت شد و کسان نیز با وی هزیمت شدند، موسی راه آنها را گرفت و خدا و اطاعت را به یادشان می‌آورد اما بدو نمی‌پرداختند و به هزیمت می‌رفتند. حمیدبن قحطبه نیز به هزیمت بیامد، عیسی‌بن‌موسی بدو گفت: «ای حمید، خدا را خدا را، و اطاعت را یاد آر.»

گفت: «درهزیمت اطاعت نیست.»

گوید: همه مردم برفتند چنانکه کس پیش روی عیسی‌بن‌موسی و سپاه ابراهیم ابن‌عبدالله نماند. عیسی‌بن‌موسی در همانجا که بود بماند و از جای نرفت، وی با یکصد کس از خاصان و اطرافیان خویش بود.

بدو گفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چه شود اگر از اینجا بروی تا کسان سوی تو آیند و با آنها حمله بری.»

گفت: هرگز از اینجای نمی‌روم تا کشته شوم یا خدا به دست من فتح آرد و نگویند هزیمت شد.»

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: ازعیسی بن‌موسی شنیدم که می گفت: «وقتی امیرمؤمنان

می‌خواست مرا سوی ابراهیم‌فرستد گفت: «این‌خبیثان ـ منجمان را منظور داشت ـ گفته‌اند که تو با این مرد تلاقی می‌کنی و به وقت تلاقی از جای می‌روی آنگاه‌یارانت سوی تو باز می‌گردند وسرانجام از آن تست.»

عیسی گوید: به خدا چنان بود که گفته بود همینکه تلاقی کردیم ما را هزیمت کردند، خویشتن را دیدم که جز سه یاچهار کس با من نبود، یکی از غلامان من که لگام اسبم راگرفته بود روی به من کرد وگفت: «فدایت شوم اکنون که یارانت رفته‌اند برای چه ایستاده‌ای؟»

گفتم: «نه، به خدا مردم خاندان من هرگز چهرهٔ مرا نبینند که از دشمنان هزیمت شده باشم.»

گوید: به، خدا کاری‌جز این نمی‌توانستم که هر کس از هزیمتیان را که می‌شناختم وبه من مسی‌گذشت بدو می‌گفتم: «به مردم خاندانم از من سلام گویید وبه‌آنها بگویید: چیزی‌گرانتر ازجان خویش نیافتم که‌فدای شما کنم وآنرادر راه شما دادم.»

گوید: به‌خدا در این‌حال‌بودیم، کسان هزیمت شده بودند و کس‌پروای کس نداشت، اماجعفر ومحمدپسران‌سلیمان‌قصد ابراهیم کردندوازپشت‌سرسوی‌اورفتندو یاران وی که‌پشت سرما بودند غافل بودند وقتی همدیگر را بدیدند که نبرد پشت سرشان بود کەسوی آن شتافتند؛ مانیز باز گشتیم‌وازپی‌آنهابرفتیم‌وکار یکسره‌شد.

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: آنروز شنیدم که عیسی بن‌موسی به‌پدرم می‌گفت: «به‌خدا، ای ابوالعباس اگر پسران سلیمان نبودند، رسواشده بودیم، کارخدا بود که‌وقتی یاران ماهزیمت‌شدند به رودی رسیدند که دو کنارهٔ مرتفع داشت که‌مانع جستن آنها شد وچون گذاری نیافتند همگی به‌تاخت باز گشتند.»

محمدبن‌اسحاق گوید: کسانی ازخاندان طلحه درباخمری بودند که آب به‌جایگاه ابراهیم‌ویاران وی انداختند وبندها راشکستند وصبحگاهان مردم اردوگاه

وی در آب افتاده بودند.

بعضی‌ها گفته‌اند که ابراهیم بود که آب‌انداخت تا نبردی وی از یکسو باشد وچون هزیمت‌شدند آب مانع‌فرارشان‌شد.

راوی گوید: وقتی یاران ابراهیم‌هزیمت‌شدند، ابراهیم‌ثبات کردوجمعی‌ازیارانش نیز باوی ثبات کردند و پیش‌روی‌اونبرد می کردند. درتعداد اینان اختلاف کرده‌اند: بعضیها گفته‌اند پانصد کس بودند، بعضی‌ها گفته‌اند چهارصد کس بودند، بعضی‌دیگر گفته‌اند هفتاد کس بودند.

محمدبن‌عمر گوید: وقتی یاران عیسی‌بن‌موسی‌هزیمت شدند وعیسی به‌جای خویش ثابت ماند، ابراهیم‌بن‌عبدالله‌باسپاه خویش بیامدونزدیك‌شد وغبارسپاه وی نزدیك رسید چندان که عیسی ویارانش آنرا می‌دیدند، در این‌اثنا سواری بیامدو به‌تاخت‌باز گشت، سوی‌ابراهیم می‌رفت وسرچیزی نداشت‌وی حمیدبن‌قحطبه بود، که‌زره خویش‌راعوض کرده‌بود وسربندی‌زردبه‌سربسته بود. کسان تیزتاختن‌آوردند وبه‌دنبال وی‌رفتند، هزیمت‌شدگان نیز باز گشتندوباحریفان درآمیختندوباآنهانبردی سخت کردند ودو گروه‌همدیگر رامی کشتند.

گوید: حمیدبن قحطبه بنا کردسرهارابه‌نزدعیسی‌بن‌موسی‌می‌فرستاد تاوقتی که سری را آوردند که جمعی بسیار همراه‌آن بود باسرو صدا، که گفتند: «سرابراهیم ابن‌عبدالله‌است.»

گوید: عیسی، ابن‌ابی‌الکرام‌جعفری را پیش خواند، وسررا بدونشان‌داد که گفت: «این نیست.» همه آنروز رانبرد می کردند وعاقبت تیری‌ناشناس بیامد که‌دانسته نبودکی آنرا انداخته و به گلوی ابراهیم‌بن‌عبدالله خورد که از جای خویش برفت و گفت: «مرا پیاده کنید.»

وی‌را ازمرکبش پیاده کردند که‌می‌گفت: «فرمان خدا به اندازهٔ معین است»[1]

۱ــ وکان‌امرالله قدراً مقدوراً (احزاب آیه ۳۸)

ماچیزی‌خواستیم وخدا جز آن خواست.»

گوید: وی را که‌زخمدار بود روی‌زمین‌نهادند، یارانش وخاصانش‌به‌دوروی فراهم آمدند که‌ازاوحفاظت می‌کردند وپیش روی‌او نبرد می‌کردند. حمیدبن‌قحطبه فراهم آمدنشان را بدید وندانست که‌چیست، به‌یاران‌خویش گفت: «به‌این‌جمع‌حمله برید تاآنها را از جایشان ببریدو بدانید برای چه‌فراهم آمده‌اند.»

گوید: پس به‌آنها حمله‌بردند وبا‌ایشان‌به‌سختی نبرد کردندتاازاطراف‌ابراهیم کنارشان زدند وبه‌نزد وی رسیدند و سرش را بریدند وپیش عیسی‌بن موسی بردند که‌آنرا به‌ابوالکرام جعفری نشان داد که گفت: «بله،این سراوست.»

گوید: عیسی پیاده شدو سجده کرد وسرابراهیم را پیش ابـوجعفر منصور فرستاد.

کشته‌شدن ابراهیم‌به‌روز دوشنبه‌بود، پنج‌روز مانده‌ازذی‌قعدهٔ سال‌صدوچهل‌و پنجم. وقتی که کشته شد چهل وهشت ساله‌بود واز وقتی کـه‌قیام کرد تـا هنگام کشته‌شدنش سه‌ماه پنج‌روز کم‌بود.

عبدالحمید گوید: ازابوصلابه پرسیدم: «ابراهیم چگونه کشته‌شد؟»

گفت: «اورامی‌دیدم که‌توقف کرده بودبراسبی‌بودویاران عیسی‌را می‌نگریست که‌پشت‌بکرده بودندوشانه‌های‌خویش‌راسوی‌اوکرده‌بودند. عیسی اسب خویش را عقب برده بود، یاران‌ابراهیم از آنها می‌کشتند یـک قبای زردای به‌تن‌داشت، گرما وی‌را آزار داد دکمه‌های قبای‌خویش راگشود، زره‌پس‌رفت واز روی پستانهایش افتاد وگلو گاهش‌نمایان شد، تیری‌ناشناس سوی وی‌آمد و به‌گلویش خورد دیدمش روی‌گردن اسب افتاد وبه‌تاخت‌بازگشت وزیدیان دور اورا گرفتند.»

محمدبن‌ابی‌الکرام گوید: وقتی یاران عیسی‌هزیمت‌شدند پرچمهای ابراهیم ازپی آنها بود، بانگزن ابراهیم بـانگ زد فراری را تعقیب مکنید و پرچمها باز گشت. یاران عیسی آنرا بدیدند و پنداشتند که هزیمت شده‌اند و از پی آنها

تاخت آوردند و هزیمت رخ داد.

گوید: وقتی خبر عقب رفتن یاران عیسی به ابوجعفر رسیده بود مصمم شده بود سوی وی حرکت کند.

سلم بن فرقد، حاجب سلیمان بن مجالد گوید: وقتی تلاقی شد یاران عیسی به وضعی زشت هزیمت شدند چنانکه پیشروانشان وارد کوفه شد، یک دوست کوفی من پیشم آمد و گفت: «ای مرد، می‌دانی به‌خدا یارانت وارد کوفه شدند، اینک برادر ابوهریره درخانه فلانی است و فلانی درخانه‌فلانیست، درباره جان خویش و کسانت و مالت بیندیش.»

گوید: این را به‌سلیمان بن مجالد خبردادم و او به ابوجعفر خبرداده بود که گفته بود: «چیزی از این را فاش مکن و بدان توجه مکن که بیم دارم آنچه خوش ندارم پیش آید، برهریک ازدرهای شهرشتران واسبانی آماده کن که اگر از یک‌سوی به‌طرف ما آمدند به‌سوی دیگر رویم.»

به‌سلم گفته بودند: «ابوجعفر قصد داشت اگر حادثه‌ای رخ داد کجا رود؟»

گفت: «قصد رفتن ری داشت.»

گوید: شنیدم که نیبخت منجم به‌نزد ابوجعفر رفت و گفت: «ای امیر مومنان، ظفر از آن تست و ابراهیم کشته می‌شود.» اما این را باور نکرد. نیبخت گفت: «مرا به نزد خویش بدار، اگر کار چنان که به‌تو گفتم نبود مرا بکش.»

گوید: در این اثنا خبر هزیمت ابراهیم بدو رسید و شعر معقر بن اوس بارقی را به‌تمثیل خواند به‌این مضمون:

«عصای خویش راینداخت و به‌جای خود آرام گرفت
«چنانکه دیدهٔ مسافر از بازگشت آرام می‌شود.»

گوید: پس ابوجعفر دوهزار جریب ازشهر جوبر را تیول نیبخت کرد.

ابونعیم، فضل بن دکین، گوید: صبحگاه شبی که سر ابراهیم را پیش ابوجعفر

آورده بودند، واین به‌شب سه شنبه پنج روز مانده ازذی‌القعده بود، بگفت تاسروی را در بازار نصب کردند.

گویند: وقتی سررا به‌نزدابوجعفر آوردندوپیش‌روی‌اونهادندبگریست‌چندانکه اشکش برگونه ابراهیم ریخت، آنگاه گفت: «به‌خدا این‌راخوش نداشتم، اماتو دچارمن‌شدی ومن‌دچارتوشدم.»

صالح‌غلام‌منصور گوید: وقتی‌سرابراهیم‌بن‌عبداللەرابنزد منصور آوردندآنرا پیش‌روی‌خویش‌نهادوبه مجلس عام‌نشست‌وکسان‌رااجازه‌دادواردشوند،یکی می‌آمد سلام می گفت‌وازابراهیم‌سخن‌می کردواز او بدمی گفت‌وبه‌زشتی‌یادمی کرد.ابوجعفر ساکت بود ورنگش دیگر بود تاوقتی که‌جعفربن‌حنظلة بهرانی‌درآمدوبایستادوسلام گفت و گفت: «ای‌امیرمؤمنان، خدا پاداش ترادرمصیبت پسرعمویت بزرگ کند و تقصیری راکه‌درحق توکرد بدوببخشد.»

گوید: رنگ‌منصور به‌زردی گرایید و روی بدوکردو گفت: «ابوخالدخوش آمدی‌وبه‌جا.» وکسان بدانستندکه این دردلش جا گرفت وچون درآمدند سخنانی همانند جعفربن‌حنظله گفتند.

در این‌سال ترك وخزر درباب‌الابواب قیام کردند ودر ارمینیه جمعی‌بسیار ازمسلمانانرا بکشتند.

در این سال سری‌بن‌عبداللەمطلبی که ازجانب‌ابوجعفر عامل‌مکه بود، سالار حج‌شد.

دراین‌سال‌ولایتدار مدینه‌عبدالله‌بن‌حارثی‌ربیع‌بود.ولایتدار کوفه‌وسرزمین‌آن عیسی‌بن‌موسی‌بود. ولایتدار بصره‌سلم‌بن‌قتیبة باهلی‌بود. قضای‌آنجا باعبادبن‌منصور بود. عامل مصر یزیدبن‌حاتم بود.

پس‌از آن سال‌صدوچهل‌وششم درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوچهل وششم بود

از جمله حوادث سال این بود که ابوجعفر بنای بغداد را بسر برد.

محمدبن عمر گوید: ابوجعفر در صفر سال صدوچهل وششم از شهرابن هبیره به بغداد انتقال یافت و آنجا منزل گرفت و شهر آنرا بنیان کرد.

سخن از اینکه منصور بغداد را چگونه بنیاد کرد؟

موجبی را که انگیزهٔ ابوجعفر در کاربنای بغداد بود و اینکه محلی را که شهر درآن ساخته شد به چه سبب برگزید از پیش یاد کرده‌ایم وایتك ترتیب‌بنا-کردن آنرا بگوییم:

ابوداودبن رشید گوید: وقتی خبر قیام محمدبن‌عبدالله به ابوجعفر رسید، سوی کوفه‌رفت، برای بنای شهربغداد آنچه را بایسته بود ازچوب وساج وجزآن مهیا کرده بود، وقتی می‌رفت یکی ازغلامان خویش رابه نام اسلم برای‌سامان‌دادن لوازمی‌که برای‌بنامهیا کرده گماشته بود.

به‌اسلم‌خبر رسید که‌ابراهیم‌بن‌عبدالله سپاه ابوجعفر را هزیمت‌کرده وهرچه را که ابوجعفر بدو سپرده‌بود ازساج وچوب بسوخت ازبیم‌آنکه پس ازمغلوب شدن صاحبش این چیزها را از او بگیرند.

گوید: وقتی ابوجعفر از کاراسلم غلام خویش خبر یافت بدو نوشت و ملامتش کرد. اسلم بدو نوشت و خبر داد که بیم‌کرده بود ابراهیم برآنها ظفر یابد وآنرا بگیرد وابوجعفر چیزی بدونگفت.

ابراهیم موصلی گوید: وقتی ابوجعفر می‌خواست شهر بغداد را بنیان کند

دربارهٔ آن با یاران خویش مشورت کرد واز جمله کسانی که با آنها مشورت کرد خالدبن‌برمك بود که رای‌موافق‌داشت.

علی‌بن عصمه گوید: خالدبن‌برمك شهر ابوجعفررا برای وی خط کشی کرد ودربارهٔ آنرای موافق داد وچون‌محتاج مصالح شد، بدوگفت: «دربارهٔ اینکه‌شهر ایوان کسری راکه‌درمداین است ویران کنیم ومصالح آن‌را به‌این شهر بیاریم چه‌می گویی؟»

خالد گفت:«ای‌امیر مؤمنان رای من‌چنین‌نیست.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «از آنرو که‌یکی‌از نشانه‌های‌اسلام‌است که‌هر که‌بیند ازروی‌آن‌بداند که کسانی‌همانند صاحبان آن‌به‌سبب کاردنیایی‌متعرض نمی شده‌اندبلکه‌این‌به‌سبب کاردین بوده‌است‌بعلاوه ای‌امیرمؤمنان نمازگاه‌علی‌بن‌ابیطالب صلوات‌الله‌علیه نیز آنجاست.

گفت: «ای‌خالدهمیشه ازیاران عجم‌خویش‌جانبداری می کنی.»وبگفت تا قصرسپید را ویران کنند ومصالح‌آنرا ببرند، یك طرف قصر را ویران کردند ومصالح آنرا ببردند وچون در مبلغی که برای‌ویران کردن و بردن بایسته‌شان بود نظر کردند آنرا از بهای‌آماده کردن مصالح نو بیشتر یافتند واین رابه‌منصور خبر دادند که خالدبن‌برمك راپیش خواند وآنچه رابرای ویران کردن وبردن‌مصالح بایسته‌شان بودمعلوم وی داشت وگفت: «رای‌توچیست؟»

گفت:«ای‌امیرمؤمنان‌پیش‌از این‌رأی‌من‌آن‌بود که‌نکنی‌اما کنون که کرده‌ای رأی من‌این‌است که‌ویران کنی تابه‌پایه‌های آن برسی که‌نگویندازویران کردن‌آن ناتوان مانده‌ای.» اما منصور ازاین کارچشم‌پوشید وگفت که ویران‌نشود.

موسی‌بن‌داود مهندس گوید: مأمون این حدیث رابرای‌من نقل کرد وگفت: «ای‌موسی اگربنایی برای من‌بنیاد کردی چنان‌کن که از ویران کردن‌آن‌فرومانند تا اثرونشان آن بماند.»

گویند که ابوجعفر برای شهر به‌درنیاز داشت.

ابوعبدالرحمان همانی گوید: که سلیمان‌بن‌داود نزدیک محلی که‌حجاج‌شهر واسط رابنا کرد، شهری ساخته بودبه نام زندورد وشیطانها پنج درازآهن برای آن ساخته بودند که درآن روزگار ساختن همانند آن برای مردمان میسر نبود، درها را به‌شهر نصب کرد وهمچنان ببود تاوقتی که‌حجاج واسط رابنیان کرد. آن شهرویران شده بود، پس‌حجاج درهای شهر را ببرد وبرشهرخویش واسط نهاد. وقتی ابوجعفر شهر را بنیان‌کرد آن‌درها رابرگرفت وبرشهرنهاد که‌تا کنون برآن هست.

شهر هشت در داشت: چهار در از درون‌و چهار در ازبیرون.چهار در ازاین پنج در را به‌درهای درونی‌نهادند وپنجمی را به‌در بیرونی‌قصر نهادند. بردرخراسان که‌بیرونی بود دری رانهادند که ازشام آوردند وکارفرعونان بود. بردر کوفه نیز که بیرونی بود دری‌را نهادند که از کوفه آورده بودند و خالدبن عبدالله قسری‌آنرا ساخته بود.

گوید: منصور بگفت تا برای درشام، دری‌دربغدادساختند که ازهمه درهای دیگر ضعیف‌تر است.

شهررا مدور ساختند که وقتی شاه درمیان آن جای‌می‌گیرد به‌جایی‌نزدیکتر، ازجای‌دیگر نباشد. درهای‌شهر را چهار کردبه‌ترتیب سپاهها به‌هنگام جنگ(که‌پهلوی راست وچپ ومقدمه ودنباله دارد.م.) برای شهر دو دیوار نهاد، دیوار درونی بلندتر از دیوار برونی بود که قصر خویش را در میان آن ساخت و مسجد جامع به‌دور قصربود.

گویند: حجاج بن‌ارطاة بود که به‌دستور ابوجعفر مسجد جامع شهر راخط کشی کرد وپایه‌آنرا نهاد. به‌قولی قبلهٔ آن‌درست نیست وکسی که درآن‌نمازمی‌کند می‌باید اندکی به‌طرف دربصره کج شود. قبلهٔ مسجدرصافه‌ازقبلهٔ مسجدشهردرست‌تر

است که مسجد شهر را بعد ازقصر ساختند. امامسجد رصافـه راپیش‌ازقصرساخته بودند وقصر را بعداز آن ساختند وچنین شد.

یحیی‌بن‌عبدالخالق گوید: پدرم می‌گفت: «منصور هریك از چهار ناحیهٔشهر رابه‌سرداری سپرد که کسان را در کار به سررفتن بنای آن ناحیه ترغیب کند واین کارراعهده کند.»

هارون‌بن‌زیاد گوید: پدرم می‌گفت که‌منصوردراثنای بنا خرج یکی ازچهار ناحیه شهررا به‌خالد سپرده بود.

خالدگوید: وقتی بنای آن ناحیه را بسربردم مجموع خرج آنرا به وی خبر دادم‌که به‌دست خویش حساب کرد، پانزده درم به عهدهٔ من‌ماند که تاچند روز مرا درزندان شرقی به‌زندان کردتاآنرا بدادم، خشتهایی که برای بنای شهرزده بودند هرکدام یك ذراع دریك ذراع بود.

بعضی‌هاگفته‌اند: پاره‌ای از دیوارمجاور در محول راویران کردند وخشتی یافتند که‌باگل قرمز وزن‌آنرا نوشته‌بودند: «صدوهفده رطل»

گوید: آنراوزن کردیم وچنان‌بود که‌بر آن نوشته‌بود.

گوید: در جایگاه جمعی ازسرداران ودبیران‌أبوجعفر به‌عرصهٔ مسجدگشوده می‌شد.

یحیی‌بن‌حسن، دایی فضل‌بن‌ربیع‌گوید: عیسی‌بن‌علی شکایت‌پیش أبوجعفر برد وگفت: «ای‌امیرمؤمنان،ازدر عرصه تاقصر پیاده آمدن‌برای من‌دشوار است که ناتوان شده‌ام.»

گفت: «ترا درهودجی بیارند.»

گفت: «از کسان‌شرم‌دارم.»

گفت: «مگر کسی مانده که‌از او شرم باید کرد؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان مرا به‌جای یکی ازآب‌کشان گیر.»

گفت: «مگر آبکشی یاسواری وارد شهر می‌شود؟»

گوید: پس به کسان گفت که درهایشان را به فواصل طاقها ببرند وهیچکس وارد عرصه نمی‌شدمگرپیاده.

گوید: وقتی منصور بگفت تادرهای مجاور عرصه راببندند و در فاصله‌ها بگشایند، بازارها زیر طاقهای چهارگانهٔشهر آمد که‌درهرکدام‌بازاری‌بود، بدین‌گونه مدتی ببود تابطریقی ازبطریقان روم به‌نزد ابوجعفر آمدوربیع رابگفت تاوی رادر شهر و اطراف بگرداند که آبادی وبنیان راببیند.

گوید: ربیع‌بطریق را بگرداند وچون بازگشت‌بدو‌گفت: «شهر مراچگونه دیدی؟»

گوید: و چنان بود که وی را روی دیوار شهر و گنبد درها بالا برده بودند.

گفت: «بنایی نکودیدم، جزاینکه‌دشمنانت راباتودرشهردیدم.»

گفت: «کیانند؟»

گفت:«بازاریان.»

گوید: ابوجعفر خاموش ماند وچون بطریق برفت بگفت تا بازار را ازشهر برون برند. به‌ابراهیم‌بن‌حبیش‌کوفی گفت، جواس بن‌مسیب‌یمانی غلام خویش را نیزبدو پیوست ودستورشان داد که بازارها را درناحیهٔ‌کرخ بسازندوبرای هرصنف صف‌ها کنند وخانه‌ها و آنرا به کسان دهند وچون چنین کردند بازار را ازشهربه آنجا بردند وبه‌مقدار ذراع‌بر آن کرایه‌بستند، وچون کسان فزونی گرفتند درجاهایی ازبازار بناکردند که‌ابراهیم بن‌حبیش وجواس نمی‌خواسته بودند در آن بنا کنند، از آنروکه به ترتیب صفهانبود وکرایهٔ آنها کمتر از‌آن‌بودکه ساکنان‌بنای‌حکومت می‌دادند.

بعضی‌ها گفته‌اند:اینکه ابوجعفر بازرگانان‌را ازشهر به کرخ وجاهای‌نزدیک

آن برد، از آنرو بود که بدو گفته بودند غریبان ودیگر کسان درشهرمی‌خوابند وبیم هست که‌جزو آنها جاسوسان باشند یا خبرگیران، یا اینکه شبانگاه به‌سبب وجود بازار درهای شهررابگشایند. پس بگفت تا بازار را ازشهر برون بردند وآنراخاص نگهبانان وکشیکبانان کرد و برای بازرگان به در طاق‌حرانی ودرشام و کرخ بنیان کرد.

سلیمان‌هاشمی گوید: اینکه ابوجعفر بازارها را ازمدینةالسلام وشهرشرقی بدرکرخ وباب‌الشعیر و درمحول برد از آنرو بود که ابو زکریا، یحیی پسرعبدالله‌را به محتسبی بغداد و بازارها گماشته بود، به‌سال صدوپنجاه و هفتم. درآنوقت بازار درشهر بود ومنصورکسانی راکه بامحمد وابراهیم پسران عبدالله‌بن‌حسن‌قیام کرده بودندتعقیب‌می‌کرد اما این محتسب باآنها سروسری داشت وجمعی‌ازاوباش راکه فریب داده بود برضد منصور فراهم آورد که آشوب کردند وفراهم‌آمدند، منصور ابوالعباس طوسی راسوی‌آنها فرستاد که‌آرامشان کرد وابوزکریاراگرفت وبه‌نزد خویش بداشت. ابوجعفر به‌ابوالعباس دستور داد اورا بکشد و حاجب ابوالعباس‌طوسی به نام موسی به‌دستور منصور اورا به‌نزد باب‌الذهب، درعرصه، به‌دست خویش کشت.

گوید: ابوجعفر بگفت تا خانه‌هایی راکه در راه شهر پیش آمده بود ویران کنند. راه رابه‌اندازهٔ چهل ذراع معین کرد وهرچه را در این مقدار بود ویران‌کرد ونیز بگفت تابازارهارا به‌کرخ بردند.

گویند که وقتی ابوجعفر دستور داد بازرگانان را ازشهر بیرون برند اپان‌بن صدقه دربارهٔ بقالی باوی سخن کرد که بپذیرفت وگفت: «به‌شرط آنکه جزسرکه و سبزی‌نفروشد»، آنگاه بگفت تا در هر ناحیه یك بقال به همین ترتیب واگذارند.

فضل بن ربیع گوید: وقتی منصورازبنیان قصر خویش در شهر فراغت یافت وارد آن‌شد وبگشت وآنرا نیکو وپاکیزه دیدوآنچه را دید بپسندید جزآنکه

مخارج آنرا گزاف پنداشت.

گوید: به‌محلی از قصر نگریست که آنرا سخت نیکو دید و به من گفت: «پیش ربیع برو وبگو پیش مسیب رود وبگوید: همین دم یك بنای ماهر به‌نزدمن آرد.»

گوید: پیش مسیب رفتم و او کس فرستاد وسربنایان را پیش خواند وپیش ابوجعفر آورد که‌چون مقابل وی بایستاد گفت: «برای یاران ما در این‌قصر چگونه کار کردی وبرای هرهزار آجر وخشت چه‌مقدار اجرت گرفتی؟»

بنا فروماند ونتوانست به‌او پاسخ‌دهد.

گوید: مسیب از او بیمناك شد، منصور بدو گفت: «چرا سخن‌نمی‌کنی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان‌نمی‌توانم.»

گفت: «وای توبگو وازهرچه بیم‌داری درامانی.»

گفت: «نه به خدا ای‌امیرمؤمنان خبر ندارم ونمی‌دانم.»

گوید: دست وی را گرفت و گفت: «بیا که خدا چیزی به‌تو بیاموزد.» و اورا به‌اطاقی‌برد که آنرا نیکو یافته بود ونشیمنگاهی رابه وی نشان داد وگفت: «این نشیمنگاه را ببین و مقابل آن طاقی برای من‌بساز که همانند اطاقی باشد و چوب در آن‌به کارمبر.»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان.»

گوید: بنا وهمه کسانی که‌باوی‌بودند ازفهم وی دربارهٔ ساختمان وهندسه شگفتی کردند.

گوید: بنابیامد وگفت: «نمی‌توانم آنرا به‌این‌صورت درآرم وبه‌ترتیبی که می‌خواهی‌بسازم.»

بدو گفت: «من‌باتو کمك می‌کنم.»

گوید: پس‌دستورداد تا آجر وگچ آوردند، آنگاه همهٔ چیزهایی راکه در

بنای طاق به کار می‌رفت از آجر وگچ شمار کرد وبدین سان بود تا همان روز و قسمتی‌ازروز دوم‌از آن فراغت‌یافت‌ومسیب را پیش خواند و بدو گفت: «مزد او را به قراری که باتو کارمی کرد بپرداز.»

گوید: مسیب حساب کرد وپنج درم‌بدوداد، منصور این رابدانست وگفت: «این را نمی‌پسندم.»وهمچنان اصرار کرد تایکدرم‌ازاو کاست. آنگاه اندازه‌ها را برداشت ومقدار طاق رانسبت به اطاق اندازه‌گرفت ومعلوم‌داشت. آنگاه پیشکاران را بامسیب به‌حساب‌مخارج کشید، امنایی‌نیز ازبنایان ومهندسان به‌نزد خویش‌آورد که قیمت آنرا معلوم‌وی داشتند وپیوسته جزء به‌جزء راباوی محاسبه کرد ودستمزد بنای طاق را مقیاس کرد وبدان ملزمشان کرد وششهزار وچند درم به‌پای مسیب گذاشت واو را به سبب آن گرفت وبه‌بند کرد وازقصر بیرون نرفت‌تا آنرابداد.

عیسی‌بن‌منصورگوید: در نوشته‌های خزاین پدرم منصور دیدم که برمدینة‌السلام وقصرالذهب آنجا وبازارها وفاصله‌ها وخندق‌ها وگنبدها ودرهای آن چهار هزارهزار وهشتصدوسی‌وسه درم خرج کرده بود ومقدار آن به پول‌مسین صدهزار هزار فلس وبیست‌وسه هزار فلس‌بود، زیرا استادبنا یك روز را به یك دانگ نقره کار می کرده بود وروز کاری[1] به‌دوحبه‌یاسه حبه.

در این سال منصورسلم‌بن‌قتیبه را از بصره معزول کرد ومحمدبن‌سلیمان را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از اینکه چرا منصور،سلم ابن‌قتیبه را از بصره برداشت؟

یعقوب‌بن‌فضل‌هاشمی‌گوید: وقتی منصور،سلم‌بن‌قتیبه راولایتدار بصره کرد بدونوشت: «اما بعد، خانهٔ‌کسانی راکه با ابراهیم قیام کرده‌اند ویران کن و

1ــ کلمهٔ متن.

نخلهایشان را ببر.»

گوید: سلم بدو نوشت: «از کدام آغاز کنم، از خانه‌ها یا از نخلها؟»

ابوجعفر بدو نوشت: اما بعد، به تو نوشتم و دستور دادم که خرمایشان را تباه کنی و نوشتی و اجازه خواستی که از کدام آغاز کنی از برنی یا از شهریز؟» پس او را معزول کرد و محمدبن‌سلیمان را ولایتدار کرد که بیامد و تباه کرد.

یونس‌بن‌نجد گوید: از پس هزیمت، سلم‌بن‌قتیبه به امارت سوی ما آمد، سالار نگهبانان وی ابوبرقه یزیدبن‌سلم بود، سلم پنج ماه در بصره بود پس از آن معزول شد و محمدبن‌سلیمان ولایتدار ما شد.

عبدالملک‌بن شیبان گوید: وقتی محمدبن سلیمان‌بیامد، خانهٔ یعقوب‌بن‌فضل و خانهٔ ابومروان را در محلهٔ بنی‌یشکر وخانهٔ عون‌بن‌مالک و خانهٔ عبدالواحدبن‌زیاد وخانهٔ جلیل‌بن‌حصین‌را درمحلهٔ بنی‌عدی وخانه عفواللّه‌بن‌سفیان را ویران کرد و نخلهاشان را برید.

در این سال جعفربن‌حنظلهٔ بهرانی به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال عبداللّه‌بن ربیع از مدینه معزول شد وجعفربن‌سلیمان به‌جای وی ولایتدار شد ودر ماه ربیع‌الاول آنجا رسید.

وهم در این سال سری‌بن‌عبدالله در مکه معزول شد و عبدالصمدبن‌علی ولایتدار آنجا شد.

در این‌سال عبدالوهاب‌بن ابراهیم عباس سالار حج شد. محمدبن‌عمر چنین گفته وغیر اونیز.

آنگاه سال صدوچهل وهفتم درآمد.

سخن از حوادثی که بسال صدوچهل وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که استرخان خوارزمی با جمعی از ترکان در ناحیهٔ ارمینیه به مسلمانان حمله برد و گروهی بسیار از مسلمانان وذمیان را اسیر کرد، وهم آنها وارد تفلیس شدند وحرب بن عبدالله راوندی را که جماعت حربیهٔ بغداد به وی انتساب دارند بکشتند.

حرب چنانکه گویند با دوهزار سپاهی مقیم موصل بود به سبب آنکه خوارج در جزیره بودند، وقتی ابوجعفر از مخالفت ترکان آن ناحیه خبر یافت جبرئیل بن یحیی را برای نبرد سوی آنها فرستاد و به حرب نوشت ودستور داد که با جبرئیل سوی آنها رود. حرب با وی روان شد وآنجا کشته شد وجبرئیل هزیمت شد وچنانچه گفتیم بسیار کس از مسلمانان اسیر شدند.

هلاکت عبدالله بن علی عباسی در این سال بود. دربارهٔ سبب هلاکت وی اختلاف کرده‌اند: بعضیها چنانکه در روایت محمد نوفلی آمده گویند که ابوجعفر چند ماه از آن پس که مهدی را برعیسی بن موسی تقدم داد حج کرد، پیش از آن عیسی بن موسی را از کوفه وسرزمین آن برداشته بود ومحمدبن سلیمان را به جای وی گماشته بود وعیسی را سوی مدینةالسلام خوانده بود ومحرمانه در دل شب عبدالله بن علی را بدو تسلیم کرده بود وگفته بود: «ای عیسی، این می‌خواست نعمت را از من وتو زایل کند، تو از پی مهدی ولیعهد منی و خلافت به تو می‌رسد، اورا به نزد خویش ببر وگردنش را بزن مبادا سستی کنی یا ناتوانی کنی وتدبیر مرا بشکنی.»

گوید: آنگاه به راه خویش رفت واز راه سه بار به عیسی نوشت وپرسید دربارهٔ کاری که با وی گفته بود چه کرده؟»

عیسی بدو نوشت: «آنچه را دستور داده بودی اجرا کردم.» و ابوجعفر تردید نیاورد که وی آنچه را دستور داده بود عمل کرده و عبدالله‌بن‌علی را کشته است.

گوید: وچنان بود که وقتی عبدالله‌بن‌علی را به عیسی داد وی را نهان داشت ودبیر خویش یونس‌بن‌فروه را پیش خواند وبدو گفت: «این مرد عموی خویش را به من داده وگفته دربارهٔ وی چنین وچنان کنم.»

گفت: «می‌خواسته ترا بکشد و او را بکشد، گفته تا اورا نهانی بکشی، آنگاه خون وی را آشکارا برتو افکند وترا به قصاص وی بکشد.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «رای درست این است که وی را در منزل خویش نهان داری وکسی را از کار وی خبردار نکنی، اگر عبدالله را آشکارا از تو خواست وی را آشکارا بدو تسلیم می‌کنی، هرگز اورا نهانی تسلیم مکن که گرچه اورا نهانی به توداده ولی کار وی آشکار می‌شود.»

گوید: عیسی نیز چنین کرد، وقتی منصور بازآمد ونهانی کس به نزد عموهای خویش فرستاد که وادارشان کند از او بخواهند عبدالله‌بن‌علی را به آنها ببخشد و امیدوارشان کند که این کار را خواهد کرد، پس آنها بیامدند وبا وی سخن کردند و اورا برسر رقت آوردند واز خویشاوندی سخن کردند.

منصور گفت: «بله، عیسی‌بن‌موسی را پیش من آرید.» که بیامد وبدو گفت: «ای عیسی می‌دانی که من از آن پیش که به حج روم عموی خودم وعموی تو عبدالله بن‌علی را به تو سپردم وگفتم در منزل تو باشد.»

گفت: «ای امیرمؤمنان چنین کردم.»

گفت: «عموهایت دربارهٔ او با من سخن کرده‌اند وچنان دیدم که از او درگذرم وآزادش کنم، اورا پیش ما بیار.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مگر دستورم ندادی که اورا بکشم، اوراکشتم.»

گفت: «دستورت ندادم اورا بکشی، دستور دادم او را در منزل خویش بداری.»

گفت: «دستورم‌دادی اورا بکشم.»

منصور گفت: «دروغ می‌گویی دستور کشتن اوراندادم.»

آنگاه به عموهای خویش گفت: «این به نزد شما اقرار کرد که برادرتان را کشته و دعوی دارد که من به او چنین دستور داده‌ام، اما دروغ می‌گوید.»

گفتند: «اورا به ما تسلیم کن که به عوض عبدالله بکشیم.»

گفت: «اینك شما و او.»

گوید: پس عیسی را به عرصه بردند و کسان فراهم آمدند و کار شهره شد، یکی ازآنها برخاست وشمشیر خویش را کشید و سوی عیسی رفت که‌اورا باشمشیر بزند.

عیسی گفت: «می کشی؟»

گفت: «به خدا آری.»

گفت: «شتاب میارید، مرا بنزدامیرمؤمنان باز برید.»

گوید: پس او را بنزد منصور باز بردند، که بدو گفت: «مقصودت‌ازکشتن وی این بود که مرا بکشی، اینك عموی توزنده وسالم است، اگرگویی اورا به‌تو دهم، می‌دهم.»

گفت: «وی را به نزدما بیار.»

گوید: پس عبدالله را بنزد وی‌برد.

آنگاه عیسی به‌منصور گفت: «برضد من تدبیر کردی که از آن بیمناك شدم و چنان بود که‌بیم داشتم، اینك توو عمویت.»

گفت: «برود تا رأی خویش را بگوییم.»

گوید: پس آنها برفتند، پس از آن منصور بگفت تا عبدالله را به خانه‌ای بردند که پایهٔ آن برنمك بود و آب به‌پایهٔ خانه بستند که خانه براو افتاد و بمرد و کار وی چنان شد که شد.

وفات عبدالله‌بن‌علی در این سال بود(کذا)[1] ودرگورستان درشام به خاکش سپردند ونخستین کس بود که آنجا به خاك رفت.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: وفات عبدالله‌بن‌علی‌در زندان‌رخ داد به سال‌صدوچهل وهفتم، درسن پنجاه‌ودوسالگی.

گوید: وقتی عبدالله‌بن‌علی درگذشت روزی منصور برنشست،عبدالله‌بن‌عیاش نیز با وی بود، درآن اثنا که با وی بـه راه می‌رفت گفت: «سه خلیفه را می‌شناسی که نامشان با عین آغاز می‌شده وسه قیام‌کننده راکه آغاز نامشان عین‌بوده کشته‌اند؟»

گفت: «نمی‌شناسم، جزآنکه همگان‌گویند که علی، عثمان راکشت ودروغ می‌گویند. عبدالملك‌بن‌مروان، عبدالرحمان‌بن‌اشعث وعبدالله‌بن‌زبیر وعمروبن‌سعید راکشت، وعبدالله‌بن‌علی‌خانه براوافتاد.»

منصور گفت: «خانه برعبدالله‌بن‌علی‌افتاد، گناه من‌چیست؟»

گفت: «نگفتم که توگناهی‌داری.»

در این سال منصور، عیسی‌بن‌موسی را خلع کرد و برای پسر خویش مهدی بیعت‌گرفت‌واورا ولیعهدخویش کرد، و بعضی‌ها گفته‌اند که ازپی وی‌عیسی‌بن‌موسی بود.

۱ــ اینگونه مکررات درمتن‌هست که به رعایت امانت وحفظ سیاق، عیناً آوردهام واگر اعتراضی‌هست برمن نیست. (م)

سخن از اینکه چرا و چگونه منصور عیسی بن موسی را خلع کرد؟

دربارهٔ ترتیبی که ابوجعفر عیسی را خلع کرد اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند ترتیبی که ابوجعفر را به این منظور رسانید چنان بود که ابوجعفر از پس وفات ابوالعباس، عیسی بن موسی را در ولایتداری کوفه و سرزمین آن که ابوالعباسش گماشته بود، به جانهاد و اورا حرمت وعزت می کرد وچون به‌نزد ابوجعفرمی‌رفت اورا به پهلوی راست خویش می‌نشانید ومهدی را به پهلوی‌چپ خویش‌می‌نشانید ورفتارش با وی چنین بود تا وقتی که منصور مصمم شد که مهدی را در کارخلافت براو تقدم دهد.

گوید: وچنان بود که ابوالعباس از پی‌خویش کار را برای ابوجعفر نهاده بود واز پی ابوجعفر برای عیسی بن موسی، و چون منصور بدین کار مصمم شد با عیسی بن موسی با ملایمت سخن کرد که پسر خویش را براو تقدم دهد.

عیسی گفت: «ای امیرمؤمنان، پس قسمها وپیمانها که به قید عتق وطلاق ودیگر قسمهای موکد به‌عهدهٔ من وتو ومسلمانان هست چه‌می‌شود، این کار شدنی نیست.»

گوید: وچون ابوجعفر مقاومت وی را بدید رنگی دیگر گرفت و وی را تا حدی از خویش دور کرد وبگفت تا مهدی را پیش از او اجازهٔورود دهند، که‌وارد می‌شد و برپهلوی راست‌منصور می‌نشست و آنگاه به‌عیسی اجازهٔ ورود میدادند که واردمیشد وزیردست‌مهدی‌برپهلوی‌راست‌منصورمی نشست و به‌پهلوی‌چپ‌منصوربه‌جایی که‌مهدی‌در آن‌می‌نشسته بودنمی‌نشست. منصوراز‌این‌خشمگین‌می‌شد، واورابیشتر تحقیرمی کرد می‌گفت مهدی را اجازه‌دهند، پس از آن می‌گفت که عیسی بن‌علی را اجازه‌دهندواندکی‌صبرمی‌کرد وعبدالصمدبن‌علی‌را اجازه‌می‌داد، آنگاه‌اندکی صبر می کرد وعیسی بن‌موسی‌رااجازه‌می‌دادوچون‌وقت دیگرمی‌رسید به‌هرحال مهدی را

مقدم می‌داشت، دیگران را در هم می کرد، یکی را که مؤخرمی‌داشته بود، مقدم می‌داشت ویکی را که مقدم می‌داشته بود مؤخر می داشت و به عیسی‌بن موسی چنین وامی‌نمود که تقدم آنها به سبب کاری است که رخ داده یا گفتگویی است که دربارهٔ چیزی از کارهای خویش باآنها دارد، وپس از آنها به عیسی‌بن‌موسی اجازه می‌داد که در همه حال خاموش بود واز او شکوه نمی کرد و گله نمی‌آورد.

گوید: پس از آن کار از این سخت‌ترشد، عیسی در مجلس‌نشسته بود،یکی از فرزندانش نیز با وی بود، می‌شنید که پایهٔ دیوار را می کنند و بیم می کرد که دیوار براو افتد، خاك براو می‌ریخت وچوب سقف مجلس را می‌دید که از یك طرف کنده‌اند که بیفتد. خاك بر کلاه ولباس وی‌می‌ریخت، به پسرش که با وی بود می‌گفت که جا به‌جا شود، خود اوبرمی‌خاست ونماز می کرد، سپس اجازهٔ ورود می‌رسید که برمی‌خاست وبه همان وضع وارد می‌شد که خاك براو بود وآنرا نمی‌تکانید وچون منصور اورا می‌دید می‌گفت: «ای عیسی هیچکس به وضع تو بااین‌همه غبار وخاك به‌نزد من واردنمی‌شود،این همه از خیابان است؟» که‌می‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان، چنین می‌پندارم.»

گوید: منصور با وی چنین سخن می کرد که وی را به شکوه بکشاند اما شکوه نمی کرد.

گویند که منصورچیزی به عیسی‌بن‌موسی خورانید که اورا تلف کند،عیسی‌از مجلس برخاست، منصور بدوگفت: «ای ابوموسی کجا؟»

گفت:«احساس ضعف می کنم.»

گفت: «پس به‌همین خانه برو.»

گفت: «آنچه احساس می کنم سخت‌تر از آنست که با وجودآن در این خانه بمانم.»

گفت: «پس کجا می‌روی؟»

گفت: «به‌منزلم.»

گوید: پس برخاست وسوی کشتی خویش رفت، منصور از پی وی سوی کشتی رفت ونسبت بدونگرانی می‌نمود. عیسی از او اجازه خواست که به کوفه رود.»

گفت: «اینجا بمان که‌همینجا معالجه‌ات کنند.»

گوید: اما نپذیرفت واصرار کرد تا منصور اجازه داد، کسی که اورا بدین کار جسور کرده‌بود بختیشوع طبیب منصور بود،پدر جبرئیل، که گفت: «به‌خدا من در خانهٔ خلافت جرئت معالجهٔ ترا ندارم که برجان خویش‌بیمناکم.»

گوید: منصور بدواجازه داد وگفت: «من امسال قصد حج دارم، درکوفه پیش تومی‌مانم تاان‌شاءالله‌بهی یابی» اما وقت حج نزدیک شد ومنصور حرکت کرد وچون به بیرون کوفه رسید جایی که رصافه نام داشت، چند روزآنجا بماند، آنجا اسبدوانی کردند، چندبار از عیسی عیادت کردآنگاه سوی دارالسلام‌بازگشت وحج نکرد به این بهانه که‌آب در راه‌کم است.

گوید: بیماری عیسی‌بن‌موسی بسیار سخت شد چندان که مویش بریخت. پس ازآن از بیماری بهی یافت.

گویند: عیسی‌بن‌علی به منصور می گفته بود عیسی‌بن‌موسی ازآنرو از بیعت مهدی امتناع داردکه این‌کار را برای پسر خویش موسی می‌خواهدوموسی‌است‌که اورا منع می کند.

گوید: پس منصور به عیسی‌بن‌علی گفت:«باموسی‌بن‌عیسی سخن کن واو را در مورد پدرش وپسر اوبترسان.» عیسی‌بن‌علی در این باب با موسی سخن کردکه اورا مأیوس کرد.

عیسی وی را تهدید کرد واز خشم منصور بترسانید وچون موسی‌بترسیدوبیم

کرد که بلیه‌برای وی رخ دهد پیش عباس بن‌محمد رفت‌وگفت: «عموجان، من سخنی با تومی‌گویم که به خدا هرگز کسی آنرا از من نشنیده است وهرگز کسی نخواهد شنید واینکه با تومی‌گویم به سبب اعتماد واطمینانی است که به تو دارم، پیش تو امانت باشد که این جان من است که به دست تومی‌سپارم.»

گفت: «پسر برادرم! بگو که من نسبت به توچنانم که دوست داری.»

گفت: «می‌بینم که پدرم برای برداشتن این کار از گردن خویش و واگذاری آن به مهدی عذاب می‌کشد واذیتهای گونه‌گون می‌بیند، یکبار تهدیدش می‌کنند، بار دیگر اجازهٔ ورودش را تأخیرمی‌کنند، یکبار دیوارها را برسر اوخراب می‌کنند، یکبار برای مرگش تدبیر می‌کنند، پدرم به این ترتیب چیزی نمی‌دهد و این کار هرگز نخواهد شد ولی یك صورت دیگر هست که شاید برطبق آن بدهد وگرنه ابدا.»

گفت: «برادر زاده‌ام، رای درست آورده‌ای وموفق بوده‌ای، آن چیست؟»

گفت: «امیرمؤمنان در حضورمن روبدوکند وبگوید: ای عیسی می‌دانم که‌به خاطر خویشتن نیست که این‌کار را از مهدی دریغ می‌کنی که‌سن‌تو بالارفته واجلت نزدیك است ومی‌دانی که چندان مدتی نداری که در آن دیربمانی، بلکه به‌خاطر پسرت موسی است. مگر پنداری که من می‌گذارم پسرت پس ازتوبماند وپسرمن با وی بماند که برپسرم خلافت کند؟ نه به خدا هرگز چنین نخواهد شد. در حضور توبه پسرت می‌تازم تا از اونومید شوی ومطمئن شوم که برپسرمن خلافت نخواهد کرد، مگر پنداری پسرتوبه نزد من برپسر خودم برتری دارد؟ آنگاه دستورخفه کردن مرا بدهد یا شمشیری به روی من بکشد اگر پذیرفتنی باشد شاید بدین‌سبب بپذیرد که جز به این صورت نمی‌پذیرد.»

عباس گفت: «پسر برادرم، خدایت پاداش خیر دهاد که جان خویش رافدای پدرت‌می‌کنی وبقای اورا بربقای خویش مرجح می‌داری، چه‌رأی‌صوابی آورده‌ای

وچه راه نیکی پیش گرفته‌ای.»

گوید: آنگاه پیش ابوجعفر رفت و خبر را با وی بگفت. منصور برای موسی پاداش خیر مسئلت کرد وگفت: «نیکو کرد وزیبا، آنچه را گفته عمل می‌کنم ان‌شاءالله.»

گوید: وچون فراهم آمدند که عیسی بن علی نیز بود، منصور رو به عیسی بن موسی کرد وگفت: «ای عیسی، در بارهٔ موضوعی که از تو خواستم از آنچه درخاطر نهان داری واز هدفی که سوی آن روانی، بیخبر نیستم این‌کار را برای پسرت می‌خواهی که برای تو وهم برای خویشتن شوم است.»

گوید: عیسی بن علی گفت: «ای امیرمؤمنان ادرار مرا فشار می‌دهد.»

گفت: «برای تو ظرفی می‌طلبم که در آن ادرار کنی؟»

گفت: «ای امیرمومنان در مجلس تو، این چیزی است که نخواهد شد امامرا به نزدیکترین آبریزگاه رهنمون شوند که آنجا روم.»

گوید: پس بگفت تا یکی اورا رهنمون شود که برفست، عیسی بن موسی به پسر خویش گفت: «برخیز وبا عموی خویش برو وجامه‌های او را از پشت سرش فراهم آر واگر دستمالی همراه داری به او بده که خویشتن را خشك کند.» وچون عیسی به ادرار نشست موسی جامهٔ وی را از پشت سرش فراهم آورد اما اوموسی را نمی‌دید. گفت: «این کیست؟»

گفت: «موسی پسر عیسی.»

گفت: «پدرم فدایت، وپدرم فدای پدر فرزندانت، به خدا می‌دانم که دراین کار از پس شما خیری نیست وشما بیشتر بدان حق دارید اما مردچنانست که دربارهٔ کاری که شتاب آرد حریص باشد.»

موسی با خویشتن گفت: «به‌خدا این، وسیلهٔ کشتن خویش را به‌دسترس من نهاد. همین است که برضد پدرم تحریك می‌کند، به خدا به وسیلهٔ آنچه به من گفت او را

به کشتن می‌دهم، آنگاه اگر امیرمومنان از پس وی مرا بکشد اهمیت نمی‌دهم، که کشتن وی پدرم را دلخوش می‌کند واگر کشته شدم وی را از غم من تسلیت می‌دهد.»

گوید: وچون به محل خویش باز گشتند موسی گفت: «ای امیرمومنان چیزی به پدر خویش بگویم» که وی از این خشنود شد و پنداشت می‌خواهد دربارهٔ موضوعی که در میان بود با وی سخن کند و گفت: «به پاخیز.»

موسی به طرف وی رفت و گفت: «پدرجان عیسی بن علی به وسیلهٔ خبرهایی که دربارهٔ ما می‌دهد بارها من و ترا به خطر کشته شدن افکنده، اینک وسیلهٔ کشته شدنش را به دسترس من نهاده.»

گفت: «چگونه؟»

گفت: «به من چنین وچنان گفت، به امیرمومنان خبر می‌دهم که اورا می‌کشد که دل خویش را خنک کرده‌ای وپیش از آنکه ترا و مرا به کشتن دهد اورا به کشتن می‌دهی واهمیت ندارد که بعد چه شود.»

گفت: «رای ورفتار بدی است، عمویت ترا به گفتاری امین دانسته وخواسته با تو رازگویی کند، اما تو آنرا وسیلهٔ بلیه ومرگ وی می‌کنی، نباید هیچکس این را از تو بشنود، به جای خویش برگرد.» واوبرخاست وباز رفت.

گوید: ابوجعفر منتظر بود از اینکه موسی سوی پدر خویش رفته بود، و از سخن وی اثری نمودارشود اما چون اثری ندید به تهدید اول خویش باز گشت واو را بترسانید و گفت: «به خدا دربارهٔ وی کاری می‌کنم که ترا بد آید واز بقای وی از پی خویش نومید شوی، ربیع برخیز واورا با حمایلش خفه کن.»

گوید: ربیع برخاست وحمایل موسی را به دور اوپیچید وبنا کرد به وسیلهٔ آن آهسته آهسته خفه‌اش کند. موسی بانگ می‌زد: «ای امیرمومنان دربارهٔ من و خون من، خدا را، خدا را، که من از آنچه گمان داری به دورم، عیسی اهمیت

نمی‌دهد که مرا بکشی که ده وچند پسر دارد که همه به نزد وی همانند منند یا بهتر از من.»

منصور میگفت: «ربیع افشاربده، جانش رابگیر.» وربیع چنان وامی نمود که میخواهد اورا تلف کند. اماخفه شدنش اورا عقب می‌انداخت وموسی همچنان بانگ می‌زد.

وچون عیسی این را بدیدگفت: «ای امیرمؤمنان، به خداگمان نداشتم کار بدینجا برسد، بگواز او دست بدارند. من کسی نیستم که اگر یکی ازغلامانم به‌سبب این کار کشته شود، پیش کسان خویش بازگردم چه رسد به پسرم، اینک من ترا شاهد می گیرم که زنانم طلاقی‌اند وغلامانم آزاد وآنچه دارم در راه خداست که آنرا چنانکه رای توباشد خرج کنی، ای امیرمؤمنان اینک دست من برای بیعت مهدی.»

گوید: پس منصور به ترتیبی که می‌خواست از او بیعت گرفت. آنگاه گفت: «ای ابوموسی این حاجت مرا تا به دلخواه انجام دادی، حاجتی دارم که خوش دارم آنرا به دلخواه انجام دهی و آنچه را دربارهٔ حاجت اول به دل دارم بشویی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان چیست؟»

گفت: «این کار را از پی‌مهدی برای‌خویش کنی.»

گفت: «من کسی نیستم که از پس آنکه از کار خلافت برون شده‌ام‌در آن‌داخل شوم.»

گوید: اما منصور و کسانی ازخاندان وی که حاضر بودند، اورا وانگذاشتند تاگفت: «ای‌امیرمؤمنان تو بهتردانی.»

گوید: یکی از مردم‌کوفه که عیسی با موکب خویش براومیگذشت گفت: «اینست که فردا بودوپس فردا شد وبه روز بعدترافتاد.»

این حکایت چنانکه گویند منتسب به خاندان عیسی‌است که آنهانقل‌می‌کنند.

اما دیگران گویند که منصور می‌خواست برای مهدی بیعت بگیرد و با سپاهیان سخن کرد و آنها وقتی عیسی را در حال سواری می‌دیدند سخنان ناروا به وی می‌گفتند. عیسی شکایت پیش منصور می‌برد که به سپاهیان می‌گفت: «برادر زادهٔ مرا آزار مکنید که نور چشم من است، اگر پیش از این منعتان کرده بودم اینک گردنتان را می‌زنم.» که سپاهیان خودداری می‌کردند، آنگاه تکرار می‌کردند. مدتی بدین گونه بود آنگاه به عیسی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«از بندهٔ خدا، عبدالله منصور، امیرمؤمنان، به عیسی بن موسی،

«سلام بر تو ومن ستایش خدایی را با تو می‌گویم که خدایی جز او نیست،

«اما بعد، ستایش خدای را که منت قدیم وتفضل عظیم ونعمت «نیکوی دنیا از اوست. آنکه خلقت را به علم خویش آغاز کرد و قضا را «به فرمان خویش مقرر کرد که مخلوق بکنه حق وی نرسدو به نهایت ذکر «عظمت وی راه نیابد، هرچه را خواهد به قدرت خویش تدبیر کند و از «مشیت خویش پدید آرد که جز او درباره آن داوری نباشد وجز به وسیلهٔ «وی جریان نیابد که آنرا به ترتیبی که باید روان کند وبا وزیری دربارهٔ «آن سخن نیارد و با وی مشورت نکند و چیزی که اراده کند بر او «مشتبه نشود قضای خویش را دربارهٔ خوشایند وناخوشایند بندگان به سر «برد که مقاومت نتوانند و دفاع نیارند کرد. پروردگار زمین و «آنچه بر آن هست که خلق وفرمان از اوست مبارک است که خدای «پروردگار جهانیان است.

«تو دانسته‌ای که در ایام زمامداری ستمگران حال ما چگونه بود «ودر مورد آنچه خاندان لعنت از خوشایند وناخوشایند دربارهٔ ما «می‌خواستند نیرو وتدبیرمان نبود وخویشتن را به آنچه می‌گفتندمان که

«کارها را به منتخبان ایشان واگذاریم بـه صـبوری وامی‌داشتیم، تـحمل «ذلت می‌کردیم ومورد ستم بودیم که به دفع ستم ومنع ناحق و اعطای «حق وانکارمنکر قدرت نداشتم؛ تا آنچه مقرر بود به سررفت ومـدت «کار به پایان رسید وخـدای اجـازه داد که دشمنش به هـلاکت رسد و «خاندان‌پیمبر خویش را صلـی‌الله‌علـیه‌وسلم مشمول رحـمت‌کرد واز «سرزمینهای جدا جدا واقوام مختلف با هدفهای مؤتلف انصاری بـرای «آنها برانگیخت که انتقامشان را بگیرند وبا دشمنشـان پیکار کنند وبـه «محبتشان دعوت‌کنند ودولتشان را یاری‌کنند وآنها را براطاعت ماستفق «کرد و دلهاشان را به دوستی ما و نصرتمان، مؤتلف‌کرد وبه یاری مـا «قوت داد، درصورتی که کسی ازآنهارا ندیده‌بودیم وهمراهشان‌شمشیری «نکشیده بودیم، اما خدای‌در دلهایشان افکنده‌بودکه آنها را ازولایتهاشان «سوی ما فرستاد، با بصیرتهای نافذ واطاعت خالص که ظفر مـی‌یافتند و «قرین نصرت بودند وبکمك‌ترس نصرت می‌یافتند.باهرکه مقابل‌می‌شدند «هزیمتش می‌کردند وبه هرخونی‌ای می‌رسیدند اورا می‌کشتند، وخدای «بدین وسیله ما را به نهایت مقصود وکمال آرزومان رسانید وحقمان را «آشکارکرد ودشمنمان را هلاك‌کرد، واین، برای ما از جـانب خـدای «عزوجل‌کرمی بود وتفضلی بی‌آنکه نیرو وقوتی از ما به‌کار رفته‌باشد. «وهمچنان در نعمت وتفضل خدای‌بودیم‌تا وقتی که این جوان رشدیافت «وخدای دلهای یاران دینداری راکه برای ما برانگیخته بود، با وی‌چنان «کردکه ازآغاز کارمان با ماکـرده بودکه دوستی وی را در دلـهایشان «افکند و یاد وی رابرزبانهاشان روان‌کردکه اورا به نشان ونام شناختند «وعامه را به‌اطاعتش‌خواندند وخاطر امیرمؤمنان یقین‌کردکه این‌کاریست «که خدا پرداخته وبه صورت‌آورده وبندگان را درآن اثری وقدرتـی و

«مشورتی و گفتگویی نبوده، که اتفاق جماعت و همدلی عامه دربارهٔ آن
«مشهود امیرمؤمنان بود و امیرمؤمنان چنان دانست که اگر مهدی حق
«پدری را رعایت نمی‌کرد خلافت بدو رسیده بود. امیرمؤمنان از کاری
«که مورد اتفاق عامه بود جلوگیری نمی‌کرد و از انجام چیزی که بدان
«دعوت می‌کردند چاره نداشت. خاصان و معتمدان امیرمؤمنان از
«کشیکبانان و نگهبانان به ترتیب تقدم بر این کار مصرتر بودند و امیرمؤمنان
«از رعایت و تبعیت آنها چاره ندید شایسته بود که امیرمؤمنان و خاندان
«وی نیز همانند دیگران در این کار شتاب کنند و علاقمند و راغب آن باشند
«و فضیلت آنرا بشناسند و به برکت آن امیدوار باشند و دربارهٔ آن
«صادقانه بکوشند و او خدای را سپاس کند که در نسل وی نیز
«چیزی نظیر آنرا که پیمبران پیش از او می‌خواسته‌اند نهاده، بنده پارسای
«خدای گفته: پروردگارا مرا از نزد خویش فرزندی عطا کن که از من
«و خاندان یعقوب ارث ببرد و او را، پروردگارا، پسندیده ساز[1] خدا
«برای امیرمؤمنان فرزندی نهاد و وی را پرهیزگار و مبارک و هدایت یافته
«کرد و همنام پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم کرد و آنکس را که این نام به
«خویش نهاد و شبهه‌ای آورد که صاحبان این مقصود را متحیر کرد و اهل
«این فرقه را به فتنه افکند از میان برداشت و اینرا از آنها بگرفت و به بلیه-
«شان افکند و حق را به مقر خویش باز برد و محل نور خویش را در
«مهدی معلوم داشت و یاران دین را معین فرمود. امیرمؤمنان خواست
«اتفاق رای رعیت خویش را معلوم تو کند که به نزد وی به منزلهٔ فرزند
«وی بوده‌ای و حفاظ و هدایت و حرمت. تو را چنان خواهد که برای خویش

۱ـ رب هب لی من لدنک ولیا یرثنی و یرث من آل یعقوب واجعله رب رضیا امریه.
آیه‌های ۵ و ۶)

«وفرزندخویش می‌خواهدوچنان‌داند که‌وقتی ازوضع عموزاده‌ات‌خبریابی «که‌مردمان بر اواتفاق کرده‌اند، آغاز این کار از جانب تو باشد تا یاران «ماازمردم خراسان و دیگران بدانند که توبدین کار که آنها برای خویش «پسندیده‌انداز آنها راغبتری‌وفضیلتی‌را که برای‌مهدی‌شناخته‌اندوامیدی را «که ازاودارند بهترمی‌شناسی‌وازآن خرسندترمی‌شوی به سبب منزلت و «خویشاوندی وی. پس اندرز امیرمؤمنان راپذیر که قرین صلاح ورشاد «باشی وسلام برتوباد با رحمت خدای.»

گوید: عیسی‌بن‌موسی به پاسخ وی نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم. به بندهٔ خدا عبدالله‌امیرمؤمنان از «عیسی‌بن‌موسی.

«ای امیرمؤمنان، سلام برتوباد و رحمت خدای که من ستایش «خدایی را با تومی گویم که‌خدایی جز اونیست.

«اما بعد، نامهٔ توبه من رسید که گفته بودی مصمم شده‌ای با حق «مخالفت کنی، ومرتکب گناه شوی ورعایت خویشاوندی نکنی وپیمانی «راکه خدای دربارهٔ خلافت وتصدی من از پی‌تو ازهمگان گرفته بشکنی «وریسمانی راکه خدای پیوسته، ببری وجمعی راکه مؤتلف کرده «پراکنی، وآنچه‌راپراکنده خواسته‌فراهم آری وباخدای والا خدعه کنی «وبا قضای وی پنجه کنی وبا هوس شیطان هم‌آهنگ شوی اما هرکه با «خدا خدعه کند از پایش بیفکند وهرکه خلاف وی کند ریشه‌اش را «برآرد وهرکه با وی مکاری کند، خدعه بیند، وهرکه به‌خدای تکیه کند «محفوظش بدارد.

«بنیانی که‌ازجانب‌خلیفه‌سلف نهاده‌شد وخطی که کشیده‌شدپیمانی «بود برای‌من‌از جانب‌خدای دربارهٔ کاری که‌ما، درآن برابریم‌وهیچکس

«و از مسلمانان بیشتر از دیگری دربارهٔ آن حق ندارد، اگر وفا بدان لازم باشد، «حق اول، از آخر بیشتر نیست و اگر دربارهٔ آخر کاری روا باشد، در بارهٔ اول ناروانیست، بلکه اول، که خبر خویش را بگفته «و هدف خویش را معلوم داشته و مقصود خویش را مکشوف داشته و در آن «طمع آورده به این کار نزدیکتر است. مبادا نسبت به خدای گردنفرازی «کنی و از بلیه ایمن مانی و اجازه دهی که پیمان بشکنند که هر که از تو «بپذیرد که پیمانی را که برای من استوار شده بشکند و این را نسبت به من «روا داند وقتی فرصت آرد و تو او را با این اجازه به فتنه انداخته باشی «مشکل نبیند که زودتر با تو چنین کند و کاری را که بنیاد کرده‌ای از تو «دریغ نکند. سرانجام را بپذیر و بدانچه خدای کرده، خرسند باش و آنچه «را به تو داده محکم بگیر و از سپاسداران باش که خدای سپاسداران را افزون «دهد و این وعدهٔ درست اوست که تخلف نمی‌پذیرد، هر که رعایت خدای کند، او را محفوظ دارد و هر که خلاف وی را در دل گیرد زبونش کند «که «خدا احرکت دیدگان را با آنچه در سینه‌ها نهان است می‌داند»[1] بعلاوه، از آن «پیش که منظور خویش را دربارهٔ من به انجام بری از حادثات ایام و مرگ «ناگهانی مصون نیستم پس اگر مرگم پیش افتاد زحمت کاری که بدان دل «بسته‌ای، از پیش برداشته شود و زشتی کاری را که می‌خواهی علنی کنی، «مستور داشته‌ای و اگر از پس تو ماندم سینه‌ام را کینه توز نکرده‌ای و از «رعایت خویشاوندی نگشته‌ای و دشمنان مرا در استمرار کار خویش «تأیید نکرده‌ای که کار ترا تقلید کنند و از روی نمونهٔ تو عمل کنند.

«گفته بودی که کارها به دست خداست که به مشیت خویش «آنرا تدبیر و تقدیر و عمل می‌کند. راست گفتی که کارها به دست خداست

1ـ والله یعلم خائنة الاعین وماتخفی الصدور. (سورهٔ مؤمن آیه ۱۹)

«وهرکه این را بداند ووصف آن کند، می باید بدان عمل کند و گردن نهد.
«بدان که منافعی سوی خویش نکشیده‌ایم و ضرری از آن
«نرانده‌ایم و آنچه رامی‌دانی به‌نیرو وقدرت خویش به‌دست نیاورده‌ایم،
«اگر در این کار به‌خویش‌وهوسهای‌خویشمان واگذاشته بودند نیرویمان
«ازطلب آنچه خدایمان داده سستی گرفته بود وقدرتمان به‌ناتوانی افتاده
«بود. اما خدای وقتی بخواهد که فرمان خویش را روان کند و وعدهٔ
«خویش را بسر برد و قرارخویش رابه کمال برد، پیمان‌خویش رامحکم
«کند وآنرا استواری دهد وآشکارا بیان کند وارکان آنرا ثبات دهد و
«بنیان آنرا به‌جای نهد وبندگان نتوانند آنچه را زودتر خواسته مؤخر
«دارند، وآنچه رامؤخرخواسته، زودتر آرند، اما شیطان که‌دشمنی است
«آشکارا، گمرهی‌آور، که‌خدای ازاطاعت‌وی‌بیم داده‌ودشمنی اوراروشن
«کرده، میان دوستان‌حق ومطیعان خدای وسوسه آرد که جمعشان را
«پراکند واتفاقشان رابشکند ومیانشان دشمنی و نفرت آرد وبه هنگام
«رخداد حقایق‌ودرتنگنای‌بلیات‌از آنهابیزاری کند، خدای عزوجل‌در کتاب
«خویش فرمود:

«وما ارسلنامن قبلك من رسول‌ولانبي الااذاتمنى‌القى‌الشيطان‌فى
«امنيته فينسخ اللهمايلقي‌الشيطان‌ثم‌يحكم الله‌آياته والله‌عليم‌حكيم[1]. یعنی:
«پیش ازتو رسولی یاپیمبری نفرستاده‌ایم مگر آنکه وقتی قرائت کرد
«شیطان،درقرائت وی‌القاء کرد، خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل
«می کند سپس آیه‌های خویش‌را استوار می کند، خدا داناوفرزانه‌است.»
وبه‌وصف پرهیزگاران گوید:

«اذامسهم طائف‌من الشيطان تذكروافاذاهم‌مبصرون.»[2]

۱ــ حج آیه ۵۵ ۲ــ اعراف آیه ۲۰۵

«یعنی چون پندار شیطانی بدیشان رسد یاد خدا کنند و در دم
«بصیرت یابند.
«خدا نکند امیرمؤمنان نیتی وقصدی به‌خلاف آن داشته باشد که
«خدای عزوجل اسلاف وی‌را بدان آراسته بود که فرزندان آنها نیز از
«آنها خواسته بودند وهوسهاشان وسوسه‌شان می‌کرد که چنین کنند
«که امیرمؤمنان قصدآن‌دارد، اما حق رابرغیر آن مرجح داشتند ودانستند
«که با قضای خدا برنتوان آمد وعطای وی‌را منع نتوان کرد واز تغییر نعمت و
«تعجیل عذاب نیز در امان نمی‌توانستند بود، پس واقع‌را برگزیدندوانجام‌را
«پذیرفتندواز تغییر بازماندندواز تبدیل بیم کردندونیکی نمودندوخدای کارهاشان
«را به‌سربرد ومقاصدشان را به‌انجام رسانید وقدرتشان رامحفوظ داشت
«ویارانشان‌رانیرو داد و همدستانشان راحرمت داد وبنیانشان‌را برتری‌داد
«که نعمتها کمال یافت ومنت‌ها آشکار شد ودرخور سپاس شدند که کار
«خدای به‌سررفت اگرچه خوش نداشتندوسلام برامیرمؤمنان بادبا رحمت
«خدای.»

گوید: وچون نامهٔ وی به‌ابوجعفر رسید از اوباز ماند وسخت خشگمین شد و سپاهیان از آنچه می‌کرده‌بودند بدتر آوردند. اسدبن‌مرزبان وعقبةبن‌سلم ونصربن‌حرب‌از آن جمله بودند باجمعی‌دیگر که به‌درعیسی‌می‌رفتند و کسانی را که به‌نزد وی می‌خواستند رفت باز می‌داشتند و چون عیسی بسرنشست ازپی‌او رفتند وگفتند: «توهمان گاوی که‌خدای دربارهٔ آن گفت وسرش را بریدند ونزدیک بودنکنند.»[1]

عیسی‌بازگشت واز آنها شکوه کرد. منصوربدو گفت: «برادرزاده‌ام، به‌خدا ازجانب آنها برتووخویشتن بیمناکم که به‌دوستی این‌جوان دل‌بسته‌اند، اگر اورا

۱ـ فذبحوها وما کادوا یفعلون (سورهٔ بقره آیه ۶۶)

برخویش تقدم دهی که میان من و تو باشد دست برمی‌دارند.» و عیسی گفت تا ببیند.

ربیع گوید: وقتی پاسخ نامهٔ منصور از نزد عیسی بیامد زیر نامهٔ وی نوشت: «از آن چشم بپوش تا در دنیا عوض آنرا بیابی و در آخرت از عواقب آن ایمن بمانی.»

دربارهٔ کیفیت خلع عیسی بن موسی که منصور کرد بجز این دو گفتار، گفتهٔ دیگر هست که از حسن بن عیسی دبیر آورده‌اند که گوید: ابوجعفر می‌خواست عیسی بن موسی را از ولایت عهد[1] خلع کند و مهدی را پسر او تقدم دهد اما عیسی از پذیرفتن دریغ کرد و ابوجعفر در کار وی فروماند و کس از پی خالدبن برمك فرستاد و گفت: «ای خالد باوی سخن کن که می‌بینی از بیعت مهدی و آنچه در بارهٔ وی گفته‌ایم امتناع دارد، آیا تدبیری دربارهٔ آن به نزد تو هست که از طرق تدبیر فرومانده‌ایم و رای درست ندانیم؟»

گفت: «آری ای امیرمؤمنان، سی کس از بزرگان شیعه را که منتخب تو باشند بامن همراه کن.»

گوید: پس خالدبن برمك برنشست، آنها نیز برنشستند و به نزد عیسی رفتند و پیام ابوجعفر منصور را باوی بگفتند که گفت: «من کسی نیستم که خویشتن را خلع کنم که خدای عزوجل خلافت را برای من نهاده.»

گوید: خالد همه صورتهای تهدید و تطمیع را بدو وانمود اما نپذیرفت. پس خالد از نزد وی درآمد، شیعیان نیز از پی وی درآمدند که به آنها گفت: «دربارهٔ کار وی چه رای دارید؟»

گفتند: «پیام وی را به امیرمؤمنان می‌رسانیم و آنچه را ما گفته‌ایم و عیسی گفته بدو خبر می‌دهیم.»

گفت: «نه، بلکه به امیرمؤمنان خبر می‌دهیم که وی پذیرفت و اگر انکار کرد بر

۱ــ کلمهٔ متن.

ضدوی شهادت‌می‌دهیم.»

گفتند: «چنین کن که‌ما نیز می کنیم.»

گفت: «صواب چنین است و برای منظور و خواست امیرمؤمنان مناسبتر.»

گوید: به‌نزد ابوجعفر رفتند و بدو گفتند که‌عیسی پذیرفت و او دستخط بیعت مهدی راصادر کرد و دربارهٔ آن به آفاق[1] نوشت.

گوید: وقتی عیسی‌بن‌موسی‌خبررا شنید به نزد ابوجعفر رفت و آنچه را دربارهٔ وی دعوی کرده بودند که تقدم مهدی رابرخویشتن پذیرفته انکار کرد و اورا درموردکاری که‌می‌خواست کرد به‌خدا قسم‌داد، ابوجعفر آنها را پیش خواند وپرسش کرد.

گفتند: «شهادت‌می‌دهیم که‌پذیرفت وحق‌بازگشت‌ندارد.»

گوید: ابوجعفر کار را دنبال کرد واز کاری که خالدکرده بود سپاسداری کرد واین را از او می‌دانست که‌وی را به‌اصابت رای‌می‌شناخت.

عبدالله‌بن‌ابی‌سلیم وابستهٔ عبدالله‌بن حارث‌گوید: یک‌روز باسلیمان‌بن‌عبدالله به‌راه‌می‌رفتم، درآن وقت ابوجعفر مصمم شده‌بود که‌مهدی را درکاربیعت برعیسی ابن‌موسی‌مقدم بدارد. به‌ابن‌نخیله‌شاعر رسیدیم که‌دوپسرش رابا دو غلامش همراه داشت وهرکدامشان چیزی‌ازکالای قوم خویش باخود داشتند، سلیمان‌بن‌عبدالله به نزد آنها توقف کرد و گفت: «ای ابونخیله این چیست که می‌بینم و این حال چیست؟»

گفت: «به‌نزد قعقاع بودم.» - وی‌یکی‌ازمردم‌زراره بود وسالارنگهبانان عیسی بود- که گفت: «ازپیش من برو که این‌مرد مرا پرورده، شنیده‌ام که شعری دربارهٔ بیعت مهدی گفته‌ای وبیم‌دارم که‌خبربدو رسد وملامت آنرا برمن نهد که توپیش من‌بوده‌ای.» ومرا بیازردتابیرون شدم.

1- کلمهٔ متن.

گوید: سلیمان به‌من گفت: «ای‌عبدالله ابونخیله راببر ودر منزل من جایی متناسب بده ودربارهٔ اووهمراهانش سفارش نیک کن.» پس از آن سلیمان شعرابونخیله‌را به‌ابوجعفر خبر داد که ضمن آن شعری دارد به‌این‌مضمون:

«ولیعهد ماعیسی بود

«که آنرا به‌محمد داد

«تادرمیان شما ازدستی به‌دست‌دیگرورد

«وغنا یابد وفزونی گیرد

«کما به‌جوان ریش نیاورده

«رضایت داده‌ایم.»

گوید: آنروز که ابوجعفربرای پسر خویش مهدی بیعت مـی‌گرفت واورا برعیسی‌تقدم می‌داد ابونخیله راپیش خواند وبدو دستور داد کـه‌شعر را بخواند سلیمان‌بن‌عبدالله با ابوجعفر سخن کرد وضمن سخن‌خویش گفت که وی راعطایی نکودهد و گفت: «این‌چیزی‌است که در کتابها برای تومی‌ماند وکسان درزمانه از آن یاد می‌کنند وبه روزگاران، جاودان می‌ماند.» وهمچنان بگفت تا منصوردستور داد ده‌هزار درم به‌اوبدهند.

ابونخیله گوید: سوی ابوجعفر رفتم ویکماه بر در وی‌بماندم که‌پیش اوراه نداشتم، تا روزی که عبدالله‌بن‌ربیع‌حارثی به من گفت: «ای‌ابونخیله که،امیرمؤمنان پسرخویش رانامزد خلافت وولیعهدی می‌کند وبرسراین‌است که‌وی‌رابرعیسی‌بن‌موسی‌تقدم دهد، اگر شعری گویی‌وبراین کار ترغیبش کنی‌وازفضیلت‌مهدی‌یاد کنی تواندبود که‌ازاووپسرش سودی‌ببری.» ومن‌شعری‌گفتم که مضمون آن چنین است:

«ای‌عبدالله که اهل خلافتی

«آنچه‌را که‌خدابه‌تو داده بگیر.»

«که خدانرا بدان برگزید، برگزید، برگزید.»

«مدتی پدرت‌را نگریستیم
«آنگاه برای خلافت به‌تو نگران‌شدیم
«که‌ما‌جز و کساییم و هدف‌هدف تواست.
«بله، ما به‌مدح‌تو گوییم،
«عصای خویش را به‌محمد تکیه بده
«مادام که پسرخویش را رعایت کنی
«ترا بس باشد
«آنکه به‌تو نزدیکتر است
«ترا بهتر محفوظ می‌دارد
«پاها ورانها را به کار انداختم
«وچندان برفتم که‌مجال رفتن نماند
«دراین‌و آن و آن دیگر همی‌نگریستیم(؟)
«وهرسخنی که‌دربارهٔ غیر تو گفته‌ام
«باطل است واین‌بر کفران آنست.»

گوید: اشعار روایت شد ودر دهان خدمه افتاد و بـه‌ابوجعفر رسید، گفت: «گویندهٔ آن کیست؟»

گفتند: «از آن یکی از بنی‌سعدبن‌زیداست.»

گوید: اشعار را پسندیده‌بود، مرا پیش‌خواند، به‌نزدوی‌درآمدم، عیسی‌بن‌موسی به‌طرف راست وی بود کسان وسران‌سرداران وسپاهیان نیز به‌نزد وی‌بودند وقتی به‌جایی رسیدم که‌مرا می‌دید، بانگ زدم که«ای‌امیر مؤمنان مرا به‌خویشتن نزدیك کن تاگفتار ترافهم کنم‌وگفتار مرابشنوی.»

گوید: با دست‌خویش اشاره کرد، پیش رفتم تا نـزدیك وی رسیدم وچـون رو بروی وی رسیدم صدای خویش را بلند کردم واشعار را خـواندن‌گرفتم. آنگاه

ارجوزه‌ای را که‌شعر «عیسی ولیعهد مابود» در آن بود آغاز کردم. و بخواندم تا به آخر رسیدم، کسان گوش مـی‌دادند و او آنچه را مـی‌خواندم می‌شنید وخرسندی می کرد وچون از نزد وی درآمدم، یـکی دست خـویش را برشانهٔ من نهاد بدو نگریستم، عقال‌بن‌شبه بود که می‌گفت: «امیرمؤمنان را خرسند کردی اگر کار چنان شد که دوست داری وگفتی قسم به دینم که از او نیکی خواهی دیـد واگر جز ایـن باشد سوراخی در زمین یا نردبانی بر آسمان بجوی.»

گوید: منصور صله‌ای برای وی به ری حواله کرد وعیسی کـس از پی وی فرستاد که در راه بدو رسیدند واورا کشتند وپوست صورتش را بکندند.

به قولی از آن پس که جایزه راگرفته بود واز ری باز می‌گشت کشته شد.

ولیدبن‌محمدعنبری گوید: سبب اینکه عیسی پذیرفت که ابوجعفر، مهدی را براو تقدم دهد از آنجا بود که سلام‌بن‌قتیبه بدو گفت: «ای مرد بیعت کن و او را بـر خویشتن مقدم بدار که از خلافت برون نمی‌شوی و کار را از پی‌وی برای‌تو می‌نهد امیرمؤمنان را نیزخرسند می کنی.»

گفت: «رای توچنین است؟»

گفت: «آری.»

گفت: «من نیز چنین می کنم.»

گوید: آنگاه سلم بنزد منـصور رفت وپذیـرفتن عیسی را بـدوخبرداد که خرسند شد ومنزلت سلم به‌نزد وی، بالاگرفت. پـس از آن کسان با مهدی بیـعت کردند وبا عیسی‌بن‌مـوسی از پی وی. آنـگاه منصور سخن‌گفـت واز تقدم مهدی برعیسی یـادکرد. پس از آن عیسی‌نیزسخن گفت ومهدی را برخویشتن مقدم‌داشت منصور نیز بدانچه برای وی تعهدکرده بود عمل کرد.

از یکی از یاران ابوجعفر آورده‌اند که‌گوید: در کار ابوجعفر منصور و کـار عیسی‌بن‌موسی در بارهٔ بیعت و خلع کردن آن از گـردن خویش و مقـدم‌

داشتن مهدی سخن کردیم، یکی از سرداران (که نام وی را نیز یاد کرد) به من گفت: «به خدایی که خدایی جز او نیست خلع کردن عیسی بی رضای وی نبود که به درمها دل خوش کرد و قدر خلافت را ندانست و می‌خواست از آن برون شود. روزی که برای خلع بیامد و خویشتن را خلع کرد من در اطاقك مدینة السلام بودم که ابوعبدالله، دبیر مهدی با جمعی از مردم خراسان پیش ما آمدند، عیسی سخن کرد و گفت: «من ولایت عهد را به محمد پسر امیرمؤمنان تسلیم کردم و او را بر خویشتن مقدم داشتم.»

ابوعبیدالله گفت: «این طور نه، خدا امیر را قرین عزت کناد، چنانکه باید بگوی و درست، و ازچیزی که بدان راغب بوده‌ای و به تو داده‌اند سخن کن.»

گفت: «بله، نصیب خویش را از تقدم در کار ولایتعهد به عبدالله امیرمؤمنان فروختم برای پسرش محمد مهدی به ده‌هزار هزاردرم، وسیصدهزار درم برای فرزندانم فلان وفلان وفلان (که نامشان را برد) وهفتصد هزار برای فلانه (یکی از زنانش که نام وی را برد) با رضایت خاطر وعلاقه به اینکه ولایتعهد از آن وی شود که شایسته‌تر است وحق وی بیشتر است و به انجام آن نیرومندتر، ومرا در تقدم وی کم وبیش حقی نیست وهر ادعایی پس از امروز بیارم باطل است و حق ودعوی وطلبی ندارم.»

گوید: به خدا در این باب چیزی را از پس چیزی از یاد می‌برد وابوعبیده وی را روی آن نگه می‌داشت تا به سر رساند که می‌خواست کاملاً از او تعهد گرفته باشد، آنگاه مکتوب را مهر زد و برای آن شاهدان گرفت، من نیز حضور داشتم، عاقبت عیسی وهمه قوم خط وانگشتر خویش را بر آن نهادند، آنگاه از راه اطاقك سوی قصر رفتند.

گوید: امیرمؤمنان عیسی و پسرش موسی ودیگر فرزندان وی را جامه پوشانید

که بهای جامه‌ایشان هزارهزارودویست وچندهزاردرم بود.

گوید: ولایتداری عیسی‌بن‌موسی بر کوفه وتوابع واطراف سیزده سال‌بود، تا وقتی که منصور به سبب آنکه نخواسته بود مهدی را برخویش تقدم دهد وی را معزول کرد.

به قولی منصور وقتی محمدبن‌سلیمان را ولایتدار کوفه کرد برای‌آن بسود که عیسی را تحقیر کند اما محمد چنین نکرد وهمچنان عیسی را بزرگ می‌داشت‌و حرمت می کرد.

در همین سال ابوجعفر، محمدپسر ابوالعباس برادر خویش راولایتداربصره کرد اما خواست که از این‌کار معاف شود و اورا معاف داشت که از آنجا سوی مدینةالسلام رفت وآنجا بمرد وزنش بغوم دختر علی‌بن‌ربیع بانگ برآورد: «وای مقتولم.» ویکی‌از کشیکبانان تازیانه به کفل وی زد. خادمان محمدبن‌ابـوالعباس، برسروی ریختندواورا بکشتند وخونش هدر شد.»

گوید: وقتی محمدبن‌ابی‌العباس از بصـره مـی‌رفت، عقـبةبن‌سلم راآنجا جانشین کرد وابوجعفر وی را تا به سال صدوپنجاه‌ویکم آنجا نگهداشت.

در این‌سال، منصور سالار حج بود.

در این سال عامل منصور برمکه وطایف عمویش عبدالصمدبن‌علی بود. عامل مدینه جعفربن سلیمان بود. عامل کوفه وسرزمین‌آن محمدبن‌سلیمان بود.عامل بصره عقبةبن‌سلم بود. قضای آنجا با سواربن‌عبدالله بود. عامل مصر یزیدبن‌حاتم بود.

آنگاه سال‌صدوچهل وهشتم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوچهل و هشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور حمیدبن‌قحطبه را برای نبرد با ترکانی که حرب‌بن‌عبدالله را کشته بودندودر تفلیس‌تباهی کرده بودند سوی‌ارمینیه فرستاد. حمید تا ارمینیه برفت ودید که ترکان رفته‌اند که بازگشت و با کسی روبرو نشد.

در این سال، چنانکه گویند، صالح‌بن‌علی دردابق اردو زد، اما غزا نکرد.

در این سال، جعفر پسر ابوجعفر منصور سالار حج شد.

عاملان ولایتها در این سال همانها بودند که در سال پیش بوده بودند.

آنگاه سال صدوچهل ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوچهل و نهم بود

از جمله حوادث سال این بود که عباس‌بن‌محمد به غزای تابستانی سوی سرزمین روم رفت. حسن‌بن‌قحطبه ومحمدبن‌اشعث نیز با وی بودند که محمدبن‌اشعث در راه هلاك شد.

در این سال منصور، بنای دیوار بغداد را به‌سربرد و از خندق شهر وازهمه کارهای آن فراغت یافت.

وهم در این سال، منصور سوی حدیثهٔ موصل رفت واز آنجا سوی مدینة‌السلام بازگشت.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی سالار حج شد.

در این سال، عبدالصمد بن‌علی‌ازمکه‌معزول شد ومحمدبن ابراهیم به جای وی ولایتدارشد.

عاملان ولایتها در این‌سال همانها بودندکه به‌سال صدوچهل وهفتم وصدو- چهل وهشتم بوده‌بودند، بجز مکه وطایف که در این سال ولایتدارآن محمدبن- ابراهیم‌عباسی بود.

آنگاه سال صدوپنجاهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاهم بود

از جمله حوادث سال این بودکه استاذسیس با مردم‌هرات‌وبادغیس‌وسیستان ودیگر ولایتهای خراسان قیام‌کرد وچنانکه‌گفته‌اند حدودسیصدهزار جنگاور با وی بودکه بربیشتر خراسان تسلط‌یافتند وبرفتند تا با مردم مروروذ تلاقی کردند. اجثم- مروروذی با مردم مروروذ به مقابلهٔ آنها آمدکه با وی نبردی سخت کردند وعاقبت اجثم کشته شد وبسیار کس از مردم مروروذ کشته شدند وتنی چند از سرداران هزیمت شدندکه معاذبن‌مسلم وجبریل‌بن‌یحیی وحمادبن‌عمرو و ابوالنجم‌سیستانی و داودبن‌کراز ازآن جمله بودند. منصور دربردان بود، خازم‌بن‌خزیمه را بنزد مهدی فرستادکه مهدی اورا به‌کار نبرد استاسیس گماشت وسرداران را بدوپیوست.

گویند: معاویة‌بن‌عبدالله وزیر مهدی کار خازم را سبك می گرفت، در آن وقت مهدی به نیشابور بود، معاویه نامه به خازم و دیگر سرداران می‌فرستاد به امرونهی، خازم در اردوگاه خویش بودکه بیماری نمود ودواتوشید، آنگاه براست برید نشست وبه نیشابور پیش مهدی رفت وسلام‌گفت وخلوت خواست‌ابوعبیدالله در حضور وی بود، مهدی‌گفت: «حضور ابوعبیدالله مانع تو نیست‌هرچه‌می‌خواهی بگوی.»

اما خازم نخواست به وی خبر دهد یا سخن کند تا وقتی که ابوعبیدالله برخاست وچون با وی تنها ماند از کار معاویةبن‌عبیدالله بدو شکایت کرد و از تعصب وتبعیض وی ونامه‌ها که از جانب معاویه به او وسردارانش می‌رسید سخن آورد که موجب تباهی سرداران شده بود که به توطئه پرداخته بودند وخودسر شده بودند واطاعتشان سستی گرفته بود و گفت که کار نبرد به سالاری سامان می‌پذیرد که در اردوگاه اوپرچمی جز پرچم وی یا پرچمی که او بسته باشد در اهتزاز نباشد و خبر داد که به نبرد استاسیس باز نخواهد گشت مگر آنکه کار به دست او سپرده شود واز معاویةبن‌عبیدالله آسوده شود واجازه یابد پرچمهای سرداران خویش را بگشاید وبه آنها نوشته شود که مطیع وشنوای وی باشند.

راوی گوید: مهدی همه آنچه را می‌خواست پذیرفت، خازم به اردوگاه خویش بازگشت وبه رأی خویش کار کرد وپرچم همهٔ کسانی را که می‌خواست بگشود، و برای هرکه می‌خواست پرچم بست، سپاهیان هزیمت شده را به خویش پیوست و آنها را حاشیهٔ سپاه کرد که دنباله‌روانرا باآنها فزونی می‌داد وآنها را پیش نمی‌فرستاد که بیم هزیمت در دل هزیمت شدگان نفوذ داشت. کسانی از این طبقه که بدو پیوسته بودند بیست‌ودو هزار کس بودند.

آنگاه شش هزار کس از سپاه را برگزید و آنها را به دوازده هزار نخبه که به نزد وی بودند پیوست، بکاربن مسلم‌عقیلی از جملهٔ نخبگان‌بود. آنگاه برای‌نبرد آرایش گرفت وخندق زد. هیثم‌بن‌شعبه را برپهلوی راست خویش نهاد. نهاربن‌حصین‌سعدی را برپهلوی چپ خویش نهاد. بکاربن مسلم عقیلی برمقدمهٔ وی بود، ترارخدا عقب‌دار وی بود. وی از ابنای ملوك عجم خراسان بود. پرچم خازم با زبرقان بود وبیرق وی با غلامش بسام بود.

پس با حریفان مکاری کرد ودر کار انتقال از جایی به جایی واز خندقی به خندقی خدعه کرد تاآنها را از هم جدا کرد که بیشترشان پیادگان بودند، آنگاه به

محلی رفت وخندق زد وهرچه می‌خواست در خندق خویش ذخیره کرد وهمه یاران خویش را وارد آنجا کرد.

برای خندق چهار در نهاد وبرهردری چهارهزار کس از یاران نخبهٔ خویش را جای داد، دوهزار باقیماندهٔ هیجده هزار کس را به بکار مقدمه‌دار خویش پیوست.

حریفان بیامدند با تبرها وزنبیل‌ها که می‌خواستند خندق راپر کنند و وارد شوند. از دری که بکاربن‌مسلم بر آن بود بیامدند وچنان به سختی بر آن حمله‌بردند که یاران بکار هزیمت شدند وحریفان وارد خندق شدند.

وچون بکار چنین دید بردرخندق پیاده شد و یاران خویش را بانگ زدکه ای پسران بدکارگان از سمت من به مسلمانان آسیب‌رسد! پس در حدود پنجاه کس از عشیره وکسانش با وی پیاده شدند واز در خویش دفاع کردند و حریفان را از آنجا براندند.

گوید: یکی از یاران استاذسیس که از مردم سیستان بود، به نام‌حریش، و تدبیر کار حریفان با وی بود به دری آمد که خازم آنجا بود وچون خازم او را بدید که می آمد کس پیش هیثم‌بن‌شعبه فرستادکه برپهلوی‌راست بودکه ازدری که‌بر آن هستی برون شو و از راهی جزآن راه که به در بکار می‌رسد برو که حریفان به نبرد ومقابله ما سرگرمند، وقتی بالارفتی و ازدیدشان برون شدی از پشت سر به آنهاحمله کن.

گوید: وچنان بودکه درآن روزها منتظربودندکه‌ابوعون وعمروبن‌سلم‌بن‌قتیبه از طخارستان بیایند. خازم کس پیش بکاربن‌مسلم فرستاد که وقتی پرچم هیثم‌بن‌شعبه را دیدی که از پشت سر تومی‌آید تکبیرگویید وبگوییدمردم‌طخارستان آمدند.

یاران هیثم چنان کردند وخازم با قلب به مقابلهٔ حریش سیستانی رفت و با

شمشیرها نبردی سخت کردند ودر مقابل همدیگر صبوری کردند. در این‌حال‌بودند که پرچمهای هیثم ویاران وی را بدیدند وهمدیگر را بانگ زدند که‌مردم‌طخارستان آمدند وچون یاران حریش پرچمها را بدیدند ویاران بکاربن‌مسلم بدان نگریستند، یاران خازم به حریفان حمله بردند وآنها را عقب زدند تا به یاران هیثم رسیدند که آنها را با نیزه‌ها بزدند وتیر سویشان انداختند. نهاربن‌حصین ویارانش از پهلوی چپ سوی حریفان آمدند. بکاربن‌مسلم ویارانش نیز از ناحیهٔ خویش بیامدند که هزیمتشان کردند وشمشیردر ایشان نهادند. مسلمانان بسیار کس از آنان بکشتند،شمار کشتگان حریف در این نبرد در حدود هفتادهزار کس بود، چهارده هزار کس را نیز اسیر کردند. استاذسیس با مقدار کمی از یاران خویش به کوهی پناه برد.

گوید: خازم چهارده‌هزاراسیر را پیش‌آورد وگردنهایشان رازد، آنگاه‌برفت تا درکوهی که پناهگاه استاذسیس بود بدو رسید، درآنجا ابوعون وعمروبن‌سلم ابن‌قتیبه‌بدو رسیدند که خازم‌آنها رابه یکسوجای داد و گفت: «به جای‌خویش‌باشید تا محتاج شماشویم.»

گوید: خازم، استاذسیس ویاران وی را محاصره کرد، عاقبت آماده شدند که‌بحکم ابوعون‌گردن نهند وجزبدان رضایت ندادندخـازم نیز بدان رضایت داد و به ابوعـون گفت درقبال آنها تعهد کندکـه چون تسلیم شوند بـه حکم وی با آنها رفتار شود. وچون بحکم ابوعون تسلیم شدند حکم کرد کـه استاذ سیس و پسرانش ومردم خاندانش را بندهای آهنین نهند وباقیمانده‌را که سی‌هزار کس‌بودند آزاد کنند.

خازم،حکم ابوعون را روان کرد وهریك ازآنها را دوجامه پوشانید. آنگاه فتحی راکه خدای نصیبش کرده بود ودشمنش را به هلاکت داده‌بود به‌مهدی‌نوشت ومهدی نیزآنرا به‌امیرمؤمنان منصورنوشت.

به گفتهٔ محمدبن‌عمر قیام استاذسیس وحریش به سال صدوپنجاهم بود،اما

هزیمت استاذسیس به سال صدوپنجاه ویکم بود.

در این سال منصور جعفربن‌سلیمان را از مدینه معزول کرد و حسن‌بن‌زید را برآنجاگماشت، وی نوادهٔ علی‌بن‌ابیطالب صلوات‌الله‌علیه بود.

وهم در این سال، جعفر پسر بزرگ ابوجعفر منصور به مدینة‌السلام در گذشت، پدرش منصور بر او نماز کرد و شبانگاه درگورستان قریش به خاک رفت.

در این سال غزای تابستانی نبود، به قولی ابوجعفر در این سال اسید را سالار غزای تابستانی کرد، اما باکسان به سرزمین دشمن نرفت ودر مرج‌رابق جای گرفت.

در این سال عبدالصمدبن‌علی‌عباسی سالارحج‌شد.

در این سال عامل مکه وطایف عبدالصمدبن‌علی بود.

به قولی دیگر: در این سال عامل مکه وطایف محمدبن‌ابراهیم عباسی بود. عامل مدینه‌حسن‌بن‌زیدعلوی بود. عامل کوفه محمدبن‌سلیمان بود. عامل بصره‌عقبة ابن‌سلم بود،قضای آنجا با سوار بود. عامل مصریزیدبن حاتم‌بود.

آنگاه سال صدوپنجاه‌ویکم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدو پنجاه و یکم بود

از جمله حوادث این سال آن‌بودکه‌قوم کرک از راه دریا به جده حمله‌بردند. این را محمدبن‌عمر آورده است.

در این سال عمربن‌حفص صفری ولایتدار افریقیه شد و از سند معزول شد و هشام‌بن‌عمروتغلبی به‌جای وی ولایتدارآنجا شد.

سخن از اینکه چرا منصور عمر بن حفص را از سند برداشت و هشام بن عمرو را ولایتدار آنجا کرد؟

سبب آن، چنانکه محمد بن سلیمان عباسی گوید آن بود که منصور عمر بن حفص صفری را که لقب هزار مرد داشت بر سند گماشت و آنجا ببود تا وقتی که محمد بن عبدالله در مدینه قیام کرد و ابراهیم در بصره.

گوید: محمد بن عبدالله پسر خویش عبدالله را که لقب اشتر داشت با تنی چند از زیدیان به بصره فرستاد و دستورشان داد که کره اسبان اصیل بخرند و سوی سند بروند و بهانهٔ رفتن پیش عمر بن حفص باشد که وی از جمله سرداران ابوجعفر بود که با محمد بیعت کرده بودند و به خاندان ابوطالب تمایل داشت. پس آنها به بصره بنزد ابراهیم بن عبدالله رفتند و گروه اسبان اصیل خریدند که در ولایت هند وسند چیزی مرغوبتر از اسبان اصیل نیست.

گوید: پس به دریا برفتند تا به سند رسیدند و بنزد عمر بن حفص رفتند و گفتند: «ما مردمی مال فروشیم و اسبان اصیل همراه داریم.» به آنها گفت که اسبان خویش را بدو عرضه کنند. پس اسبان را بدو عرضه کردند. وقتی به نزد او رسیدند یکیشان بدو گفت: «بگذار نزدیک آیم و چیزی بگویم.» پس او را به خویشتن نزدیک کرد که گفت: «چیزی بهتر از اسب برای تو آورده‌ایم که خیر دنیا و آخرت در آنست. ما را به هر دو حال امان بده که یا آنچه را آورده‌ایم بپذیری یا مکتوم داری و از آزار ما دست بداری تا از ولایت تو برون شویم و باز گردیم.»

گوید: پس به آنها امان داد و گفتند: «برای اسب پیش تو نیامده‌ایم اما اینک فرزند پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم، عبدالله بن محمد بن عبدالله که پدرش او را بنزد

تو فرستاده ، وی اکنون در مدینه قیام کرده و برای خویشتن دعوی خلافت کرده، برادرش ابراهیم نیز در بصره قیام کرده و بر آن تسلط یافته.»

عمر گفت: «خوش آمدید.» و با آنها بیعت کرد و بگفت تا عبدالله به نزد وی بماند و کسان خاندان و سران و بزرگان ولایت را به بیعت خواند که پذیرفتند و پرچمهای سپید و قباهای سپید و کلاههای سپید آماده کرد و پوشش سفید برای خویش فراهم آورد که با آن به منبر رود و این کار را به روز پنجشنبه نهاد.

گوید: و چون روز چهارشنبه شد، کشتی‌ای از بصره بیامد که فرستادهٔ خلیده دختر معارك، زن عمر بن حفص با نامه‌ای پیش وی آمد، که خبر می‌داد که محمد بن عبدالله کشته شد. پس عمر بنزد عبدالله رفت و خبر را با وی بگفت و تسلیت گفت. آنگاه گفت: «من با پدر تو بیعت کرده بودم و کار چنان پیش آمده که می‌بینی.»

گفت: «کار من شهره شده و جایم شناخته شده و خون من در عهدهٔ تو است، اکنون درکار خویش بنگر یا مرا واگذار.»

گفت: «چیزی اندیشیده‌ام، اینجا شاهی از شاهان سند هست که مملکتی بزرگ دارد و تبعهٔ فراوان، که با وجود شرك، پیمبر خدا را صلی الله علیه وسلم بسیار حرمت می‌کند و مردی وفادار است. کس بنزد وی می‌فرستم و میان تو و او پیمانی می‌نهم و ترا بنزد وی می‌فرستم که آنجا باشی که با وجود وی کس به تو دست نیابد.»

گفت: «هر چه خواهی بکن.»

گوید: و او چنان کرد و عبدالله سوی شاه سند رفت که وی را حرمت کرد و نکویی بسیار کرد. آنگاه زیدیان بنزد وی رفتن گرفتند تا چهارصد کس از اهل بصیرتشان به نزد وی فراهم آمدند که با آنها برمی‌نشست و شکار می‌کرد و با وضع و لوازم شاهانه می‌گشت.

گوید: وقتی محمد و ابراهیم کشته شدند، خبر عبدالله به منصور رسید و در او مؤثر افتاد و نامه‌ای به عمر بن حفص فرستاد و چیزی را که شنیده بود باوی

بگفت.

گوید: عمربن‌حفص خویشاوندان خویش را فراهم آورد ونامهٔ منصور را برای آنها بخواند وبه آنها گفت که اگر به قضیه اقرار کند، منصور مهلتش ندهد و عزلش کند و اگر بنزد منصور رود او را می‌کشد و اگر مقاومت کند باوی نبرد می‌کند.

گوید: یکی از مردم خاندان عمر بدو گفت: «گناه را برمن نه، وخبر مرا بدو بنویس وهم اکنون مرا بگیر وبند بنه وبدار که به تو خواهد نوشت اورا بنزد من فرست اما به سبب حضور تو در سند و وضع خاندانت در بصره بر ضد من اقدامی نمی‌کند.»

گوید: عمر گفت: «به‌خلاف آنچه می‌پنداری، دربارهٔ تو بیمناکم.»

گفت: «اگر کشته‌شدم جانم به فدای تو باد که به‌فدای تو از آن چشم می‌پوشم و اگر زنده ماندم از جانب خداست.»

پس بگفت تا اورا بندنهادند و بداشتند وبه‌منصور نوشت وبدو خبرداد. منصور نوشت که وی‌را بفرستد که چون به نزد وی رسید پیشش آورد و گردنش را بزد. آنگاه درانديشه‌بود که کی را ولایتدار سند کند، می گفت: «فلان‌وفلان.» سپس از آن چشم می‌پوشید.

گوید: یک روز که منصور به‌راه می‌رفت هشام‌بن‌عمرو تغلبی نیز باوی بود و منصور او را در موکب خویش می‌دید. وقتی به جای خویش باز گشت و جامه بیفکند، ربیع به نزد وی درآمد وحضور هشام را خبر داد که منصور گفت: «مگر هم‌اکنون بامن نبود؟»

گفت: «می‌گوید: حاجت مهمی برای وی‌رخ داده‌است.»

گوید: پس منصور کرسی ای خواست وبرآن نشست واجازهٔ ورود به‌وی داد و چون بنزد منصور رسید گفت: «ای امیرمؤمنان، من‌از موکب سوی منزل

خویش رفتم، خواهرم فلانه، دخترعمرو، پیش من آمد وجمال وعقل ودین وی را چنان دیدم که وی را برای امیرمؤمنان پسندیدم و آمدم که او را به امیرمؤمنان عرضه کنم.»

گوید: منصور دمی خاموش ماند و با چوب خیزرانی که به دست داشت به زمین می‌زد. آنگاه گفت: «برو تا دستور من به نزد تو آید.» و چون برفت گفت: «ای ربیع اگر بیت جریر نبود که در بارهٔ بنی‌تغلب گوید:

«میان تغلبیان دانی مجوی

«که اگر دایی زنگی ای باشد از تغلبی محترمتر است.»

«اگر نبود خواهروی را به‌زنی می‌گرفتم. که بیم دارم فرزندی بیارم واورا به سبب این بیت عیب گیرند، پیش وی رو وبگوی که امیرمؤمنان می‌گوید: اگر حاجتی جز این ازواج داری انجام می‌دهم، اگر به‌ازدواج حاجتی داشتم پیشنهادترا می‌پذیرفتم، خدایت به‌سبب آنچه درنظر گرفته بودی پاداش خیردهد، من به‌جای آن ولایتداری سندرا به‌تودادم»

گوید آنگاه به وی دستور داد که به‌آن‌شاه نامه نویسد که‌اگر اطاعت آورد عبدالله‌بن‌محمد را بدو تسلیم کرد، بهتر. گرنه باوی نبرد کند. ولایتداری افریقیه را نیزبرای عمربن‌حفص نوشت.

گوید: هشام‌بن‌عمروتغلبی سوی سند رفت وولایتدار آنجا شد عمربن‌حفص حرکت کرد واز ولایتها گذشت تا به افریقیه رسید. وقتی هشام‌بن‌عمر وبه‌سند رسید نخواست که عبدالله را بگیرد وبه کسان چنان وانمود که به شاه نامه می‌نویسد و مدارا می‌کند.

خبر به ابوجعفر رسید وبنا کرد به هشام نامه می‌نوشت واو را به شتاب وا می‌داشت. در این اثنا در یکی از ولایتهای سند خارجیانی قیام کردند وهشام برادر خویش سفنج را سوی آنها فرستاد. سفنج حرکت کرد وسپاه را می‌برد. راه وی‌از مجاورت آن شاه بود. در اثنای راه غباری دید که از مرکبی برخاسته بودوپنداشت

که مقدمهٔ دشمنی است که سوی آن می‌رود وپیشتازان فرستاد که بازگشتند و گفتند: «این،دشمنی که سوی وی می‌روی نیست، بلکه اشتر محمدبن‌عبدالله علوی‌است که به‌گردش برنشسته به ساحل مهران می‌رود.»

گوید: سفنج به‌آهنگ وی روان‌شد. اندرزگویانش گفتند: «این فرزند پیمبر خداست صلی‌الله‌علیه‌وسلم، دانسته‌ای که برادرت به‌عمد اورا واگذاشته مبادا که خون وی‌را به‌گردن بگیرد، وی‌قصد تو ندارد بلکه‌به‌گردش برون‌آمده، تونیز به‌قصددیگری آمده‌ای ازاوچشم بپوش.»

گفت: «من کسی نیستم که‌بگذارم دیگری اورا به‌دست آرد ونمی گذارم کسی باگرفتن‌وکشتن‌وی‌به منصور تقرب جوید.» عبدالله باده کس‌بود، پس آهنگ او کرد ویاران خویش را ترغیب کرد وبدو حمله‌برد.

گوید: عبدالله با وی نبرد کرد یارانش نیز پیش‌روی اونبرد کردند تا عبدالله کشته شد و همگی کشته شدند و هیچکس ازآنها جان نبرد. عبدالله میان کشتگان افتاد وکس متوجه‌او نشد. به‌قولی وقتی کشته شد یارانش‌اورا در مهران افکندندتا سرش‌رابرنگیرند.

گوید:هشام‌بن‌عمرو نامهٔ‌فتحی‌دراین‌باب به‌منصور نوشت‌وخبرداد که‌قصد وی کرده‌بود. منصوربدونوشت‌و کارش‌راستود ودستورداد باشاهی که‌عبداللهرا پناه‌داده بود نبرد کند.

گوید: عبدالله درآن اثنا که به‌حضرت پادشاه بوده بود، کنیزان گرفته بود وازیکیشان فرزندی آورده بود به‌نام‌محمد. همو بود که‌اوراابوالحسن محمدعلوی می گفتند وکنیهٔ ابن‌اشتر داشت.

گوید: هشام‌باشاه نبرد کرد تابراو ظفر یافت وبرمملکتش تسلط یافت واورا بکشت. کنیز فرزندار عبدالله را باپسرش به‌نزد منصور فرستاد. منصوربه‌ولایتدار خویش درمدینه نوشت و وی راازصحت نسب پسر خبر داد واورا پیش ولایتدار

فرستاد وبدو دستور داد که‌خاندان ابوطالب رافراهم آرد ونامهٔ وی‌را دربارهٔ صحت نسب پسر برای آنها بخواند وپسررا به‌خویشاوندانش تسلیم کند.

دراین‌سال، مهدی‌پسرمنصور از خراسان به‌نزدوی‌آمد، واین درشوال بود،و همه کسانی که‌ازخاندان منصور درشام وکوفه وبصره وجاهای دیگرد بودند برای دیدار مهدی وتهنیت منصور از امدنش سوی‌وی رفتند که جایزه‌شان داد وجامه پوشانید ومرکب داد. منصور نیز چنان‌کرد وکسانی‌ازآنها را مصاحبان مهدی‌کرد وبرای هرکدامشان پانصد درم مقرری‌معین‌کرد.

دراین‌سال‌منصور بنای رصافه را درسمت شرقی مدینة‌السلام‌برای‌پسرخویش مهدی آغازکرد.

سخن از اینکه چرا منصور رصافه‌رابرای مهدی بنیاد کرد؟

محمد شروی گوید: وقتی‌مهدی از خراسان بیامد منصور بدو گفت درسمت شرقی جای گیرد و رصافه را برای او ساخت و حصار و خندق و میدان وبستانی برای آن نهاد و آب برای آن روان کرد که از نهر مهدی آب به رصافه می‌رسید.

محمدبن‌موسی‌عباسی گوید: وقتی راوندیان برابوجعفر بشوریدند وبه نزد باب‌الذهب باوی‌نبرد کردند، قثم‌بن‌عباس‌عباسی که درآنوقت پیری کهنسال بود و پیشوای قوم بود به‌نزد وی‌رفت.

ابوجعفر بدوگفت: «می‌بینی که‌سپاه آشفته است، بیمدارم اتفاق کنند و خلافت از دست مابرود، رای توچیست؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان دراین‌باب رایی‌دارم که‌اگربا توبگویم‌تباه‌شود واگر بگذاری آنرابه‌کار برم‌خلافت توسامان گیرد وسپاه‌ازتوبترسد.»

گفت: «در خلافت من کاری انجام می‌دهی و به‌من نمی‌گویی که چیست؟»

گفت: «اگر در کار دولت خویش از من بدگمانی با من مشورت مکن و اگر به‌من اطمینان داری بگذار رای خویش را به کار بندم.»

گفت: «به کار بند.»

گوید: قثم به‌خانهٔ خویش رفت و یکی از غلامان خویش را پیش خواند و گفت: «چون فردا شد پیش از من برو و در خانهٔ امیرمؤمنان بنشین و چون دیدی که من درآمدم و در میان صاحبان مراتب جای گرفتم، عنان استرم را بگیر و از من بخواه و به حق پیمبر خدا و حق عباس و حق امیرمؤمنان قسمم بده که به‌نزد تو توقف کنم و سؤال ترا بشنوم و جواب آنرا بدهم، من با تو تعرض می‌کنم و خشونت مـی‌کنم اما بیم میار و تقاضای خویش را تکرار کن، من ترا دشنام می‌دهم اما بیم میار و تقاضای خویش را تکرار کن، ترا تازیانه می‌زنم اما این را اهمیت مده و به‌من بگوی کـدام یك از دو قبیله معتبرتر است: یمنی یا مضر؟ و چون پاسخ ترا دادم عنان استرم را رها کن، آنگاه تو آزادی»

گوید: صبحگاهان غلام برفت و در خانهٔ خلیفه جایی که قثم گفته بود بنشست. وقتی پیر بیامد غلام آنچه را کـه مـولایش گفته بـود عمل کـرد و مـولای وی آنچه را گفته بود بکرد. آنگاه غلام گفت: «کدام یك از دو قبیله معتبرتر است یمنی یا مضر؟»

گوید: قثم گفت: «مضر که پیمبر خدای صلی‌الله علیه‌وسلم از آن بود و کتاب خدا عزوجل در آن بود، خانهٔ خدای میان آن بود و خلیفهٔ خدای از آنست.»

گوید: یمنیان خشمگین شدند که چیزی از اعتبارشان را یاد نکرد و یکی از سرداران یمنی بدو گفت: «کار چنین نیست که یمنیان حـرمت و فضیلتی نـداشته باشند.» آنگاه به غلام خـویش گفت: «برخیز و عنان استر پیر را بگیر و آنرا چنان فروکوب که سوارش بیفتد.»

گوید: غلام چنان کرد که مولای وی گفته بود چنانکه نزدیك بـود استررا بر دنباله‌اش بیفکند؟

مضریان از این خشمگین شدند و گفتند: «چرا با پیرما چنین می کنند؟» و یکی از آنها به‌غلام خویش گفت: «دست این برده راقطع کن.» واو بـه‌طرف غلام‌مرد یمانی رفت ودست اورا قطع کرد. دوقبیله به‌فخرنمایی پرداختند وقثم استرخویش را پس‌فرستاد وبه‌نزد امیرمؤمنان واردشد.

گوید: از آن‌پس در سپاه تفرقه افتاد. مضریان گروهی‌شدند، یمنیان گـروهی شدند، خـراسانیان گـروهی شدند و مـردم ربیعه گـروهی‌شدند. قثم به ابوجعفر گفت: «میان سپاهت‌تفرقـه افکندم و آنها را دسته‌هـا کردم کـه هـردسته بیم دارد که‌اگر حادثه‌ای برای توانگیزد آنرا بـادستهٔ دیگر بزنی، اینك تدبیر دیگری مانده است.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «پسرت‌رابدان‌سوی فرست ودرآنجا درقصری جای بده‌واوراجابه‌جا کن، گروهی از سپاه‌خویش رانیزباوی جابه‌جا کن که آنجا شهری‌شود واینجا شهری شود، اگر مردم این سوی تباهی کردند آنها را بامردم‌آن سوی می‌زنی واگر مردم آن سوی تباهی کردندآنها را با مردم این‌سوی می‌زنی. اگر مضریان تباهی کردند آنهارا بایمنیان‌وخراسانیان وربیعه‌می‌زنی، اگریمنیان‌تباهی کردند آنها رابامضریانی که مطیع تواند ودیگران می‌زنی.»

گوید: منصور دستور و رأی وی را پذیرفت و کارملکش استقرار یـافت و بدین سبب بودکه در جانب شرقی، رصافه را بنیان نهاد وسرداران را درآنجاتیول داد.

گوید: کارتیولهای سمت شرقی به دست صـالح مصلی دار بود که اونیزدر مورد اضافه تیولها چنان کردکه ابوالعباس طوسی‌بااضافهٔ تیولهای سمت غربی کرده

بود که به‌نزد باب‌الجسر وسوق یحیی و مسجد خضیر و اندرصافه وطریق‌الزواریق برکنار دجله، از اضافه‌تیولها که ازصاحبان آن گرفته بود بناها دارد. صالح یکی از مردم خراسان بود.

در این‌سال منصور باردیگر از خاندان خودبرای خویش بیعت گرفت وبرای پسرش مهدی ازپی خویش وبرای‌عیسی‌بن‌موسی ازپی‌مهدی. واین به‌مجلس وی بود بهروز جمعه که‌همگیشان را اجازهٔ ورود داده بود.هرکس ازآنها کـه‌با وی بیعت می‌کرد دست‌وی‌ودست‌مهدی رابوسه می‌زد پس‌ازآن دست‌به دست‌عیسی‌بن‌موسی می‌زد، امابه‌دست وی بوسه نمی‌زد.

دراین‌سال عبدالوهاب بن‌ابراهیم عباسی غزای تابستانی کرد.

وهم دراین سال عقبة‌بن‌سلم‌از بصره سوی بحرین رفت وپسرخـویش نافع رابربصره جانشین‌کرد. دربحرین سلیمان‌بن‌حکیم عبدی رابکشت ومردم بحرین‌را اسیر کرد ویك قسمت از اسیرانی را که ازآنجا گرفته بود بنزد ابوجعفر فرستاد که گروهی از آنها را بکشت و بقیه را به مهدی بخشید که بـر آنها منت نهاد و آزادشان کرد وبه‌هرکدامشان‌دوجامه پوشانید ازجامه‌های‌مرو. پس از آن عقبة‌بن‌سلم ازبصره معزول شد.

افریك‌کنیزاسدبن مرزبان گوید: وقتی عقبة‌بن سلم دربحریـن کشتار کـرد منصور، اسدبن‌مرزبان رافرستاد کـه در کار وی بنگرد که از او جانبداری کرد و برضد وی چیزی نگفت وکارش رامکتوم داشت. این خبر به ابـوجعفر رسید و شنید که اسد مالی از وی‌گرفته‌است وابوسویدخراسانی را سوی وی فرستاد کـه دوست‌اسد ومحرم اوبود، وقتی‌اسد دید که‌سوید براسبان بریدمی‌آید خرسند شد. آنجاگوشه‌ای اردوگاه عقبه بود وگردن کشید وگفت: «دوست من‌است.»

گوید: ابوسوید به نزد وی ایستاد، اسد برجست که‌سوی‌وی رود. ابوسوید

گفت: «بنشین، بنشین[1]» واو نشست، بدو گفت: «شنوا ومطیعی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «دستت راپیش آر.» وچون دست خویش را پیش برد، ضربتی زد و آنرا بینداخت. آنگاه پای خویش راپیش‌برد، پس از ان دست خویش را پیش‌برد پس‌ازآن پای‌خویش راپیش برد که‌هرچهارقطع شد، آنگاه گفت: «گردنت را پیش آر.» که پیش‌برد و گردنش رابزد.

افریك گوید: سروی راگرفتم ودر کنار خویش نهادم که‌آنرا ازمن‌گرفت وبنزد منصور برد.

راوی‌گوید: افریك تا وقتی زنده‌بود گوشت نخورد.

به گفتهٔ واقدی، ابوجعفر در این سال معن‌بن زائده را ولایتدار سیستان کرد.

دراین سال محمدبن‌ابراهیم عباسی سالار حج‌شد.

عامل‌مکه‌وطایف محمدبن‌ابراهیم‌بود.عامل مدینه حسن‌بن‌زید بود.عامل کوفه محمدبن‌سلیمان بود. عامل‌بصره جابربن‌توبه کلابی بود، قضای آنجا با سواربن‌عبدالله‌بود. عامل مصریزیدبن‌حاتم‌بود.

آنگاه‌سال‌صد وپنجاه ودوم درآمد.

سخن ازخبر حوادثی که به‌سال صدوپنجاه ودوم بود

از جمله حوادث سال این بود که‌خارجیان معن‌بن زائده را در بست‌سیستان بکشتند.

درهمین‌سال حمیدبن‌قحطبه به‌غزای کابل رفت. منصور وی را به‌سال‌صدو-

1ـ کلمهٔ متن.

پنجاه و دوولایتدار خراسان کرده‌بود.

چنانکه گویند:عبدالوهاب بن‌ابراهیم به‌غزای تابستانی رفت اما وارد سرزمین روم‌نشد. به‌قولی‌آنکه در این سال به غزای تابستانی رفت‌محمدبن‌ابراهیم‌بود.

دراین‌سال منصور، جابربن‌توبه را از بصره معزول کرد ویزیدبن منصور را ولایتدار آنجا کرد.

درهمین سال ابوجعفر، هاشم‌بن اشتاخنج را بکشت. وی در افریقیه عصیان کرده بود ومخالفت‌آورده بود . وی اورا با پسرخالد مروروذی پیش منصور آوردند به‌هنگامی که سوی مکه می‌رفت‌ودرقادسیه پسراشتاخنج را بکشت.

دراین سال منصور سالارحج بود. گویند: وی‌در ماه رمضان از مدینةالسلام برون‌شد.نه‌محمدبن‌سلیمان که ازجانب وی عامل کوفه بود ونه‌عیسی‌بن‌موسی‌ونه هیچکس ازمردم کوفه اینرا ندانستند تانزدیك کوفه رسید.

دراین‌سال یزیدبن‌حاتم از مصر معزول شد و محمدبن‌سعید ولایتدار آنجا شد.

عاملان ولایتها در این سال، همان عاملان سال پیش بودند بجز بصره که دراین سال عامل آن یزیدبن منصور بود وبجز مصر که‌دراین سال عامل آن محمد ابن‌سعید بود.

پس‌ازآن سال صدوپنجاه وسوم‌درآمد.

سخن ازخبر حوادثی که بسال صدوپنجاه وسوم‌بود

ازجمله آن بود که‌منصور وقتی ازحج‌فراغت‌یافت وازمکه باز آمد وبه‌بصره رسید سپاهی آماده کردوبرای نبردقوم کرك به دریافرستاد، قوم کرك به‌جده‌هجوم برده بودند وچون در این سال منصوربه بصره رسید ازآنجا سپاهی برای نبردشان

مهیا کرد.

چنانکه گویند وقتی منصور به‌بصره‌رفت به‌نزدیک پل بزرگ جا گرفت و این آخرین‌بار بود که‌به‌بصره‌رفت، به‌قولی آخرین بار که به‌بصره رفت به سال‌صدو‌چهل و‌پنجم‌بود که‌چهل‌روز آنجا بماند و قصری آنجا بنا کرد، سپس از آنجا سوی‌مدینةالسلام‌بازگشت.

در این سال‌منصور برابوایوب موریانی‌غضب‌آورد و اورا با پسران‌برادرش سعید و مسعود و مخلد و محمد بداشت و آنها را به مطالبه کشید، خانه‌هایشان در مناذر بود.

سبب غضب منصور برابوایوب، چنانکه گفته‌اند، آن‌بود که ابان‌بن‌صدقه‌دبیر ابوایوب دربارهٔ وی به نزد منصور سعایت‌کرده بود.

در این سال عمربن‌حفص صفری در افریقیه کشته‌شد. ابوحاتم‌اباضی و ابو‌عاد و بربرانی که باآنها بودندوی‌راکشتند. چنانکه‌گویندایشان سیصدو‌پنجاه هزار کس بودند که سی‌و‌پنج‌هزارشان سوار بودند. ابوقره صفری نیز با چهل هزار سوارباآنها بود و‌چهل روز پیش از آن بدوسلام خلافت می‌گفتند.

وهم دراین‌سال، عبادوابسته منصور وهرثمةبن اعین ویوسف بن‌علوان راز خراسان‌در زنجیرها بیاوردند از آنروکه به‌جانبداری‌عیسی‌بن‌موسی‌سرسخت‌بودند.

در این سال منصور مردم را به داشتن کلاههای دراز، بسیار دراز، وادار کرد، چنانکه‌گفته‌اند از درون نی‌درآن می‌نهادند وابودلامه دربارهٔ‌آن شعری‌گفت به این مضمون:

«از امام افزایشی امید داشتیم
«اما امام منتخب کلاهها را بیفزود
«که برسر مردان چنانست
«که گویی‌برخمره‌های یهودان کلاه نهاده‌اند.»

در همین سال عبید پسر دختر ابولیلی، قاضی کوفه،درگذشت و به جای او شریك‌بن‌عبدالله‌نخعی به قضاوت گماشته شد.

در این سال معیوف‌بن‌یحیی‌حجوری، به غزای تابستانی برون شد وشبانگاه به یکی از قلعه‌های روم رسید که مردمش به خواب بودند وجنگاورانی را که آنجا بودند اسیر کرد سپس سوی لاذقیهٔ سوخته رفت وآنجا را بگشود وشش هزار سر، اسیر ازآنجا درآورد بجز مردان‌بالغ.

در همین سال منصور، بکاربن‌مسلم‌عقیلی را بر ارمینیه گماشت.

دراین سال، مهدی،محمدبن‌ابی‌جعفر، سالار حج بود.

در این سال عامل مکه وطایف محمدبن‌ابراهیم بود. عامل مدینه حسن‌بن‌زیدعلوی‌بود. عامل کوفه محمدبن سلیمان بود. عامل‌بصره‌یزیدبن‌منصوربود.قضای آنجا با سواربود. عامل مصر محمدبن‌سعید بود.

به‌گفتهٔ واقدی دراین‌سال، یزیدبن‌منصور از جانب ابی‌جعفر منصور ولایتدار یمن بود.

آنگاه سال صدوپنجاه وچهارم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که بسال‌صدوپنجاه وچهارم بود

از جمله این بود که منصور سوی شام حرکت کرد و به بیت‌المقدس رفت و چنانکه گفته‌اند یزیدبن‌حاتم‌رابا‌پنجاه‌هزار کس به‌افریقیه‌فرستاد، برای نبردخارجیانی که‌آنجا بودند وعامل وی عمربن‌حفص را کشته بودند.

گویند: وی برای این سپاه شصت وسه‌هزار هزار درم خرج کرد.

در این سال چنانکه‌گویند منصور درکار بنای شهر رافقه مصمم شد.

جابر گوید: وقتی‌ابوجعفر می‌خواست‌شهر رافقه را بنا کند مردم رقه‌مقاومت

آوردند ومی‌خواستند با وی نبرد کنند، گفتند: «بازارهای ما را به تعطیل می‌دهی و منابع معاش ما را از میان می‌بری.» منصور می‌خواست با آنها نبرد کند و یکی را پیش راهبی فرستاد که آنجا در صومعه بود وبدو گفت: «آیا درباره کسی که در اینجا شهری می‌سازد چیزی می‌دانی؟»

گفت: «خبر یافته‌ام که یکی به نام مقلاص، آنرا می‌سازد.»

منصور گفت: «به خدا من همان مقلاصم.»

محمدبن‌عمر گوید: در این سال صاعقه‌ای در مسجدالحرام افتاد وپنج کس را بکشت.

در این سال ابوایوب موریانی وبرادرش خالد هلاك شدند. ومنصور، موسی ابن‌دینار حاجب ابوالعباس طوسی را بگفت تا دست وپای برادرزادگان ابوایوب را قطع کند وگردنهاشان را بزند واین را به مهدی نوشت که موسی چنان کرد وآنچه را دستور داده بود درباره آنها روان کرد.

در این سال عبدالملك بن‌ظبیان نمیری ولایتدار بصره شد.

در این سال زفربن‌عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت وتا فرات رسید.

در این سال محمدبن‌ابراهیم‌عباسی سالارحج شد. وی از جانب ابوجعفر عامل مکه وطایف بود.

عامل مدینه حسن‌بن‌زید بود. عامل کوفه محمدبن سلیمان بود. عامل بصره عبدالملك‌بن‌ایوب‌بن‌ظبیان بود. قضای آنجا با سواربن عبدالله بود. عامل سند هشام‌بن‌عمرو بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود. عامل مصر محمد ابن‌سعید بود.

پس از آن سال صدوپنجاه وپنجم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو پنجاه و پنجم بود

از جمله این بود که یزید بن حاتم افریقیه را گشود و ابوعاد، ابوحاتم و کسانی را که با آنها بودند بکشت که ولایت مغرب به استقامت آمد و یزید بن حاتم وارد قیروان شد.

در این سال منصور پسر خویش مهدی را برای بنیان شهر رافقه فرستاد که آنجا رفت و شهر را به ترتیب بنای بغداد از در و فاصله‌ها و عرصه‌ها و خیابانها بنیان کرد و بر آن حصار و خندق نهاد آنگاه به شهر خویش بازگشت.

در این سال، چنانکه محمد بن عمر گوید ابوجعفر برای کوفه و بصره خندق نهاد و حصاری برای آن پدید آورد و مخارج حصار و خندق را از اموال مردم آنجا کرد.

در این سال منصور، عبدالملک بن ایوب بن ظبیان را از بصره معزول کرد و هیثم بن معاویه عتکی را عامل آنجا کرد و سعید بن دعلج را بدو پیوست و بدو دستور داد که با صرف اموال مردم شهر دیواری به دور آن بسازد و بیرون دیوار خندقی بسازد.

گویند که وقتی منصور می‌خواست دستور دهد حصار کوفه را بسازند و خندق را بکنند گفت تا به هریك از مردم کوفه پنج درم بدهند که می‌خواست بدین وسیله شمارشان را بداند و چون شمارشان را بدانست بگفت تا از هر کدام چهل درم بگیرند که گرفتند. آنگاه بگفت تا آنرا بر حصار کوفه و کندن خندق آن خرج کنند و شاعری از مردم کوفه چنین گفت:

وای وای قوم من!

«که از امیرمؤمنان چه کشیدیم

«که پنج درم میانمان تقسیم کرد
«وچهل درم از ما خراج گرفت.»

در این سال فرمانروای روم از منصور صلح خواست به شرط آنکه جزیه بپردازد.

در این‌سال یزیدبن‌اسیدسلمی به غزای تابستانی رفت.

وهم در این سال منصور، برادر خویش عباس بن‌محمد را از جزیره برداشت ومالی از او به غرامت گرفت و بر اوخشم آورد و وی‌را بداشت.

یکی از بنی‌هاشمیان گوید: منصور، پس از یزیدبن‌اسید، عباس‌بن‌محمد را ولایتدار جزیره کرده بود. پس ازآن بدوخشم آورد و همچنان براو خشمگین بود تاوقتی که بریکی ازعموهای خویش از فرزندان‌علی‌بن عبدالله که با اسماعیل‌بن‌علی بود یادیگری خشم آوردوهمه کسان وی وعموهایش وزنانشان بدوپرداختند ودربارهٔ عموی مغضوب با وی سخن می کردند وبراوسخت گرفتند تا از اوراضی شد.

عیسی‌بن‌موسی بدو گفت: «ای امیرمؤمنان با وجود این که نعمتهای توبسر خاندان‌عبداللهبن‌علی روانست نسبت به ما حسودی می‌کنند، از جمله اینکه از چند روز پیش براسماعیل‌بن‌علی خشم آوردی وبرتوسخت گرفتند اما از فلان وقت و فلان وقت برعباس‌بن‌محمد خشم آورده‌ای وندیدم که یکی از آنها دربارهٔ وی‌با تو سخن کند.»

گوید: پس منصور عباس را پیش خواند واز او رضایت آورد.

گوید: وچنان بود که وقتی‌عباس، یزیدبن اسید را از جزیره برکنار کرد وی به نزد ابوجعفر از عباس شکایت کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان‌برادرت مرا به‌وضع بدی برداشت‌وبه عرض من دشنام گفت.»

منصور بدوگفت: «نیکیهایی راکه با تو کرده‌ام با بدیهای برادرم با هم بگیر که تعادل کند.»

یزیدبن‌اسید گفت: «ای امیرمؤمنان اگر نیکی شما پاداش بدیتان باشد اطاعت ما تفضلی باشد که با شما می‌کنیم.»

در این سال منصور، موسی‌بن‌کعب را بر کار جنگ وخراج جزیره گماشت.

به‌گفتهٔ بعضی‌ها درهمین سال منصور، محمدبن‌سلیمان را از کوفه برداشت و عمربن‌زهیر، برادر مسیب‌بن‌زهیررا به جای وی گماشت.

اما عمربن‌شبه چنین پنداشته که وی محمدبن‌سلیمان را به سال صدوپنجاه و سوم از کوفه برداشت ودر این سال عمروبن‌زهیرضبی برادر مسیب‌بن‌زهیر را به جای وی‌گماشت واوخندق کوفه را بکند.

سخن از اینکه چرا منصور، محمدبن‌سلیمان‌را ازکوفه برداشت؟

گویند: در ایامی که محمدبن‌سلیمان‌عامل کوفه بود، عبدالکریم‌بن ابی‌العوجا را پیش وی‌بردند، وی دایی معن‌بن‌زائده بود ومحمد بگفت تا او را بداشتند.

حسین‌بن‌ایوب گوید: شفیعان ابن‌ابی‌العوجا در مدینةالسلام بسیار شدند و دربارهٔ وی با ابوجعفر اصرار کردند، اما هرکه دربارهٔ اوسخن می‌کرد مورد بدگمانی بود. ابوجعفر بگفت تا به محمد بنویسند که دست از ابن‌ابی‌العوجا بداردتا رای خویش را بدوبگوید.

گوید: ابن‌ابی‌العوجا با ابوالجبار سخن کرد، وی از خواص ابوجعفر و محمد بودوازپی آنهانیزجزوخواص فرزندانشان بود بدوگفت: «اگرامیرسه روزمرا نگهدارد یکصدهزار دارد وتونیز فلان وفلان‌مقدار داری.»

گوید: ابوالجبار این را به محمد بگفت که‌گفت: «به خدا او را به یاد من

آوردی که فراموشش کرده بودم، وقتی از مراسم جمعه باز گشتم اورا به یادمن آر.» وچون از جمعه بازگشت به یاد وی آورد که او را پیش خواند و گفت: «گردنش را بزنید.» وچون یقین کرد که کشته می‌شود گفت: «به خدا اگر مرا مـی کشید، چهار هزار حدیث جعل کرده‌ام که ضمن آن حـلال را حـرام کـرده‌ام وحـرام را حلال کرده‌ام، به خدا در روز روزه به افطارتان واداشته‌ام و به روز افطاربه‌روزه‌تان واداشته‌ام.»

گوید: پس گردن اورا بزدند، آنگاه فرستادهٔ ابوجعفر با نامـهٔ وی بیامد کـه مبادا دربارهٔ ابوالعوجاکاری کنی، که اگر بکنی، چنین و چنانت مـی کنم. و او را تهدید می کرد.

گوید: محمد به فرستاده گفت: «این سرابوالعوجاست واینك پیکراوست که دربازار آویخته‌است، آنچه را با توگفتم به امیرمؤمنان بگوی.» وچون فرستاده پیام وی را به ابوجعفر بگفت براوخشم آورد وبگفت تا عزل اورا بنویسند وگفت: «به خدا قصدآن کردم که محمد را به قصاص وی بکشم.»

گوید: آنگاه منصورعیسی‌بن‌علی را پیش خواند که بیامد وبدو گفت: «این، عمل توبود که به من گفتی این پسر را ولایتدار کنم و او را ولایتدار کردم که پسری است نادان ونمی‌داند چه می کند، یکی را مـی کشد بی آنکه رای مـرا دربارهٔ وی بداند ودر انتظار دستور من نمی‌ماند، عزل وی را نوشتم، به خـدا با وی چنین و چنان می کنم.» وتهدیدمی کرد.

گوید: عیسی خامـوش ماند تا خشم منـصورآرام شد، آنـگاه گفـت: «ای امیرمؤمنان، محمد این مرد را به سبب زندقه کشته، اگر کشتن وی صواب بوده از آن تست واگر خطا بوده به‌گردن محمد است، به خدا ای امیرمؤمنان اگر اورا به عوض کاری که کرده معزول کنی، وی ستایش ونیکنامی می‌برد وبدگـویان عوام به تومی‌پردازند.»

پس منصور بگفت تا نامه‌ها را دریدند و وی را به‌کارش باقی گذاشت.

بعضی‌ها گفته‌اند که منصور، محمد بن سلیمان را از کوفه برداشت به‌سبب کارهای زشتی که از وی شنیده بود و وی را به ارتکاب آن متهم داشته بود، کسی که به منصور خبر داده بود مساور بن سوار جرمی سالار نگهبانان وی بود.

گوید: حماد دربارهٔ مساور شعری دارد به این مضمون:

«ترا از شگفتیهای روزگار همین بس

«که من از قدرت جرمیان بیمناکم.»

در همین سال منصور، حسن بن زید را از مدینه برداشت و عبدالصمد بن علی را بر آنجا گماشت. فلیح بن سلیمان را نیز بدو پیوست که ناظر وی باشد. عامل مکه و طائف محمد بن ابراهیم بود. عامل کوفه عمرو بن زهیر بود. عامل بصره هیثم بن معاویه بود. عامل افریقیه یزید بن حاتم بود عامل مصر محمد بن سعید بود.

آنگاه سال صد و پنجاه و ششم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صد و پنجاه و ششم بود

از جمله حوادث سال آن بود که هیثم بن معاویه که از جانب ابوجعفر عامل بصره بود به عمرو بن شداد که از جانب ابراهیم بن عبدالله عامل فارس بود دست یافت که در بصره کشته شد و آویخته شد.

سخن از اینکه چگونه هیثم بن‌
معاویه بر عمرو بن شداد دست یافت؟

معروف گوید: عمرو بن شداد یکی از خادمان خویش را تازیانه زد و او پیش عامل بصره آمد که یا ابن دعلج بود و یا هیثم بن معاویه، و عمرو بن شداد را به او نشان داد

که وی را بگرفت و بکشت و در مربد بیاویخت، در محل خانه اسحاق‌بن‌سلیمان.

گوید: عمرو وابستهٔ طایفهٔ بنی‌جمح بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که هیثم‌بن‌معاویه هنگامی که به آهنگ مدینةالسلام برون‌شده بود به عمروبن‌شداد دست یافت، هیثم در قصر خویش بر کنار نهری به‌نام نهرمعقل فرودآمده بود، پیکی از طرف ابوجعفر بیامد و نامه‌ای برای هیثم‌بن‌معاویه همراه داشت که دستور می‌داد ابن‌شداد را بدو تسلیم کند. هیثم، ابن‌شداد را بدو داد که به بصره برد ودر کنار عرصه با وی خلوت کرد واز اوپرسش می‌کرد، اما چیزی که می‌خواست بداند از اوبه دست نیاورد و دو دست و دوپای او را ببرید وگردنش را بزد ودر مربد بصره بیاویخت.

در همین سال منصور، هیثم‌بن‌معاویه را از بصره وتوابع آن عزل کرد و سواربن‌عبدالله قاضی را بر کار نمازگماشت وقضا ونماز را یکجا به او داد. سعید ابن‌دعلج رانیز سالار نگهبانان بصره وحادثات آن کرد.

در همین سال، هیثم‌بن‌معاویه از آن پس که از بصره معزول شد، به طور ناگهانی، هنگامی که برشکم کنیز خود بود جان داد. منصور بر او نماز کرد و در گورستان بنی‌هاشم به‌گور رفت.

در این سال زفربن‌عاصم هلالی به غزای تابستانی رفت.

در این سال عباس‌بن‌محمدبن‌علی سالار حج بود.

عامل مکه محمدبن‌ابراهیم بود کمقیم مدینةالسلام بود و پسرش ابراهیم در مکه جانشین اوبود. بجز مکه طائف را نیز داشت.

عامل کوفه، عمروبن‌زهیر بود. کارحادثات ومقیمان و نگهبانان واوقاف دیار عرب در بصره با سعیدبن‌دعلج بود. نماز وقضای آنجا با سواربن‌عبدالله بود. عامل ولایت دجله واهواز وفارس، عمارةبن‌حمزه بود. عامل کرمان وسند هشام‌بن‌

عمرو بود. عامل افریقیه یزیدبن‌حاتم بود. عامل مصر، محمدبن‌سعید بود.
آنگاه سال صدوپنجاه‌وهفتم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدوپنجاه وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور قصر خویش راکه برکنار دجله بود وخلدنام داشت بساخت وکار ساختن آنرا برغلام خویش ربیع وابسان‌بن‌صدقه تقسیم کرد.

در همین‌سال، یحیی، ابوزکریای محتسب کشته شد. سبب کشته شدن وی را از پیش یادکرده‌ایم.

در این سال، منصور بازارها را از مدینةالسلام به درکرخ ودیگر جاها برد. از پیش سبب این را نیز یادکرده‌ایم.

در این سال‌منصور، جعفربن‌سلیمان را بربحرین گماشت، اما ولایتداری‌وی سرنگرفت وبه جای وی‌سعیدبن‌دعلج را به امارت گماشت وسعید پسر خویش،تمیم راآنجا فرستاد.

دراین سال منصور سپاه خویش‌را با سلاح واسب، به خویشتن، درمحلی که برگزیده بود برکنار دجله نرسیده به قطرپل‌سان دید ومردم خاندان‌واقارب خویش را بگفت که‌آنروز سلاح بپوشند، خود وی نیز برفت که زره‌ای به تن داشت و یك کلاه سیاه کوتاه مصری به زیر خود داشت.

وهم در این سال عامربن‌اسماعیل مسلی در مدینةالسلام بمرد ومنصور براو نمازکرد ودرگورستان بنی‌هاشم به خاك رفت.

وهم در این سال سواربن‌عبدالله درگذشت.ابن‌دعلج براونمازکرد ومنصور، عبیدالله‌بن‌حسن نمیری را به جایش گماشت.

وهم در این سال منصور به نزد باب‌الشعیر پل بست و این کار به‌دستور ربیع حاجب و به دست حمیدبن قاسم صراف انجام گرفت.

وهم در این سال محمدبن‌سعید دبیر، از مصر معزول شد ومطر، وابستهٔ ابوجعفر منصور، عامل آنجا شد.

وهم در این سال معبدبن‌خلیل ولایتدار سند شد وهشام‌بن‌عمرو از آنجا معزول شد. در آنوقت معبد به خراسان بود و ولایتداری وی را بدو نوشتند.

در این سال یزیدبن‌اسید سلمی به‌غزای تابستانی رفت وسنان، وابستهٔ بطال، را سوی یکی از قلعه‌ها فرستاد که اسیر وغنیمت گرفت.

به‌گفتهٔ محمدبن‌عمر، آنکه در این سال غزای تابستانی کرد زفربن‌عاصم بود.

در این سال ابراهیم‌بن‌یحیی‌عباسی سالارحج شد.

محمدبن‌عمر گوید: وی، یعنی همین ابراهیم، عامل مدینه بود.

دیگری گوید: در این سال عامل مدینه عبدالصمدبن‌علی بود. عامل مکه وطائف محمدبن‌ابراهیم بود. عامل اهواز وفارس، عمارةبن‌حمزه بود. عامل کرمان وسند معبدبن‌خلیل بود. عامل مصر، مطر وابستهٔ‌منصور بود.

آنگاه سال صدوپنجاه وهشتم‌در آمد.

سخن از خبر حوادثی که
به سال صدوپنجاه وهشتم بود

از جمله حوادث سال این بود که منصور پسر خویش، مهدی را به رقه فرستاد وبدودستور داد که موسی‌بن‌کعب را از موصل معزول کند ویحیی‌بن‌خالد ابن‌برمك‌راولایتدار آنجا کند. وسبب آن، چنانکه‌صالح‌بن‌عطیه‌گوید آن‌بود که‌منصور سه‌هزارهزار برخالدبن‌برمك نهاده بود و خون وی رادرگروآن کرده بود وسه روز

مهلتش داده بود.

گوید: خالد به پسر خویش یحیی گفت: «پسر کم، مرا آزار می‌دهند و چیزی مطالبه می‌کنند که ندارم و از این کار خسون مرا منظور دارند، تو پیش حرم و کسان خویش رو و هرچه را که پس از مرگ من نسبت به آنها خواهی کرد بکن.»

آنگاه بدو گفت: «ای پسر، این کار مانع تو نشود که برادرانمان را ببینی و بر عمارة بن حمزه و صالح مصلی‌دار و مبارك ترك بگذری و وضع ما را با آنها بگویی.»

یحیی گوید: پیش این کسان رفتم، بعضیشان روی عبوس کردند و محرمانه مال به نزد من فرستادند، بعضیشان مرا اجازهٔ ورود ندادند و از دنبال من مال فرستادند.

گوید: از عمارة بن حمزه اجازه خواستم و به نزد وی در آمدم که در حیاط خانهٔ خویش بود و رو به دیوار داشت، روی به طرف من نکرد. بدو سلام گفتم جوابی سبك داد و گفت: «پسر کم، پدرت چطور است؟»

گفتم: «خوب است، به تو سلام می‌گوید و از این غرامت که بر او نهاده‌اند خبر می‌دهد و یکصدهزار درهم از تو به وام می‌خواهد.»

گوید: کم یا بیش پاسخی به من نداد.»

گوید: جایم برایم تنگ شد و زمین زیر پایم بگشت.

گوید: باردیگر دربارهٔ چیزی که به سبب آن به نزدش رفته بودم با وی سخن کردم که گفت: «اگر چیزی داشتم به نزد تو می‌رسد.»

یحیی گوید: برون شدم و با خویش می‌گفتم: «خدا لعنت کند چیزی را که از غرور و خود پسندی و گردنفرازی تو برسد.» پیش پدرم رفتم و خبر را با وی بگفتم و گفتم: «چنان می‌بینم که از عمارة بن حمزه اطمینانی داری که نباید

داشت.»

گوید: به خدا در این حال بودم که فرستادهٔ عمارةبن‌حمزه با یکصدهزار نمودار شد.

گوید: به دو روز دوهزارهزاروهفتصد هزار فراهم آوردیم و سیصدهزار باقیماند، که اگر می‌بود چیزی که برای آن تلاش کرده بودیم کامل می‌شدواگر نبود، بیهوده بود.

گوید: به خدا روی پل بغداد می گذشتم وغمین بودم که فالگویی به طرف من جست و گفت: «جوجه پرنده خبرت می‌دهد.»

گوید: بی‌اعتنا از اوگذشتم اما به من رسیدولجام مرا گرفت و گفت: «به‌خدا غمزده‌ای، به خدا، خدا غمت را می‌برد، فردا از اینجا می گذری وپرچم‌پیش روی تواست.»

گوید: برفتم وازگفتهٔ وی شگفتی می کردم.

گوید: فالگوبه من گفت: « اگر چنین شد پنجهزار درهم پیش‌تودارم.»

گفتم: «آری.» واگر گفته بود پنجاه‌هزار درم‌می‌گفتم: «آری.» که به‌نظرم‌بعید می‌نمودکه چنین شود.

گوید: پس برفتم، خبر به منصور رسیده بودکه موصل بشوریده وکردان‌در آنجا پراکنده‌اند وگفته بود: «کی مرد این کار است؟»

مسیب‌بن‌زهیرکه دوست خالدبن‌برمك بودگفته بود: «ای‌امیرمؤمنان، مرا رایی هست که می‌دانم نمی‌پذیری و آنرا رد می کنی ولکن ازگفتن‌آن باز نمی‌مانم وبا تومی‌گویم.»

گفت: «بگوی که ترا به دغلی منسوب نمی‌دارم.»

گوید: گفتم: «ای امیرمؤمنان، هیچکس را به‌آن نخواهی گماشت که همانند خالد باشد.»

گفت: «وای تو، پس ازآنچه با وی کرده‌ایم به‌کار ما می‌آید؟»

گفتم: «بله، ای امیرمؤمنان با این کار وی را به استقامت آورده‌ای،من ازوی ضمانت می‌کنم.»

گفت: «این کار از اوساخته است، به خدا فردا پیش من حضور یابد.»

گوید: پس خالد را بیاوردند، سیصد هزار باقیماندهٔ او را بخشید و او را برگماشت.

یحیی گوید: برفالـگوی گذشتم وچون مـرا دیدگفت: «از صبحگاه اینجا انتظارترا می‌برم.»

گفتم: «با من بیا.» پس با من بیامد وپنجهزاردرم را بدودادم.

گوید: پدرم به من‌گفت: « پسرکم، عماره حق‌ها به گردن دارد وبرای او رخدادها هست، پیش وی برو وبدوسلام گوی و بگوی: خدا رای امیرمؤمنان را موافق‌ما کرد که‌از آنچه‌برماما نده‌بودگذشت کرد ومرا ولایتدارموصل کرد وبه‌من‌گفته آنچه را از توگرفته بودم پس بدهم.»

گوید: پیش وی رفتم، چنان بود که وی را دیده بودم،بدوسلام‌گفتم، سلامم را پاسخ نگفت وبیش از این نگفت که پدرت چطور است؟

گفتم:«خوب است وچنین وچنان‌می‌گوید.»

گوید: درست به جای خویش نشست وگفت: «من صراف پدرت نبوده‌ام که وقتی بخواهد ازمن بگیرد و وقتی نخواهد پس بدهد،از پیش من‌برخیز که‌هرگز برنخیزی.»

گوید: پیش پدرم رفتم وخبر را با وی بگفتم، پدرم‌گفت: «پسرکم او عماره است،کسی است که به اواعتراض نمی‌توان کرد.»

گوید: خالد همچنان برموصل برد، تا وقتی که منصور درگذشت، یحیی‌نیز ولایتدارآذربیجان بود.

احمدبن‌محمد موصلی گوید: هرگز مهابت امیری به نزد ماچون مهابت‌خالد ابن‌برمك‌نبود، بی‌آنکه عقوبت سخت کند. از اوجباری ندیدیم ولی مهابت وی به دلهای ما بود.

معاویة‌بن‌بکر باهلی گوید: ابوجعفر برموسی‌بن کعب خشم‌آورده بود. وی از جانب ابوجعفر عامل‌جزیره وموصل بود، پسر خویش مهدی را سوی رقه‌فرستاد که رافقه را بنیان کند وچنان وانمود که آهنگ‌بیت‌المقدس دارد، بدوگفت سوی موصل رود وچون‌آنجا رسید، موسی‌بن کعب را بگیرد وبه بند کند وخالدبن‌برمك را به جای وی ولایتدار موصل کند.

گوید: مهدی چنین کرد وخالد را درموصل نهاد ودوبرادر خالد، حسن‌و سلیمان، پسران برمك را با خویش ببرد.

گوید: وچنان بود که منصور، پیش ازآن خالد را پیش خوانده بود و گفته بود: ترا برای یکی ازکارهای مهم در نظرگرفته‌ام وبرای یکی ازمرزها برگزیده‌ام آماده باش وکس این را نداند تا ترا بخوانم.

گوید: یحیی‌خبر راازپدرخویش‌نهان‌داشت وباکسان‌دیگر به درحضوریافت. ربیع درآمد وگفت: «یحیی‌بن‌خالد.»یحیی برخاست وربیع دست اورا گرفت‌وبنزد منصور برد و چون بنزدکسان بازگشت پرچم آذربیجان پیش روی او بود. پدرش آنجا حاضربود وکسان را بگفت‌تا همراه وی‌بروند که در موکب وی برفتند وبدو مبارکباد گفتند،به‌پدرش‌نیز به سبب‌ولایتداری وی‌مبارکباد گفتند وکارشان دوام‌یافت.

احمدبن‌معاویه‌گوید: منصور فریفتهٔ یحیی بود، می‌گفت: «مردم فرزند می‌آورند اما یحیی‌پدری‌آورده‌است.»

در این سال منصور در قصر خویش به نام خلدجای‌گرفت.

در همین سال منصور به مسیب‌بن‌زهیر خشم‌آورد واورا ازنگهبانی‌برداشت وبگفت تا وی را بدارند و به‌بند کنند، ازآنروکه وی ابان‌بن‌بشیر دبیر را زیر

تازیانه کشته بود به‌سبب کینه‌ای که از او در کار شرکت با برادرش عمرو بن زهیر در ولایتداری کوفه داشته بود.

راوی گوید: منصور، حکم بن یوسف، متصدی نیم نیزه‌ها را به جای مسیب گماشت. پس از آن مهدی با پدر خویش دربارهٔ مسیب سخن کرد و از آن پس که وی را بداشته بود از او رضایت آورد و کار نگهبانی را که عهده می‌کرده بود بدو بازداد.

در این سال منصور، نصر بن حرب تمیمی را ولایتدار مرز فارس کرد.

وهم در این سال منصور در جرجرایا از اسب بیفتاد و میان دو ابرویش شکافت وچنان شده بود که وقتی پسر خویش مهدی را سوی رقه می‌فرستاد به بدرقهٔ وی بیرون شده بود و به محلی رسیده بود که آنرا چاه سماقا می‌گفتند سپس سوی حولایا رفته بود، آنگاه راه نهروانات گرفته بود وچنانکه گفته‌اند به‌محل شکافی از نهروانات رسیده بود که به‌رود دیاله می‌ریخت و هیجده روز برای بستن آن بماند اما کاری نساخت. وسوی جرجرایا رفت واز جرجرایا برای دیدن ملکی از آن عیسی بن علی که آنجا بود برون شد وهمان روز از بابوی دیزهٔ[1] خویش بیفتاد و چهره‌اش بشکافت.

گوید: همانوقت که در جرجرایا بود از جانب عمان اسیرانی از هندوان را به نزد وی آوردند که تسنیم بن حوادی آنها را همراه پسر خویش محمد فرستاده بود، منصور می‌خواست گردنهایشان را بزند از آنها پرسش کرد وچیزها با وی گفتند که کارشان به‌نظر وی مشتبه شد واز کشتنشان دست بداشت و همه را میان سرداران و نایبان خویش تقسیم کرد.

و هم در این سال مهدی از رقه سوی مدینةالسلام بازگشت ودرماه رمضان آنجا رسید.

در همین سال منصور بگفت تا قصرابیض را که کسری بنا کرده بود، مرمت

۱ــ کلمهٔ متن دیزج، معرب دیزه، بگفتهٔ برهان اسب واستر وخری که از کاکل تا دمش خط سیاهی کشیده شده باشد. م.

کنند وبگفت تا هر کس که آجر خسروانی از ویرانه بناهای خسروان در خانه‌اش یافت شود، غرامت دهد. می‌گفت: «این غنیمت مسلمانان است.» اما نه اینکار سر-گرفت نه مرمت قصر که دستور داده بود.

در این سال معیوف‌بن‌یحیی از دربند حدث به غزای تابستانی رفت وبا دشمن تلاقی کرد که نبرد کردند، سپس ازهم جدا شدند.

سخن از بداشتن ابن جریج وعبادبن کثیر وثوری

در این‌سال، چنانکه گویند،محمدبن‌ابراهیم که امیر مکه بود،به‌دستورمنصور، ابن‌جریج وعبادبن کثیر وثوری را بداشت، سپس‌بی اجازهٔ‌ابوجعفر ازحبس آزادشان کرد وابوجعفر براوخشم آورد.

محمدبن عمران وابستهٔ محمدبن‌ابراهیم به‌نقل از پسدرش گوید: منصور به محمدبن‌ابراهیم که امیر مکه بود نوشت و دستور داد که یکی از خاندان‌علی‌بن ابیطالب راکه در مکه بود بدارد و نیز ابن‌جریج وعبادبن کثیر وثوری را بدارد.

گوید: پس محمد آنها را بداشت، وی راندیمان بود که شبانگاه با وی به صحبت می‌نشستند و چون وقت صحبت وی رسید بنشست وچشم به‌زمین دوخت و بدان می‌نگریست ویك کلمه نگفت تا پراکنده شدند.

بدوگفتم: «رفتار ترا دیدم قضیه چیست؟»

گفت: «خویشاوندی را گرفتم وبداشتم وتنی چند از بزرگان قوم را بگرفتم وبداشتم، امیرمؤمنان می‌آید ونمی‌دانم چه خواهد بود، شاید بگوید: آنهارابکشند که قدرت وی فزون شود ودین من تباهی گیرد.»

گوید: گفتمش: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «خدا را مرجح می‌دارم واین گروه را رها می‌کنم، سوی شتران من

رو وشتری از آن برگیر، پنجاه‌دینار نیز بردار وپیش مرد طالبی ببر وبدوسلام‌گوی وبگوی: «پسر عمویت از تومی‌خواهد که از اینکه ترا ترسانیده وی را بهل کنی و براین مرکب نشینی واین خرج را بگیری.»

گوید: وقتی مرا دید، بناکرد از شرمن بـه خـدا پناه می‌بـرد و چـون پیام را رسانیدم‌گفت: «وی را بهل کردم، مرا نه به مرکوب نیاز هست نه به خرجی.»

گوید:گفتمش: «اگر بگیری خوشدل‌تر می‌شود.» و اوچنان کرد.

گوید: پس از آن پیش ابن‌جریج وسفیان‌بن‌سعید وعبادبن کثیر رفتم و آنچه را گفته بود باآنها بگفتم.گفتند: «وی را بهل کردیم.»

گوید: گفتمشان: «به شما می گوید: مادام‌که منصور اینجاست نباید هیچیك از شما نمایان شود.»

گوید: وقتی منصور نزدیك رسید، محمدبن‌ابراهیم مرا با تحفه‌ها فرستاد و چون به منصور خبردادند که فرستادهٔ محمدبن‌ابراهیم آمده بگفت تا چهره شترانرا بزدند.

گوید: وقتی به چاه میمون رسید، محمدبن ابراهیم بـه پیشواز وی آمـد و چون بدوخبـر دادند بگفت تا چهرهٔ اسبان وی را بزدند ومحمد از راه بـگشت و برکناری می‌رفت.

گوید: ابوجعفر را از راه به‌کنار بـردنـد، درسمت‌چپ، ومـرکوب او را بخوابانیدند، محمد مقابل وی‌متوقف بود و طبیبی همراه وی بود. وقتی ابوجـعفر برنشست وبا همکجاوهٔ خویش ربیع برفت محمد طبیب را بگفت تا به محل‌توقف ابوجعفر رفـت ومدفـوع وی را بدید وبه محمدگفت: «مدفوع مردی را دیـدم که دیـر نخـواهـد ماند.» وچون به مکه رسید چیزی‌نگذشت که بمرد ومحمد بـه سلامت جست.

سخن از خبر وفات ابوجعفر منصور

گوید: در این سال ابوجعفر ازمدینةالسلام به‌آهنگ مکه حرکت کرد در ماه شوال، چنانکه‌گویند به نزد قصرعبدویه‌فرودآمد و به‌هنگامی که آنجا اقامت‌داشت، سه روز از شوال مانده، پس از روشنی صبحدم ستاره‌ای فروافتاد واثر آن تاهنگام برآمدن خورشید آشکار بود، آنگاه به کوفه رفت ودر رصافه فرود آمد وچند روز از ذی‌قعده رفته به قصدحج وعمره از آنجا برون شدقربانی همراه برد وعلامت نهاد وقلاده بست وچون چند منزل از کوفه سپرد، به بیماری‌ای که از آن درگذشت مبتلا شد.

دربارهٔ سبب بیماری‌ای که ازآن در گذشت اختلاف کرده‌اند.

محمدبن‌سلیمان نوفلی گوید: منصور غذای خویش‌راهضم نمی‌کرد وازاین، به متطببان شکوه می‌کرد و از آنها می‌خواست که برای وی‌گوارشها[1] فراهم کنند، اما این را خوش نداشتند وبدومی‌گفتند: غذا کمتر بخورد می‌گفتند که گوارشها غذا را زودهضم می‌کند اما عوارضی پدید می‌آورد که سخت‌تر از آنست.

عاقبت یکی از طبیبان هند به نزد وی‌آمد وبدو همان‌گفت که دیگران‌گفته بودند وگردهایی ازادویهٔ معطر وداروهای‌گرم برای اوفراهم می‌کرد که گوارش خشک بودکه می‌خورد وغذایش راهضم می‌کرد و اورا ستود.

گوید: بسیاری از متطببان عراق به من‌گفتند: به خدا ابوجعفر نخواهد مرد مگر از شکم روش.

گوید: بدوگفتم: «ازکجا می‌دانی؟»

۱ــ کلمهٔ متن: جوارشنات، جمع جوارشن، معرب‌تحریف شدهٔ گوارشن‌یا گوارش پارسی.م.

گفت: «او گوارش می‌خورد که غذایش را هضم می کند اما هرروز چیزی از نیروی معده‌اش و پیه امعایش را می کاهد واز شکم روش می‌میرد.»

گوید: به‌من گفت: «مثلی برای این می‌زنم، اگر کوزه‌ای بر کرسی‌ای نهی و آجر نوی زیر آن بنهی وقطره بریزد، مگر قطره‌هایش به مرور زمان آجر را سوراخ نمی کند؟ مگر ندانی که هرقطره‌ای کاهشی میارد؟»

گوید: چنانکه گفته بود ابوجعفر از شکم روش مرد.

بعضی‌ها گفته‌اند: آغاز بیماری وی که از آن بمرد از گرما زدگی بود که به‌سبب برنشستن در گرمای سخت بدو رسید. باوجود دسنش‌مردی، گرم‌مزاج بود وخلط صفراء براوغالب بود، پس‌از آن شکم روش گرفت وچنین بود تا وقتی به‌بستان‌ابن‌عامر فرود آمد وبیماریش شدت یافت واز آنجا حرکت کرد، اما تا مکه نتوانست رفت در بئرابن‌مرتفع فرود آمد ویك روز وشب آنجا ببود، سپس از آنجا سوی بئرمیمون رفت‌واز ورود حرم می‌پرسید ووصیتی‌را که می‌خواست کرد، باربیع میکرد وسحرگاه یا هنگام بر آمدن آفتاب آنجا بمرد. به شب شنبه هفت روز رفته از ذی حجه، به‌هنگام وفات وی جز خادمانش وربیع‌وابسته‌اش کسی به‌نزد وی حاضر نبود.

گوید: ربیع‌مرگ وی رامکتوم داشت وزنان‌و کسان دیگر را از گریستن‌براو و نالیدن منع کرد. وقتی صبح شد وکسان خاندان وی بنا به‌عادت حضور یافتند و درجایهای خویش‌نشستند نخستین کسی که‌خوانده شد عیسی‌بن‌علی بود که‌مدتی بماند، آنگاه به‌عیسی‌بن‌موسی اجازه داده شد ودرصورتی که‌درایام پیشین وی‌را در اجازهٔ ورودبرعیسی‌بن‌علی‌مقدم می‌داشتند وهمین‌مایهٔ بدگمانی شد. آنگاه به‌بزرگان و کهنسالان خاندان، سپس به‌همگیشان اجازه داده شدوربیع به‌دست موسی‌بن‌مهدی از آنها برای امیرمؤمنان مهدی واز پی‌وی برای عیسی‌بن‌موسی‌بیعت گرفت تا از بیعت بنی‌هاشم‌فراغت‌یافت. آنگاه سرداران راپیش‌خواند که‌بیعت کردند وهیچکس

از آنها از این کار باز نماند مگر علی بن عیسی بن ماهان که وقتی عیسی بن موسی را یاد کرد از بیعت وی خودداری کرد که محمد بن سلیمان اورا سیلی زد و گفت: واین کافر کیست؟ و به او ناسزا گفت و می‌خواست گردنش را بزند که بیعت کرد و کسان از پی همدیگر بیعت کردند.

گوید: مسیب بن زهیر نخستین کس بود که در بیعت استثنا آورد و عیسی بن موسی گفت اگر چنین باشد به او ناسزا گوید.

گوید: آنگاه موسی بن مهدی به مجلس عام آمد و بقیه سرداران و سران بیعت کردند. عباس بن محمد و محمد بن سلیمان سوی مکه رفتند که با مردم آنجا بیعت کنند. در آن وقت سخنگو عباس بود، کسان مابین رکن و مقام برای مهدی بیعت کردند. تعدادی از مردم خاندان مهدی در اطراف مکه و اردوگاه پراکنده شدند و کسان برای وی بیعت کردند. آنگاه کار تجهیز و غسل و کفن منصور را آغاز کردند. عباس بن محمد از خاندان وی و ربیع و زنان و تعدادی از خادمان و وابستگانش این کار را عهده کردند هنگام نماز پسینگاه از تجهیز وی فراغت یافتند و چهره و همه پیکر اورا تا رستنگاه مو با کفن پوشانیدند و سرش را به سبب احرام برهنه نهادند. آنگاه کسان خاندانش و خواص وابستگانش اورا برداشتند و چنانکه واقدی گوید عیسی بن موسی در دره خوز بر او نماز کرد.

به قولی آنکه بر او نماز کرد ابراهیم بن یحیی بن محمد بود.

گویند: منصور در این باب وصیت کرده بود، از آنرو که ابراهیم در مدینة السلام در کار نماز جانشین وی بوده بود.

محمد نوفلی گوید: ابراهیم بن یحیی در محل خیمه‌ها پیش از آنکه وی را بردارند بر او نماز کرد زیرا ربیع گفت: «هر که در خلافت طمع می‌دارد نباید بر او نماز کند.» پس ابراهیم بن یحیی را مقدم داشتند که در آن وقت جوانی نوسال بود و در قبرستانی که که به نزد ثنیهٔ مدنیان است و بدین نام شهره است و ثنیهٔ معلاة نیز نام دارد که در بالای

مکه است به گور رفت. عیسی بن علی و عباس بن محمد و عیسی بن موسی و ربیع و ریاندو غلامش و یقطین بن موسی در گور وی وارد شدند.

دربارهٔ مقدار سن منصور به هنگام وفات اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند وقتی درگذشت شصت و چهار ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند در آن وقت شصت و پنج ساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند در آن وقت شصت و سه ساله بود.

هشام بن کلبی گوید: منصور شصت و هشت ساله بود که درگذشت.

هشام گوید: منصور بیست و دو سال بیست و چهار روز کم شاهی کرد.

ابومعشر در این باب اختلاف کرده و چنانکه اسحاق بن عیسی از وی آورده گوید: ابوجعفر یک روز پیش از ترویه به روز شنبه درگذشت و مدت خلافت وی بیست و دو سال سه روز کم بود، اما مطابق روایتی که ابن بکار از او آورده هفت روز کم بود.

واقدی گوید: زمامداری ابوجعفر بیست و دو سال شش روز کم بود.

عمر بن شبه گوید: خلافت وی بیست و دو سال دو روز کم بود.

در این سال ابراهیم بن یحیی درگذشت.

وهم در این سال جبار روم هلاک شد.

سخن از خبر
صفت ابوجعفر منصور

گویند: تیره رنگ و درازقد و لاغرگون بود با گونه‌های فرورفته. زادگاهش حمیمه بود.

سخن از خبر بعضی روشهای منصور

صالح‌بن‌وجیه به‌نقل ازپدرش گوید: منصور خبر یافت کـه‌عیسی‌بن‌موسی، یکی از فـرزندان نصربن‌سیار را کشته . وی در کـوفه‌نهان مـی‌زیسته بـود، اورا نشان دادند و عیسی گردنش را بزد. منصور این را نپسندیـد و مهم شمرد و دربارهٔ موسی قصدی کرد که موجب هلاکت وی بود، آنگاه به سبب نادانی عیسی از این کارباز ماند وبدو نوشت:

«اما بعد، اگر نظر امیرمؤمنان ورعایت وی نبود عقوبت کشتن پسر نصربن‌سیار وخودسری تو را دربارهٔ وی‌مؤخرنمی‌داشت تاعاملان از امثال آن‌طمع‌ببرند. ازکسانی که امیرمؤمنان کارشان رابه‌دست توسپرده ازعرب و عجم و سرخ وسیاه دست بدار ونسبت به امیرمؤمنان خودسری مکن و هیچکس را بـه‌سبب خطایی که کرده یا حادثه‌ای که آورده عقوبت مکن کـه رای وی چنان نیست که کسی راکه‌به تهمتی که خدای آنرا به توبه از او برداشته یابه‌حادثه‌ای دراثنای نبرد که خدای‌ازپس آن صلحی آورده و دغلکار را پرده نهاده و محنت دلها رابه‌یکسوزده باز خواست کند، امیرمؤمنان ازپیشگاه خدا برای‌هیچکس وبرای خویش نومیدنیست که مدبر، مقبل شود، چنانکه از ادبارمقبل اگرخدای بخواهد درامان نیست. والسلام.

یحیی‌بن‌سلیم‌دبیر فضل بن‌ربیع گوید: هرگز درخانهٔ منصورسبکسری یاچیزی که همانند سبکسری وبازیچه وبیهوده سری باشد دیده نشد مگر یك‌روز که‌یکی از پسران وی‌به‌نام عبدالعزیز برادر سلیمان وعیسی، دو پسر ابـوجعفر اززن طـلحی، که‌درنوجوانی بمرد، میان کسان آمده بود،کمانی به دوش داشت وعمامـه‌ای به‌سر و بـردی پوشیده بـود ، به‌هیئت یـك جوان بدوی بـرشتری نشسته بـود میان دو جوال که درآن مقل بود وپاپوش و مسواکها و چیزها که بدویان هدیه‌دهند. کسان

ازاین شگفتی کردند وآنرا نپسندیدند.

گوید: پسر برفت تا ازپل گذشت ودر رصافه به‌نزد مهدی رفت وآن چیزها را بدو هدیه کرد. مهدی آنچه را در دوجوال بود بپذیرفت وآنرا از درم پر کرد. پسر میان دو جوال بازگشت و دانسته شد که این‌گونه‌ای از بیهوده سری شاهان است.

حمادترك گوید: برسرمنصور ایستاده بودم، سروصدایی ازخصانه شنید و گفت: «ای حمادببین این‌چیست؟»

گوید: برفتم یکی ازخادمان وی را دیدم که میان کنیزکان نشسته بود و برایشان طنبور می‌زد و آنها خنده می‌کردند، بازگشتم وبدو خبردادم، گفت: «طنبورچیست؟»

گفتم: «چوبی است چنین وچنان.» و وصف آنرا برای وی گفتم.

گفت: «وصف آنرا درست کردی، ازکجا می‌دانستی که‌طنبور چیست؟»

گفتم: «درخراسان دیده‌ام.»

گفت: «بله، آنجا.» آنگاه گفت: «پاپوش‌مرا بیار.» وچون پاپوش‌وی رابیاورد برخاست وآهسته روان شد تا نزدیکشان رسید وآنهارا بدید.

گوید: وچون کنیزکان منصور را بدیدند پراکنده شدند.

گفت: «بگیریدش.» پس‌اورا گرفتند.

گفت: «باطنبور به‌سرش بزن.»

گوید: وهمچنان باطنبور به‌سروی زدم تاآنراشکستم.» سپس گفت: «اورا از قصرمن‌برون ببر وبه‌نزد حمران ببر درکرخ وبگو اورا بفروشد.»

سلام ابرش گوید: من ویك خادم وغلامی دیگر در داخل‌منزل منصورخدمت وی را می‌کردیم. محلی داشت که در آنجا اطاقی بود و خیمه‌ای و تشکی ولحافی که درآنجا خلوت می‌کرد. تاوقتی که پیش کسان نمی‌آمد، ازهمه کس‌خوشخوی‌تر

بود و بازیهای کودکان را نیك تحمل می‌کرد، وقتی جامه به تن می‌کرد رنگش می‌گشت وچهره‌اش عبوس می‌شد وچشمانش قرمز می‌شد. برونمی‌شد ورفتار وی چنان بودکه بود. و چون از مجلس خویش برمی‌خاست به همان وضع بازمی‌گشت، در راه از اوپیشواز می‌کردیم وبسا می‌شد با ما پرخاش‌می‌کرد. یك‌روز به من‌گفت: «پسرکم، وقتی دیدی من جامه‌هایم را پوشیدم یا از مجلسم بازآمدم هیچکس از شما به من نزدیك نشود مبادا بدی از من بدو رسد.»

معن بن‌زائده‌گوید: یا هفتصدکس بودیم‌که هرروز به نزد منصور وارد می‌شدیم روزی به ربیع‌گفتم: «مرا آخر همه واردکن.»

بمن‌گفت: «نه از همه محترمتری‌که اولشان باشی ونه نسبت از همه پست‌تر است که‌آخرشان باشی. مرتبت توبا نسبت همانند است.»

گوید. روزی به نزد منصور رفتم، پیراهنی براق داشتم با یك شمشیر حنفی که بانوك‌آن به زمین می‌کوفتم وعمامه‌ای که‌آنرا از پس وپیش‌آویخته بودم.

گوید: بدوسلام‌گفتم و برون شدم وچون به نزد پرده رسیدم چنان بانگ زد ای‌معن، که مایهٔ‌نگرانی من‌شد.

گفتمش: «ای‌امیرمؤمنان آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «پیش‌من‌بیا.»

گوید: به‌وی‌نزدیك شدم‌که ازفرش خویش روی زمین آمده بود و زانوزده بود و گرزی را از میان دو تشك بیرون‌کشیده بود، رنگش بگشته بود و رگهایش پرشده بود. گفت: «تودر نبرد واسط حریف من بوده‌ای، نجات نیابم اگر نجات یابی»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان درآنجا باطلشان را تأیید می‌کردم، اماوقتی که‌حق‌ترا تایید می‌کردم چطور؟»

گوید: به‌من گفت: «چه گفتی؟»

ومن همان سخن راتکرار کردم و همچنان می‌گفت تکرار کنم تا گرزرا به جای نهاد و چهار زانو نشست ورنگش به‌زردی گرایید. آنگاه گفت: «ای‌معـن‌مرا دریمن کاری هست.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان ندانسته را رای نیست.»

گفت: «تویارمنی بنشین.»

گوید: پس بنشستم، ربیع‌رابگفت تاهمه کسانـی راکـه درقصر بودند بیرون کند. پس‌اوبیرون رفت ومنصور به من گفت: «فرمانروای یمن آهنگ نافرمانی من دارد می‌خواهم او را به‌اسیری بگیرم و چیزی از مال وی از دستم نرود، رای تو چیست؟»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان‌مرا ولایتداریمن کن‌وچنان وانمای‌که مرابدو پیوسته‌ای وبه ربیع دستور بده کسری‌مرادربارهٔ هرچه نیاز دارم برطرف کند وهمین امروز مرا بفرستد که‌خبر انتشار نیابد.»

گوید: فرمانی‌ازمیان‌دو تشك درآورد ونام‌مرا در آن نوشت و به‌من دادآنگاه ربیع را پیش خواند و گفت: «ای ربیع معن به فرمانروایی یمن پیوستم کسری‌وی را دربارهٔ‌هرچه‌حاجت دارد ازمرکب وسلاح برطرف کن که‌پیش ازآنکه‌شب‌درآید حرکت کند.»

گوید: آنگاه به‌من‌گفت: «به‌من وداع گوی.» با وی وداع گفتم وسوی‌دالان رفتم، ابوالوالی مرا بدید وگفت: «ای معن‌خوش ندارم‌که با برادر زاده‌ات جفت شوی.»

گفتم: «برای مرد عیبی نیست که‌سلطانش اورا بابرادرزاده‌اش جفت کند.»

گوید: پس سوی یمن‌حرکت کردم‌وپیش‌آن مرد رفتم و اورا به‌اسیری‌گرفتم وفرمان را برای اوخواندم وبه‌جایش نشستم.

محمدبن‌عمریمامی، ابوالردینی، گوید: معن بن‌زائده می‌خواست گروهی را

سوی منصور فرستد که خشم وی را آرام کنند و قلب وی را نسبت بدو مهربان کنند، می گفت: «عمر خویش را در اطاعت وی به فنا داده‌ام و خویشتن را به رنج افکنده‌ام و مردان خویش را در نبردیمن نابود کرده‌ام آنگاه برمن خشم می‌گیرد که چرا مال را در کار اطاعت وی صرف کرده‌ام.»

گوید: پس جمعی از عشیرهٔ خویش را برگزید، از طوایف ربیعه. از جمله کسانی که برگزید، مجاعةبن‌ازهر بود. کسان رایکان یکان دعوت می کرد و می گفت: «وقتی ترا به نزد امیرمؤمنان فرستم به او چه خواهی گفت؟» که مـی گفت: «چنین می گویم و چنان می گویم.»

گوید: وچنین بود تا مجاعةبن‌ازهر بیامد و گفت: «خدای امیـر را قـرین عزت بـدارد مرا از گفتگـو با کسی که در عراق است و من در یمـنم وبـه خاطر حاجت تو پیش وی می‌روم پرسش مکن تا چنانـکه باید وشایـد برای آن آمـاده شوم.»

معن گفت: «یارمن تویی.»

گوید: آنگاه روی به عبدالرحمان‌بن‌عتیق مزنی کرد و بدو گفت: «بازوی پسر عمویت را محکم کن واورا برخویشتن مقدم بدار، اگر از چیزی غفلت کرد آنـرا جبران کن.»

پس از آن هشت کس از یاران خویش را باآنها برگزید که ده نفر تمام شدند و باآنها وداع گفت که برفتند تا بنزد ابوجعفر رسیدند وچون پیش روی اوحضـور یافتند پیش رفتند. مجاعةبن‌ازهر ازحمدوثنای خدا و شکر اوآغاز کرد چنانکه قـوم پنداشتند مقصود وی همین است آنگاه به یاد پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم پرداخت کـه خدای چگونه اورا از قبایل عرب برگزید واز فضیلت وی چندان بگفت کـه قوم شگفتی کردند. آنگاه به سخن از امیرمؤمنان منصور پرداخت وحرمتی که خدابدو داده بود که عهده‌دارخلافتش کرده بود، آنگاه به حاجت خویش پرداخت و سخن از

یار خویش.

وچون سخن وی به‌سر رفت منصور گفت: «آنچه از حمد خدای گفتی، خدا والاتر و بزرگتر از آنست که به وصف درآید. اما آنچه دربارهٔ پیمبر گفتی صلی‌الله‌علیه‌وسلم، خدای او را فضیلت‌ها داده بیشتر از آنچه گفتی، اما آنچه در وصف امیرمؤمنان گفتی، این فضیلتی است که خدا بدو داده و او را بر اطاعت خویش یاری خواهد کرد، ان شاءالله. اما آنچه دربارهٔ یار خویش گفتی دروغ گفتی و پستی کردی، برون شو که آنچه گفتی پذیرفته نمی‌شود.»

گفت: «امیرمؤمنان راست می‌گوید: به خدا من نیز دربارهٔ یارم دروغ نگفتم.»

گوید: پس آنها را بیرون کردند وچون به‌آخر ایوان رسیدند بگفت تا او را با یارانش پس آرند و گفت: «چه می‌گفتی؟»

گوید: پس او به سخن پرداخت گویی از صفحه‌ای می‌خواند وهمانند سخنان پیشین گفت. آنها را بیاوردند و همگیشان نمایان شدند بگفت تا یکجا بایستادند، آنگاه به مضریانی که آنجا حاضر بودند گفت: «میان خودتان کسی را می‌شناسید که مانند این سخن کند؟ به خدا چندان سخن گفت که بدو حسد آوردم ومانع من از رد کامل وی آن بود که گویند برضد وی تعصب آورد که از قوم ربیعه بود. تاکنون مردی ازاین دلدارتر وروشن بیان‌تر ندیده‌ام. غلام، او را بیار.» وچون پیش روی او رسید از نو سلام گفت ویارانش نیز سلام گفتند.

منصور گفت: «حاجت خویش وحاجت یارت را بگوی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، معن‌بن‌زائده بنده وشمشیر وتیر تواست که او را به طرف دشمنت افکندی که با شمشیر و نیزه ضربت زد وتیر انداخت تا در یمن آنچه مشکل بود هموار شد وآنچه سخت می‌نمود آسان شد وآنچه کج بود به استقامت آمد و بندگان امیرمؤمنان شدند که خدا بقایش را طولانی کند. اگر از گفتهٔ سعایت‌گری

یا سخن چینی، چیزی در دل امیرمؤمنان هست امیرمؤمنان شایسته‌تر است که بر بندهٔ خویش و کسی که عمر خویش را در اطاعت وی به سر برده تفضل کند.»

گوید: پس منصور مأموریت آنها را پذیرفت وعذرمعن را مقبول دانست و گفت تاآنها را به نزد معن فرستند، وچون به نزد معن رسیدند ونامهٔ رضایت را بخواند میان چشمان مجاعه‌را ببوسید ویارانوی را سپاس گفت وبه ترتیب‌منزلتشان وکارشان درمورد رفتن بنزد منصورخلعت پوشانید و جایزه داد. ومجاعه شعری گفت به این مضمون:

«ای معن در مجلس وایل قسمی یادکرده‌ام
«که ترا در مقابل طمعی نفروشم
«ای معن، مرا نعمتها دادی
«که برای همه لجیم وبخصوص خاندان مجاع هست
«به روزگاران از تونخواهم برید
«تا وقتی که صدای گوینده‌ای ازمرگ من خبردهد»

گوید: نعمتها که معن به مجاعه داد آن بود که از اوسه حاجت خواست: یکی آنکه دلباختهٔ زنی از خاندان خویش بودکه بانویی بود به نام زهراکه هنوز شوهر نکرده بود وهروقت از اویاد می‌کردند می‌گفت: «با چه چیز می‌خواهد مرا به زنی بگیرد با جبهٔ پشمینش یا با عبایش؟» وقتی پیش معن بازگشت نخستین چیزی که از اوخواست این‌بودکه‌آن زن را همسر وی کند. پدر زهرا در سپاه معن بود، به معن‌گفت: «ای امیر زهرا را می‌خواهم وپدرش در سپاه تواست.» پس‌وی را همسرآن زن‌کرد به ده‌هزار درم‌که مهررا از خویشتن داد.

آنگاه معن به مجاعه گفت: «حاجت دومت چیست؟»

گفت: «باغی که منزل من در حجر جزوآنست وصاحب‌آن در سپاه امیر

است.»

گوید: پس معن باغ را از صاحبش خرید و بدو داد و گفت: «حاجت سومت؟»

گفت: «مالی به من ببخشی.»

گوید: پس دستور داد که سی‌هزار درم باقیمانده یکصدهزار درم را بدو دهند و به منزلش بفرستند.

ابوالفرج دایی‌عبدالله بن‌جبلهٔ‌طالقانی گوید: شنیدم که ابوجعفر می‌گفت: «چقدر حاجت دارم که چهار کس بردرمن باشند که از همه کسان درم پاکباز تر باشند.»

بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان، آنها کیانند؟»

گفت: «آنها ارکان‌ملکند که ملک بی‌وجودشان سامان نگیرد چنانکه تخت جز بر چهارپایه قوام‌نگیرد و اگر یکی ناقص باشد سستی گیرد، یکی قاضی‌ایست که‌در کار خدا از ملامت‌ملامتگویی باك نیارد. دیگری سالار نگهبانانی که‌انصاف‌ضعیف‌را از قوی بگیرد. سومی خراجگیری که کامل بگیرد اما بارعیت‌ستم نیارد که من از ستم‌بارعیت بی‌نیازم. چهارمی...» در اینجا انگشت بزرگ خویش را سه بار گزید و هربار می‌گفت: «آه، آه.»

گفتند: «ای امیر مؤمنان‌دیگر کی؟»

گفت: «متصدی بریدی که خبر اینان را به درستی بنویسد.»

گویند: منصور با یکی از عاملان خویش که کسر خراج‌داشت گفت: «آنچه را به عهده‌داری بپرداز.»

گفت: «به خدا چیزی‌ندارم.» در این وقت منادی ندا داد: «شهادت‌می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه‌نیست.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، آنچه را به عهدهٔ من است به خاطر خدای وشهادت

به اینکه خدایی جز خدای یگانه نیست، ببخش.»پس منصور وی را آزاد گذاشت.

راوی گوید: منصور یکی از مردم شام را به کار خراج گماشت وبدو سفارش کرد ودستور داد وگفت:«ای برادرشامی خوب می‌دانم که اکنون چه درخاطرداری، اکنون از پیش من برون می‌شوی ومی گویی: «درستکار باش تا پیوسته مشغول کار باشی.»

گوید: هم اوچیزی از کار خراج سواد را به یکی از مردم عراق سپرد و سفارش کرد و دستور داد وگفت: «خوب می‌دانم که چه به‌خاطرداری، اکنون برون می‌شوی ومی گویی: هر که پس از آن محتاج شود، جبران نخواهد دید، از پیش من برو وبه طرف کار خویش برو، به خدا اگر چنین کنی چنان که استحقاق تو باشد عقوبتت می کنم.»

گوید: هردوشان به‌کار وی پرداختند و درستکاری کردند ونیکخواهی کردند.

اسحاق بن موسی گوید: منصور یکی از عربان را به حضرموت گماشت، متصدی برید بدو نوشت که وی با بازها وسگهایی که فراهم آورده بسیار به شکار می‌رود.

گوید: منصور اورا معزول کرد وبدو نوشت: «مادرت عزادارت شود و عشیره‌ات ترا از دست بدهد، این لوازم چیست که برای آسیب زدن وحوش فراهم آورده‌ای. من ترا گفته بودم که کار مسلمانانرا عهده کنی نه اینکه کار وحوش راعهده کنی. کار ما راکه به عهده‌داری به فلان پسر فلان تسلیم کن وملامت دیده ومطرود پیش کسان خویش باز گرد.»

ربیع گوید: سهیل بن سالم بصری را پیش منصور آوردند، وی به کاری می‌پرداخته بود که معزول شده بود بگفت تا او را بدارند وبه معرض مطالبه آرند.

سهیل گفت: «ای امیرمؤمنان بنده توام.»

گفت: «بد بنده‌ای هستی.»

گفت: «ولی تو ای امیرمؤمنان بهترین مولایی.»

گفت: «اما نه برای تو.»

ربیع گوید: در اثنایی که پیش روی منصور یا بالای سروی ایستاده بودم، یك خارجی را که سپاههای وی را هزیمت کرده بود بیاوردند و او را بپاداشت که گردنش را بزنند، آنگاه چشم بدو دوخت و گفت: «ای پسر زن بدکاره کسی مانند تو سپاهها را هزیمت می‌کند؟»

خارجی گفت: «وای وزشتی برتو باد، دیروز میان من و تو شمشیر و کشتار بود واکنون بدگویی ودشنام است، از کجا اطمینان داشتی که من که از زندگی نومید شده‌ام جواب ترا ندهم؟»

گوید: منصور از او شرم کرد ورهایش کرد و تا مدت یکسال روی او را ندید.

عمارة‌بن‌حمزه گوید: به نزد منصور بودم. به‌وقت نیمروز، از آن پس که کسان با مهدی بیعت کرده بودند، از نزد وی برون آمدم. به هنگام برون آمدنم مهدی به نزد من آمد و گفت: «شنیده‌ام پدرم قصد دارد برای جعفر برادرم بیعت بگیرد.» و به نام خدا قسم یاد کرد که اگر چنین کند او را خواهم کشت.

گوید: من همانْدم سوی امیرمؤمنان رفتم و گفتم: «کاری دارم نباید به‌تأخیر افتد.»

حاجب گفت: «همین دم برون شدی.»

گفتم: «کاری پیش آمد.»

گوید: به من اجازه داد که به نزد وی رفتم که گفت: «هی عماره برای چه

آمدی؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان کاری پیش آمده که می‌خواهم بگویم.»

گفت: «پیش از آنکه به من بگویی من به تو می‌گویم، مهدی پیش تو آمد و چنان و چنان گفت.»

گفتم: «به خدا ای امیرمؤمنان گویی حضور داشته‌ای و سومین ما بوده‌ای.»

گفت: «بدو بگو ما بدو بیشتر از آن مهربانیم که اورا به معرض تو قرار دهیم.»

ابراهیم بن صالح گوید: نشسته بودیم و منتظر اجازهٔ منصور بودیم، از حجاج سخن آوردیم، کسانی ستایش او کردند و کسانی نکوهش او کردند، از جمله کسانی که ستایش او کردند معن بن زائده بود و از جمله کسانی که نکوهش او کردند حسن بن زید بود. پس از آن به ما اجازه داده شد که بنزد منصور درآمدیم. حسن بن زید پیش رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان گمان نداشتم بمانم تا وقتی که در خانهٔ تو و بر فرش تو از حجاج سخن آید و ثنای او گویند.»

ابوجعفر گفت: «چه اعتراض بر آن داری، مردی بود که قومی او را به کار خویش گرفتند و کارشان را نکو پرداخت. به خدا دوست داشتم کسی همانند حجاج را بیابم و کار خویش را بدو سپارم و اورا در یکی از دو حرم جای دهم.»

گوید: معن گفت: «ای امیرمؤمنان به نزد تو کسانی همانند حجاج هستند که اگر به کارشان گیری کارترا کفایت کنند.»

گفت: «کیانند، گویی خویشتن را منظور داری.»

گفت: «اگر خویشتن را منظور داشته باشم، از آن دور نیستم.»

گفت: «ابداً چنین نیستی، قومی حجاج را امانتدار کردند وامانتشان را پس داد وما ترا امانتدار کردیم و با ما خیانت آوردی.»

ابوبکر هذلی گوید: با امیرمؤمنان منصور به مکه رفتم روزی با وی به راه

می‌رفتم، یکی برشتری سرخ به ما رسید که به راه می‌رفت، جبهٔ حریری داشت با عمامهٔ عدنی، تازیانه‌ای به دست داشت که نزدیک بودبه‌زمین برسد، وضع محترمان داشت. چون منصور اورا بدید، به من گفت تا او را بخواندم که بیامد، از نسب و ولایت وصحرای قوم وی و کارداران زکات پرسید که جواب نکوداد و آنچه را که از اودید پسند کرد. گفت: «شعری برای من بخوان.»

گوید: رهگذر شعری از اوس‌بن‌حجر واز شاعری دیگر از بنی‌عمروبن‌تمیم برای وی خواند تا به شعر طریف‌بن‌عنبری رسید که گوید:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمن شود

«واگر امنیت یافته‌ای را بترسانم

«خانه براو آشفته شود.»

گفت: «وای تو،طریف میان شما چه بود که چنین شعری گفت؟»

گفت: «از همه عربان با دشمن خویش سخت‌تر بود، انتقام بهتر از همه می‌گرفت، و ازهمه‌مبارکفالتر بود وبا هر که آهنگ تجاوز داشت سرسخت‌تر بود، مهمان را بهتر از همه‌پذیرایی‌می‌کرد ورعایت‌همسایه را بیشترازهمه می‌کرد، عربان درعکاظ فراهم آمدند و همگان بدین صفات برای وی معترف شدند مگر یکی که می‌خواست اورا تحقیر کند وگفت: «به خدا به جاهای دور نمی‌روی وبه شکار نمی‌پردازی.» واین‌سبب‌شد که ملتزم شد که جز گوشتی که شکار کرده باشد نخورد و هرسال ازغزایی که نام وی را شهره کند باز نماند.

گفت: «ای برادر تمیمی وصف یارخویش را نکوگفتی اما من به شعر وی سزاوارترم، مرا وصف کرده نه خویشتن را.»

احمدبن‌خالد فقیمی گوید: گروهی از بنی‌هاشم بدوگفته بودند که منصور در آغاز روزبه امرونهی ونصب وعزل وتقویت مرزها وناحیه‌ها وامنیت راهها و نگریستن‌در کارخراج ومخارج ومصالح‌معاش‌رعیت و رفع‌حاجت‌وتدبیر سکون و

آرامشان می‌پرداخت وچون نماز پسینگاه می کرد برای مردم خاندان خویش می‌نشست مگر کسی که می‌خواست شبانگاه با وی به صحبت نشیند. وقتی که نماز عشا می کرد در نامه‌ها که از مرزها ونواحی وآفاق رسیده بود نظرمی کرد ودرباره هرکدام که می‌خواست باندیمان خویش مشورت می کرد وچون‌یك سوم‌شب‌سپری می‌شد سوی بستر خویش می‌رفت وندیمان وی می‌رفتند وچون ثلث دوم سپری می‌شد از بستر برمی‌خاست ووضومی کرد وتا طلوع صبحدم در محراب خویش می‌ایستاد. آنگاه برون می‌شد وبا کسان نماز می کرد آنگاه می آمد ودرایوان‌خویش می‌نشست.

عبدالله‌بن‌ربیع گوید: ابوجعفر به اسماعیل‌بن‌عبدالله گفت: «مردمان را برای من وصف کن.»

گفت: «مردم حجاز دیباچهٔ‌اسلامندوباقیمانده عرب. مردم‌عراق رکن‌اسلامند ومدافعان دین. مردم شام قلعهٔ امتند ونیزه‌های امامان. مردم خراسان سواران عرصهٔ نبردند ومردان نمونه. ترکان حاصل سنگستانند وفرزندان جنگ. مردم هند حکیمانند که به ولایت خویش غنا یافته‌اند واز ولایتهای مجاور بدان اکتفا کرده‌اند. رومیان اهل کتاب ودینند وخدایشان از نزدیك‌به دور رانده. نبطیان‌ملك‌قدیم‌داشته‌اند وهرقومی را بنده‌اند.»

گفت: «کدامیك از زمامداران بهترند؟»

گفت: «آنکه عطیه دهد واز بدی دورماند.»

گفت: «کدامشان بدترند؟»

گفت: «آنکه با خشونت وعقوبت رعیت را بیشتر به زحمت اندازد وبیشتر رنج دهد.»

گفت: «اطاعت از روی ترس به حاجت ملك رساتر است یا اطاعت از روی محبت؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، اطاعت از روی ترس، خیانت را نهفته دارد و به‌هنگام مراقبت بکمال باشد ولی اطاعت از روی محبت، کوشش را نهفته‌دارد و بهنگام غفلت نیز به کمال باشد.»

گفت: «کدام مردمان بهتر اطاعت کنند؟»

گفت: «آنها که به سود وزیان بیشتر دل بسته‌اند.»

گفت: «نشانهٔ آن چه باشد؟»

گفت: «آنکه در اجابت شتاب آرند وجانفشانی کنند.»

گفت: «کی شایسته است که شاه اورا وزیر گیرد؟»

گفت: «آنکه قلبش پاکتر است و از هوس به دورتر.»

ابوعبیدالله دبیر گوید: شنیدم که منصور وقتی دربارهٔ ولایت عهد به مهدی سفارش می کرد بدو می گفت: «نعمت را به سپاسداری مستمر کن وقدرت را به‌عفو، واطاعت را به الفت، ونصرت را به تواضع. با نصیب خویش از دنیا نصیب‌خویش را از رحمت خدای فراموش مکن.»

ابوعبیدالله گوید: شنیدم که منصور به‌مهدی می گفت: «کاری را فیصل‌مده تا دربارهٔ آن اندیشه کنی که‌اندیشهٔ خردمند آینهٔ اوست‌و نیك و بد وی‌رابدو مینمایاند.»

عبدالله گوید: شنیدم که ابوجعفر منصور به مهدی می‌گفت: «ای ابوعبدالله، سلطان قرین صلاح نشود مگر به پرهیزکاری، و رعیت اوقرین صلاح‌نشود مگر به اطاعت. چیزی چون عدالت ولایت راآباد نمی کند و نعمت و اطاعت سلطان‌بی‌مال دوام نمی‌یابد، احتیاطی بهتر از انتقال خبرها نمی‌توان داشت. کسی بیشتر از همه توان عفو دارد که بیش از همه توان عقوبت داشته باشد. عاجزترین مردم کسی است که با زیر دست خویش ستم کند، از کار یارخویش‌عبرت آموز و حال اورا به‌تجربه معلوم دار.»

ابوعبیدالله گوید: شنیدم که منصور به مهدی می گفت: «ای ابوعبدالله در

مجلسی منشین مگر آنکه کسانی از اهل علم * باشند که با تو حدیث گویند که محمدبن‌شهاب زهری گوید: حدیث مذکر است و فقط مردان مذکر آن را دوست دارند و مردان مونث از آن نفرت دارند، برادر زهری راست گفته.»

علی‌بن‌مجاهد گوید: منصور به مهدی گفت: «ای ابوعبدالله هر که ستایش را دوست‌دارد، رفتار خویش‌را نکو کند وهر که ستایش را منفور دارد رفتارخویش را بد کند. هر که ستایش را منفور دارد نکوهش جوی باشد و هر که‌نکوهش‌جوی باشد منفور شود.»

ابوعبیداللهطبری گوید: منصور به مهدی‌گفت: «ای ابوعبدالله خردمند آن نیست که دربارهٔ کاری‌که درآن افتاده تدبیر کند تا از آن برون شود، بلکه خردمندآن است‌که دربارهٔ کاری که نزدیك وی رسیده تدبیر کند تا در آن نیفتد.»

عتبهٔبن‌هارون گوید: روزی ابوجعفر به مهدی‌گفت: «چند پرچم به نزد تو هست؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

گفت: «به خدا این تباهی کردن است و در کار خلافت بیشتر تباهی خواهی کرد، ولی چندان برای توفراهم‌آورده‌ام‌که با وجودآن هرچه تباهی کنی زیانت ندهد. دربارهٔ کسانی که زیر دست تواند از خدا بترس.»

خالصه گوید: به نزد منصور رفتم، از درد دندان می‌نالید وقتی حضور مرا احساس کردگفت: « درآی» وچون درآمدم دست به دوطرف پیشانی خویش نهاده بود، مدتی خاموش ماند آنگاه به من‌گفت: «ای خالصه چه مقدار مال‌پیش‌تو هست؟»

---

* در پاورقی دیگر آورده‌ام که دراستعمالات صدر اول و دوران بعد، علم مطلق بمعنی حدیث بکار میرفت واین سخن نیز از جمله شواهدآن گفتار است.م.

گفتم: «هزار درم.»

گفت: «دست خویش را به سرمن نه وقسم یاد کن.»

گفتم: «به نزد من ده‌هزار دینار هست.»

گفت: «آنرا بنزد من آر.»

گوید: بازگشتم وپیش مهدی وخیزران رفتم وبه‌آنها خبر دادم. مهدی به‌پای خویش مرا لگد زد و گفت: «برای چه بنزد وی رفتی، دردی ندارد، دیروز مالی از اوخواستم وبیمارنمایی کرد، آنچه راگفته‌ای بنزد وی ببر.»

گوید: مال را ببردم وچون مهدی به نزد وی رفت گفت: «ای ابوعبدالله از نداری شکوه می‌کنی واین مقدار بنزد خالصه هست.»

واضح وابسته ابوجعفر گوید:روزی ابوجعفر گفت: «ببین‌چه مقدار جامهٔ کهنه پیش توهست آنرا فراهم کن وچون ازآمدن ابوعبدالله خبر یافتی پیش ازآنکه‌بیاید لباسهای کهنه را پیش من‌آر ، وصله‌ها نیز همراه آن باشد.»

گوید:چنان کردم هنگامی که وصله‌هارا اندازه می گرفت، مهدی‌پیش‌وی آمد و بخندید وگفت: «ای امیرمؤمنان از اینجا است که مردمان می‌گویند: در دینار و درم و کمتر ازآنسونگفت دانك مینگرند.»

منصورگفت: «کسی که کهنهٔ خویش را اصلاح نکند نونخواهدداشت،اینك زمستان رسیده وما به پوشش عیال وفرزند نیاز داریم.»

مهدی‌گفت: «پوشش امیرمؤمنان وعیال وفرزند وی به عهدهٔ من.»

گفت: «بیاوعمل کن.»

علی‌بن‌مرثد به نقل‌از مؤمل بن‌امیل و نیزعبدالله خوارزمی به‌نقل ازابوقدامه به نقل از مومل‌بن‌امیل‌گوید: پیش مهدی رفتم.

ابن‌مرثددر روایت‌خویش‌آورده که‌بوقتی که ولیعهدبود اما روایت‌خوارزمی چنین است که در ری پیش وی رفتم به وقتی که ولیعهد بود.

مومل گوید: بگفت تا به خاطر اشعاری که در مدح وی گفته بودم بیست‌هزار درم به من دهند. متصدی برید این را به منصور نوشت که در مدینة السلام بود و بدو خبر داد که مهدی گفته بیست‌هزار درم به یك شاعر بدهند.

گوید: منصور بدو نوشت وملامتش کرد وگفت: «از آن پس که شاعر یکسال به در تومقیم می‌شد جای آن داشت که چهارهزار درم به او بدهی.»

ابوقدامه گوید: دبیر مهدی به من نوشت که شاعر را به نزد وی فرستم وی را بجستند ونیافتند. بدو نوشته شد که وی سوی مدینةالسلام رفته. منصور یکی از سرداران خویش را فرستاد واورا برپل نهروان نشانید وبدوگفت: «مردمی را که بر او می‌گذرند یکی یکی بجوید تا مومل را بیابد.» و چون اورا بدیدگفت: «تو کیستی؟»

گفت: «مومل بن امیل از جمله زیارتگران امیر مهدی.»

گفت: «ترا می‌جستم.»

مومل گوید: «نزدیك بود قلبم از ترس ابوجعفر بشکافد.» پس مرا بگرفت و به در اطاقك برد وبه ربیع سپرد، ربیع به نزد منصور رفت وگفت: «اینك شاعر که بدودست یافته‌ایم.»

گفت: «به نزدمنش آرید.»

گوید: مرا به نزد وی بردند، سلام گفتم، سلام مرا جواب گفت. باخودگفتم: «اینجا بجز نیکی نیست.»

گفت: «مومل بن امیل تویی؟»

گفتم: «آری، خدا امیرمؤمنان را قرین صلاح بدارد.»

گفت: «هی، به نزد نوجوانی کم تجربه رفتی واورا فریفتی.»

گوید: گفتم: «آری، به نزد نوجوانی کم تجربه وبخشنده رفتم واورافریب دادم وفریب خورد.»

گوید: این سخن را پسندید و گفت: «آنچه را دربارهٔ او گفته‌ای برای من بخوان.»

گوید: و من برای او چنین خواندم:

«او مهدیست جز اینکه در او

«شباهتی با صورت ماه منور هست

«این و آن همانندند و وقتی

«منور باشند برای بیننده مشکلی آرند

«که آن در تاریکی چراغ شب است

«واین به روز چراغ نور است

«ولی رحمان این را

«به‌وسیلهٔ منبرها وتخت

«بر آن فضیلت داده است

«ونیز به ملکی نیرومند

«که این امیر است وآن یکی

«نه امیر است ونه وزیر

«وقتی ماه کم شود، آنرا به کم نوری برد

«اما این به هنگام کاستن ماهها، منور باشد

«ای پسر برگزیدهٔ خلیفهٔ خدای

«که مفاخرهٔ مفاخره کنان بدو بالا گیرد

«اگر توشاهان را شکستی

«شاهان از مناطق سخت وهموار

«سوی تورواند

«پدرت برشاهان پیشی گرفت

«چندان که غمین وحسرت زده شدند

«تواز پی‌وی آمدی و باشتاب ره می‌سپری

«وبه هنگام رهسپردن سستی نداری

«ومردمان گفتند که این هردوان

«چنانندکه شایسته نسبت به لایق

«واورا همان فضیلت است که بزرگتر را بر کوچکتر

«اگر کوچکتر به منزلت بزرگتر رسد

«ازآنروست که کوچکتر را از بزرگتر آفریده‌اند.»

گفت: «به خدا نکو گفته‌ای ولی این به بیست‌هزار درم نمی‌ارزد.»

آنگاه به من گفت: «مال کجاست؟»

گفتم: «همین‌جاست.»

گفت: «ای ربیع با او برو،چهارهزار درم به او بده وباقی را از وی بگیر.»

گوید: پس ربیع بیامد وبار مرا فرودآورد وچهارهزار درم برای من وزن کرد وباقی را برگرفت.

گوید: وقتی خلافت به مهدی رسید ابن‌ثوبان را به مظالم گماشت و او در رصافه برای مردمان می‌نشست وچون عبای وی از رقعه‌ها پر می‌شد،آنرا پیش مهدی می‌برد. روزی رقعه‌ای به وی دادم که قصهٔ خویش را به یاد می‌آوردم.وقتی ابن‌ثوبان رقعهٔ مرا برده بود مهدی نگریستن در رقعه‌ها راآغازکرده بود وچون در رقعهٔ من نگریسته بود، خندیده بود.

گوید:ابن‌ثوبان بدوگفته بود:«خدای امیر را قرین صلاح بدارد. هرگز ندیده بودم که چیزی از این رقعه‌ها ترا بخنداند مگر این رقعه.»

گفته بود: «این رقعه‌ایست که سبب آنرا می‌دانم، بیست‌هزار درهم را به او پس بدهید.»

گوید: آنرا به من دادند وبرفتم.

واضح وابسته منصور گوید: روزی برسر ابوجعفر ایستاده بودم که مهدی به نزد وی آمد، قبای سیاه نوی به‌تن داشت سلام گفت وبنشست. آنگاه برخاست که برود، چشم ابوجعفر از پی وی بود به‌سبب محبت وفریفتگی‌ای که نسبت به‌وی داشت وچون به میان رواق رسید با شمشیر خود بیفتاد وجامهٔ سیاهش درید سپس برخاست اما به این اعتنا نکرد واهمیتی نداد، برخاست وبه راه خویش رفت.

ابوجعفر گفت: «ابوعبدالله را پس آرید.»

گوید: پس اورا به‌نزد منصور پس آوردیم که بدو گفت: «ای ابوعبدالله، این ناچیز شمردن موهبت است؟ یا غرور نعمت؟ یا غفلت از بلیه؟ گویی از تکالیف وحقوق خویش غافلی، این جامه که در آنی عطیهٔ خداست که اگر خدا را برآن شکر کنی افزونت دهد واگر جای آسیبی راکه بدان می‌رسد بدانی خدایت به سلامت دارد.»

مهدی گفت: «ای امیرمؤمنان خدا وجود ترا وهدایت ترا از ما نگیرد، حمد خدای را برنعمتهای وی. از اومسئلت دارم که مرا شاکر مواهب خویش کند و از رحمت خویش عوض نیك دهد.» آنگاه برفت.

وضین بن عطا گوید: ابوجعفر مرا به دیدار خویش خواند که پیش از خلافتش میان من واودوستی بوده بود، پس سوی مدینةالسلام رفتم، روزی به‌خلوت بودیم، گفت: «ای ابوعبدالله دارایی تو چیست؟»

گفتم: «همان که امیرمؤمنان می‌داند.»

گفت: «عایلهٔ تو چیست؟»

گفتم: «سه دختر و زنم ویك خادم.»

گفت: «چهار کس در خانهٔ تواند؟»

گفتم: «آری.»

گوید: به خدا اینرا چندان تکرار کرد که پنداشتم مرا توانگر می کند، پس از آن سر برداشت و گفت: «تو ازهمه عربان توانگرتری که چهار دولک به خانهٔتو بهره می‌دهد.»

بشیرمنجم گوید: روزی به هنگام مغرب ابوجعفر مرا پیش خواند و به کاری فرستاد وچون بازگشتم کنار سجادهٔ خویش را بلند کرد. یك دینار آنجا بود. گفت: «این را برگیر ومحفوظ بدار.»

گوید: هنوز آن دینار به نزد من است.»

ابوالجهم بن عطیه گوید: ابومقاتل خراسانی برای من نقل کرد که غلام وی به ابوجعفر خبرداده بود که وی ده‌هزار درم دارد که آنرا از وی بگرفت و گفت: «این از مال من است.»

ابومقاتل گفت: «از کجا از مال تواست؟ به خدا هرگز کاری را برای تو عهده نکرده‌ام ومیان من وتو نسبت وخویشاوندی‌ای نیست؟»

گفت: «چرا، کنیزی از آن عیینةبن‌موسی را به زنی گرفته بودی که مالی برای تو به ارث نهاد، عیینه هنگامی که ولایتدار سند بود عصیان کرده بود ومال مرا ربوده بود واین مال از آن مال است.»

ابوحارثهٔ نهدی متصدی بیت‌المال گوید: ابوجعفر یکی را بر باروسما گماشت وچون از آن کاربرفت خواست بهانه بیارد وچیزی بدو ندهد. گفت: «ترا در امانت خویش شرکت دادم و بریکی از غنایم مسلمانان گماشتم و در آن خیانت آوردی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان، به خدا پناه می‌برم چیزی از آن باقی نماندمگر یك درم که درآستین خود نهاده‌ام که وقتی از نزد تو برون شدم باآن استری به کرایه بگیرم وسوی عیال خویش روم و واردخانهٔ خویش شوم واز مال خدای ومال تو چیزی به نزد من نباشد.»

گفت: «پندارم راست می گویی، درهم ما را بده.» وآنرا از وی بگرفت وزیر نمد خویش نهاد و گفت: «مثل من وتوهمانند پناه دهنده‌ام عامر است.»

گفت: «پناه دهنده‌ام عامر چیست؟»

وابوجعفر قصه گفتار «پناه دهنده» آن را برای وی نقل کرد.

گوید: ابوجعفر با وی درشتی کرد که چیزی بدو ندهد.

هشام بن محمد گوید: قثم بن عباس به نزد ابوجعفر رفت و دربارهٔ حاجتی با وی سخن کرد.

ابوجعفر گفت: «حاجت خویش را واگذار، بگو بدانم چرا ترا قثم نامیده‌اند؟»

گفت: «نه، به خدا ای امیرمؤمنان، نمی‌دانم.»

گفت: «قثم کسی است که می‌خورد ومی کاهد مگر گفتهٔ شاعر را نشنیده‌ای که گوید:

«بزرگان چنانکه خواهند خورند

«اما کوچکان خورند و بکاهند.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور بیست‌هزاردرم به محمد بن سلیمان بخشید وده هزاردرم به جعفر برادر وی بخشید.

جعفر گفت: «ای امیرمؤمنان وی را برمن مزیت مینهی در صورتی که من از او کهنسالترم؟»

گفت: «تومانند اویی؟ به هرسوی می‌نگریم ازآثار محمد چیزی آنجا می‌بینیم، در خانهٔ ما نیز از هدیه های وی چیزی هست، اما تو از این گونه کاری نکرده‌ای.»

عبدالملک بن عطا که جزو مصاحبان منصور بوده گوید: شنیدم که ابن‌هبیره در مجلس خویش می گفت: «هیچکس راندیدم که در نبرد ونشنیدم که در صلح مکارتر

ودقیق‌تر وبیدارتر از منصور باشد. نه ماه مرا در شهرم محاصره کرد، یکه‌سواران عرب با من بودند، همه کوششها را کردیم که به اردوی وی دستبردی بزنیم وآنرا شکستی دهیم اما میسر نشد، وقتی مرا محاصره می کرد در سرم موی سپید نبود، وقتی بنزدوی رفتم در سرم موی سیاه نبود. وی چنانست که اعشی در شعر خویش گوید:

«برغم قوم خویش عمل می کند
«وهروقت بخواهد عفومی کند
«یا انتقام می‌گیرد
«مرد جنگ است نه سست وفرومانده
«وتن به زبونی نمی‌دهد.»

ابراهیم‌بن‌عبدالرحمان‌گوید: ابوجعفر پیش از خلافت خویش به نزد مردی جای‌گرفته بود به نام ازهرسمان واین بجز ازهرمحدث بود. وچون به خلافت رسید ازهر در مدینةالسلام پیش وی‌آمد و به نزد وی وارد شدگفت: «چه حاجت داری؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، چهارهزاردرم قرض‌دارم،خانه‌ام درکار ویرانشدن است وپسرم محمد می‌خواهد زنش را به خانه‌برد.»

گوید: ابوجعفر بگفت تا دوازده هزاردرم به‌اودادند، سپس گفت: «ای ازهر دیگر به طلب حاجت پیش ما میا.»

گفت: «چنین می کنم.»

وچون مدت کمی گذشت باز آمد، منصور بدو گفت: «ای ازهر برای‌چه آمده‌ای؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان به سلام‌گفتن آمده‌ام.»

گفت: «در دلم افتاده که برای همان چیزی به نزد ما آمده‌ای که نوبت پیش آمده بودی.» و بگفت تا دوازده‌هزار درم دیگر بدو دادند. آنگاه گفت: «ای ازهر نه به طلب حاجت و نه به سلام‌گفتن پیش ما میا.»

گفت: «خوب، ای امیرمؤمنان.»

اما چیزی نگذشت که باز آمد.

منصور بدو گفت: «ای ازهر برای‌چه آمده‌ای؟»

گفت: «دعایی از تو شنیده بودم که می‌خواستم آنرا یادگیرم.»

گفت: «آنرا مخواه که مستجاب نیست که من به وسیله آن خدای را خواندم که مرا از آمدن تو آسوده کند اما نکرد.» و اورا پس فرستاد وچیزی به‌وی نداد.

ابن‌عباس گوید: ابن‌هبیره هنگامی که در واسط محصور بود ومنصور مقابل وی بود به منصور نوشت: «من فلان وفلان روز برون می‌شوم وترا به هماوردی می‌طلبم که شنیده‌ام مرا به ترسویی منسوب می‌داری.»

گوید: منصور بدونوشت: «ای‌ابن‌هبیره تو کسی هستی که از حد خویش پافراتر نهاده‌ای وبه راه طغیان رفته‌ای. خدای وعده‌ای به تومی‌دهد که محقق‌خواهد کرد و شیطان آرزویی به تومی‌دهد که عمل نخواهدکرد وچیزی را به تو نزدیك وامی‌نماید که دور خواهدکرد. آهسته باش تا وقت‌مقرر در رسد، مثال خویش وترا می‌گویم: شنیدم شیری به‌گرازی برخورد، گراز بدوگفت: «با من نبردکن.» شیر گفت: «توگرازی وهمانند وهمسنگ من نیستی، اگر چنین کنم که می‌گویی و ترا بکشم گویندگرازی راکشته‌ای واگرآسیبی به‌من زدی مایهٔ ننگ من شود.» گفت: «اگر نکنی پیش درندگان روم وگویم که از من بازماندی واز نبرد من ترس آوردی.» شیر گفت: «تحمل ننگ‌دروغ توآسانتر ازآنست که سبیلم را به خونت بیالایم.»

محمدبن‌رباح جوهری گوید: از تدبیر هشام‌بن‌عبدالملک در نبردی که داشته بود با ابوجعفر سخن کردنـد، کس پیش مـردی فرستاد که همـراه وی بوده بود و در رصافه منزل داشت تا از او پرسش کند وچون پیش وی آمدبدو گفت: «تو باهشام بوده‌ای؟»

گفت: «بله، ای‌امیرمؤمنان.»

گفت: «به من بگوی در نبردی که به سال فلان وفلان داشت چگونه عمـل کرد؟»

گفت: «خدایش رحمت کناد در آن‌نبرد چنان وچنان کرد.» سپس گفت: «خدا از اوراضی باد چنان کرد.»

منصور آزرده شد و گفت: «برخیز که غـضـب خـدای برتوباد. برفرش من نشسته‌ای وبه دشمنم رحمت می‌فرستی.»

پیر برخاست ومی‌گفت: «دشمن تو قلاده‌ای به گردنم ومنتی به نزد من دارد که آنرا جز آنکس که غسلم می‌دهد برنمیدارد.»

گوید: منصور بگفت تا اورا پس آوردند و گفت: «بنشین، هی، چه گفتی؟»

گفت: «گفتم که مرا از طلب بی‌نیاز کرد، وآبرویم را ازسؤال مصون داشت و از وقتی که اورا دیده‌ام‌بردر عرب وعجمی نایستاده‌ام، چگونه واجب نباشد که ذکر خیراو گویم وثنای خویش را همراه وی کنم.»

گفت: «چرا، آفرین برمادری که ترا زاد وشبی که ترا برآورد شهادت‌می‌دهم که ازآزاده‌ای زاده‌ای واز پدری بزرگوار آمده‌ای.»

گوید: آنگاه سخن وی را شنید وبگفت تاچیزی به او بدهند.

گفت: «ای امیرمؤمنان این را از روی حاجت نمی‌گیرم فقط برای اینسـت که به بخشش توتشرف می‌جویم وبه‌عطای تو فخر می‌کنم.» پس عطیه را گرفت و برفت.

منصور گفت: «چنین کس را باید برآورد ونیکی کرد ومال داد که همانندوی در اردوگاه مانیست.»

ابن‌عیاش گوید: چنان بود که پیوسته جمعی از کوفیان بد عامل خویش می‌گفتند واز امیرشان شکوه‌می‌کردند وسخنانی می‌گفتند که عیب حکومتشان بود، واین راجزوخبرها نوشته بودند. منصور به ربیع گفت: «برو وبه هرکس از مردم کوفه که بردراست بگوی که امیرمؤمنان می‌گوید: اگر دو کس از شما به جایی فراهم آیند سروریششان را می‌تراشم وبه پشتشان تازیانه می‌زنم، درخانه‌های خویش بمانید وخویشتن را محفوظ دارید.»

گوید: ربیع با این پیام پیش آنها رفت، ابن‌عیاش بدو گفت: «ای همانند عیسی‌بن‌مریم چنانکه پیام امیرمؤمنان را پیش ما آوردی پیام ما را نیز برای وی ببر وبدو بگوی: به خدا ای امیرمؤمنان، طاقت تازیانه نداریم اما ریش اگرخواهی بتراش.»

گوید: ابن‌عیاش تنک ریش بود وچون این سخن را با منصور بگفت بخندید وگفت: «خدایش بکشد که چه زرنگ است وخبیث.»

نصربن‌حرب که جزو کشیکبانان ابوجعفر بوده بود گوید: یکی را به نزد من آوردند که از یکی از نواحی آورده بودند که در کار تباهی دولت[1] کوشیده بود. وی را پیش ابوجعفر بردم وچون اورا بدید گفت: «اصبغ؟»

گفت: «آری، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «وای تومگر آزادت نکردم وبا تونیکی نکردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «اما درکاستن دولت من وتباهی ملکم کوشیدی.»

گفت: «خطا کردم وبخشش از امیرمؤمنان شایسته است.»

۱ــ کلمهٔ متن.

گوید: ابوجعفر عماره را که حاضر بود پیش خواند و گفت: «ای عماره این، اصبغ است؟»

اصبغ گوید: بنا کرد در چهرهٔ من دقت کند که چشمانش خوب نمی‌دید، آنگاه گفت: «بله، ای امیرمؤمنان.»

گفت: «کیسهٔ عطیهٔ مرا بیار»

گوید: پس کیسه‌ای بیاوردند که پانصد درم در آن بود گفت: «اینرا بگیر که سپید است، وای تو! به کار خویش اشتغال گیر.» و با دست خویش اشاره کرد و آنرا تکان می‌داد.

عماره گوید: به اصبغ گفتم: «مقصود امیرمؤمنان چه بود؟»

گفت: «من غلام بودم و طناب می‌ساختم و او از کسب من می‌خورد.»

نصر گوید: باردیگر او را بیاوردند که وی را وارد کردم چنانکه بار پیشین وارد کرده بودم و چون پیش روی منصور بایستاد به دقت در وی نگریست آنگاه گفت: «اصبغ؟»

گفت: «بله، ای امیرمؤمنان.»

گوید: آنگاه آنچه را با وی کرده بود نقل کرد و به یادش آورد که اقرار کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان حماقت کردم.» پس او را پیش آورد و گردنش را بزد.

سلیمان نوفلی گوید: خضاب منصور زعفرانی بود به سبب آنکه مویش نرم بود و خضاب نمی‌گرفت، ریشش تنک بود، او را می‌دیدم که بر منبر سخن می‌کرد و می‌گریست و اشک بر ریشش روان می‌شد و می‌ریخت، به سبب کمی و نرمی موی.

سندی بن شاهك سندی گوید: منصور به یکی از بزرگان بنی‌امیه دست یافت و گفت: «چیزهایی از تو می‌پرسم با من راست بگوی و امان داری.»

گفت: «بله.»

منصور گفت: «بنی‌امیه از کجا آسیب دیدند که کارشان آشفته شد؟»

گفت: «از نرسیدن خبرها.»

گفت: «کدام یک از اموال را سودمندتر یافتند؟»

گفت: «جواهر.»

گفت: «کیان را وفادار یافتند؟»

گفت: «وابستگانشان را.»

گوید: منصور می‌خواست در کار خبررسانی از مردم خاندان خویش کمک بگیرد، سپس گفت: «منزلتشان را پایین می‌آورد.» و از وابستگان خویش کمک گرفت.

محمدبن‌سلیمان گوید: در یک روز زمستان که سرما سخت بود خبر یافتم که منصور دوا خورده. پیش وی رفتم که از اثر دوا بپرسم. مرا از راهی وارد قصر کردند که تا آنوقت از آنجا وارد نشده بودم، مرا به حیاط کوچکی بردند که در آنجا یک اطاق بود که مقابل آن، به پهنای اطاق وصحن رواقی بود بر یک ستون ساج و مقابل ایوان حصیرها آویخته بود چنانکه در مسجدها کنند. وارد شدم در اطاق، پلاس پهن بود وجز آن چیزی نبود مگر بستر و لوازم و روپوش وی. گفتم: «ای امیرمؤمنان این اطاق در خور تو نیست.»

گفت: «عموجان، این اطاق خوابگاه من است.»

گفت: «جز آنچه می‌بینم چیزی اینجا نیست؟»

گفت: «جز آنچه می‌بینی چیزی نیست.»

گوید: شنیدم به جعفربن‌محمد گفته بودند که ابوجعفر یک جبهٔ هراتی وصله‌دار دارد و پیراهن خویش را وصله می‌زند، گفت: «حمد خدای راکه تدبیر کرد و او را به فقر طینت خویش مبتلا کرد.» یا گفت: «به فقر در شاهی خویش.»

محمدبن‌سلیمان‌گوید: منصور هر که را به کار می‌گماشت ومعزول می کـرد در خانه خالدبطین می‌انداخت. منزل خالد بـر کنـاردجله چسبیده به خانهٔ صالـح مسکین بود، از معزول مالی درمـی آوردند می گفـت تاهرچه را می گـرفتند جدا نگـه می‌داشتند ونام کسی را که از او گرفته شده‌بود بسر آن می‌نوشتند ودرخزانه‌ای جداگانه نگه می‌داشتند که آنرا بیت‌المال مظالم نام داده بود ومال‌واثاثی که در آن بودبسیار شد، به مهدی گفت: «چیزی برای توفراهم‌آورده‌ام که خلق را بدان‌خرسند کنی واز مال خویش چیزی بدهی. وقتی مردم کسانی را که این اموال موسوم بـه مظالم را از آنهاگرفته‌ام پیش می‌خوانی وهرچه را که ازآنـهاگرفته شده پسشان می‌دهی که مورد ستایش آنها وهمگان‌می‌شوی.»

گوید: مهدی وقتی به خلافت رسید چنان کرد.

علی‌بن‌محمدگوید: منصور، محمدبن‌عبدالله حارثی را به‌بلقاگماشته بود،پس از آن وی را عزل کرد ودستور داد وی را با مالی که به نزد اویافت شده‌بودبیارند. وی را براسبان برید به نزد وی‌آوردند دوهزاردینار به نزد وی یافته بودند که با بنهٔ او براسبان برید بیاوردند: یك‌سجادهٔ سوسنگردیودباخیمه ودو مخده ودوبالش‌ویك طشت ویك‌آفتابه ویك اشنانـدان[1] مسین که همه را فراهم یافتند اما اثاث پوسیده بود.دوهزار دینار راگرفت اما شرم کردکه اثاث را ببرد و گفت:«از من نیست.»به جاگذاشت.

گوید: پس ازآن مهدی او را ولایتدار یمن کرد و رشید پسرش راکه لقـب ربرداشت ولایتدار مدینه‌کرد.

صباح‌بن‌خاقان گوید: وقتی سر ابـراهیم‌بن‌عبـدالله را پیش منصورآوردند به نزد وی بودم سر را در سپری پیش روی وی نهادند یکی از شمشیرداران‌روی‌آن خم‌شدوآب‌دهان‌برچهره‌اش‌انداخت. ابوجعفر نگاهی تند به‌اوکرد وگفت: «بینیش

1ــ کلمهٔ‌متن.

رابکوب.»

گوید: باگرز چنان ضربتی به بینیش زدم که اگر می‌خواست بینی‌ای به‌هزار دینار پیدا کند میسر نبود. کشیکبانان باگرز او را زدن گرفتند وپیوسته او را همی کوفتند تا سرد شد وپایش راگرفتند و کشیدند.

جعفربن‌سلیمان گوید: در ایام ابوجعفر، اشعب به‌بغداد آمد. جوانان بنی‌هاشم دور اوراگرفتند که برای آنها آوازخواند که آهنگهای وی طرب انگیز بودوحنجره‌اش به همان حال بود که بوده بود.

جعفر بدو گفت: «این شعر از آن کیست که گوید:

«این آثار که در ذات‌الجیش هست

«و کهنه و فرسوده شده

«از آن کیست

«که در کنار بیابان نمودار است

« وغمگین راآشفته‌می‌کند؟»

گفت: «آواز را از معبد آموختم، آهنگی را از او می‌آموختم و چون آنرا از وی می‌خواستند می‌گفت از اشعب بخواهید که بهتر از من ادا می‌کند.

جعفربن‌سلیمان گوید: اشعب به پسر خویش عبیده گفت: «چنان می‌بینم که‌ترا از خانهٔ خویش بیرون می‌کنم ونسب ترا انکار می‌کنم.»

گفت: «پدرجان برای چه؟»

گفت: «برای‌آنکه من بهتر از همه خلق خدا نان پیدا می‌کنم اما توپسر منی و به این سن رسیده‌ای اما نانخورمنی وچیزی پیدا نمی‌کنی؟»

گفت: «چرا به خدا، من پیدا می‌کنم، امامانند درخت‌موز است که‌تامادرش نمیرد بار نمی‌دهد.»

محمدبن‌سلیمان هاشمی گوید: به هنگام تابستان برای خسروان هرروز سقف

اطاقی را با گل می‌اندودند که خوابگاه روز شاه آنجا بود، دسته‌های بلند و انبوه نی را می‌آوردند و دراطاق ردیف می‌کردند وپاره‌های بـزرگ برف می‌آوردند و مابین دسته‌های نی‌می‌نهادند. بنی‌امیه نیز چنین می‌کردند، نخستین کس که پارچـهٔ کنف‌مرطوب به‌کار برد منصور بود.

بعضی‌هاگفته‌اندکه برای منصور در آغـاز خـلافت سقف‌گـل اندودآماده می‌کردند، ابوایوب خوزی پارچه‌های‌ضخیم گرفت که ترمی‌کردند وبر سه پایه‌ای[۱] می‌نهادندکه از آن خنك می‌شدو آنرا خوش داشت‌و گفت: «پندارم اگر این‌پارچه‌ها ضخیم‌ترباشدآب بیشتر می‌گیرد وخنکتر می‌شود.»پس پارچهٔ کنفی برای او آمـاده کردندکه برقبه‌ای نصب می‌شد. خلیفگان پس از وی بافته‌های برگ خرما به کـار بردند وکسان نیز به‌کار می‌بردند.

علی‌بن‌محمد به نقل از پدرش‌گوید: یکی از راوندیان‌که ابلق نـام داشت و پیس بود سخنان غلوآمیزگفت وراوندیان را بدان خواند وپنداشت‌که روحی کـه در عیسی‌بن‌مریم بود در علی‌بن‌ابیطالب جای گرفت، پس از آن در امامان،یکی‌پس از دیگری تا ابراهیم‌بن‌محمد و آنها خدایانند. اینان‌حرامها راحلال شمردند وچنان بودکه یکیشان جمعی ازآنهارا به خانه خویش می‌خواند وغذا می‌خورانید وشراب می‌نوشانید وبه زن خویش می‌کشید.

گوید: خبر به اسدالله‌بن‌عبدالله‌رسیدکه آنها رابکشت وبیاویخت واین‌اعمال تاکنون میان‌آنها هست.

گوید: اینان ابـوجعفر منصور را پـرستیدند، بـالای قصر خضرا رفتند و خویشتن را بیفکندند،گویی پرواز می‌کنند. جمعشان با سلاح میان مردم‌آمدند وبه ابوجعفر بانگ می‌زدند: تویی، تویی.

گوید: از یکی از مشایخ ماآورده‌اندکه وی جمعی از راوندیان را دیده‌بود

۱ــ کلمهٔ‌متن:سبایك.معرب‌سه‌پایه.

که‌خویشتن را از خضرا به زیر می‌انداختند. گویی پرواز می کردند وهمینکه به زمین می‌رسیدند درهم می‌شکستند وجانشان به در می‌رفت.

احمد بن ثابت،غلام محمدبن‌سلیمان گوید: وقتی‌عبدالله‌بن‌علی در بصره به نزد سلیمان‌بن‌علی از منصور نهان شد روزی از بالا می‌نگریست. یکی از غلامانش باوی بود با غلامانی از آن سلیمان بن‌علی، یکی را دید که جمال و کمالی داشت و بزرگمنشانه راه می‌رفت و از گردنفرازی،جامهٔ خویش را می کشید، رو به غلام سلیمان‌بن‌علی کرد و گفت: «این کیست؟»

گفت: «غلام فلان پسر فلان اموی‌است.»

گوید: عبدالله سخت به خشم‌آمد واز شگفتی دستهای خویش را به هم کوفت و گفت: «هنوز راه ما هموار نیست ای فلان - و غلام خویش را نام برد - پایین برو وسرش را برای من بیار.» وشعر سدیف را به تمثیل خواند به این مضمون:

«چرا عبد شمسیان را رها می کنی

«که در هرچراگاهی بانگی داشته باشند؟

«اگر همگیشان را بکشید

«گوری را که در حران هست

«تلافی نخواهد کرد.»

علی‌بن‌محمد مداینی گوید: از آن پس که عبدالله بن‌علی هزیمت شد و منصور براوظفر یافت و وی را در بغداد بداشت، هیئتی از مردم شام به نزد منصور آمدند که حارث‌بن‌عبدالرحمان از آن جمله بود. عده‌ای از آنها به‌پاخاستند وسخن کردند، پس از آن حارث‌بن‌عبدالرحمان به پاخاست وگفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد ماهیئت تفاخر نیستیم بلکه‌هیئت‌توبه‌ایم. به‌فتنه‌ای افتادیم که‌بزرگوارمان را برانگیخت وبردبارمان را به سبکی کشانید، بدانچه کرده‌ایم معترفیم و از آنچه

از ما سرزده، پوزش می‌خواهیم. اگر عقوبتمان کنی به سبب جرمهاست که کرده‌ایم و اگر ببخشیمان از روی تفضل نسبت بـه ماست. اینک که تسلط یافته‌ای‌ما را ببخش واینک که قدرت داری منت بنه واینک که ظفر یافته‌ای نکویی کن که دیر بازنکـویی کرده‌ای.»

ابوجعفر گفت:«چنین کردم.»

زیدوابستهٔ‌عیسی بن‌نهیک گوید: منصور از پس‌مرگ مولایم مرا پیش‌خواند و گفت: «ای‌زید.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان‌آمادهٔ فرمانم.»

گفت: «ابوزید چه مقدار مال به جای نهاده؟»

گفتم: «هزار دینار یا نزدیک به این‌مقدار.»

گفت: «واکنون کجاست؟»

گفت: «زنش‌درماتمش خرج کرد.»

گوید: پس این را بسیار شمرد و گفت: «زنش در ماتمش هـزاردینار خرج کرد؟ خیلی‌شگفت‌آوراست.»

آنگاه گفت: «چند دختر به جای نهاد؟»

گفتم: «شش‌تا.»

گوید: مدتی خاموش ماند آنگاه سربرداشت و گفت: «فردا صبح به‌درمهدی بیا.»وچون برفتم به من گفتند: «استرهمراه‌داری؟»

گفتم: «به‌این،وغیراین‌دستورم‌نداده‌اندونمی‌دانم برای چه‌مرا خواسته‌اند؟»

گوید: یکصدوهشتادهزار به من‌دادند ودستورم دادند که به‌هریک‌از دختران عیسی سی‌هزاردینار بدهم.

گوید: پس ازآن منصور مرا پیش خواند وگفت: «آنچه را بـرای دختران ابوزید دستور داده بودیم گرفتی؟»

گفتم: «آری،ای امیرمؤمنان.»

گفت: «فردا صبح همسنگان ایشان را پیش من آر تا به آنها شوهرشان دهم.»

گوید: صبحگاهان با سه تن از فرزندان عکی وسه تن از خاندان نهیك از عموزادگان دختران پیش وی رفتم و هرکدامشان را به سی‌هزار درم شوهر داد و بگفت تا صداق آنها را از مال وی به نزدشان ببرند و بگفت تا با آنچه به آنها داده بود املاکی بخرم که معاششان باشد وچنان کردم.

هیثم گوید: ابوجعفر به یك روز ده‌هزار هزار درم بر گروهی از مردم‌خاندان خویش بخش کرد وبه هریك از عموهای خویش هزارهزار درم داد. خلیفه‌ای‌پیش از او وپس از اونمی‌شناسم که به یکی این مقدار عطا کرده باشد.

عباس بن‌فضل گوید: منصور بگفت تا به‌عموهایش: سلیمان وعیسی وصالح و اسماعیل پسران علی بن‌عبدالله‌بن‌عباس هرکدام به‌عنوان کمك‌ازبیت‌المال هزارهزار بدهند. وی‌نخستین خلیفه بود که‌هزارهزار از بیت‌المال‌عطا کرد واین در دیوانها مقرر بود.

ربیع گوید: ابوجعفر به بغداد برای مدنیان به مجلس عام نشست که‌جمعی از آنها بنزد وی آمده بودند. گفت: «هرکس از شما که به نزد من وارد می‌شود نسب خویش‌را بگوید.» جزو واردان وی جوانی بود از فرزندان عمرو بن حزم که‌نسب خویش را بگفت. سپس گفت: «ای امیرمؤمنان احوص شعری دربارهٔ ما گفته که به سبب آن شصت سال اموالمان را از ما بداشته‌اند.»

ابوجعفر گفت: «برای من بخوان» و اوشعر را خواند به این مضمون:

«وقتی حزمی‌ای را فقیر دیدی

«یا حزمی درآتش افتاد

«وی را پناه مده.

«آنها بودند که در ذی‌خشب

«مروان را بزحمت انداختند

«ودرخانه عثمان‌وارد شدند.»

گوید: شعر در ستایش ولیدبن‌عبدالملك بود واحوص قصیده‌ای را بر اوفرو می‌خواند. وقتی بدینجا رسید ولید گفت: «گناه خاندان خودم را به‌یادمن آوردی.» وبگفت تا اموال آنها را مصادره کنند.

ابوجعفر به جوان حزمی گفت: «شعر را دوباره برای من‌بخوان». وجوان سه بار آنرا تکرار کرد.

ابوجعفر بدوگفت: «به ناچار به خاطر این شعر نصیب خواهی یافت‌چنانکه به سبب آن محروم شده‌ای» پس از آن به ابوایوب‌گفت: «ده هزار درم بیار و به او بده که شعر را برای ما خوانده‌است.»

آنگاه بگفت تا به عاملان وی بنویسند که املاك خاندان حزم را پس دهند و درآمد هرسال را از املاك بنی‌امیه بدهند واموالشان را مطابق کتاب خدای‌به‌ترتیب وارث تقسیم کنندوهر که مرده به ورثهٔ وی دهند.

گوید: پس جوان حزمی برفت با چیزی که هیچکس همانندآن نگرفته بود.

احمدبن‌اسد گوید: منصور از برون شدن به نزدکسان وبرنشستن بازماند، مردمان گفتند که وی بیمار است‌ودر این‌باب بسیار سخن کردند.

گوید: ربیع به نزد وی رفت و گفت: «ای امیرمؤمنان بقای امیرمؤمنان‌دراز باد اما مردم چیزها می‌گویند.»

گفت: «چه می‌گویند؟»

گفت: «می‌گویند: امیرمؤمنان بیمار است»

گوید: اندکی خاموش ماندآنگاه گفت: «ای ربیع ما را با عامه‌چه‌کاراست،

عامه به سه چیز نیاز دارند که وقتی انجام شد دیگر چیزی نمی‌خواهند: اینکه یکی در میانشان باشد که در احکامشان بنگرد وانصاف یکی را از دیگری بگیرد و راههایشان را امن بدارد تا به شب یا به روز بیمناک نباشند واطرافشان را بسته بدارد تا دشمن سویشان نیاید وما این را برای آنها انجام داده‌ایم»

گوید: پس از آن چند روز صبر کرد، سپس گفت: «ای ربیع طبل بزن» آنگاه برنشست تا عامه وی را بدیدند.

علی‌بن‌محمد به‌نقل از پدرش گوید: ابوجعفر زندیقان ودلقکان را که حماد عجرد از آنجمله بود همراه محمدبن‌ابوالعباس روانه کرد که با وی در بصره اقامت گرفتند ودلقکی می کردند که می‌خواست بدین وسیله اورا منفور کسان کند. محمد چنان وانمود که عاشق زینب دختر سلیمان‌بن‌علی است وسواره سوی مربد می‌رفت ودر معرض وی قرار می‌گرفت بدین امید که زینب بدو نظر کند.

گوید: محمد به حماد گفت: «برای من دربارهٔ وی شعری بگوی وحماد اشعاری گفت که از آن جمله شعری بود به این مضمون:

«ای ساکن مربد، شوق مرا
«به هیجان آوردی که پیوسته در مربد جای دارم.»

گوید: منصور دوسال به نزد پدرم منزل داشت ومن خصیب متطبب را شناختم به سبب آنکه بسیار پیش وی می‌آمد. خصیب تظاهر به نصرانی گری می کرد، اما زندیق ودهری بود واهمیت نمی‌داد که کسی را بکشد.

گوید: منصور کس پیش وی فرستاد ودستور داد که ترتیب کشتن محمد بن ابی‌العباس را بدهد واوزهری کشنده آماده کرد. آنگاه منتظر ماند تا برای محمد بیماری ای رخ دهد. وقتی وی احساس حرارت کرد خصیب بدو گفت: «دارویی بخور.»

گفت: «برای من مهیا کن»

خصیب دارو را مهیا کرد وزهر را در آن کرد و بدو نوشانید که از آن بمرد. مادر محمداین را برای منصور نوشت و بدوخبر داد که خصیب پسرش را کشته است. منصورنامه نوشت و دستور داد خصیب را پیش وی فرستند. وچون پیش منصور رسید سی تازیانه به اوزد، زدنی سبك، وچند روز اورابداشت، آنگاه سیصد درم به اوبخشیدو آزادش کرد.

گوید: شنیدم ام موسی حمیری بامنصور شرط کرده بود که روی وی زن نگیرد وباکنیزی همخوابه نشود، در این باب مکتوبی مؤکد نوشته بود وشاهدان گرفته بود ومنصور در ایام زمامداری ده سال تنها او را داشت.

گوید: وچنان بود که منصور به فقیهان حجاز یکی پس ازدیگری می نوشت و استفتامی کرد، ازمردم حجاز و عراق فقیه پیش وی می آوردندومکتوب رابراوعرضه می کرد که فتوایی دهد واورا مجاز دارد. اما ام موسی وقتی از حضور وی خبر می یافت پیشدستی می کرد ومالی فراوان پیش فقیه می فرستاد وچون منصورمکتوب را براوعرضه می کرد فتوای جواز نمی داد. عاقبت ام موسی از پس ده سال از زمامداری وی در بغداد بمرد وخبر مرگ وی در حلوان به منصور رسید. در همان شب یکصددوشیزه بدوعرضه کردند.

گوید: ام موسی برای منصور، جعفرومهدی را آورده بود.

علی بن جعد گوید: وقتی بختیشوع بزرگ از شوش سوی منصور آمد و در قصرباب الذهب بغداد به نزد وی وارد شد دستور داد غذایی بدودهند که بخورد و چون خوان را پیش روی اونهادندگفت: «شراب»

بدوگفتند: «برخوان امیرمؤمنان شراب نمی نوشند.»

گفت: «من غذایی که شراب باآن نباشد نمی خورم.»

گوید: «این را به منصورخبردادندگفت، ولش کنید.»

گوید: وچون وقت شام رسید با وی چنان کردند وباز شراب خواست گفتند:

«برخوان امیرمؤمنان شراب نمی‌نوشند». پس بختیشوع شام خورد و از آب دجله نوشید و روز بعد به آب دجله نگریست و گفت: «گمان نداشتم چیزی به‌جای شراب تواند بود، اینک آب دجله جای شراب را میگیرد.»

حسن گوید: منصور به‌عامل خویش برمدینه‌نوشت که‌حاصل املاک‌رابفروش، اما به‌کسی بفروش که بر او مسلط باشیم و او برما مسلط نباشد: مفلسی که مالی ندارد بر ما مسلط است که‌به‌شکنجهٔ او نمی‌توانیم پرداخت ومال ما به نزدوی از میان می‌رود، اگر چه به‌قیمت خوب بخرد. به‌شخص متمکن که انصاف‌می‌کند و پرداخت می‌کند به‌کمتر بفروش.

ابوبکرهذلی گوید: ابوجعفر می‌گفت: «کسی که با وی نیکی کنند وتابه وقت مرگ آنرا فراموش کند انسان نیست.»

ابان بن‌یزید عنبری گوید: هیثم قاری‌بصری به نزد منصور این آیه را خواند:

«وآت‌ذالقربی حقه والمسکین وابن‌السبیل ولاتبذرتبذیراً»[1]

یعنی: حق‌خویشاوند را به اوبده وتنگدست وبه راه مانده را نیزوبه‌اسراف کردنمکوش.

ومنصور دعا گفتن آغاز کرد و گفت: «خدایا مرا وفرزندانم را در نعمتی که از عطای خویش به ما داده‌ای از اسراف برکنار دار.»

گوید: ونیز هیثم به نزد او این‌آیه را خواند که:

«الذین‌یبخلون ویأمرون‌الناس بالبخل ویکتمون ماآتاهم‌الله‌من فضله واعتدنا للکافرین عذاباًمهیناً»[2]

۱ـ بنی‌اسرائیل آیه ۲۸

۲ـ سوره‌النساءآیه ۳۷

یعنی: همان کسان که بخل کنند ومردم را به بخل وادارند وآنچه را خدا از کرم خویش به‌آنها داده نهان کنند که برای کافران (نعمت) عذابی خفت‌انگیز آماده کرده‌ایم.

ومنصور به کسان گفت: «اگر نبود که مالها قلعهٔ سلطان است و تکیه گاه دین و دنیاستومایهٔ عزت وزینت است یک شب به سر نمی‌بردم که دینار یا درهمی را به نزد خویش داشته باشم که از بذل مال لذت می برم ومی‌دانم که در عطای آن ثواب فراوان هست.»

گوید: یکی از اهل علم به نزد منصور درآمد که او را حقیر شمرد و در او خیره شداما دربارهٔ هرچه از او پرسید به نزدوی یافت بدو گفت: «این علم را چگونه حاصل کردی؟»

گفت: «دربارهٔ علمی که آموخته بودم بخل نکردم ودر کار آموختن علم شرم نیاوردم.»

گفت: «به همین سبب است.»

گوید: منصور همیشه می گفت: «هر که بی‌تدبیر عمل کند وبی‌تأمل سخن کند، بی تمسخر گوو ملامتگوی نماند.»

قحطبه گوید: شنیدم که منصور می گفت: «شاهان همه چیز را از یاران خویش تحمل کنند مگر سه چیز: فاش کردن راز، تعرض به‌حرم ونکوهش ملک.»

علی بن محمد گوید: منصور می‌گفت: «راز تو از خون تست، بنگر آن را به کی می‌دهی؟»

عمر گوید: وقتی عبدالجبار بن عبدالرحمان ازدی را از آن پس که برضد منصور قیام کرده بود به نزد وی آوردند، بدو گفت: «ای امیرمؤمنان کشتنی محترمانه.»

گفت: «ای پسر زن بوگندو، آنرا پشت سرخود به جا نهادی.»

قحطبةبن‌عذابه جشمی که از صحابهٔ پیمبر بوده بود گوید: ابوجعفر منصور را شنیدم که در مدینةالسلام سخن می کرد، به‌سال صدوپنجاه ودوم، می گفت: «ای بندگان خدای با همدیگر ستم مکنید که مایهٔ ظلمت روز رستاخیز است به خدا اگر دست خطاگر وظلم ستمگر نبود میان شما در بازارهایتان پیاده می‌رفتم، اگر می‌دانستم کسی هست که به خلافت‌از من سزاوارتر است پیش وی می‌رفتم‌وخلافت را بدو تسلیم می کردم.»

نصربن‌حدید گوید: منصور می گفت:«عقوبت بردبار به اشاره است‌وعقوبت سفیه‌به‌تصریح.»

یحیی‌بن ابونصر قرشی گوید: ابان قاری به نزد منصور این آیه را خواند که:

«ولاتجعل یدک‌مغلولةالی‌عنقک ولاتبسطها کل البسط فتقعد ملومامحسوراً.»[1]

یعنی: دستت را به‌گردنت بسته مدار وآنرا به تمامی مگشای که ملامت دیده وحسرت زده خواهی‌نشست.

منصور گفت: «پروردگارمان چه نیکوادبمان آموخته.»

گوید: منصور می‌گفت: «هر که چنان کند که با وی کرده‌اند عوض داده و هر که مضاعف کند سپاس داشته وهر که سپاس بدارد بزرگی کرده وهر که بداند که نیکی را با خویشتن کرده، درانتظار سپاس مردم نماند وفزونی‌محبتشان را نخواهد. دربارهٔ کاری که برای خویشتن کرده‌ای وحرمت خویش را باآن افزوده‌ای از دیگران‌سپاس مجوی بدان که آنکه حاجت به نزد تو آورده‌روی‌ترا‌ازروی خویش محترم‌تر داشته پس حرمت روی خویش را بدار و اورا نومید مکن.»

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: هیچکس از بنی‌عباس نبود که سخن کند و مقصود خویش را بی‌تأمل بگوید مگر ابوجعفر وداودبن‌علی‌وعباس‌بن محمد.

---

۱ ــ بنی‌اسرائیل آیه ۲۹

اسماعیل بن ابراهیم فهری گوید: منصور به روز عرفه در بغداد سخن کرد - بعضی‌ها گفته‌اند در ایام منی سخن کرد - وضمن سخنان خویش گفت: «ای مردم، من قدرت خدایم در زمین وی که شما را به توفیق وتأیید وی راه می‌برم. من خزانه دار غنیمت خدایم که به مشیت وی عمل می‌کنم وغنیمت را به ارادهٔ وی تقسیم می‌کنم وبه اجازهٔ وی عطا می‌کنم، خدا مرا قفل آن کرده وچون اراده کند که مرا برای مقرریهای شما وتقسیم غنیمت وروزیهایتان بگشاید، بگشاید، وچون اراده کند که مرا بسته بدارد، بسته بدارد. پس ای مردم به خدا رو کنید ودر این روز شریف که از تفضل خویش آنچه را در کتاب خویش معلوم داشته به شما بخشیده واو تبارك وتعالی فرموده: «اکنون دینتان را برای شما به کمال آوردم ونعمت خویش را برشما تمام کردم ومسلمانی را دین شما انتخاب کردم.»[1] در این روز از او بخواهید که مرا در کار صواب موفق بدارد ودر کار هدایت تأیید کند والهامم دهد که با شما مهربان باشم ونیکی کنم، مرا بگشاید تا عطیه‌ها و روزیهایتان را به عدالت تقسیم کنم که او شنواست ونزدیك.

داود بن رشید به نقل از پدرش گوید: منصور سخن کرد و گفت: «حمد خدایی را که ستایش او می‌کنم و از او کمك می‌جویم وبدو ایمان دارم و براو تکیه می‌کنم، شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست که یگانه است و شریك ندارد.»

گوید: یکی از جانب راست میان سخن اودوید و گفت: «ای انسان، به‌نام کسی که از او یاد کردی تذکارت می‌دهم.»

گوید: سخن خویش را برید و گفت: «از کسی که خدای را به خاطر دارد و بدان تذکار می‌دهد استماع می‌کنم، استماع می‌کنم، پناه برخدا از اینکه ستمگری لجوج باشم ودر کار گناه مغرور، که در این صورت گمراه خواهم بود. وتو ای گوینده

1 - الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام دینا (مائده / آیه ۵)

به خدا از این سخن خدا را منظور نداشتی اما خواستی بگویند برخاست و گفت وعقوبت دید وصبوری کرد وباك نداشت. وای تو اگرمی‌خواستم وسخت‌می گرفتم. اینك ببخشش مرا غنیمت شمار، مباداتو و شما گروه مردم نظیر آنرا بیارید که حکمت به ما نزول یافته و از پیش ما جدا شده. کار را به اهلش باز برید که به جای خویش قرارگیرد و از آنجا باز باید.»

گوید: آنگاه‌به سخن خویش باز گشت و گویی آنرا از کف خویش‌می‌خواند و گفت: «شهادت می‌دهم که محمد بنده وفرستادهٔ اوست.»

ابن‌ابی‌الجوزا گوید: ابوجعفر در بغداد درمسجدالمدینه برمنبر سخن‌می کرد به‌پاخاستم واین آیه را خواندم که:

«یا ایهاالذین آمنوا لم‌تقولون مالاتفعلون[1].»

یعنی: شما که ایمان دارید، چرا چیزها گویید که نمی‌کنید؟

پس مرا گرفتند وبه نزد وی وارد کردند گفت: «وای تو کیستی؟ مقصودت این بود که ترا بکشم، از پیش من برو که دیگر نبینمت.»

گوید: پس به سلامت از نزد وی برون شدم.

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: ابوجعفر منصور در این مسجد ـ مقصود مسجد المدینه بغداد است ـ سخن می کرد وچون به این آیه رسید که «اتقوا الله حق تقاته.»[2]

یعنی: از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترسید. یکی برخاست و گفت: «تونیزای بندهٔ خدا، از خدا چنانکه شایستهٔ ترسیدن از اوست بترس.»

گوید: ابوجعفرسخن خویش رابرید و گفت: «از کسی که به نام خدای‌تذکار می‌دهد،استماع می کنم، استماع می کنم‌ای‌بنده‌خدا بگوی که‌ترس ازخدا چیست؟»

۱ـ سورهٔ صف آیه ۲

۲ـ سورهٔ آل عمران آیه ۱۰۲

خدا چیست؟»

گوید: آن مرد فروماند وچیزی نگفت.

ابوجعفر گفت: «ای مردم، خدا را، خدا را بپازارید، دربارۀ کارهایتان مارا به چیزی که تاب آن ندارید وادارمکنید وکسی در چنین وضعی به پای نخیزد مگر پشتش را به‌درد آرم واورادیرمدت‌بدارم.»

آنگاه گفت: «ربیع اورا همراه خودت‌ببر.»

گوید: اطمینان یافتم که آن کس نجات می‌یابد. نشانه چنین بود، که‌وقتی برای کسی بدی می‌خواست می گفت: «مسیب اورا همراه خودت ببر.»

گوید: آنگاه به سخن خویش باز گشت، از هماتجا که بریده‌بود، و مردم این را نیکوشمردند.

گوید: وچون نماز را بسربرد وارد قصر شد، عیسی‌بن‌موسی به‌آرامی از دنبال وی می‌رفت، ابوجعفر این را دریافت و گفت:«ابوموسی؟»

گفت:«آری،ای‌امیرمؤمنان.»

گفت: «گویی از من براین مرد بیمناکی؟»

گفت: «به خدا چیزی از این گونه در دلم افتاد، اما دانش امیرمؤمنان بیشتر است ونظرش بالاتر ازآنکه‌کاری به خلاف حق کند.»

گفت: «از من‌در مورد وی بیمناک مباش.»

گوید: وچون بنشست‌گفت: «آن مرد را پیش‌من‌آرید.»

گوید: پس‌اورا به نزد وی‌آوردند و گفت: «ای‌کس، وقتی مرا برمنبربدیدی گفتی:این طغیانگر است وناچار باید با اوسخن‌کنم. اگر خویشتن را به‌کاری‌جز این مشغول می‌داشتی برای‌تومناسبتر بود. خویشتن را به سیراب کردن‌گرمازدگان یا شب زنده‌داری یا رهسپاری در راه خدای مشغول دار. ربیع، چهارصددرم به او بده. برو ودیگر چنین مکن.»

عبدالله‌بن‌صاعد وابستهٔ امیرمؤمنان گوید: منصور پس از بنای بغداد حج کرد و در مکه به سخن ایستاد، از جمله سخنان وی که به خاطر مانده این بود:

«در زبور از پی آن کتاب نوشتیم که زمین را بندگان شایستهٔ من به‌میراث می‌برند»[1] کاری است به سر رفته و گفتاری است عادلانه و قضایی است مقرر، ستایش خدایی را که حجت خویش را آشکار کرد و دورباش بر آن قوم ستمگری که کعبه را دستاویز کردند و غنیمت را ارث خویش دانستند «و قرآن را قسمتی پنداشتند»[2] آنچه مورد استهزا ایشان بود بر آنها رخ داد پس چقدر می‌بینی «از چاههای عاطل مانده و قصر گچ کاری شده»[3] که خدا ایشان مهلت داد تا مشیت را دگر کردند و با اهل این خاندان ستم کردند و تعدی کردند و گردنفرازی کردند «و همه گردنکشان ستیزه جو نومید گشتند»[4] آنگاه خدای بگرفتشان «آیا یکی از آنها را می‌یابی یا صدایی از آنها می‌شنوی»[5]

ابن‌عیاش گوید: وقتی برای ابوجعفر حادثه‌های پیاپی رخ داد شعری به‌تمثیل خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداش پراکنده شدند

«و خداش نمی‌داند چه چیز را شکار کند.»

گوید: آنگاه دستور داد سرداران و وابستگان و یاران و مردم خاندان را احضار کنند. حماد ترک را گفت تا اسبان را ازین نهد و سلیمان‌بن‌مجالد را تا پیش رود

۱ــ ولقد کتبنا فی الزبور من بعدالذکر ان الارض یرثها عبادی الصالحون. (سوره انبیاء آیه ۱۰۵)

۲ــ ... جعلوا القرآن عضین (حجر ــ آیه ۹۱)

۳ــ ... بئر معطله وقصر مشید (سوره حج آیه ۴۴)

۴ــ ... خاب کل جبار عنید (ابراهیم آیه ۱۵)

۵ــ هل تحس منهم احد او تسمع لهم رکزا (مریم آیه ۹۸)

ومسیب‌بن‌زهیر را تا درها را بگیرد.

گوید: آنگاه‌در یکی از روزها بیرون شد و به منبر رفت و دیرمدت گرفته بود وخاموش ماند. یکی به شبیب‌بن‌شبه گفت:«چرا امیرمؤمنان سخن‌نمی‌کند که به‌خدا وی از جمله کسانی است که سختنای گفتار برای وی آسان‌است‌وی راچه رسیده؟»

گوید: عاقبت سخن آغاز کرد و گفت:

«چرا من از سعد دست بداشته‌ام

«اما اومرا ناسزا می گوید

«اگر بنی‌سعدیان را دشنام می‌دادم

«آرام گرفته‌بودند.

«با من جهالت می کنند واز دشمن‌خویش‌می‌ترسند

«چه بد است این دوصفت: جهالت و ترس[۱].»

آنگاه بنشست و گفت:

«پوشش از سرخویش برگرفتم

«وکسی بودم که جز برای کاری بزرگه

«سرخویش را نمودار نمی کردم[۲]

به خدا از کاری که ما بدان قیام کردیم ناتوان ماندند وکسی‌راکه بدان‌قیام کرد سپاس نداشتند. کوشیدند اما تاب نیاوردند وحق‌را انکار کردند وکفران کردند. چه می‌خواهند؟ می‌خواهند که آب گل آلود را با زحمت فروبرم یا باسختی ومحنت سرکنم! به خدا هیچکس را بااهانت خویش حرمت نمی کنم. به خدا اگر حق را نپذیرند باشد که آنرا بجویند وبه نزد من نیابند نیکروز کسی است که از کار دیگری عبرت‌آموزد، غلام پیش برو» آنگاه برنشست.

عبدالله‌بن‌محمد وابستهٔ محمدبن‌علی گوید: وقتی منصور، عبدالله‌بن‌حسن و

(۱ و ۲) در متن بنظم است. م.

برادران وی و کسانی از خاندانش را که با او بودند گرفت به منبر رفت وحمد خدا گفت وسپاس وی کرد. آنگاه برپیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم صلوات گفت. سپس گفت: «ای مردم خراسان، شما شیعیان و یاران واهل دولت مایید، اگر با غیر ما بیعت کرده بودید، با کسی بهتر از ما بیعت‌نمی کردید. این مردم خاندان من، فرزندان علی بن‌ابی‌طالب، به خدایی که خدایی‌جز او نیست آنها را با خلافت وا گذاشتیم و کم یا بیش متعرضشان نشدیم. علی بن‌ابیطالب بدان پرداخت و آشفتگی آورد. حکمان برضد اوحکم دادند وامت از اطراف وی پراکنده شد و دربارهٔ وی اختلاف کرد. آنگاه شیعیان ویاران واصحاب وبزرگان ومعتمدانش براوجستند و اورا بکشتند.

«پس از او حسن‌بن‌علی به پاخاست که به خدا مرداین کار نبود. مالها بدو عرضه کردند که پذیرفت. معاویه بدو گفت که من از پی‌خویش ترا ولیعهد می کنم و فریبش داد. برای‌معاویه ازمقام‌خویش کناره‌گرفت وآنرا به‌معاویه‌تسلیم کرد وبه‌زنان پرداخت. هر روز یکی را به زنی می گرفت و روز بعد طلاقش می‌داد وچنین‌بود تا بربستر خویش بمرد.

«پس از وی حسین‌بن‌علی پا گرفت. مردم‌عراق ومردم کوفه اهل‌اختلاف‌ونفاق ومبالغه در فتنه گری(مردم این شهر سیاه -سوی کوفه اشاره کرد- که به خدانه‌درحال نبرد است که با آن نبرد کنم ونه درکار صلح است که با آن مسالمت کنم،خدا میان من وآن‌جدایی آرد)فریبش‌دادند واز یاری‌وی بازماندندواورا به‌دشمن‌وا گذاشتند تا کشته شد.

«پس‌ازوی‌زیدبن‌علی پا گرفت ومردم کوفه با وی خدعه کردند وفریبش‌دادند وچون به قیامش واداشتند ونمایانش کردند وی را به دشمن وا گذاشتند. پیش محمدبن‌علی رفته بود که قسمش داده بود قیام نکند واز او خواسته‌بود که‌لاطائلات مردم کوفه را باور نکند بدو گفته بود که ما در چیزی از دانش خویش می‌یابیم که یکی از مردم خاندان ما درکوفه آویخته می‌شود و من بیم دارم که آن مصلوب

تو باشی، عموی من داودبن‌علی او را قسم داد واز خیانت مردم کوفه بیم داد اما نپذیرفت ودر کار قیام خویش اصرار کرد که کشته شد ودربازار آویخته شد.

«پس از آن‌بنی‌امیه به ما تاختند وحرمتمان را از میان‌بردند وعزتمان‌رابردند. به خدا به نزدما انتقامی نداشتند که بجویند واین همه به سبب مردم خاندانمان بود که برضد آنها قیام کرده بودند. پس ما را از ولایتها براندند. یکبار به طایف‌بودیم ویکبار به شام ویکبار به شراه تا وقتی که خدا شما را به طرفداری و یاری ما برانگیخت و به کمک‌شما مردم خراسان‌حرمت وعزت ما را زنده کرد و به وسیلهٔ حق شما اهل باطل را مغلوب کرد و حق ما را نمایان کرد و میراثی را که از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به‌مامی‌رسید به ما داد وحق به‌جای‌خویش‌قرار گرفت ومحل‌نور آن راآشکار کرد ویاران حق را نیروداد ودنبالهٔ قومی راکه ستمگر بودند برید وحمد خدای راکه پروردگار جهانیان‌است. وچون به سبب تفضل خدای و حکم عادلانهٔ وی کارها برما قرار گرفت از روی ستم و حسد و طغیان به سبب فضیلتی که خدایمان داده بود وبه خلافت خویش‌ومیراث پیمبر خویش‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌حرمت کرده بود بماتاختند:

«از روی جهالت با من وترس از دشمنان

«وچه بد است این دوصفت: جهالت وترس

«به خدا ای‌مردم‌خراسان در این‌باب هرچه‌کردم ازروی جهالت نکردم‌چیزی از بددلی‌وگردن‌کشی‌آنها را شنیدم، کسانی‌را نهانی سوی‌آنها فرستادم، گفتم: ای فلان برو،ای فلان برو وفلان مقدارمال با خویش ببر، وترتیبی‌برایشان معین کردم که مطابق‌آن عمل کنند. آنها برفتند تا در مدینه به نزدآنها رسیدند و این مالها را نهانی به‌آنها دادند، به خدا پیروجوان وکوچك وبزرگی ازآنها نبود مگر باآنها بیعت کرد وبه وسیلهٔ آن خونها ومالهایشان را حلال‌شمردم،ازاینروحلال شد که‌بیعت مرا شکسته بودند وفتنه می‌جستند ومی‌خواستند برضد من قیام‌کنند. مپندارید که‌من

این کار را از روی یقین نکرده‌ام.»

گوید: آنگاه فرود آمد و بر پله‌های منبر این آیه را می‌خواند:

«وحیل بینهم و بین مایشتهون کما فعل باشیاعهم من قبل انهم کانوا فی شک مریب.»[1]

یعنی: میان ایشان و آن آرزو که دارند حایل افکنند چنانکه با نظایر ایشان از پیش کرده‌اند که آنها در شکی سخت بوده‌اند.

گوید: منصور به هنگام کشته شدن ابومسلم درمداین سخن کرد و گفت: «ای مردم از انس اطاعت بوحشت عصیان مروید ودر کار دغلی با امامان شتاب میارید. زیرا هیچکس مکری در خاطر نگیرد که در آثار دست او یا کلمات گریخته از زبانش نمودار نشود وخدای آنرا به امام وی بنماید که دین خویش را قوت دهد وحق خویش را والا کند. ما حقوق شما را نمی‌کاهیم وحقی را که این دین برشما دارد نمی‌کاهیم، هر که برسرجای دکمهٔ این پیراهن با ما منازعه کند باچیزی که دراین نیام نهفته است اورا پاره پاره می‌کنیم. ابومسلم با ما بیعت کرده بود واز کسان برای ما بیعت گرفته بود به شرط آنکه هر که پیمان ما را بشکند خون خویش را مباح گیرد. آنگاه با ما پیمان شکنی کرد وچنانکه دربارهٔ دیگران به نفع ما حکم می‌کرده بود دربارهٔ وی حکم کردیم، رعایت حق وی مانع از آن نبود که حق را برضد وی به پای داریم.»

منصور گوید: پدرم می‌گفت که از پدرم علی بن عبدالله شنیدم که می‌گفت: «سروران دنیاسخاوتمندانند وسروران آخرت پیمبرانند.»

ابراهیم بن عیسی گوید: منصور بر محمد بن جمیل دبیر خشم آورد، اصل وی از ربذه بود بگفت تاوی‌را به رو در افکندند وچون حجت خویش را بگفت منصور دستور داد تا اورا به پای دارند آنگاه شلوار اورا نگریست که کتان بود و بگفت تا اورا به رو

۱ــ سوره سبا، آیه ۵۳ (۵۴/۵۳)

درافکنند وپانزده‌تازیانه بزنند و گفت: «شلوار کتان مپوش که اسراف است.»

حسن‌بن‌ابراهیم گوید: وقتی ابوجعفرمنصور، محمدبن‌عبدالله را درمدینه و برادرش ابراهیم را درباخمری بکشت وابراهیم‌بن‌حسن در مصر قیام کرد و وی را سوی منصورآوردند، نامه‌ای به فرزندان علی‌بن‌ابیطالب نوشت که در مدینه بودند وضمن آن از ابراهیم‌بن‌حسن وقیام وی در مصر یاد کرد واینکه این کار را بی رای آنها نکرده است وآنها در طلب قدرت می کوشنــد وقطع خویشاوندی وعصیــان می کنند واینکه وقتی برسرقدرت با بنی‌امیه منازعه کردند از دشمنی ناتوان ماندند وازگرفتن انتقام خویش عاجز بودند تا وقتی که پسران عباس به خاطرشان غضب آوردند وبه‌بنی‌امیه تاختند وانتقامشان را گرفتندوخونهایشان را تلافی کردندوقدرت را از چنگ بنی‌امیه گرفتند.

گوید: منصور در نامهٔ خویش شعر سبع‌بن‌ربیعهٔ‌یربوعی را به تمثیل آوردبه این مضمون:

«اگر هنگامی که زبون شده بودید
«از شما دفاع نکرده بودم
«وبه کمك خدای از شما حمایت نکرده بودم
«چیزها از شما تباه شده بود
«که هیچکس حفاظت آن نمی کرد
«وهرچه را خدا محفوظ نداردتباه شود.
«به ما بگویید: کی کسان را از شما بگردانید
«وکیست که انگشتها سوی او کج می‌شود
«دانیدکه پیوسته به روز گاران
«با شما تفضل‌ها داشته‌ایم‌و
«شما را سودها داده‌ایم

«اما پیوسته از شما مردمی بوده‌اند
«خیانتکار وستمکار
«وبا خدا مغروروقاطع روابط خویشاوندی،
«هرجا ما نبوده‌ایم وشما
«در نبردهایی حضور یافته‌اید
«آنجا تنگ وزبونی بوده است
«ما رعایت شما می‌کنیم اما شما
«رعایت وضع خویش‌رانمی‌کنید.
«چنین است که کارها را
«شیب‌هاهست وفرازها.
«مگر تواند بود که پاهای قومی
«از سینه‌هاشان برتر شود
«مگر تواند بود که پاها را
«برنیزه‌ها بالا برند
«مردانی از شما برای سالاری
«به جنبش آمده‌اند
«چونانکه قورباغگان زیربرکه
«جنبش‌همی کنند.»

یحیی‌بن‌حسن گوید: در ایام ابوجعفر مقرری دبیران وعاملان سیصددرم بود وچون چنین شد تا به روزگار ما همچنان بود ونخستین کسی که مقرریها را بیفزود فضل‌بن‌سهل بود.

گوید: در روزگار بنی‌امیه وبنی‌عباس مقرریها سیصد درم وکمتر بودحجاج به یزیدبن‌ابومسلم به‌هرماه‌سیصددرم می‌داد.

ابراهیم‌بن‌موسی گوید: در ایام خلافت منصور، متصدیان برید درهمه‌آفاق هرروز قیمت گندم‌وحبوب‌و نانخورشهارا با قیمت‌همه‌خوردنیها و آنچه که قاضی در ناحیهٔ آنها حکم می‌داد و آنچه‌ولایتدار می کرد ومالی که به‌بیت‌المال می‌رسید وهر حادثه‌ای که بود برای وی می‌نوشتند.

گوید: وچون نماز مغرب را می کردند بدونامه می‌نوشتند وآنچه رادرشب رخ داده بود پس از نماز صبح‌می‌نوشتند.

گوید: وچون نامه‌ها به منصور می‌رسید درآن می‌نگریست، اگر قیمتها را به حال خود می‌دید چیزی نمی گفت واگر چیزی ازآن تغییر یافته بود به ولایتدار و عامل آنجا می‌نوشت و از علتی که قیمت‌آن چیز را تغییر داده بود می‌پرسیدوچون جواب می‌رسید وعلت را خبر می‌داد با ملایمت تدبیر می کرد تا قیمت‌آن چیز به حال اول بازگردد. اگر از چیزی از احکام قاضی بد گمان می‌شد دربارهٔآن بدو می‌نوشت وازکسانی که به نزد وی بودند ازکار قاضی می‌پرسید. اگرکاری ناروا انجام شده بود بدومی‌نوشت و توبیخ‌وملامتش می کرد.

صباح‌بن‌خاقان تمیمی‌گوید: در ایامی که منصور در بغداد بود، ازآن پس که کارشهر را سربرده بود وازکار محمد وابراهیم دوپسر عبدالله فراغت یافته بود، از ولید به نزد وی سخن آوردند و گفتند: «خدای ملحد را لعنت کند.»

گوید: ابوبکرهذلی و ابن‌عیاش منتوف وشرقی‌بن‌حطابی که همگی ازجمله اصحاب وی بودند در مجلس بودند. ابوبکر هذلی گفت: «از فرزدق آورده‌اند که گوید: در مجلس ولیدبن‌یزیدحضور داشتم‌بوقتی که‌صبوحی کرده بود به ابن‌عایشه گفت: «شعر ابن‌زبعری را به‌آواز بخوان که گوید:

«کاش پیران من که دربدر بوده بودند

«نالیدن خزرجیان را از ضربت‌نیزه‌ها دیده بودند

«دوبرابر از سرانشان راکشتیم

«وانحراف بلر را اصلاح کردیم که درست‌شد.»

ابن‌عایشه گفت: «ای امیرمؤمنان این‌را به‌آواز نمی‌خوانم.»

گفت: «بخوان وگرنه زبان کوچکت را می‌برم.»

گوید: پس آن را به‌آواز خواند که بدو گفت: «احسنت» به‌خدا وی بر دین ابن زبعری بود هنگامی که این شعر را می‌گفته بود.

گوید: پس منصور اورا لعن کرد ومجالسان وی نیز اورا لعن کردند. منصور گفت: «حمد خدای برنعمت و توحید اوی.»

ابوبکر هذلی گوید: عامل ارمینیه به منصور نوشت که سپاه بر ضد وی شوریده‌اند وفتنه‌انگیخته‌اند وقفلهای بیت‌المال را شکسته‌اند وآنچه را در آن‌بوده گرفته‌اند. زیر نامهٔ وی نوشت: «بانکوهش از عمل ما کناره کن اگر عاقلانه رفتار کرده بودی‌فتنه نمی‌کردند واگر نیرومند بودی غارتت نمی‌کردند.»

اسحاق موصلی به نقل از پدرش‌گوید: یکی از مردم بیهوده‌سر، درفلسطین برضد ابوجعفر قیام کرد. وی به عامل آنجا نوشت: «اگر اورا سوی من نفرستی‌خون وی در خون تواست.»

گوید: پس عامل فلسطین در طلب وی سخت بکوشید تا بدودست یافت که فرستاده‌شد. منصوربگفت تا اورا وارد کنند وچون پیش‌ابوجعفر درآمد بدو گفت: «توبوده‌ای که به عاملان من‌تاخته‌ای، به خدا گوشت ترا از استخوانت جدا میکنم.»

گوید: وآنکس که پیری کهنسال بود با صدایی ضعیف که بلند نبود شعری خواند به این مضمون:

«همسر خویش را از آن پس که پیرشد،

«تمرین می‌دهی

«اما تمرین پیر رنج بیهوده است.»

گوید: گفتار وی برای منصور روشن نبود گفت: «ربیع چه می‌گوید؟»
گفت: «می‌گوید:
«بنده بندهٔ شماست و مال مال شما
«آیا امروز عذاب تواز من باز می‌ماند.»
گفت: «ای ربیع از او درگذشتم، آزادش کن و اورا پیش خویش نگهدار و با وی نکویی کن.»

گوید: یکی از عامه به منصور نوشت واز عامل وی شکایت کرد که یك سوی ملك وی را گرفته و به مال خویش افزوده. زیر رقعهٔ شاکی به عامل خویش نوشت: «اگر عدالت را مرجع داری سلامت یار تو خواهد بود، انصاف این شاکی را دربارهٔ این مظلمه بگیر.»

گوید: یکی از عامه دربارهٔ بنای مسجدی در محلهٔ خویش رقعه‌ای فرستاده بود. منصور زیر رقعهٔ وی نوشت: «از جملهٔ شرایط رستاخیز بسیاری مساجد است، بیشتر راه برو تا توانت افزون شود.»

گوید: یکی از مردم سواد ضمن رقعه‌ای که برای منصور فرستاده بود از یکی از عاملان شکایت کرده بود زیر آن نوشت: «اگر راست می‌گویی در جامه‌اش بیاویز واورا بیار که در این باب به تو اجازه می‌دهیم.»

ابوالهذیل علاف گوید: ابوجعفر گفت: «شنیده‌ام سید فرزند محمد در کرخ مرده، یا گفت در واسط، و اورا به گور نکرده‌اند. اگر این به نزد من محقق شود، آنجا را آتش می‌زنم. به‌قولی درست این است که وی در ایام مهدی در کرخ بغداد درگذشته بود واز گور کردنش خود داری کرده بودند و او ربیع را فرستاد که کار وی‌را عهده کرد وبدو دستور داد که اگر از این کار امتناع داشته‌اند خانه‌هاشان را بسوزاند. اما ربیع از آنها دفاع کرد.

مداینی گوید: وقتی منصور از کار محمد وابراهیم وعبدالله بن علی وعبدالجبار

ابن‌عبدالرحمان‌فراغت یافت ودر بغداد اقامت‌گرفت وکارها بروی راست شدشعری را به تمثیل خواند:

«از فرط بلیه شب را برلب شمشیر تیز به سر می‌کنی

«اما خدای‌آنچه را ازآن می‌ترسی سامانمی‌دهد.»

عبدالله‌بن‌ربیع‌گوید: از پس کشته شدن‌آن‌کسان منصور شعری برای من خواند به این مضمون:

«بسا چیزها که ترازبان نخواهد زد

«اما دل از ترس آن لرزان‌است.»

هیثم‌گوید: وقتی منصور خبر یافت که فرزندان‌عبدالله‌بن‌حسن از بیم‌عقوبت وی در ولایت پراکنده‌اند شعری به تمثیل خواند به این مضمون:

«وقتی ترسانی را پناه دهم ایمنی یابد

«واگر ایمنی را بترسانم خانه براوآشفته‌شود.»

واضح غلام ابوجعفرگوید: ابوجعفر به من دستور داد دوجامهٔ نرم برای‌وی بخرم که‌آنرا به یکصدوبیست درم برای وی خریدم. وقتی پیش او بسردم‌گفت: «به چند؟»

گفتم: «به‌هشتاد درم.»

گفت: «خوب است اما کمترش کن که وقتی کالایی را پیش‌ما آرند آنگاه‌پیش صاحبش برند مایهٔ شکست اوشود.»

گوید: دوجامه‌را از صاحب‌آن گرفتم وروز بعد باخویش‌به نزد منصور بردم گفت: «چه کردی؟»

گفتم: «پیش وی باز بردم وبیست‌درم برای‌من کم کرد.»

گفت: «نکوکردی، یکی را پیراهن ببر ودیگری را روپوش من کن.»

گوید: چنان کردم. پیراهن را پانزده روز به تن کرد وجز آن چیزی به تن

نکرد.

غلامی از آن عبدالصمدبن‌علی گوید: شنیدم که عبدالصمد می‌گفت: «منصور به مردم خاندان خویش سفارش می‌کرد که سرو وضع نکوداشته باشند و نعمت را نمایان کنند وزینت وبوی خوش به کار برند واگر یکی از آنها را می‌دید که‌چنین نکرده یاکمتر کرده می‌گفت: فلانی، رونق بوی خوش‌را برریش تو نمی‌بینم امادر ریش فلانی می‌بینم که می‌درخشد.»و بدینسان ترغیبشان می‌کرد که بوی خوش بیشتر به‌کار برند که‌ظاهرشان را بیارایند وبه‌نزد رعیت، خونش‌جلوه کنند وبه نزد آنها آرایش‌گیرند اما اگر زینتی آشکار بریکی‌شان می‌دید بدوسخنان‌گزنده می‌گفت.

احمدبن‌خالد گوید: منصور از مالک‌بن‌ادهم دربارهٔ حکایت عجلان‌بن سهیل برادرحوثره بسیار پرسش می‌کرد.

گوید: با عجلان نشسته بودیم که هشام‌بن‌عبدالملک برما گذرکرد. یکی از قوم ماگفت: «یکچشم می‌گذرد.»

گفت: «منصودت کیست؟»

گفت: «هشام»

گفت: «نام زشت به امیرمؤمنان می‌دهی، به خدا اگر به سبب خویشاوندی تونبودگردنت رامی‌زدم.»

منصور گفت: «به خدا زندگی کردن و مردن با چنین کسی سودمند است.»

ابراهیم‌بن‌عیسی گوید: منصور خادمی داشت زرد چهره نزدیك به تیرەرنگ که ماهر بود وعیبی نداشت. روزی منصور بدوگفت: «نژادت چیست؟»

گفت: «ای‌امیرمؤمنان عربم.»

گفت: «ازکدام قوم عربی؟»

گفت: «از قوم خولانم، از یمن اسیر شدم، یکی از دشمنان ما مراگرفت و

خواجه کرد وبرده شدم وپیش یکی از بنی امیه افتادم، آنگاه پیش تو رسیدم.»

گفت: «توغلام خوبی هستی ولی نباید یك بدوی واردقصر من‌شود وخادم حرم من باشد. برون شوخدایت به سلامت دارد وهر کجامی‌خواهی برو.»

احمدبن‌ابراهیم که از مصاحبان بود گوید: منصور یکی از مردم کوفه را بـه نام فضیل پسرعمران به پسر خویش جعفر پیوست ودبیروی کرد و کارهای جعفر را بدوسپرد که‌نسبت بوی چنان بود که ابوعبدالله نسبت به مهدی.

گوید: وچنان بود که ابوجعفر می‌خواست برای جعـفر از پی‌مهدی بیـعت بگیرد. ام‌عبیدالله پرستار جعفر به فضیل‌بن‌عمران پرداخت ودربارهٔوی پیش‌منصور سعایت کرد وبه اشاره‌بدوگفت که با جعفر زشتی می کند[1].

گوید: منصور ریان غلام خویش وهارون‌بن‌غزوان غـلام عثمان‌بن‌نهیك را سوی فضل فرستاد که با جعفر در حدیثهٔ موصل بود وگفت: «وقتی فضل را دیدیـد هر کجا بود اورا بکشید.» ومکتوبی سر گشاده برای آنها نوشت به جعفر نیز نوشت ودستوری راکه به‌آنها داده بود به وی خبر داد وگفت: «نامه را به جعفر مدهید تا ازکشتن فضیل‌فراغت یابید.»

گوید: آندوبرفتند تا به نزد جعفر رسیدند وبردر وی به انتظار اجازه‌نشـستند فضیل‌برون شد وبر آنها گذشت که اورا بگرفتند ونامهٔ مـنصور را برون آوردنـد که کسی متعرض آنها نشد وهماتجا گردن وی را زدند. جعفر ندانست تا وقتی که از کشتن اوفارغ شدند.

گوید: فضیل مردی عفیف ودیندار بود. به منصور گفتند: «فضیل از تهمتی که بدوزده‌اند بری بود، در کار وی شتاب آوردی.» واویکی را فرستاد و ده‌هزار درهم برای وی معین کرد بـه شرط آنکه پیش از کشتـه شدن فضیل بدورسد، اما فرستاده وقتی رسید که هنوز خونش خشك نشده بود.

۱ـ عبارت متن یعبث به

سویدغلام جعفر گوید: جعفر مرا پیش خواند و گفت: «وای تو امیرمؤمنان دربارهٔ کشتن مردی عفیف ودیندار ومسلمان بی‌جرم وخیانت چه خواهد گفت؟»

گوید: گفتم: «امیرمؤمنان است وهرچه بخواهد می کند و او بهترمی‌داند که چه کند؟»

گفت: «ای کـه...له مادرت را مکیده‌ای، من چون خواص با توسخن می کنم و تو چون عوام به من پاسخ میگویی پایش را بگیرید و در دجله‌اش بیندازید.»

گوید: مرا گرفتند. گفتم: «با توسخن دارم. »

گفت:«ولش کنید.»

گفتم: «دربارهٔ فضیل از پدرت باز خواست می کنند؟کی‌بازخواست‌خواهند کرد؟ اوکه عموی خود عبدالله‌بن‌علی را کشته،عبدالله‌بن‌حسن وجز اوکسانی از فرزندان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم را به ستم‌کشته واز مردم دنیا چندان‌کشته که به شمار نیاید. پیش‌ازآنکه دربارهٔ فضیل‌از او بازخواست کنند موشی است که خایهٔ فرعون رامی کشد.»

گوید: پس بخندید و گفت: «رهایش کنیدبه لعنت خدا.»

محمدبن‌عائذوابستهٔعثمان‌بن‌عفان‌گوید: حفص اموی شاعرکه اورا حفص پسر ابوجمعه می‌گفتند وابسته عبادبن‌زیاد بود. منصور اورا درمجلسهای خویش ادب‌آموز مهدی کرده بود وی در ایام‌بنی‌امیه ستایش ایشان می کرده بود، در ایام مهدی نیز می کرد و منصور اورا از این منع نکرد، در ایام ولایتعهدی همچنان با مهدی بود وپیش ازآنکه به خلافت رسد در گذشت.

گویند: حفص اموی به نزد منصور وارد شدوبا وی‌سخن کرد. منصورخبر وی را جست و گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان وابستهٔ توام.»

گفت: وابسته‌ای مثل تودارم ونمی‌شناسمش؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان وابستهٔ یکی‌ازخادمان توام ازعبد مناف»

گوید: منصور این را پسندید وبدانست که وابستهٔ بنی‌امیه است و او را به مهدی پیوست و گفت: «اورا نگهدار.»

از جمله رثاها که دربارهٔ منصور گفتند شعر سلمه خاسر بود به این مضمون:

«شگفتا ازآن خبر مرگ که‌خبر گویان گفتند

«جگرنه‌لبان از مرگ وی سخن‌آورد

«کاش دستی که براوخاك می‌ریخت

«انگشت بر آن نمی‌ماند.

«کسی که ولایتها به زور تسلیم وی شد

«وهمگان از بیم وی چشم فروهشتند

«خداوند بغداد کجاست؟ که بیست ودوسال

«پادشاهی ازآن وی بود؟

«مرد چون‌آتش زنه است

«که وقتی‌آتش سوزان درآن افتد

«هیچ توبیخی هوس اورا منحرف نکند

«ومردمان روش اورا دیگر نکنند

«پادشاهی ازآن وی بود

«چندان که دشمنان خویش را

«بی‌لگام به راه می‌برد

«چشمان در مقابل وی فرومی‌افتاد

«واز بیم وی دستها برچانه‌ها بود

«و اطراف ملك خويش را به هم پيوست آنگاه

«پشت‌سر دورترشان بود

«و پيش روی نزديكترشان.

«چنان ملايم بود كه ترسنده ترس خويش را

«از ياد می‌برد

«و چنان عزمی داشت كه دلها را

«مضطرب می‌كرد.»

سخن از نام فرزندان
و زنان ابوجعفر منصور

ازجمله فرزندان وی مهدی بود كه نامش محمد بود، و جعفر اكبر، كه مادرشان اروی دختر منصور و خواهر يزيدبن منصور حميری بود كه كنيهٔ ام موسی داشت. اين جعفر پيش ازمنصور بمرد.

و نيز سليمان و عيسی و يعقوب كه مادرشان فاطمه دختر محمد از فرزندان طلحة‌بن عبيدالله بود.

و نيز جعفر اصغر كه مادرش يك كنيز كرد بود كه منصور او را گرفته بود و همبستر خويش كرده بود و پسرش را پسرزن كرد می‌ناميدند.

و نيز صالح مسكين كه مادرش كنيزی رومی بود به نام قراشه.

و نيز قاسم كه پيش ازمنصور درسن ده‌سالگی بمرد. مادرش كنيزی بود كه كنيهٔ ام قاسم داشت و به درشام بستانی داشت كه تاكنون به نام بستان ام قاسم شهره است.

و نيز عاليه كه مادرش زنی ازبنی‌اميه بود و منصور او را به اسحاق‌بن سليمان عباسی به زنی داده بود.

اسحاق بن سلیمان گوید: پدرم به من گفت: «پسرم! محترمترین کسان، یعنی عالیه دختر امیرمؤمنان را به همسری تو درآورده‌ام.»

گوید: گفتم: «پدرجان همسنگان ما کیانند؟»

گفت: «دشمنان اموی ما.»

سخن از وصایای ابوجعفر منصور

هیثم‌بن‌عدی گوید: منصور در این سال در ماه شوال هنگامی که سوی مکه می‌رفت با مهدی وصیت کرد. در آنوقت چند روزی در قصر عبدویه اقامت داشت. سه روز مانده از شوال پس از روشنی سپیده‌دم ستاره‌ای سقوط کرد و اثر آن تا به هنگام برآمدن آفتاب نمایان بود.

گوید: منصور با مهدی دربارهٔ مال و قدرت وصیت می‌کرد، هر روز در ایام اقامت خود، صبح و شب چنین می‌کرد و از این کار باز نمی‌ماند و جز اوقاتی معین ازهم جدا نمی‌شدند.

گوید: وقتی روز حرکت منصور رسید مهدی را پیش خواند و گفت: «چیزی را وانگذاشتم مگر دربارهٔ آن به تو دستور دادم. اینك چند چیز را به تو سفارش میکنم که به خدا گمان دارم هیچیك را عمل نخواهی کرد.»

گوید: منصور جعبه‌ای داشت که دفترهای علم وی در آن بود وقفلی داشت که هیچکس را به گشودن و بر کلید آن امین نمی‌شمرد و کلید آن را در آستین پیراهن خویش می‌نهاد.

گوید: وقتی جعبه‌را می‌خواست، حمادترك آنرا به نزدوی می‌آورد. وقتی حماد حاضرنبود یا برون رفته بود به جای وی سلمهٔ خادم این کار را می‌کرد. به مهدی گفت: «این جعبه را بنگر و آنرا محفوظ بدار که علم پدران تو، آنچه بوده و

آنچه خواهد بود تا به روز رستاخیز در آنست . اگر مهمی پیش آمد در دفتر بزرگتر بنگر . اگر آنچه را که می‌خواهی به دست آوردی که بهتر وگرنه دفتر دوم و سوم (تا به هفتم رسید) اگر مشکل بماند جزوهٔ کوچک‌ترا بنگر که هرچه را بخواهی در آن می‌یابی و گمان ندارم چنین کنی .

«این شهر را بنگر، مبادا از آن به جای دیگر روی که خسانه و محل عـزت تواست . در آن چندان مال برای تو فراهم کرده‌ام که اگر ده سال خراج تو نقصان یابد برای مقرریهای سپاه و مخـارج و مقرری فرزندان و مصالح مرزها کفـایت می کند ، آنرا محفوظ بدار که تا وقتی بیت‌المـال تو معمور باشد پیوسته نیـرومند باشی و گمان ندارم چنین کنی .

«دربارهٔ مردم خاندانت به تو سفارش می کنم که محترمشان داری و نقدشان دهی و با آنها بسیار نکویی کنی و کارشان را بزرگ داری و برمردم تسلط دهـی و به منبرهاشان گماری که عزت تو در عزت آنهاست و نام نیـکشان از آن تست و گمـان ندارم چنین کنی .

«غلامان خویش را بنگر و با آنها نیکی کن و تقرب ده و فزونشان کن که اگـر سختی‌ای رخ دهد مایهٔ قوت تواند و گمان ندارم چنین کنی.

«دربارهٔ مردم خراسان به تو سفارش نیك می کنم که آنها یاران و شیعیان تواند که اموال خویش را در کار تو و خونهای خویش را برای دفاع از تو بذل کرده‌اند. کسانی هستند که محبت تو از دلهاشان بیرون نمی‌رود سفارش می کنم که با آنها نیکی کنی و از بدشان درگذری و اعمالشان را پاداش دهی و هر کس از آنها درگـذشت کسان و فرزندان وی را سرپرستی کنی و گمان ندارم چنین کنی.

«مبادا از یکی از مردم بنی‌سلیم کمك بخـواهی و پندارم که چـنین می کنی. مبادا زنان را در مشورت خویش دخالت دهی و پندارم که چنین می کنی.»

راوی دیگر بجز هیثم گوید: منصور هنگامی که سوی مکه حرکت می کـرد

مهدی را پیش خواند و گفت: «ای ابوعبدالله من می‌روم وباز نمی‌گردم که‌ما ازآن خداییم و به سوی خدا باز می‌گردیم[1]. از خدای در مورد چیزی که‌سوی‌آن‌می‌روم برکت‌میخواهم. این مکتوب وصیت‌من‌است که مهرخورده. وقتی‌خبر یافتی که من درگذشته‌ام وخلافت به تورسید درآن بنگر. قرضی دارم که دوست دارم بپردازی ومتعهد آن‌باشی.»

گفت: «ای امیرمؤمنان آن برعهدهٔ من است.»

گفت: «سیصدهزار درم است و کسری، اما روا نمی‌دارم که از بیت‌المال مسلمانان داده شود، آنرا از جانب من عهده کن. خلافتی که به تومی‌رسد از این مهمتر است.»

گفت: «چنین‌می کنم، به عهدهٔ من است.»

گفت: «این قصر ازآن تونیست ازآن منست و قصر من است که از مال خویش بنیان کرده‌ام و دوست دارم که سهم خویش را به برادران کوچکترت بدهی.»

گفت: «خوب.»

گفت: «بردگان خاص من ازآن تست، آنها را نیز به برادرانت بده که تو به‌جایی می‌رسی که از آنان بی‌نیاز می‌شوی وبرادرانت به‌آنها حاجت بسیار دارند.»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گفت: «دربارهٔ املاك به تو تکلیف نمی‌کنم، اگر چنین کنی خوشتر دارم.»

گفت: «چنین‌می کنم.»

گفت: «آنچه راکه‌بتوگفتم به آنها بده و در املاك با آنها شریك باش.»

۱ـ انالله و اناالیه‌راجعون

آنگاه گفت: «کالا و خانه‌ها را به آنها بده.»

گفت: «چنین می کنم.»

گفت: «خدای خلافت را برای تو نکو دارد و با تو نکویی کند. دربارهٔ زیردستان خویش و کسانی که به تو سپرده‌ام از خدا بترس.»

گوید: آنگاه سوی کوفه رفت و در رصافه فرود آمد. سپس به قصد عمره و حج از آنجا برون شد. شتران قربانی همراه برد و علامت نهاد و قلاده بست. و این، چند روز رفته از ذی قعده بود.

جمره عطردار، عطردار ابوجعفر، گوید: وقتی منصور آهنگ حج کرد ریطه دختر عباس، زن مهدی را پیش خواند، پیش از رفتن ابوجعفر مهدی به ری بود، ابوجعفر آنچه را که می‌خواست به ریطه سفارش کرد و دستور داد، کلید خزینه‌ها را بدو سپرد و دستور داد و به صیغه های مؤکد قسم داد که یکی از خزینه‌ها را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند مگر مهدی را یا خود او را، مگر وقتی که از مرگش مطمئن شود و چون از مرگ وی اطمینان یافت وی و مهدی فراهم آیند که سومی با آنها نباشد و خزانه را بگشایند.

گوید: و چون مهدی از ری به مدینة السلام آمد ریطه کلیدها را بدو داد و بدو گفت که منصور دستور داده که آن خزینه را نگشاید و کسی را از آن مطلع نکند تا از مرگ وی اطمینان یابد. و چون خبر مرگ منصور به مهدی رسید و خلافت را عهده کرد، در را گشود بنایی دراز بود و جمعی از مقتولان خاندان ابوطالب آنجا بودند در گوشهاشان رقعه‌ها بود که نسبشان در آن نوشته بود، کودکان بودند و مردان جوان و پیران، گروهی بسیار. و چون مهدی این را بدید سخت بهراسید و بگفت تا حفره‌ای برای آنها بکندند و همه را در آنجا به خاک کردند و سکویی روی آن برآوردند.

عیسی بن علی گوید: به سال صد و پنجاه و هشتم هنگامی که منصور سوی مکه می رفت

شنیدم که به وقت وداع با مهدی به‌وی می‌گفت: «ای ابوعبدالله من در ذی‌حجه تولد یافتم ودر ذی‌حجه خلافت یافتم و در خاطرم افتاده که در ذی‌حجه این سال می‌میرم وهمین مرا به حج کردن واداشته است. دربارهٔ کارهای مسلمانان که از پی خویش به تو می‌سپارم از خدا بترس تا خدای ترا از آنچه مایهٔ رنج و غمت می‌شود مفری دهد.» بازگفت: «گشایش ومفری دهد وسلامت وحسن عاقبت روزی کند ومفری دهد از جایی که انتظار نداری. پسرکم ، محمد را صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌درکار امتش به یاد داشته باش تا خدای کارهای ترا محفوظ‌دارد. از خون حرام بپرهیز که به نزد خدای گناهی است عظیم و ننگ دایم دنیاست. به حلال پای‌بندباش که ثواب‌نقد است وصلاح آینده.حدود را بپای دار ودر آن‌تعدی مکن‌که به هلاکت افتی. اگر خدای می‌دانست که برای دینش چیزی شایسته‌تر از حدود هست که از معصیتهای وی مانع شود درکتاب خویش دربارهٔ آن دستور می‌داد. بدان‌که خدای از آنرو که دربارهٔ سلطهٔ خویش سخت خشمگین می‌شود درکتاب خویش دستور داده‌که شکنجه وعقوبت کسی که در زمین به تباهی کوشد مضاعف شود. به علاوه عذاب بزرگی که به‌نزد خویش برای اوذخیره‌نهاد وفرمود:

«انماجزاء الذین یحاربون‌الله‌ورسوله ویسعون فی‌الارض فساداً ان یقتلوا اویصلبوا وتقطع‌ایدیهم‌وارجلهم من خلاف‌اوینفوا من‌الارض ذلك‌لهم‌خزی‌فی‌الدنیا ولهم‌فی‌الاخرة‌عذاب‌عظیم»[1]

یعنی: کسانی که با خدا وپیمبر اومی‌ستیزند ودر زمین به فساد می‌کوشند سزایشان جز این نیست که‌کشته شوند یا بر دارشوند (یا یکی از) دستها و(یکی‌از) پاهایشان به عکس یکدیگر بریده شود یا ازآن سرزمین تبعید شوند. این رسوایی آنها در این دنیاست ودرآخرت عذابی بزرگ دارند.

۱ــ مائده‌آیهٔ ۳۳

«پسرکم، سلطه، ریسمان استوار خداست ودستاویز محکم وی ودین قایم خدای، به حفظ ورعایت آن کوش ومصونش دار واز آن دفاع کن. ملحدان را ازمیان بردار ومنحرفان را از ریشه برانداز واز دین برون شدگان را با عقوبت بکش و اعضابیر واز آنچه خدای درآیات محکم قرآن دستور داده تجاوز مکن. به عدالت حکم کن وستم مکن که عدالت فتنه را قطع می کند ودشمن را از میان می برد و علاجی سودمند است. از غنیمت به دورباش که با وجود آنچه برای توبه جا می نهم بدان نیاز نداری. کار خویش را با رعایت خویشاوند ونیکی با نزدیکان آغاز کن. از تبعیض واسراف اموال رعیت برکنار باش. مرزهارا تقویت کن واطراف را مضبوط بدار. راهها را امن نگهدار ودر معیشت فراخی آر و عامه راآرامش ده و مرفه بدارو ناخوشایندیها را از آنها بردار. مال فراهم آر خزانه کن. از اسراف بپرهیز که از اتفاقات بسدایمنی نیست واز حوادث مصونیت نیست که رسم زمانه چنین است.تا توانی مرد ومرکب وسپاه مهیا کن. کار امروز به فردا میفکن که کارها در هم شود و به تباهی افتد. در چاره حادثات به وقت وقوع به ترتیب تقدم بکوش وسرسختانه تلاش کن هنگام شب کسانی را برای دانستن آنچه به روز رخ می دهد آماده کن. وهنگام روز کسانی رابرای دانستن آنچه بشب رخ میدهد آماده کن. کارها را به خویشتن قبضه کن. ملالت میار. تنبلی مکن. نومیدمشو به پروردگار خویش خوش گمان باش وبه عاملان ودبیرانت بدگمان. خویشتن را به مراقبت وادار. از کسانی که شب را به در تو سرمی کنند دلجویی کن. کسان را آسان بپذیر. در کار کسانی که روسوی تو می آرند بنگر. چشمی را به آنها گمار که خواب نیارد وکسی را که بازیگوش نباشد. بیدار باش که پدرت از وقتی که به خلافت رسید خواب نکرد و هروقت چشمش گرم شد دلش بیدار بود. این سفارش من است به تو وترا به خدای می سپارم.»

گوید: آنگاه با مهدی بدرود کرد وهردوان بگریستند.

سعیدبن هریم گوید: وقتی منصور در سالی که بمرد به حج می رفت مهدی او

را بدرقه کرد. بدو گفت: «پسرکم، چندان مال برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده وچندان غلام برای تو فراهم آورده‌ام که هیچ خلیفه‌ای پیش از من فراهم نیاورده. برای تو شهری بنیان نهاده‌ام که دراسلام همانند آن نبوده تنها از یکی از دو کس برتو بیمناکم: عیسی بن موسی وعیسی بن زید. عیسی بن موسی پیمانها وقرارها با من داده که باور داشته‌ام به خدا اگر جز این نباشد که سخنی بگوید از اوبیمی دربارهٔ تو ندارم وآنرا از دل خویش بیرون کن. اما عیسی بن زید این مالها را خرج کن واین غلامان را به کشتن بده واین شهر را به ویرانی بده تا به اوظفر یابی وترا ملامت نمی‌کنم.»

موسی بن هارون گوید: وقتی منصور به آخرین منزلگاه راه مکه رسید بالای اطاقی راکه در آن جای گرفته بود نگریست که در آنجا نوشته بود:

«به نام خدای رحمان رحیم

«ای ابوجعفر وقت وفات تورسیده

«و سالهایت به سر رسیده

«وفرمان خدای به ناچار وقوع خواهد یافت.

«ای ابوجعفر مگر اکنون

«کاهن یا منجمی هست

«که گرمای مرگ را از تو بدارد!»[1]

گوید: پس آنکس راکه کار منزلگاهها را به عهده داشت پیش خواند و گفت: «مگر دستورت نداده بودم که هیچکس از مردم خبیث وارد منزلگاه نشود؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، به‌خدا از وقتی که از آماده کردن منزل فراغت یافته‌اند هیچکس وارد آن نشده است.»

۱ــ در متن به شعر است.

گفت: «آنچه را بالای اطاق هست بخوان.»

گفت: «ای امیرمؤمنان چیزی نمی‌بینم.»

گوید: پس سرحاجبان راپیش خواندو گفت: «آنچه‌را بالای اطاق نوشته‌اند بخوان.»

گفت: «بالای اطاق چیزی‌نمی‌بینم.»

گوید: پس منصور دو شعر را بگفت که بنوشتند. آنگاه به حاجب خویش نگریست وگفت: «آیه‌ای‌ازکتاب خدای راجل‌وعز برای من بخوان که مرا سوی خداعزوجل مشتاق کند واوچنین خواند:

«بسم‌الله‌الرحمان‌الرحیم‌وسیعلم‌الذین‌ظلموا ای منقلب ینقلبون[۱]»

یعنی: زود باشد که کسانی را که ستم کرده‌اند بدانند که به کجا بازگشت می‌کنند.

پس بگفت تا دوفک او را بکوفتند وگفت: «چیزی جز این‌آیه نیافتی که بخوانی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان همهٔ قرآن بجز این‌آیه از خاطرم‌رفته‌بود.»

گوید: پس دستور داد ازآن منزلگاه حرکت‌کنندکه از آنچه رخ داده بود فال‌بد زده بود. براسبی نشست وچون به دره‌ای رسیدکه‌آنرا سفرگویند وآخرین منزل راه مکه بود اسب اورا بینداخت که پشتش بشکست وبمرد و در بئرمیمون به خاک رفت.

محمدبن‌عبدالله وابستهٔ بنی‌هاشم‌گوید: یکی از دانشوران واهل ادب مرا گفت‌که هاتفی از قصر ابوجعفر در مدینه بدوبانگ زدکه شنیدکه می‌گفت:

«قسم به پروردگار سکون وحرکت

«که مرگها دام بسیار دارد

۱ـ سوره شعرا آیه ۲۲۸

«ای نفس اگر نیت بدداشته‌ای
«یا نیت نکو داشته‌ای
«همه از آن تست.
«تعاقب روز وشب
«و گردش ستارگان در فلك
«برای آنست که وقتی
«شاهی پادشاهی بسر رفت
«شاهی او را به شاهی دیگر
«انتقال دهد
«تا به شاهی رسد که قدرت شاهی او
«مشترك نیست
«مبدع زمین و آسمان
«ومیخ کننده کوهها
«که فلك به فرمان اوست.»[1]

گوید: ابوجعفر گفت: «به خدا اینك وقت مرگ من است.»

عبدالعزیزبن‌مسلم گوید: روزی به نزد منصور رفتم، سلام گفتم اما متحیر بود وجواب نیارست گفت وچون دیدم، برخاستم که بازگردم پس ازمدتی به من گفت:

«به خواب دیدم که یکی اشعاری برای من می‌خواند به این مضمون:

«ای برادر آرزوهای خویش را سبك کن
«که گویی اجلت فرا رسیده
«روزگار تغییرات خویش را به تو وانموده
«واگر ناقص شده زبون می‌جویی، تو همانی.

1ـ در متن بشعر است.

«شاهی‌ای داشته‌ای

«و کار به‌دست کسی جز تو می‌افتد.»

واین آشفتگی وغم که می‌بینی به سبب چیزی است که شنیده‌ام‌ودیده‌ام.

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان نکودیده‌ای.»

گوید: چیزی نگذشت که برای حج برونشد ودرآن سفر بمرد.

پایان جلد یازدهم

☐ **متون تفسیری فارسی**
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

☐ **مقدمه‌ای بر روش تحقیق در تاریخ**
نوشتهٔ کیتسن کلارک
ترجمهٔ دکتر اوانس اوانسیان

☐ **آیین نگارش**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ چهارم

☐ **دستورزبان فارسی**
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
چاپ سوم

☐ **گزارش‌نویسی و آیین نگارش**
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی
چاپ سوم

فرهنگ املاء فارسی
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت

آموزش عالی در جهان
تألیف یونسکو
ترجمهٔ دکتر نصرت صفی‌نیا، دکتر الما داودیان

☐ **روش تحقیق و مأخذشناسی**
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر

☐ **تاریخ تحلیلی اسلام جلد اول**
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

آشنائی با علوم قرآنی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

منتخب حدیقة الحقیقة
به اهتمام دکتر احمد رنجبر

تاریخ تحلیلی اسلام جلد دوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

تأثیر قرآن و حدیث بر ادبیات فارسی
نوشتهٔ دکتر علی‌اصغر حلبی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد سوم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

برگزیدهٔ نظم و نثر فارسی ۱ و ۲
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

تاریخ تحلیلی اسلام جلد چهارم
نوشتهٔ دکتر محمود طباطبائی اردکانی

فن ادارهٔ کنفرانس
نوشتهٔ دکتر مهدی ماحوزی

منتخب بوستان سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

منتخب دیوان خاقانی
به اهتمام دکتر مهدی ماحوزی

منتخب گلستان و غزلیات سعدی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

۱۰۰ غزل حافظ
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت

منتخب دیوان عراقی
به‌اهتمام دکتر محمود طباطبائی اردکانی

اساطیر و عرفان و ادب فارسی

□ **دیوان سید حسن غزنوی**
به اهتمام استاد محمدتقی مدرس رضوی
□ **ترجمان البلاغه**
نوشتهٔ محمدبن عمر رادویانی
به اهتمام پروفسور احمد آتش
□ **مقالات علامه محمد قزوینی (۵ جلد)**
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
□ **شرح التعرف لمذهب التصوف (۵جلد)**
نوشتهٔ مستملی بخاری
به‌اهتمام محمد روشن
هفت‌بند نای (۲ جلد)
نوشته ادوارد ژوزف
□ **تبصرةالعوام فی‌معرفة مقالات الانام**
منسوب به‌سید مرتضی‌بن داعی‌حسنی‌رازی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی
□ **منطق‌الطیر**
سرودهٔ شیخ فریدالدین عطـــار نیشابوری
به‌اهتمام دکتر احمد رنجبر
□ **سخنی چند دربارهٔ شاهنامه**
نوشتهٔ عبدالحسین نوشین
حافظ خراباتی (۵ جلد)
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
کتاب تعرف
نوشتهٔ محمد کلاآبادی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
کاخ بی‌گزند
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور

حافظ عارف
نوشتهٔ دکتر رکن‌الدین همایون فرخ
نامه‌های جمالزاده
به‌اهتمام علی دهباشی
□ **دیوان دقیقی طوسی**
به‌اهتمام دکتر محمدجواد شریعت
□ **دیوان حافظ**
تصحیح‌علامه محمد قزوینی، دکترقاسم‌غنی
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
چاپ دوم
شرح اشعار و اصطلاحات منطق‌الطیر
نوشتهٔ دکتر احمد رنجبر
مقالات علامه محمد قزوینی (جلد ۶)
به‌اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار
جامع حافظ (۸ جلد)
نوشتهٔ دکتر محمد جواد شریعت
کلک خیال‌انگیز (۳ جلد)
نوشتهٔ دکتر پرویز اهور
نهج‌الادب
نوشتهٔ نجم‌الغنی
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
□ **طوطیان**
نوشتهٔ ادوارد ژوزف
اسرارالغیوب
نوشتهٔ خواجه ایوب
به‌اهتمام دکتر محمد جواد شریعت
احوال و آثار خواجه نصیرالدین طوسی
نوشتهٔ استاد محمدتقی مدرس رضوی

اساطیر و تاریخ

□ سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله
به‌اهتمام اصغر فرمانفرمائی قاجار

□ سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله
به‌اهتمام‌کریم‌اصفهانیان،قدرت‌الله‌روشنی

□ گنجعلیخان
نوشتهٔ دکتر محمدابراهیم پاستانی پاریزی
چاپ دوم

□ تاریخ طبری (۱۵ جلد)
نوشتهٔ محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ دنبالهٔ تاریخ طبری
نوشتهٔ عریب‌بن سعد قرطبی
ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم

□ احوال و آثار طبری
نوشتهٔ دکتر علی‌اکبر شهابی

الکامل فی‌التاریخ (جلد اول)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

الکامل فی‌التاریخ (جلد دوم)
نوشتهٔ عزالدین ابن اثیر
ترجمهٔ دکتر محمد حسین روحانی

□ تاریخ اسماعیلیه
نوشتهٔ محمدبن زین‌العابدین خراسانی
باهتمام دکتر الکساندر سیمونوف

□ سمط‌العلی للحضرة العلیا
نوشتهٔ ناصرالدین منشی کرمانی
به‌اهتمام استاد عباس اقبال آشتیانی

□ تاریخ سلاجقه
نوشتهٔ محمودبن محمد آقسرائی
به‌اهتمام پروفسور عثمان توران

□ چهل سال تاریخ ایران (جلد اول)
نوشتهٔ محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه
به اهتمام ایرج افشار

□ چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)
نوشتهٔ حسین محبوبی اردکانی
به اهتمام ایرج افشار

□ چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)
تنظیم و استخراج ایرج افشار

□ چنگیزخان
نوشتهٔ ولادیمیر تسف
ترجمهٔ دکتر شیرین بیانی
چاپ دوم

□ رجال عصر مشروطیت
نوشتهٔ ابوالحسن علوی
به اهتمام ایرج افشار، حبیب یغمائی

□ رجال وزارت خارجه عهد ناصری
نوشتهٔ ممتحن‌الدوله شقاقی
به‌اهتمام ایرج افشار

□ خاطرات ظل‌السلطان (۳ جلد)
نوشتهٔ مسعود میرزا ظل‌السلطان
به‌اهتمام حسین خدیوجم

زین‌الاخبار
نوشتهٔ ابوسعید عبدالحی گردیزی
به‌اهتمام دکتر عبدالحی حبیبی

گفتارهای تاریخی (۲ جلد)
گردآوری دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار

رجال آذربایجان در عصر مشروطیت
نوشتهٔ مجتهدی
به‌اهتمام ایرج افشار



تهران - میدان فردوسی - اول ایرانشهر - ساختمان ۱۰ - تلفن ۸۳۱۴۷۴